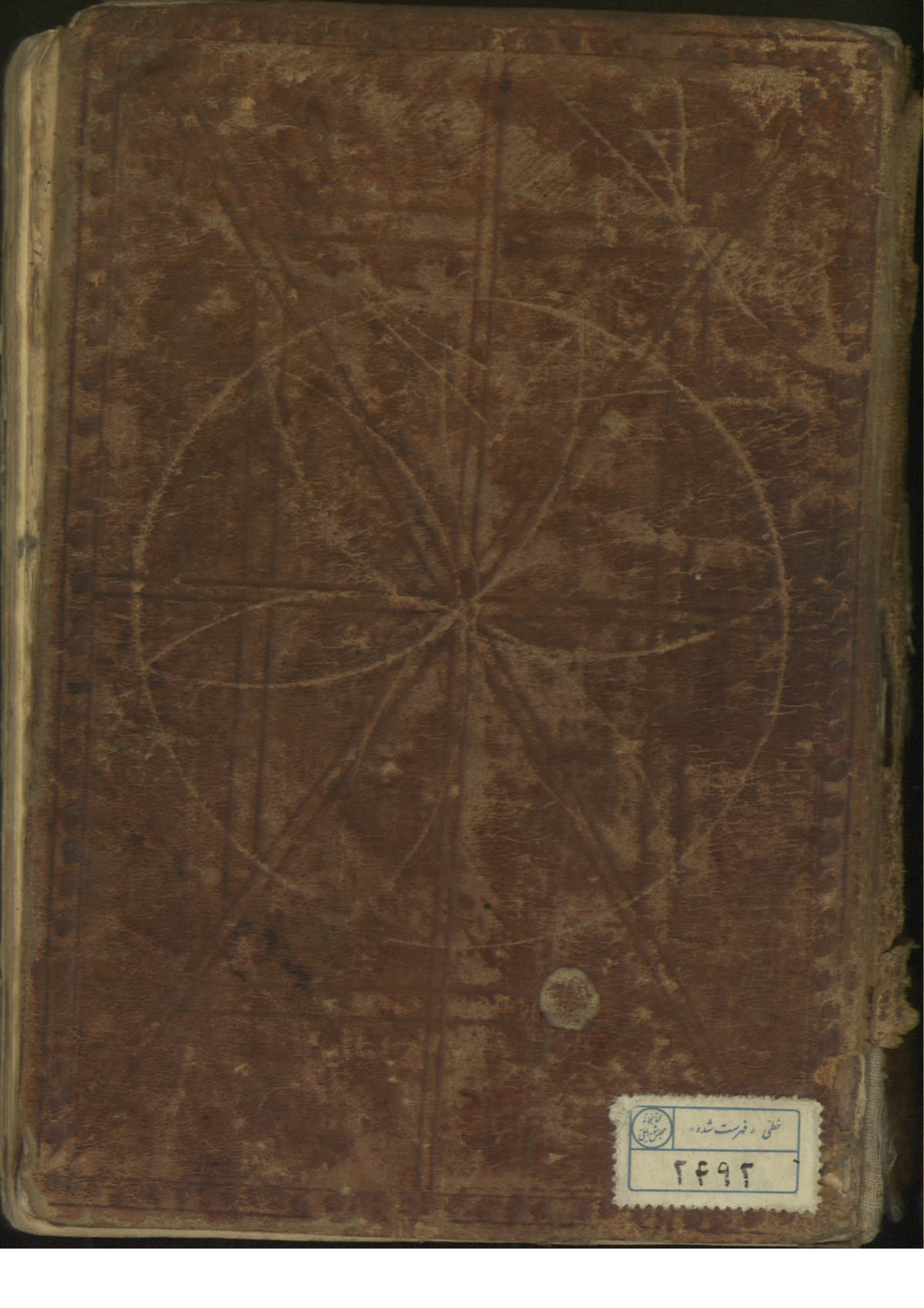
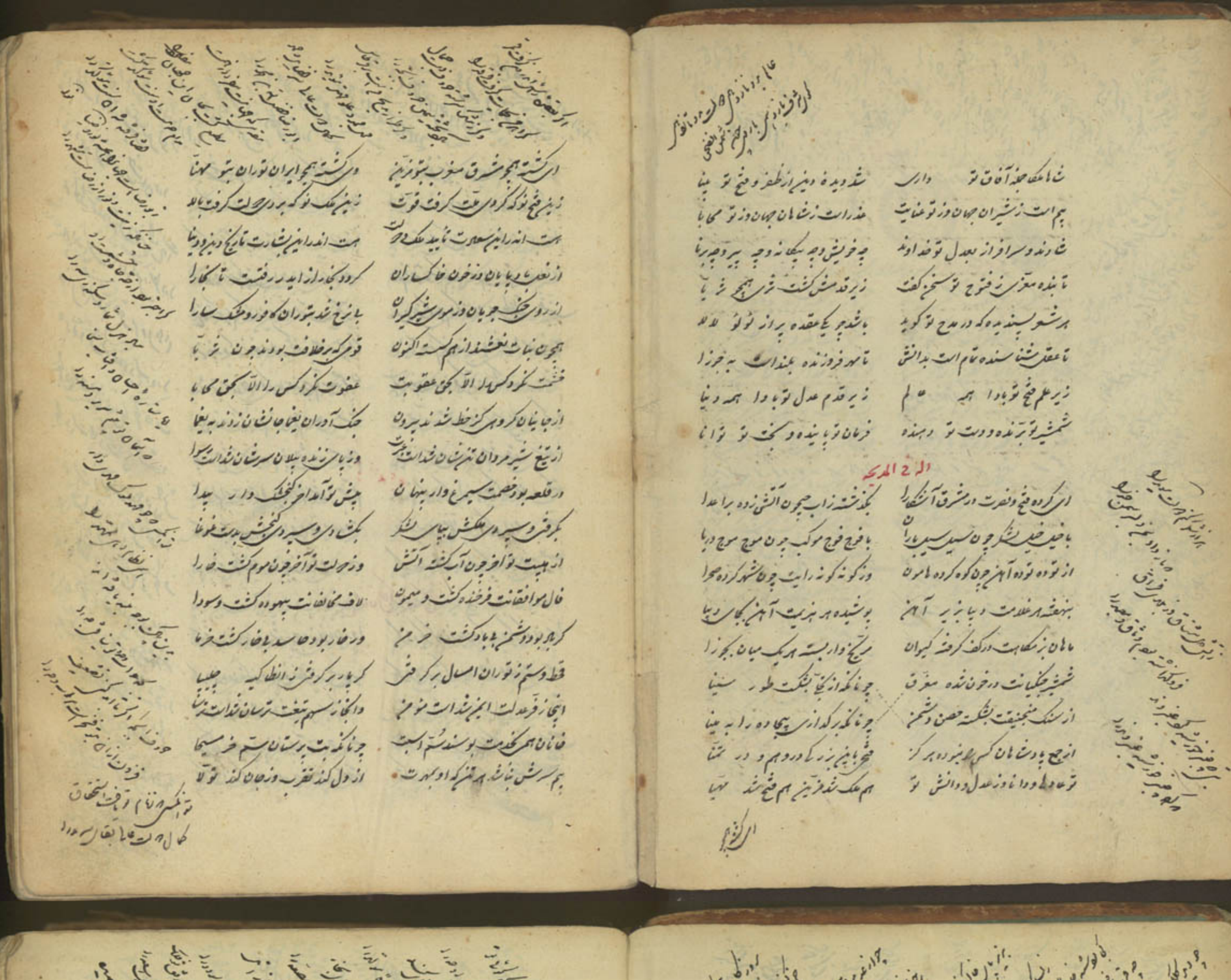

کتابخانه مجلس شورای ملی
خطی «فهرست شده»
۲۴۹۲



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان
مؤلف
شماره ثبت کتاب
۷۴۴۱
بازدید شد
۱۳۸۱
شماره قفسه
۷۲۳۸
۳۱۰۹
۲۴۹۲



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان
مؤلف امیر معزی
شماره قفسه ۷۳۳۸
شماره ثبت کتاب ۷۴۴۱۱
بازدید شد ۱۳۸۱
بازرسی شد
خطی - فهرست شده
۲۴۹۲



از شکوه یار عادل می‌خورد که خصم بد دل　چون مرغ نیم بسمل در دام توست سیما
از ملک رفته بیرون بگذشته است جیحون　رخ زرد و دیده پرخون پر درد و ناشکیبا
ملکا گرفته تو چون تازه بوستانی　با حرستان همی کن در بوستان تماشا
منسوخ شد بگیتی زان داستان و قصه　هم قصهٔ سکندر هم داستان دارا
فتح تو گویم اکنون هر ساعتی مکرر　مدح تو گویم اکنون هر لحظه مثنی
من بنده گر ز خدمت یکچند دور بودم　باز آمدم بخدمت با شعرهای زیبا
از ترس راه و گرما وز بیم آب جیحون　بودم غریب و یکچند دل تنگ و ناتوانا
مدح تو می‌سرودم تا یافتم سلامت　از بیم آب جیحون وز ترس راه و گرما
چون فتح تو شنیدم بر فتح در رسیدم　پیروزی تو دیدم در مشرق آشکارا
تا عالم است شاها پیروز باش و خرم　با بندگان یکدل با چاکران یکتا
آراسته سپاهت وافروخته مصافت　از دلبران خلخ وز نیکوان یغما
در دست تو گرفته چون چنبر روح پرور　یکدست زلف دلبر یکدست جام صهبا

در مدح خاقان اکبر سلطان سنجر

آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمان روا　کرد دیگرگون زمین و کرد دیگرگون هوا
کرد فرمان تا کند در باغ نقاشی سحاب　کرد یارش تا کند در راغ عطاری صبا
گلبن از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه　یاسمین از پرنیان سبز بر بندد قبا
برگها باشد بیابان زیبا چو تیه　ابر نوروزی زند بر سنگ چون موسی عصا
تا کنند از مرکبان در موج فوجی تا فتن　تا کنند از آهوان در دشت نیز آشنا

هست در عالم خلایق را کنون وقت نظر　هست در صحرا بهایم را کنون وقت چرا
سرخ شد منقار کبک و سبز شد سم گوزن　تا توانگر گشت کوه از لاله و دشت از گیا
شنبلید و لالهٔ نعمان بروی سبزه بر　هست پنداری به مینا در عقیق و کهربا
خصم سوسن گشت نرگس چشم او زان شد دژم　عاشق گل شد بنفشه پشت از آن دارد دوتا
بلبلان وقت سحر گویی همی دستان زنند　پیش تخت ناصرالدین مطربان خوش نوا
قمریان گویی همی گویند شاه شرق را　روز آدینه خطیبان بر سر منبر دعا
شاه روزافزون ابوالحارث ملک سنجر که هست　پادشاه گوهر خداوندی عجم را او را سزا
بازوی حرمت خطاب و افسر ملت لقب　از ملوک عالم او دارد که هست او را سزا
بازوی نصرت بدین بازو همی گردد قوی　افسر ملت بدین افسر همی گیرد بها
تخت عالی چون بدرگاهش رسد هر بامداد　خاک درگاهش بچشم اندر کشد چون توتیا
شکر او گویند در خلد برین با یکدگر　هر زمان جان ملک سلطان و جان مصطفی
آن همی گوید که صافی شد ز عدلش ملک من　وان همی گوید که باقی شد به تیغش دین ما
او سلیمان است و تیغ تیز او انگشتری　وین مبارک بار وزیرش آصف بن برخیا
پهلوانان سپاهش روز رزم و روز بزم　چون پری و دیو در فرمان او فرمان روا
رای هر یک عالم آرای همچون آفتاب　خشم هر یک دشمن اوبار همچون اژدها
عز دین حسام معزالدین بیفروزد همی　زان که کرده است با فرزند او عهد و وفا
تیغ تیز نصرت الدین نایب است از ذوالفقار　زانکه او در نصرت دین نایب است از مرتضی
شد ز رای این وزیر و دانش این پر ابر　کار این خسرو عجب چون معجزات انبیا



ای شاه فلک خاتم و خورشید نگینت / پیروزی و اقبال تو مهر است نگین را

در دایرهٔ ملک تو با نقطهٔ مفرد / ره نیست در این دایره همتا و قرین را

از طین چو تو نامد جز احمد مرسل / بر مرکز نور است شرف جوهر طین را

هنگام سواری ز سواران مبارز / شایسته تر از تو که بود مرکب و زین را

در معرکه برهان مبین روی تو بیند / چون چشم نهد خصم تو برهان مبین را

بدخواه لعین را بود از هیبت نامت / قهری که ز لاحول بود دیو لعین را

هم است ز نیکان تو در بتکدهٔ هند / هم است ز ترکان تو بتخانهٔ چین را

گرد سپه و گوهر شمشیر تو در رزم / گویی که دخان و شرر است آتش کین را

در خاک بسی گنج نهاد است و دفینه / شاهان هنرمند و امیران گزین را

تو گنج همی از قبل بخشش خواهی / در خاک چو تا خیر بود گنج و دفین را

هرگز نبود چون تو ملک تا بقیامت / افروختن ملک و پروردن دین را

دین دار و جوانمرد و جهانگیر و دلیری / دین است علامت ملک بازپسین را

امروز در این بزم که چون خلد برین است / اندر می صافی ز خوشی مانده معین را

دیدار همایونت فزایندهٔ جان است / هم خواجهٔ نیکو دل و هم خواجه معین را

هر که نهد بنده جبین پیش تو بر خاک / تفضیل نهد بر همه اندام جبین را

همواره دلش مدح تو را هست مهیا / چونانکه مهیاست صدف در ثمین را

تا در دل مخلوق گمانست و یقین است / شکر تو مدد باد گمان را و یقین را

تا نام مکان است و مکین است در آفاق / عدل تو سبب باد مکان را و مکین را

چون چرخ

چون چرخ برین از تو زمین یافت مزین / تا هر بود گرد زمین چرخ برین را

در مدح مهد علیا مادر سلطان سنجر فرماید

ای اصل ملک و حالت ای تاج دین و دنیا / ای عابده چو مریم وی زاهده چو زهرا

ای قبلهٔ مروت مهر پناه عالم / وی یادگار خسرو مهر جمال دنیا

شاه جهان محمد شاه زمانه سنجر / از حالت بلند دارند بخت برنا

آن شاه در بزرگی صد عالمست مفرد / وین شاه در دلیری صد عالم است تنها

زینسان دو گوهر بخشمت کس نیست با تو هم سر / زینسان دو گوهر به حالت کس نیست با تو همتا

شاید که سرفرازی تا جاودان بنازی / زان شهریار عادل زین شهریار دانا

سلطان ملک بخشمت گوید همی ز شادی / شکر تو پیش آدم مدح تو پیش حوا

از جود تو جهان را خیر است و نفع و راحت / گویی که هست جودت خورشید و ابر و دریا

باز آوری بإحسان جان رمیده از تن / احسان توست گویی همچون دم مسیحا

از بس دعا که کردی پنهان به پیش ایزد / شد در میان شاهان صلح و صلاح پیدا

آن شاه زیر رایت دارد هزار بهمن / وین شاه پیش موکب دارد هزار دارا

گردون هست سرکش با تو کند تواضع / ور چرخ هست توسن با تو کند مدارا

توقیع تو عزیز است از شام تا بغزنین / فرمان تو روان است از هند تا به صنعا

رشک آید از رکابت ناهید را به میزان / شرم آید از کلاهت خورشید را بجوزا

طوق است نعل اسبت در گردن مجره / تاج است خاکپایت بر تارک ثریا

گردند آشکارا معجز بعالم اندر / عیسی به بیت مقدس موسی بطور سینا

تو نیستی پیمبر لیکن بقدر دولت / کردی هزار معجز در عالم آشکارا
چون یافت فرّ بختت بر مادر و برادر / برستند با سلامت هر دو ز چنگ اعدا
زان پس که در بیابان بودند هر دو حیران / کردند با تو اکنون در باغ دین تماشا
شد کفر هر دو ایمان شد درد هر دو درمان / شد رنج هر دو راحت شد خار هر دو خرما
این داستان و قصه گر بنگری عجب‌تر / از داستان یوسف از قصهٔ زلیخا
بگزیدمت ز بهر سلطان ملک محمد / از ما و جان زیرک وز شاعران دانا
سی سال پیش شاهان گفتم ثنا و مدحت / چون بندگان یکدل چون چاکران یکتا
حورا لخلد رضوان پیرایه برفشاند / چون شعر من بخوانند در مجلس تو حورا
ای آفتاب عالم فخر نژاد آدم / جاوید باش و خرم بر کام دل توانا
شاهی بتو مخلد شادی بتو مؤید / ملت بتو مزین دولت بتو مهنا
امروز داده دولت داد تو از سعادت / یزدانت کرده روزی حور و بهشت فردا

وله یمدح نظام الملک

چو عاشق شد دل و جانم بر آن زلفین جانانه / دل و جان را خطر نبود دل این را بار جان آنرا
من از جانان دل و جان را نه حیلت چون نگه دارم / که این دو بر دل و جانم مسلط کرد جانان را
نگارینی که چون بینی لب و دندان شیرینش / بشکر پرورش داده گوئی در و مرجان را
بهر شیرین لب و دندان ستم بینی دل و جان [?] / چنان یاقوت لب معشوق و مروارید دندان را
از او بستان شود موکب که او سرویست موکب را [?] / وز او گردون شود ایوان که او ماه است ایوان را
چه ماه است او که رشک است از رخ او ماه گردون را / چه سرو است او که شرم است از قد او سرو بستان را

ای نگار

بسی گلهای رنگین است بر رخسار سیمینش / که رنگ و بوی آن گلها خجل دارد گلستان را
بیا بلبل که افشان است چنان گلهای نشکفته / که از خوبی و زیبائی بهار آید گل افشان را
بشارت بر دلها را بتی چون یوسف چاهی / که از عنبر رسن سازد همی چاه زنخدان را
چه شد مانند زندان گشت فرمان است رخسارش [?] / شگفت است اینکه شد فرمان سکن چاه زنخدان را [?]
غمزه و چشم فتانش همی پنهان زند بر دل / نشان تیر و خدنگ آید همی آن زخم پنهان را
سیاه فتنه انگیزان اگر بینند چشم او / نگاه فتنه شاگردی کنند آن چشم فتان را
دل چون گوی من زلفین چون چوگان آن بت را / همی جوید همه ساله چو چوگان گوی گردان را
ندارم بس عجب گر خم چوگان گوی را جوید / من از گوی عجب دارم که جوید خم چوگان را
ز هجرانش مرا درد است و از وصلش مرا درمان / مگر هجران و وصل او سبب شد درد و درمان را
کجا باشد مرا آرام با روی دلارامی / که چندین اثر باشد ز عشقش وصل و هجران را
غزل بر نام او گویم که هست او بر دلم سلطان / ثنا بر نام او گویم که دستور است سلطان را
معز دولت عالی نظام الملک بیغو بیگ / که تا محشر نظام است او بعالم دین یزدان را
محمد بن سلیمان آن هنرمندی که نایب شد / بدین اندر محمد را بملک اندر سلیمان را
جهان آرای دستوری که هرگز تا جهان باشد / چنو صاحب نخواهد بود ایران را و توران را
ظهور اوست از توران حضور اوست در ایران / بدو تا جاودان فخر است توران را و ایران را
چو شد گسترده بر اهل خراسان سایهٔ عدلش / فزود آرایش و رامش بعدل او خراسان را
گرفته است از همه اجرام کیوان برترین جا را / بدان ماند که قدر او بلندی داد کیوان را
بلفظ او زیبا که آب حیوان نسبتی دارد / که عمر جاودان داد از صفت شد آب حیوان را

کف رادش همی ماند دم عیسی مریم را / دل پاکش همی ماند کف موسی عمران را
نبات خاک سرتاسر همه زر و درم بودی / اگر دستش بدو دادی ز جود خویش باران را
زند در مغز در نعمان نوالش هر زمان طعنه / اگر باشند در این ایام رجعت معن و نعمان را
کجا غالب بود عفوش شمارد آب آتش را / کجا محکم شود عزمش شمارد موم سندان را
ز عزم او نباشد فسخ هرگز عهد و بیعت را / ز رای او نباشد نقض هرگز شرط و پیمان را
نهیب خشم او ترسان کند در روم قیصر را / خیال مهر او شادان کند در ترک خاقان را
عدو را نیست از حکمش هنرمندان دولت را / گزیری نیست از رویش خداوندان فرمان را
وزیران آل سامان را اگر بودند بسیاری / وگر بودند بسیاری مشیران آل سامان را
نبود از عدل و از انصاف مهتر زاو و بهتر زاو / مشیری آل سامان را وزیری آل سامان را
ایا شایسته و درخور سرای ایدر دولت را / چو مهر قوس و ماهی را چو زهره ثور و میزان را
نه هر صدری بصدر اندر چو تو نزدیک سلطان را / بود بایسته تمکین را بود شایسته امکان را
سواری کاردان باید صف پیکار و کوشش را / ستوری کوه‌وا باید تک و ناورد و جولان را
گر از دانش بود پایه بزرگان ممیز را / ور از حکمت بود پایه حکیمان سخندان را
تو داری پایهٔ اکبر تو داری مایهٔ اکثر / نبود این پایه آصف را نبود این مایه لقمان را
اگر زنده شدی رستم که رزگن بود مردی را / وگر باز آمدی دستان که استاد بود دستان را
غلامان تو کردندی همی در طره رستم را / دلیران تو دادندی ز دستان تا به دستان را
یکی تیغ است کو هر دار طبع پاک است از تیزی / که با او آشنا نیست هرگز کلک و سوهان را
چو کلک تو بتوقیعات در ایوان روان کرد / هر یزش در سجود آرد همه اصحاب دیوان را

صادقی فرد

بداوش قیر و قطران است دو دار و قیمه گوهر / اگر چه قیمه گوهر باشد قیر و قطران را
ولیکن عدو یزدان است حق و بقدر او [?] / که خوف و امن از او باشد سپاه کفر و ایمان را
چو نقد و نقش از او بر نامه منشور شد پیدا / کلید و قفل شد پیدا در توفیق و خذلان را
ایا پیرایهٔ فاخر ز گفتار تو تحسین را / و یا سرمایهٔ وافر ز کردار تو احسان را
بخنداند همی فرق تو روی روز روشن را / بگریاند همی جود تو چشم ابر نیسان را
سواران معانی را بیک میدان کشیدستی / که در خاطر نهایت نیست طول و عرض میدان را
اگر مدحت بگوید دل طراوت یک بود دل را / وگر مهرت بجوید جان حلاوت یک بود جان را
کم منظوم مدح تو بلفظ کان بود آسان / که در دلها فزون باشد حلاوت لفظ آسان را
چو بهر من ز تو اعزاز و اکرام است هر روزی / ترا هرگز نگویم آنچه قطران گفت میلان را
که از تو در نکوکاری مرا شکر است بسیاری / ز میلان از حسودان گر شکایت بود قطران را
بحضرت نیست گسترده بساط رامش و عشرت / زمستان چون توانم کرد مسکن مرو و شهجان را
چو از برگ زمستانه نشود بی برگ هر شاخی / چنان باید که در خانه کنم برگ زمستان را
نمرود و شاهجان باید بسوی خانه دستوری / گر از حاکم کنی آگه شهنشاه جهانبان را
همی تا اصل سیارات و ارکان است دیگرگون / همی تا طبع یکسان است فروردین و آبان را
وفاق و سازگاری باد با طبع و مزاج تو / چه فروردین و آبان را چه سیارات و ارکان را
جمالت باد بی آفت کمالت باد بی نقصان / ببر پرهیز مبادا راه آفت را و نقصان را
بنور طلعت تو چشم روشن باد خسرو را / ز حسن همت تو طبع خرم باد اعیان را
همیشه بیخ تن باد مسکن در سرای تو / ندیم و زایر و مداح و دانشمند و مهمان را

توانْدر دست و بر پای ایستاده پیش تو سرور / که روز جنگ اندر خلد حور العین و رضوانها

و له فی المدح

ای خداوندی که هستی پادشاهی را سزا / در جهانداری سزا شد چون تو کس پادشا
از پی شاهی تو را هست این جهانداری و تخت / شاه پیروز اختری و حکم و فرمان روا
پادشاهی یافته است از نام تو عز و شرف / شهریاری یافته است از رای تو نور و ضیا
هم به دنیا از تو آباد است دین کردگار / هم به عقبی از تو خوشنود است جان مصطفی
تیغ تو در قهر دشمن نایب است از ذوالفقار / تا تو اندر نصرت دین نایبی از مرتضی
از لطافت گر سما دارد تفضل بر زمین / از وجود تو تفضل بر زمین دارد سما
مشتری را حالت پیروز تو بیگانه نیست / در بلندی و سعادت مر ترا هست آشنا
از تو بهتر گوش ما نشنید و هرگز نشنود / وز تو زیباتر ندیده است و نبیند چشم ما
گر دلیلی باید این را هست گر دارد دلیل / ور گواهی باید آن را هست گفتار گوا
چند خوانند از فریدون و سکندر داستان / کو فریدون کو ببین و کو سکندر کو بیا
تا چه سوزند هر کرا همت بود غایت / تا چند وزند هر که بخت به منتها
هر که دل یکتا کند در بیعت و پیمان تو / هر که را جان نیست اولا کرد شود اندر تا
جود و عدل تو شناسم زندگانی را سبب / زانکه تا جود تو آب است و عدل تو هوا
گر بچشم نصرت اندر تو نگاه آید همی / گرد اسپت بس بود در چشم نصرت توتیا
ور بدست حالت اندر کیمیا باید همی / خاک پایت بس بود در دست حالت کیمیا
جان ما با تن پیوسته باشد تا در او مهرت بود / چون ز مهر تو جدا گردد ز تن گردد جدا

گر نبودی

گر نبودی مهر و کینت که بدی سود و زیان / ور نبودی خشم و عفوت که بدی خوف و رجا
اعتقاد تو شها نیک است بر خرد و بزرگ / بر تو تاوان نیست نادیده مگر از دشمن وفا
نیست تاوان بر سرشک ابر نور آفتاب / گر ز خارستان و شورستان برون آید گیا
چون شود پیچاده گون شمشیر مینا رنگ تو / روی یاقوت لعل گردد روی دشمن کهربا
کافران و ساحران را اژدها آید به چشم / در کف تو تیغ بود اندر کف موسی عصا
سحر و کفر از فعل این و فعل آن تا چیره گشت / سحر خورد این اژدها و کفر خورد آن اژدها
تا که از تشبیه شکل آسمان و آفتاب / هست چرخ پیروزه گون را مر آب فرزین آسیا [?]
در سریر پادشاهی بر سریر خسروی / جاودان بادت به پیروزی و بهروزی بقا
در همه حالی موافق با مراد تو قدر / در همه کاری برابر با رضای تو قضا

و له یمدح السلطان معز الدین ملکشاه

اگر نشاط کند شهر واجب است و صواب / که کرد خسرو روی زمین نشاط شراب
رخ نشاط برون آمد از نقاب امروز / با آتشی که مراو را ز آب هست نقاب
اگر کسی صفت باده و پیاله کند / پیاله آب فسرده است و باده آتش ناب
اگرچه آتش با آب ضد یکدگرند / بدست شاه موافق شدند آتش و آب
معز دین پیمبر مغیث امت او / خدایگان جهان مالک قلوب و رقاب
شهی که داد خدایش بزرگوار سه چیز / ضمیر روشن و عزم درست و رای صواب
هنر ندارد قیمت مگر به سیرت او / صدف ندارد قیمت مگر بدر خوشاب
ستم بقای دل او ... که چشم ستم / ز دولت دل بیدار او شد اندر خواب

اگر زمانه سؤالی کند که نصرت چیست / زمانه را نبود جز به تیغ تیز جواب
فتوح همچو نجوم است و ملک همچو سپهر / ظفر منجم و شمشیر او چو اصطرلاب
شده است تیغ و کف او در نعیم و جحیم / گران نهیب عقاب است و زین نهیب شتاب [?]
همی به تیغ اجل سهم او مخالف را / چنان زند که زند چرخ دیو را به شهاب
ایا ستوده صفت خسروی که درگه توست / جهان و خلق جهان را چو کعبه و محراب
خراب بود جهان پیش از این به دست ملوک / کنون به دست تو آباد شد جهان خراب
به فر عدل تو شد جای عندلیب و تذرو / همان زمین که بدی جای بوم و جغد و غراب
بلند رای تو گوهر همی کند ز حجر / خجسته همت تو زر همی کند ز تراب
بر این حدیث خجسته تو را دلیل بس است / که از عمارت او ملک یافت رونق و آب
به دولت تو منجم بر او کشیده رقم / به همت تو مهندس بر او نهاده طناب
سعادت ابدی کرده خاک او چو عبیر / عنایت ملک کرده آب او چو گلاب
نوشته دست زمانه بر او به خط قضا / برات حالت و اقبال تا به روز حساب
نگرد مجلس از جمع خسروان بدرنگ / چنین وطن که همی همت کند شتاب
سحاب عدل تو بارنده شد بر او نه عجب / اگر به عدل تو دیوار او رسد به سحاب
بساز شاها مانند این مبارک شهر / هزار شهر و ز هر شهر کام خویش بیاب
همیشه تا که همی تابد آفتاب از چرخ / ز تخت دولت و شاهی چو آفتاب بتاب
به بخشش و لهو و طرب مجلس تو خرم باد / به بانگ بربط و طنبور و طبل و چنگ و رباب
بر روزگار تو دو شیء بزرگ باد و عزیز / ز قدرت و ز قضای مسبب الاسباب

خطا رواند

شکار و شهر تو و شهریاری و شمشیر / شباب و شادی و شاهی و شکر و شهد و شراب

و له فی المدیحه

ای زمین را رای تو چون آسمان را آفتاب / عزم تو عزم درست و رای تو رای صواب
شهریار شهرگیری پادشاهی ملک بخش / خسرو میمون فتوحی داور مالک رقاب
تا پدید آمد در ایام تو تاریخ فتوح / در کتب مدروس گشت افسانهٔ افراسیاب
دین و دنیا را تو کردستی پناه از اضطرار / ملک و دولت را تو دادستی امان از اضطراب
در تن هر شاه آورده است فرمان تو خم / در دل هر شیر شمشیر تو افکنده است تاب
چون هوا بندد نقاب از گرد حال موکبت / روزگار از چهرهٔ اقبال بگشاید نقاب
هر کجا کوس تو آوازی دهد از شرق و غرب / از ظفر لبیک یابد هم در آن ساعت جواب
مرکب تو همچو آب و آتش است و خاک و باد / در نشیب و در فراز و در درنگ و در شتاب
زاو سر دشمن گران گردد و دل حاسد سبک / چون سبک گردی عنان و چون گران گردی رکاب
عدل تو آب است از این معنی که مخلوقات را / هرگز از عدل تو گر زد چو گر زد ز آب
چون شود بیدار پیروزی کند تعبیر خویش / هر که او یک شب خیال عدل تو بیند بخواب
فیلسوفان آفتاب و شیر خوانندت که هست / طالع تو شیر و صاحب طالع تو آفتاب
کی تواند حاسدی با تو چخیدن خیر خیر / سایه بر دریای چین که افکند پر ذباب
غول و دیو است از قیاس آن کس که با تو کشد / تیغ تو چون صاعقه است و تیر تو همچون شهاب
ای ستوده چون نعمت ای ستوده چون خرد / ای گرانمایه چو حالت ای گرامی چون شباب
ابر نعمت بر کسی بارد که تو گویی ببار / بدر حالت بر کسی تابد که تو گویی بتاب

روز بهروزی کسی چندکه تو گوئی بیابی / کنج پیروزی کسی باید که تو گوئی بیاب
ذوالفقار بوتراب اندر عرب کرده تا / کافران لا گشت و پنهان گرد کفر اندر تراب
هم بدان معنی کنون شمشیر گوهردار توست / در عرب وند عجم چون ذوالفقار بوتراب
بر تن و جان تو هر مؤمن دعا گوید همی / وان دعا را حالت توبه است روزی مستجاب
در حساب عمر تو گردان تقاریق که نیست / کان تقاریق فذالک دارد از یوم الحساب
طبع من بنده به اقبال تو چون دریا شده است / واندر او مدح و ثنای توست چون دُر خوشاب
هست و خواهد بودن از مدح و ثنای تو مرا / هم در این گیتی بزرگی هم در آن گیتی ثواب
تا مصیب است آنکه بر فرقش همی تیر و بلا / تا مصاب است آنکه بر خوانش همی غز و غراب
نیکخواهت باد در نعمت مهنا و مصیب / بدسگالت باد در محنت معنا و مصاب
هر چه آباد است بر روی زمین ملک تو باد / تا عدو را کالبد زیر زمین گردد خراب
در دو دست تو دو چیز جانفزا و دلکش / در یکی زلف بتان و در یکی جام شراب

فی مدح السلطان

ماه است جام و باده و شاه است آفتاب / سیاره کان سپاه و فلک مجلس شراب
بر دست شهریار نهاده است جام می / چون گوهر گداخته بر دست آفتاب
شاهی که پیش از آدم و دیدار آدمی / دولت همی نمود بدیدار او شتاب
صاحبقران عدل که گردان بعد قران / چون او نیاورد ملکی مالک الرقاب
ای داوری که چون بنشستی به تخت ملک / کردی ز نصرت و ظفر و فتح فتح باب
با دولت بلند تو عالم خراب شد / آباد شد بدولت تو عالم خراب

یک خطبه

یک خطبه به خطاب تو اندر جهان کجاست / در هیچ خطبه نشنود جز تو را خطاب
گر بر تذرو سایهٔ عدل تو اوفتد / پیش تذرو سجده کند هر زمان عقاب
خدمت کند عنان و رکاب تو را فلک / چون دست در عنان زنی و پای در رکاب
آواز کوس تو چو سوی آسمان رسید / لبیک و مرحبا بود از آسمان جواب
تدبیر تو به تیر تو ماند از آن که / هرگز نشد ز شست تو یک تیر ناصواب
پیش تو زر ناب چو دشمن شده است خوار / زان است روی دشمن تو همچو زر ناب
رنج آمده است در دو جهان قسم دشمنت / اینجا کشید محنت و آنجا کشد عذاب
ایزد دعای سوختگان را بود مجیب / پس چون دعای دشمن تو نیست مستجاب
شاها تو را خدای بداد شاهی و عدل / امروز داد دولت و فردا دهد ثواب
تعبیر خواب خویش سعادت کند همی / هر خسروی که روی تو بیند همی به خواب
زین پیش چهرهٔ طرب اندر نقاب بود / از باده خوردن تو برون آمد از نقاب
بفزود ملک را ز نشاط تو آب و قدر / چون چشم را ز روشنی و چشمه را ز آب
ز اندیشهٔ ستایش تو خاطر رهی / همچون صدف شده است پر از لؤلؤ خوشاب
تا گل فشان کند به چمن بر همی صبا / تا در فشان کند به سمن بر همی سحاب
تا روی نیکوان بود از قطرهای خوی / چونانکه بر چکد به گل سرخ بر گلاب
فارغ مباد دست تو از جام پر نبید / خالی مباد بزم تو از چنگ و از رباب
بر هر که دشمن تو بود کام و بر آن / بر هر چه همت تو بود کام دل بیاب
تا آسمان بماند با آسمان بمان / تا مشتری بتابد با مشتری بتاب

در مدح بهرام شاه فرماید

نرگس پر خواب او از چشم من بربود خواب / سنبل پرتاب او در چشم من آورد تاب
چشم من بی‌خواب از آن شد تا شد پرتاب از آن / وین چو ماهان از دو پنداری همی بینی بخواب
آن چو ستاره ان اگر پیشه ندارد سحر و صرف / وین چو عطاران اگر مایه ندارد مشک ناب
چیست چندان رنگ و زرق از سحران پر فریب / چیست چندان رنگ و بوی از عطر آن بر آفتاب
گر میان عاشق و معشوق هنگام طرب / شرم و حشمت را شراب از پیش بردارد حجاب
خویشتن را در حجاب شرم و حشمت زآن گرفت / بیشتر بوده همی چون بیشتر نوشد شراب
راست پنداری که کافور و گلاب است آن شکفت / چون شکفته عارضش خوی گیرد از شرم و عتاب
مژده دادم ز عشقش گرم و پیش او شوم / تا مگر بخشد از این گرمی به کافور و گلاب
وصل خوبان را به چشم اندر خیال روی او / چون مه اندر آینه است و چون ستاره اندر آب
گر خیال او نه ماه است و ستاره پس چرا است / نور او آسان نمای و وصل او دشوار یاب
عاشقان را گر وصال و صحبت آن ماه روی / خوشتر است از عمر و مال و تندرستی و شباب
ماه جان را از وصال و صحبت او خوشتر است / خدمت سلطان اعظم خسرو مالک رقاب
کعبهٔ محمودیان و قبلهٔ مسعودیان / فخر سلطانان علاء دین و دنیا بوشهاب
پادشاه تاجور بهرام شاه نامور / آنکه از نامش بزرگی یافت القاب و خطاب
آنکه او را هست ابراهیم بن مسعود جد / وانکه او را هست مسعود بن ابراهیم باب
رسم او چون رسم محمود است جد جد او / بت‌پرستان کشتن و بتخانه کردن خراب
آنکه اندر دولت او مستجاب آمد دعا / برتر آمد حالت او از دعای مستجاب
پیش تیغ او نقاب از روی بگشاید ظفر / چون ز گرد رزم بر روی هوا بندد نقاب

از عزاب

غیر زهت

از عزاب آموخت کوتاه و شمشیرش زیر بند / رنگ بودش مرغوا شد ز آواز غراب
شد کباب از خنجر او بدسگالان را جگر / هر کجا خنجر بود آتش جگر باشد کباب
بر زمین هند و سند از هیبت شمشیر او / شیر غرنده نگردد یک زمان غایب ز غاب
گر وفا و عدل او زاید ستان از اضطرار / گر وفای تیغ او هندوستان از اضطراب
زانکه دارد به فر و به حمایت ملک خویش / محتسب در ملک او شد بی‌نیاز از احتساب
گرچه میراث آمد او را شاهی از جد و پدر / آلت شاهی به نفس خویش کرده است اکتساب
خیمهٔ اقبال او را بر سپهر لاجورد / هم طناب است از مجره هم طناب است از شهاب
کان یکی باشد سپید و هست چون سیمین طناب / وین دگر باشد و را از زر و چون زرین طناب
در وفا و شکر او از شست تا اقصای هند / یک دل اند و یک زبان خورد و بزرگ و شیخ و شاب
کرده‌اند اوصاف او را افتتاح هر کلام / کرده‌اند اخبار او را ابتدای هر کتاب
ای مبارک خسروی کز عدل تو یابد امان / سینهٔ دراج و کبک از چنگل باز و عقاب
خلق را بهتر غنیمت عدل توست از بهر آنک / آشتی داده است عدل تو غنم را با ذئاب
ملک و نصرت را چه باک از کید و مکر دشمنان / کوه و دریا را چه باک از سایهٔ پر ذباب
شیر پر دل را کند فرهنگ تو جبان / خصم مخطی را کند رای مصیب تو مصاب
آهن و پولاد با عزمت ندارد محکمی / آذر و خرداد با خشمت ندارد التهاب
بهره از طبع تو گیرد زان سبک باشد هوا / مایه از حلم تو یابد زان گران باشد رکاب
چرخ اگر جاه تو بودی شمس اگر کفت سخی / شیر اگر نخوت بودی بحر اگر بودی خوشاب
از علو و نور و از سهم و سخا با هر چهار / گر تو را مانند و همتا کردمی بودی صواب

اینت صفت هرگز نباشد دل پسند از هیچ روی
وین سخن هرگز نباشد دلپذیر از هیچ باب

زانکه چرخ و شمس و شیر و بحر در جنب تو اند
چون زمین و چون سها و چون نگارند و چون سراب

گاه رعد از هیبت تیغ تو زند بر برق بانگ
گاه برق از بیم جود تو بجنبد بر سحاب

برق با جود تو گوید ابر را گوید مبار
رعد با تیغ تو گوید برق را گوید متاب

آنچه در هیجا تو کردستی به شمشیر و تبر
پیل نتواند به نیک و شیر نتواند بتاب

نام تو مدروس کرد آوازهٔ اسفندیار
ذکر تو منسوخ کرد افسانهٔ افراسیاب

تیغ را چون بر در غزنین سبک کردی عنان
رزم را چون بر لب سیحون گران کردی رکاب

از ملک تایید بود آغاز رزمت را مدد
وز فلک لبیک بود آواز کوست را جواب

پای پیلان را ز مغز حاسدان کردی طلا
موی اسبان را ز خون دشمنان کردی خضاب

معجز موسی است گویی رمح تو گاه طعان
دست تو سحر است گویی تیغ تو گاه ضراب

اینت یکی را از چنین جادوان جستن سنان
وین دگر را از روان راویان کردی تراب

چون نبودند اندر خور باران رحمت دشمنت
بارش بارید شمشیر تو طوفان عذاب

روح با جسمش معذب شد بزندان سقر
جسم با روحش منقط شد ز دندان کلاب

در هزیمت شد کسی کی راه و مسکین نماند
تیر در دستش عصا گشت و کمان دامنش جراب

او ندامت خورده و عمرش او فتاده اندر نشیب
او هزیمت گشته مالش او فتاده اندر نهاب

معصیت در کین تو هست و طاعت اندر مهر تو
کان یکی اصل عقابست این دگر اصل ثواب

هست از خلد و جحیم از طاعت و از معصیت
دوستانت را ثواب و دشمنانت را عقاب

آفرین بر بارهٔ آهو تک شبرنگ تو
آنکه در اعجاز رفتارش بود معجز دواب

گاه جستن برق را با او نباشد هیچ زور
گاه رفتن باد را با او نباشد هیچ تاب

گردن ماهی بساید چون از او خواهی درنگ
دامن صرصر بگیرد چون از او جویی شتاب

شهریارا گرچه در انعام تو هنگام مدح
شاعران را هم شرف تشریف باید هم ثیاب

حالت زوار و معتر از ثیاب و از ذهب
خاکپای قاصدانت در ایاب و در ذهاب

تا که از لفظ سما باشد سمو را اشتقاق
تا که از بحر رجز باشد رجز را انشعاب

انشقاق و انشعاب این و آن اندر جهان
از یمین و از یسارت باد تا یوم الحساب

تا جهان پژمرده گردد در مه کانون و دی
تا هوا تفسیده گردد در مه ایلول و آب

سال و مه بادا ز نوالت بندگان را نام و نان
روز و شب بادا ز قبولت بندگان را جاه و آب

در نظام ملک را توقیع تو حبل المتین
در ضیافت خلق را احسان تو حسن المآب

سوی کیوان رفته از میدان و از ایوان تو
نعرهٔ کوس و تبیره نالهٔ چنگ و رباب

خون خصم و آب رز در خنجر و در ساغرت
همچو در مینا و لولو لعل و یاقوت مذاب

در مدح ابوالفرج احمد وزیر سلطان سنجر گوید

منت ایزد را که روشن شد ز نور آفتاب
آسمان دولت ملک شه مالک رقاب

از خراسان آفتاب آید همی سوی عراق
از عراق آید کنون سوی خراسان آفتاب

آفتابا بر سپهر فضل صافی از غبار
آفتابا در بروج سعد خالی از حجاب

آفتاب اختیار دولت صاحبقران
آفتاب اختیار ملت صاحب کتاب

سید دنیا معین دین پیغمبر که هست
حمد و نصرت را ز نام و کنیت او انتساب

صاحب عادل نصیر دولت عالی که هست
همچو داود پیمبر صاحب فصل الخطاب

صدر عالم قبلهٔ اولاد آدم کز شرف
پیش از آدم بود عالم را بعدل او شتاب

با رسوم او جهان را از بهار بگذارد همی
آنچه از فخر و شرف دیدست در صدر شباب

کار گیتی چون مفوض کرد شاهنشه بدو
حال گیتی استقامت یافت بعد از انقلاب

هست شاهنشاه صاحب دولت صاحبقران
رای صاحب دولت صاحبقران باشد صواب

مستجاب آمد دعای خلق در ایام او
تا ز رفعت قدر او باشد دعای مستجاب

گر منوچهر ایرج را چو تو بودی وزیر
ملک ایران کی گرفتی مدتی افراسیاب

باش تا در راه درگاهش سبک گردد عنان
باش تا سوی شهنشاهش گران گردد رکاب

باش تا از کار امروزش بگشاید گره
باش تا از روی چین و مغرب بگشاید نقاب

باش تا مستقبلات آیند پیش موکبش
آرزومند قبولش مدتی از شیخ و شاب

سروران دولت او سر کشیده بر فلک
کافیان در خدمت او رخ نهاده بر تراب

ای مبارک ابر رحمت بر همه گیتی ببار
وی همایون بدر دولت بر همه عالم بتاب

در کفایت نام جوی از پادشاه نام جوی
در وزارت کام یاب از شهریار کامیاب

مدت سی سال در ملک سلاطین کرده‌ای
... شاهان لشکر را و مردان کتاب

که خداوند جهان را مدتی
تا جهان خالی کند از اضطرار و اضطراب

دولت سلطان محمد گر ز تو ترتیب یافت
ملک سلطان سنجر اکنون از تو یابد جاه و آب

آهوان را گر ز دندان کلاب آفت رسید
ور بود آشوب میشان را ز دندان ذیاب

میش و آهو هر دو از عدل تو اکنون ایمن اند
هم ز چنگال ذیاب و هم ز دندان کلاب

در مسالک نیست با عدل تو رسم بدرقه
در ممالک نیست با عدل تو جای احتساب

عفو تو چون چیره گردد آب از آتش بر کند
خشم تو چون تیره گردد آتش انگیزد ز آب

در رسد پیغام تو یک ره سوی آسمان
مرحبا با چند از آسمان آید جواب

دوستان و دشمنانت را ز مهر و کین تست
در بهشت امید رحمت در سقر بیم عذاب

خلد را آرد بیاد انگه تو را آرد بیاد
بخت را بیند بخواب انگه تو را بیند بخواب

آسمان تا دامن محشر نبودی پایدار
گر بقدر تو نبودی آسمان را انتصاب

تیر ترکان تو را بر عقاب آید بکار
زان شرف شد در جهان شاه همه مرغان عقاب

حاتم و نعمان و معن امروز اگر پیدا شوند
هر سه را گاه جوانمردی نباشد با تو تاب

همت تو بشکند بازار ایشان همچنانکه
مهر تابان بشکند بازار نور ماهتاب

بخت میمون تو چون بر هفت گردون خیمه زد
اختران بستند با بختت طناب اندر طناب

بند و زندان ساخت چون صاحب خرد کیوان ترا
تا کند در بند و زندان دشمنانت را عقاب

مشتری بر خیر و طاعت داشت در دنیا ترا
تا بخیر و طاعت از یزدان ترا باشد ثواب

بر مثال جنگیان مریخ شد پرخاشجوی
تا بقهر بدسگالت برکشد تیغ از قراب

آفتاب از بهر آن تا تو ببخشی روز بزم
گرد سنگ خاره را پر گوهر و زر مذاب

زهره شد چون مطربان رامش فزای و رودزن
تا زند هنگام رامش پیش تو چنگ و رباب

ای بنفس خویش شاهنشاه همچون خضیب
معتصب فی کل فن معجز فی کل باب

عذر من بپذیر اگرچه هستم از تقصیر خویش
هم سزاوار ملامت هم سزاوار عقاب

از وصالت گشت فالم سعد چون تا بر جهال
گر ز هجرت بود روزم تیره چون پر غراب

اندر این مدت که بودم من ز دیدار تو دور
جفت بودم با رباب و با کباب و با شراب

بود اشکم چون شراب لعل در زرین قدح / ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب
شکر یزدان را که روزی کرد از این خدمت مرا / لذت خیر المآل و راحت حسن المآب
تا مدیح تو بگویم بهنگام مشیب / گر ثنای حال تو گفتم بایام شباب
تا همی از مهر رخشان بر زمین باشد شعاع / تا همی از بحر جوشان بر هوا باشد سحاب
مهر رخشان باد پیش رای تو همچون سها / بحر جوشان باد پیش دست تو همچون سراب
آنکه دل شادت نخواهد باد عیش او دژم / وانکه آبادت نخواهد باد عمر او خراب
باغ اکرام ترا ریحان همه از بر و لطف / ابر انعام ترا باران همه زر و ثیاب
روز و شب در خدمت تو ماهرویان عجب / هر یکی را صنع یزدان داده شش چیز عجاب
چهره خوب و لب شیرین و بالای بلند / چشم مخمور و دهان تنگ و زلفین بتاب
باد با بخت تو سعد چرخ را اقتران / تا به یزدان بندگان را در سجود است اقتراب
رای تو در حالت سلطان بود کاری مصیب / دشمنان را حالت از رای مصیب تو مصاب

در مدح ابا سعد شرف الملک قزوینی

۱ بفال فرخ و عزم درست و رای صواب / سفر گزیدم و کردم سوی رحیل شتاب
۲ نماز شام که از شب نقاب بست هوا / رسید سوی من آن ماه روی مشک نقاب
۵ همی کشید و همی کند او چو دل شده کان / ز گل بنفشه و سنبل بفندق و عناب
۶ بمهر گفت مرا ای شکسته بیعت من / سفر گزیده بعزم درست و رای صواب
۷ اگر دل تو بتحقیق جایگاه وفاست / دلم متاب و از این جایگاه روی متاب
۸ هر آنکسی که نباشد بشهر و خانه خویش / بود غریب و کند نوحه بر غریب غراب

لو السلام و

۱۱ جواب دادم و گفتم که بهر رفتن من / ترا بس سخنان رفت گوش دار جواب
۱۲ مراست شکر و ترا صبر و کردگار دهد / مرا بشکر جزا و ترا بصبر ثواب
۱۳ وداع کن که همی اکنون همی بخواهم رفت / گسسته دل ز تو باشد بوقت صحبت احباب
۱۵ بگفتم این سخن و دور بر کشیدم تنگ / قضا میان من و او ز هجر کرد حجاب
۱۶ بدان قضا چو رضا دادم اندر آن ساعت / نشستم از بر دیوی جهنده همچو شهاب
۱۷ که شتاب چو صرصر که درنگ چو کوه / که فراز کبوتر که نشیب عقاب
۱۸ نگاوری شبه رنگ و ثبت زمین پیمای / شبی که بود ز قطرانش معجر و جلباب
۱۹ زمانه سوسن هامون گرفته در سنبل / هوا چو اصطرلاب چو کهنه غراب
۲۷ ز اوج خویش عطارد چنان نمود همی / که از عقیق یکی مهره در کف لقاب
۲۸ مه چهارده چون آسیای سیمین بود / سپهر گردان همچون ز ترد بین لاب
۲۹ فلک چو سبزه و ماه اندر هفت چون قندیل / نبات نعش چو منبر مجره چون محراب
۲۲ مثال پروین گفتی که شاخ طوبی بود / مثال جوزا مانند سیکوان اکواب
۲۱ بهشت بود سپهر و مجره جوی بهشت / بزرگ و خورد کواکب کواعب اتراب
۲۳ ستور من بچنین شب همی سپرد رهی / رهی خوش و سبک آهنگ و بی بلا و عقاب
۲۴ نه بیم ژاله و برف و نه ترس باد سموم / نه هول دزد و کمین و نه سهم غول و ذیاب
۲۵ ز بس کلات و مراتع ز بس شبان و رمه / پر از خروش خروس و پر از نفیر کلاب
۲۶ مرا شتاب گرفته بحضرت شرف / چو حاجیان که نمایند سوی کعبه شتاب
۲۹ بگوش دل ز سعادت همی شنیدم من / که حضرت شرف الملک هست حسن مآب

۴۰ ابا سعد حضرت ابو سعد کز سعادت خویش / نژاد و حشمت اسلاف و دولت اعقاب
۴۲ ستوده خصلت و نیک اختر است و در هر فن / بلند همت و نام آور است در هر باب
۴۷ نشاط خلق جهان از ثیاب و زر باشد / نشاط اوست ز خواهندگان زر و ثیاب
۵۲ وران وطن که ز ارباب عقل اکرم است / تو ذره یه حجت و تحقیق سید الالباب
۶۰ ز تاب خشم تو در گهای دشمن اندر تن / ز هم گسسته شود همچو توزی از مهتاب
۶۳ فراق حضرت تو جان من بفرسود است / کو است بر دل من بنده ایزد وهاب
۶۴ بجان من که در و هیچگه نبود تو را / فراغتی ز شراب و کباب و چنگ و رباب
۶۵ رباب ناله من بود و چنگ قامت من / سرشک من ز شراب و دلم ببابان کباب
۶۶ همه ثنای تو گفتم بوقت بیداری / همه لقای تو دیدم چو بودم اندر خواب
۶۷ سپاس دارم از ایزد و چنانکه شدم / به نیر همایون ات و بدین مبارک باب
۶۸ گذشته رفت و از این پس مرا نخواهد بود / ز خدمت تو فراق و ز حضرت تو ذهاب
۷۰ همیشه تا که مصیب و مصاب در عالم / همی بود ز قضای مسبب الاسباب
۷۱ موافقان تو باشند شادمان و مصیب / مخالفان تو باشند مستمند و مصاب
۷۲ تو را مباد تهی از چهار چیز دو دست / ز کلک و خاتم و زلف نگار و جام شراب

وله فی المدیحه

شاه جهان که خسرو فرخنده اختر است / بر شرق و غرب پادشهی عدل گستر است
عزمش فرو برنده ملک مخالف است / رایش برآورنده دین پیمبر است
سهمش نگاهدار است و نهیبش بپا ختر / وز باختر ولایت او تا بکاور است

بالکفار

با آفتاب رای رفیعش مقابل است / با نوبهار بزم شریفش برابر است
کز نور رای او همه گیتی منور است / وز بوی بزم او همه عالم معطر است
آنجا که تیغ اوست شجاعت مرکب است / وانجا که دست اوست سخاوت مصور است
تیغش نه تیغ صاعقه دست دشمن است / دستش نه دست معجزه روح پرور است
از نعل مرکبان سپاهش بشرق و غرب / چندانکه هست روی زمین ماه پیکر است
گر بنگری ز ضربت تیغش بروم و شام / رخ نامه عفو است و زمین ها معصفر است
از تیغ او بجای صلیب و کلیسیا / در دار کفر مسجد و محراب و منبر است
آنجا که بود نعره ناقوس روم و سیاه / اکنون خروش و نعره الله اکبر است
شاها تو در فتوح فزون از سکندری / وان تیغ جانربای تو سد سکندر است
خطی که گرد مملکت اندر کشیده / چون دایره است و نقطه او هفت کشور است
زر پیش همت تو چه خاک است لاجرم / اندر کف رعیت تو خاک چون زر است
هر روز بهتر است خصال تو بی خلاف / تا عالم است روز تو از روز بهتر است
آورده اند سیصد و هفتاد در شمار / آن خسروان که لشکری خسروانه راست
دشمن نماند در همه عالم تو را کسی / پس گر کسی بماند مطیع و مسخر است
در خاک رفت هر که همی با تو سر کشید / او خاک بر سر است و ترا تاج بر سر است
آویز و آن کسیکه گریزد ز مهر تو / گر چه رسن ولا از سرش هم به چنبر است
وقت سماع و باده و آرام و رامش است / نه وقت جوشن و زره و خود و مغفر است
در هر وطن که پای برون آری از رکاب / تو هر به ... بدیع و یکی بزم دیگر است

هر روز نوبت است یکی بزم ... خلق / وامروز نوبت ملک فرخ اختر است
الا میر شیربچه و آن شاه شاه زاد / کز اصل پاک خسرو سلجوق گوهر است
تو همچو آفتابی و او هست همچو ماه / وز هر دو دین و دولت و دنیا منور است
این بزم جنت است و تو رضوان جنتی / بخت بلند و جام تو طوبی و کوثر است
می خور ز دست نوش لبی حور نژاد / کش مشتری برادر و خورشید مادر است
زان می که چون بجام بلور اندر افکنی / گوئی در آب روشن رخشنده آذر است
تا کوس و لشکر و علم و تخت و مرکب است / تا جام و خاتم و قلم و تیغ و افسر است
این جمله را بحق ملک و پادشا تو باش / زیرا که حق همیشه سزاوار حق در است
عدل تو را پاور و دارنده جهان / کایزد و تو را همیشه نگهبان و یاور است

در مدح سلطان ملکشاه

خدای عرش گواه و زمانه آگاه است / که دین عزیز بسلطان دین ملکشاه است
شهی که خاطر پاک و ضمیر روشن او / ز هر هنر که خدا آفرید آگاه است
اگر بافسر و گاه است فخر هر ملکی / بفر طلعت او فخر افسر و گاه است
ملوک روی زمین درگهش بسود سجود / که قبله گاه ملوک این خجسته درگاه است
فتوح او بعدد هست اگر حساب کنند / فزون از انکه حروف سخن در افواه است
ایا شهی که تو را در صفات پادشهی / کمال صد ملک است جمال صد شاه است
ز خدمت تو شهان را سعادت و شرف است / ز طاعت تو جهان را جلالت و جاه است
ز گرد موکب تو روی ماه پر خاک است / ز نعل مرکب تو روی خاک پر ماه است

الرنازه

اگر ستاره پرستش کند تو را وقت است / وگر زمانه ستایش کند تو را گاه است
رضا و خشم تو مانند مشتری و زحل / همیشه سعد نکوخواه و نحس بدخواه است
بخدمت تو دوتا هست قامت ملکان / از انکه با تو دل روزگار یکتا است
مخالفان تو با آه و آهن اند ندیم / سر و زبان همه را زیر آهن و آه است
هر آن عدو که سپاهش گران تر از کوه است / چو پیش تیغ تو آید سبک تر از کاه است
بسا کسا که همی گفت شیر شرزه منم / کنون ز بیم تو بیچاره تر ز روباه است
ز تو جدا نشود دولت تو یک ساعت / که با تو دولت تو همنشین و همراه است
ولیکن قوت دولت بهر جای عصمت یزدان / بر آن دلیل و لیکن اعتصمت بالله است
خجسته باد شب و روز و ماه و هفته تو / همیشه تا که شب و روز و هفته و ماه است
بدولت اندر عمر دراز باد تو را / که دولت دشمن از دولت تو کوتاه است
شمار زلف تو صد بار صد زیادت باد / که قدر عمر تو پنجاه بار پنجاه است

وله فی المدح

ای خسروی که مشرق و مغرب بهم تو راست / وی داوری که هم عرب و هم عجم تو راست
در شرق و غرب خلق خدا از تو شاکرند / فضل خدا و رحمت او لاجرم تو راست
بیش و کم است ملک جهان را چرا نکه کس / چندانکه هست ملک جهان بیش و کم تو راست
تا همت تو زیر قدم کرد فرق ماه / فرق مخالفان همه زیر قدم تو راست
شاهان بدار ملک تو مشتاق گشته اند / زیرا که دار ملک چو بیت الحرم تو راست
از حمد و از خراج بزرگان روزگار / هر روز گونه گونه نعم بر نعم تو راست

[illegible]
[illegible]

سیصد هزار شیر دلیرند لشکرت / چندین هزار شیر بزیر علم تو راست
هستی تو نور بخش و گهر بخش از آن که / طبعی چو آفتاب و یمینی چو یم تو راست
داده است کردگار ز گیتی تو را بهر / وان بهره که مانده سزاوار هم تو راست
حجت ز تیغ و از قلم آرند رزم و بزم / در رزم و بزم حجت تیغ و قلم تو راست
دستور تو بدانش و تدبیر آصف است / زیرا که فر دولت و تایید جم تو راست
هر کس بقدر خویش نماید همی کرم / لیکن مسلم از همه عالم کرم تو راست
تا نام و کام و نعمت هر محتشم ز توست / شکر و ثنا و خدمت هر محتشم تو راست
نور است با ظلم همه کس را در این جهان / نور سعادت ابدی بی ظلم تو راست
کردان قسم نخورده بجز و ملک را / نه جز و تا زمانه بود آن قسم تو راست
هر چند خلق را نبود با عدم وجود / در ملک دین وجود بود با عدم تو راست
جاوید باد دولت شاهی و ملک تو / زیرا که ملک و دولت شاهی بهم تو راست

در مدح معز الدین سلطان ملکشاه

آنکه اسلام شریعت بجهان آیین است / رکن اسلام خداوند معز الدین است
داور عدل ملکشاه شه روی زمین / که ز عدلش همه آفاق بهشت آیین است
آنکه در طاعت و فرمانش شه توران است / وانکه در بیعت و پیمانش شه غزنین است
بخت هر پادشه از دولت او بدرام است / عیش هر تاجور از طلعت او شیرین است
خوان شاهان همه گویند که زرین باشد / خوان حجاب شهنشه و جهان زرین است
روم و قسطنطین ز پیش یکی بتکده بود / چاوش شاه کنون داور قسطنطین است

زان قبل

زان قبل تا علم شاه به بیند در خواب / بر انطاکیه با بستر و با بالین است
ای بهاری که شکفته است بتو روضه ملک / فر دین تو جهان را دم فروردین است
یوسف ملک تویی و دشمن تو در سجن است / لیکن آن تو چو بهتر نگرم سجین است
میجهد همچو کبوتر دل شاهان جهان / که خدنگ جگر او بار تو چون شاهین است
بحر شمشیر تو را مغز نهنگان موج است / ابر پیکان تر اخون پلنگان باین است
سایه تاج تو را مرتبه خورشید است / پایه تخت تو را پایگه پروین است
نعل اسبان تو در وصف چو سیارات است / خاک درگاه تو در قدر چو علیین است
بخت تو بر دو سواران سواران جهان / فلکش مرکب و اجرام الکلام و زین است
جبرئیلا تو به فتح و ظفر و دشمن تو / همچو ابلیس لعین قاعده نفرین است
قیصر روم بزرگ است و لیکن بقیاس / گر مباهات کند با تو یکی مسکین است
نیست بر روی زمین از همه عالم یک تن / کز تو یک ذره مر او را بدل اندر کین است
تا که الحمد شعار تو بود در همه حال / حافظ و ناصر تو مالک یوم الدین است
عالم از عدل تو آراست چو فردوس برین / دفتر مدح تو پیرایه حور العین است
هر کجا شعر سنجند بمیزان خرد / خاطر بنده معزی چو یکی شاهین است
خلعتم داد و بنواخت این شاه مرا / فخر من پیش بزرگان و امیران زاین است
تا که جاودانه تو را از خرد و بخت بلند / آفرین تو خداوند مرا تلقین است
تا که اوصاف بهاری ز مه نیسان است / تا که آثار خزانی ز مه تشرین است
دل تو باد قوی و تن تو باد درست / که جهان یکسان ان دل روشن باین است

خلق همه با زکشاده بمدح تو زبان کان وصله همه از روح امین آیینست

در مدح السلطان

هر دل که جای حب تو شهریار نیست بر کام خویشتن نفسی کامگار نیست
هر سر که نیست بر سر حکم خدایگان بر خط دین ایزد پروردگار نیست
هر جان که نیست مهر ملک در او قرار یک ساعتش بهیچ تن اندر قرار نیست
هر آنکس که نیست بندهٔ سلطان روزگار او را امید به شدن روزگار نیست
هر ملک را که قاعده با امر خسرو است آن قاعده بهیچ صفت استوار نیست
هر سیرتی که شاه نکرد است اختیار نزدیک عاقلان جهان اختیار نیست
هر شعر کان بنام شهنشه نگفته اند آن را ز حکمت و ز معانی شعار نیست
با تو بود بنام چنین شهریار شعر زیرا که در زمانه چنین شهریار نیست
شاهی که نصرت و ظفرش را قیاس است شاهی که دانش و هنرش را شمار نیست
خورد و بزرگ و پیر و جوان را بشرق و غرب با اتفاق خدمت او افتخار نیست
ز اسفندیار و رستم تا کی بود حدیث وقت حدیث رستم و اسفندیار نیست
اندر سپاه شاه جهان پیش از این صد تن گر بنگری نه کم ز صد و صد هزار نیست
گر در عرب بوقت نبی بود اعتبار اندر عجم کنون کم از او اعتبار نیست
شاه زمانه هست اگر نیست مرتضی شمشیر شاه هست اگر ذوالفقار نیست
حکم خدای عز و جل را کرانه نیست ملک خدایگان جهان را کنار نیست
قهار دشمن اند خداوند خدایگان با هیچ روی دشمن او کارزار نیست

ای خسروی

ای خسروی که عدل تو با شریعت است وندر کمال عدل تو را خلق یار نیست
با کام و با مراد تو هر روز و ساعتی سیاره را مسیر و فلک را مدار نیست
در عادت تو چیست که آن دلپذیر نیست در سیرت تو چیست که آن شاهوار نیست
شاهانه هر چه بود تو را داد بخت تو کس را ز بخت برتر از این انتظار نیست
گر عالم هنر نه بهاری شود بدیع زیباتر از رخ تو بعالم بهار نیست
در شرق و غرب جایگهی نیست بر زمین کآن جایگه ز لشکر تو پر سوار نیست
کس را نگاه اندر راز نهان نماند کان را ز پیش خاطر تو آشکار نیست
یک بدسگال نیست تو را در همه جهان کش خانمان ز کینهٔ تو تار و مار نیست
یک جای نیست در همه عالم عدو تو را کز آتش سیاست تو پر شرار نیست
یک چشم نیست در سپه دشمنان تو کز خشم و هیبت تو در آن چشم خار نیست
یک سر نماند در همه خیل مخالفت کز پای مرکب تو در آن سر غبار نیست
آن را که نیست طبع کریم تو خواستار تأیید و بخت و سعد فلک خواستار نیست
دارد کلید داروی ملک الموت تیغ مرگ بر هر که پیش تخت تو خدمتگذار نیست
با دولت بلند و دل هوشیار کس پیروز روز و شاد دل و شادخوار نیست
خصم تو زان نداشت گزیننده و نقوی کش دولت بلند و دل هوشیار نیست
بر کوهسار کرده حصار و نه آگه است کان کوهسار جز وطن خاکسار نیست
کز حضرت تو چند معلوم کرده بس کز حضرت تو بهتر و برتر حصار نیست
آنجا که هست خصم تو عار است و فخر نیست و آنجا که هست بخت تو فخر است و عار نیست

با توست فتح و نصرت و فیروزی و ظفر با خصم بد دل تو یکی زین چهار نیست
بگذشت ز اعتدال همه کارهای او کس را از او کنون طمع اعتذار نیست
یک شاه نیست در همه گیتی و یک امیر کش در دل بدام شکر تو اندر شکار نیست
پیرار و پار عدل تو گسترده شد بر او امسال کار ملکش چو پیرار و پار نیست
تا پیش تو نیاید و فرش تو نسترد جفت غم است و هیچکسش غمگسار نیست
اقبال تو بیاوردش گر نیاید او کاقبال را مهم تر از این هیچ کار نیست
تا جز بفضل هیچکس و نیز شناس نیست تا جز بحکم هیچکس برد و بار نیست
جاوید باد دولت و عمر تو در جهان زیرا که عمر و دولت تو مستعار نیست
بر فرق تو ز رحمت یزدان نثار باد زیرا که به ز رحمت یزدان نثار نیست

در مدح سلطان ملکشاه فرماید

یافت از یزدان ملک سلطان ما هر چه خواست روز شادی روز ما سلطان و این سلطان ماست
بند شاهی کرد و گم راه دولت کرد و پاسبان چشم ما گردد روشن کار گیتی کرد راست
وقت وقت عشرت است و روز روز رامش است دست دست خسرو است و کار کار پادشاست
ما صد آید شاه را با سیرتی نیکوتر از این هر چه از اقبال جست و هر چه از تأیید خواست
یک بنگر تا کنون با طاعت و فرمان شاه یک مخالف کیست در گیتی و یک قلعه کجاست
دولت عالم چنین باید که دارد شهریار در جهان از جملهٔ شاهان چنین دولت تو راست
هست تا هر منتها و غایت هر لشکری دولت شاه جهان بی غایت و بی منتهاست
روزگاری رفته بود اندر خراسان فتنه ها تیغ او بفزود از مرز و حمق اوان فتنه کاست

لاجرم کرده

لاجرم کرده است بر تیغ الکس نشست گر خلاف او همی اندر خراسان فتنه خواست
گر عصا بفکند موسی وقت سحر ساحران تا بر سپید شد و گفتند این عصا چون اژدهاست
فتنه اکنون همچو سحر ساحرانست از قیاس شاه چون موسی و تیغ تیز او همچون عصاست
مهر سلطان در دل و دیدار سلطان در نظر بهتری را مایه و یک اختری را کیمیاست
حضرت او چشم را روشن کند گویی که گرد گرد شادروان او در چشم گویی توتیاست
ملک گیتی جمله در زیر حکم خسرو است در همه گیتی بود در زیر حکم او رواست
با رضا و مهر او زنده نماند هیچ کس ای عجب گویی رضا و مهر او آب و هواست
خسروا شاها مقصودی که شد حاصل تو را هست از اقبال که آن اقبال بی چون و چراست
قوت و دین و صلاح و ملک جستی سر بسر و ایزد دانا بر این گفتار و این معنی گواست
تا که از تشبیه شکل آسمان و آفتاب راست چون پیروزه گون مولاب و سیمین آسیاست
سایهٔ عدل تو از دنیا و دین خالی مباد زانکه از عدل تو نفع و نعمت و دفع بلاست
در جهان نداری بقای نعمت عدل تو باد گر بقای دولت و عمر تو عالم را بقاست

در مدح سلطان ملکشاه فرماید

این نه رویست گل سرخ بهار آراست وان زلف نه زلف است شب غالیه بار است
وان جعد نه جعد است همه حلقه و بند است وان چشم نه چشم است همه خواب و خمار است
شاید که من از دوست بتم باده کنم نوش زیرا که بتم نوش لب و باده گسار است
مشکین خط او بر دل من فتنه فزای است نوشین لب او بر لب من بوسه شمار است
روزی که نه بینمش خزانم چو بهار است چون باز ببینمش خزانم چو بهار است

ایمن ز بر آن شاه که چه مست و چه هشیار
اندر بر عاشق زر و بوس و کنار است

اندر طلب وصلش با صبر و قرارم
یارب ز چنان روی مرا صبر و قرار است

دلسوز من است آن بت جانسوز مخالف
شمشیر شه شیردل شیر شکار است

سلطان بلنداختر ابوالفتح ملکشاه
شاهی که سپارز کفش تیغ گذار است

صد بار به هر دم ز دو نیم در شب و در روز
سعد فلک و رحمت یزدانش نثار است

از هیبت او بر دل بدخواه نهیب است
وز لشکر او بر سر هر کوه غبار است

او را به هنر چون جم و کاوس نخوانم
کاندر سپهش چون جم و کاوس هزار است

ای شاه کسی کز خط عهد تو برون شد
پنداشت که بر مرکب اقبال سوار است

اندیشه خطا کرد و کنون همچو اسیران
سرگشته و دل سوخته در کنج حصار است

هر کس که بفرمان تو رام است و مسخر
از دولت و اقبال تو کارش چو نگار است

و آنکس که سر از حکم و رضای تو کشیده است
از بیم تو آسیمه سر و بیهده کار است

عز آیت نام تو چه دنیا و چه دین را
عز تو بپاید که بدخواه تو خوار است

با عصمت پیش روده فلک یار
زیرا که فلک با برادر تو مدار است

تو تا ابد و نیز باد یار همه عالم
کایزد به همه وقت تو را ناصر و یار است

وله فی المدیحه

شاهی که عدل و جود همه روزه کار اوست
تاریخ نصرت و ظفر امروز کار اوست

قفل غم و کلید طرب روز بزم اوست
اثبات عدل و نفی ستم روز بار اوست

والا بگذشتم پیک پهلوان اوست
... کجدروم پیکار روار اوست

احسان داد

احسان او اگر دگر ملک شد شکر
زیرا که شرق تا غرب همه بر کنار اوست

ننگ شد از حصار و پناه مخالفان
تا عصمت خدای پناه و حصار اوست

از کارزار او اجل اندر رسد به خصم
کوتا اجل مقدمه کارزار اوست

شمشیر آبدارش شیری است از قیاس
شیری که مغز اهرمنان مرغزار اوست

هست او به شاهی از همه آفاق اختیار
تا قهر و فتح و نصرت و دین اختیار اوست

آموزگار خلق هنرهای او بس است
زیرا که در هنر خرد آموزگار اوست

هر شاه را که بخت بلند است و کامکار
از دولت بلند و دل کامکار اوست

هر گنج و خواسته که نهاده است بر زمین
از بهر تفرقه همه در انتظار اوست

بر یک مکان مخالف او را قرار نیست
تا بر سریر ملک و ولایت قرار اوست

بغداد وار ملک شد و بزم نو بهار
آرایش و شکفتن باغ از بهار اوست

اندر خورش نثار چو آرند بر زمین
کز آسمان سعادت کان نثار اوست

ملک و شعار دولت او پایدار باد
کاشعار شهریاران جهان در شعار اوست

در مدح جلال الدوله ملکشاه گوید

اگر چه نامورانرا تفاخر از هنر است
تفاخر هنر از شهریار نامور است

جلال دولت عالی کمال ملت حق
که پادشاه جهان است و خسرو بشر است

اگر زمانه بنازد ز عدل او نه شگفت
که عدل او ز خداوند زمانه بهتر است

بگرد رایت او گرد اگر ظفر خواهی
که گرد رایت عالیش آیت ظفر است

همیشه روشنی از رای اوست عالم را
مگر که عالم چشم است و رای او بصر است

خجسته دولت او آفتاب را ماند
که هم بکاور از او نور و هم بها خور است

اگر خرد ز دل آید همه دلش خرد است
وگر هنر ز تن آید همه تنش هنر است

نه با ستایش او در زبان کس سخن است
نه با نیایش او در میان کس کمر است

از آن بود نظر مشتری خجسته لقا
که بخت فرخ او را بمشتری نظر است

منازخیره بقوی که مشتری بود نه
بشاه نازد که زیشان بملک بیشتر است

پدر اگر چه بود بدولت ز پایه ارزه کران
بدین و دانش و داد او ز پاده از پدر است

خدایگانا فتح تو از میان فتوح
به قدر و جاه چو سبع المثانی از سور است

توان شهی که بهوای تو داد با ستم است
توان شهی که رضای تو نفع با ضرر است

ز روی عقل جنان چون تنی که آن تن را
مراد تو چو سر و رای تو چو چشم سر است

خدای عرش بحکم تو کرد گنج ملوک
اگر چه پیش تو گنج ملوک بی خطر است

اگر مراد تو جزوی است ز قضا و قدر
که حل و عقد جهان از قضا و از قدر است

زمانه چون محور است از بدی و از نیکی
حسام و کلک تو قفل و کلید آن محور است

بشرق و غرب ز احسان و جود تو صنع است
به بر و بحر ز انصاف و عدل تو اثر است

بسا کسا که چو آتش بکینه تو شتافت
کنون ز دیده پر از آب و دل پر از شرر است

که عداوت تو آتش جگر سوز است
که سال و ماه عدوی تو سوخته جگر است

شریف حضرت تو هست کعبه شاهان
سریر تو چو مقام و رکاب تو حجر است

بتاج تو هست سزاوار هر کجا ... است
بمدح تو هست سزاوار هر کجا هنر است

مدایح تو هم از طبع ما چنین زاید
که طبع ما صدف است و مدیح تو در است

بگو خدایا

بگو خدا یتعالی اگر چه اینچنین است وگر
همه سرای زبر است و بخت تو زبر است

تو را از بخت و جهان را ز عدل تو هر روز
بشارتی دگر است و سعادتی دگر است

همیشه تا که زمانه نتیجه فلک است
همیشه تا که نجوم مقدم صفر است

جهان تو گیر و ولایت تو بخش و شاه تو باش
نه دهر بگذرد اگر چه که دهر برگذر است

برو بکام دل خویش هر کجا خواهی
که کردگار تو را یار و بخت راهبر است

در مدح سلطان سنجر گوید

فرخ است آنکه هر ماهیش فتح دیگر است
فتح او از یکدگر زیباتر و نیکوتر است

در جهانداری فتوح او طراز دولت است
در سلیمانی خطاب او جمال منبر است

تیغ او در عالم شاهی بساطی گسترید
طول او گر بنگری از باختر تا خاور است

از نبوت بود معجز هر چه پیغمبر بکرد
با نبوت کار او چون معجز پیغمبر است

چند خوانیم از سرها نصرت اسکندری
با چنین نصرت چه جای نصرت اسکندر است

ترک حقا مشرق است و روم حقا مغرب است
هر دو دار و شهریار و حق بدست حق در است

فتح او در مشرق و مغرب چو روز روشن است
روزها منکر شدن در عقل کاری منکر است

صید کردن عادت دارد و دولت پیروز او
لاجرم در دام او هر روز صیدی دیگر است

از نشان رهای فتحش در عرب و اندر عجم
رایت اندر رایت است و لشکر اندر لشکر است

آنچه امسال از نبرد او بترکستان رسید
تا که محشر بترکستان نهیب محشر است

تا که علمی خنجرش در کشور توران فگار
دشمنان مولتش را خنجر اندر حنجر است

... ور تنشان از ترس تیر او چون خنجر است
مغز در سرشان ز بیم تیغ او چون نشتر است

چشمهٔ توران پر از شیران آهن پوش اوست / قدر شیری چون آن ماند که زآهن مغفر است

رنگ خون دشمنان در پیکر شمشیرشان / راست گویی لاله و شقایق رسته از نیلوفر است

از شرار تیغ ایشان بر زمین دشمنان / آب چون خون روان و خاک چون خاکستر است

در دل و در دست و در شمشیر ایشان قوت است / از جهانداری که داد او جهان را داور است

تا سر تیغش همی جوید صلاح ملک و دین / سر به سر با هر که لاف سروری در سر است

هر که شکر نعمت یزدان گذارد مؤمن است / وانکه اندر نعمتش کفران نماید کافر است

دشمن از تیغ ملک ای حذر کرد و برفت / زانکه تیغش صاعقه است و دشمنش ویرانگر است

خصم مسکین پیش خسرو کی تواند ایستاد / پشه چون لاشه کند جایی که باد صرصر است

همت شیر فربه اندر دام و بند شهریار / کی گراید پیش صیدی کو چو میش لاغر است

از شکار بچهٔ گنجشک کی یاد آورد / همت بازی که دراجش بچنگال اندر است

فتح شش کشور ز دولت شاه را حاصل شده / سال مستقبل امید فتح هفتم کشور است

نصرت او هر زمان بیش است و خصم او کم است / تا حسودش خصم فرسا است و نصرت پرور است

هم بقدر و هم بهمت هم بمدح و هم بجاه / منظرش چون پیکرش زیباتر از هر مخبر است

خسروا شاها نهایت نیست آثار ترا / کاندر آثار تو دریای سخن را معبر است

همت نام و نامهٔ تو افسر و تاج ملوک / تا ترا از دولت و اقبال تاج و افسر است

در سه چشم هیچ گردون هم تو چون تو نیست / در دماغ ملک بوی بزم تو چون عنبر است

گر خرامی سوی بزم و گر شتابی سوی رزم / مر ترا در ساغر و تیغ از دو گونه گوهر است

جانگزا است آن پاک گوهر که اندر تیغ توست / جانفزا است آن دگر گوهر که اندر ساغر است

تازه باد

تازه باد از مدح و مدحت دفتر و دیوان و درج / تا که مدح و فتح را دیوان و درج و دفتر است

خاک و باد و آب و آذر زیر فرمان تو باد / تا که طبع ما ز خاک و باد و آب و آذر است

عدل تو غایب مباد از خلق عالم زانکه / خلق را عدل تو چون جان و جان را در خور است

در مدح ملکزاده ارغو فرماید

سروی براستی چو تو در جویبار نیست / نقشی به نیکویی چو تو در قندهار نیست

جفت مهی اگرچه بگوهر جفت نیست / یار شهی اگرچه بگوهر یار نیست

زلف تو مشکبار و در بر سر زره شود / پس نام او چرا زره مشکبار نیست

خواهم که بند و حلقهٔ او بشمرم یکایک / هرچند بند و حلقهٔ او را شمار نیست

با خار نیست نرگس و با خار نیست گل / گویند مردمان و مرا استوار نیست

زیرا که گرد نرگس تو هست خارها / گرد گل شکفتهٔ تو هیچ خار نیست

جانا مزن اشارت انگشت و لب مکن / کاندر اشارت تو دلم را قرار نیست

چون بنگری ز من مکن غمزه نهان / کز غمزهٔ تو جان مرا زینهار نیست

در چین اگرچه صنعت مانی نگار هست / زیباتر از تو در همه چین یک نگار نیست

مهر تو اختیار ملوک است تا ترا / جز مهر اختیار ملوک اختیار نیست

فرمانده عجم ملک ارغو که بی رضاش / سیاره را مسیر و فلک را مدار نیست

از جیوش و ملکشه والب ارسلان بیک / معلوم خلق شد که چو تو یادگار نیست

در تخت [illegible] او رسد هیچ کوکبی / جز تخت او بکرّ فلک بر سوار نیست

زان فخر کز چنار بود چوب تخت او / تا در که سیاه بری جز چنار نیست

گرچه سپهر بر همه کس هست کامکار / بر دولت مظفر او کامکار نیست

تا شد دل مخالف او همچو چشم مور / در چشم مور جز بن دندان مار نیست

یک تن ز لشکرش بزند با هزار تن / هرچند در نبرد یکی چون هزار نیست

آنجا که تیغ اوست ز آتش سخن مگوی / آتش فتوح شعله و نصرت شرار نیست

وانجا که طبع اوست ز دریا سخن مران / دریا ستاره گوهر و عنبر نگار نیست

قدر بلند او ز بلندی چنان شده است / کاو را مقام خلق برا و هیچ بار نیست

ای شاهزاده که ز آزادگان تو جود / بحری است همت تو کران را کنار نیست

اصل ترا ز نژاد تو کس را نژاد نیست / عالی‌تر از تبار تو کس را تبار نیست

در شاهی و هنر خرد آموزگار توست / واندر جهان به از خرد آموزگار نیست

ذات است دولت تو که او را بر آسمان / جز آفتاب و ماه یمین و یسار نیست

فرخنده مجلس تو بهشت است پر ز حور / گرچه بهشت و حور کنون آشکار نیست

هر دل که نام مهر تو بر خویشتن نبشت / جز با ستارهٔ طربش روزگار نیست

هر جان که خط کین تو بر خویشتن کشد / جز با طلایهٔ اجلش کارزار نیست

شکر است شکار که شد دلها در او شکار / کس را چنین شکار کهی بر شکار نیست

من بنده خواستار قبول تو گشته ام / زیرا که جز مراد ترا خواستار نیست

تا دست راد و رای بلند تو دیده ام / با ابر و آفتاب مرا هیچ کار نیست

طبع زبون همت تو تازه چون شده است / گر خاک درگه تو جز زر عیار نیست

تا آسمان و برج و طبایع بود اتفاق / جز هفت و جز دوازده و جز چهار نیست

بخشنده کردگار

بخت تو کردگار فلک یار روز و شب / زیرا که هیچ بخت به از کردگار نیست

در مدح سلطان ملکشاه و مجیر الدین وزیر فرماید

فرخ ملک مشرق و مهمان وزیر است / وان بو عضد دولت نزد ملک مجیر است

ماه است وزیر و ملک مشرق خورشید / خورشید فروزنده بر ماه منیر است

ابر است وزیر و عضد الدوله چو دریاست / دریا که گهر بخش برابر مطیر است

آن در هنر و مردی بی یار و همال است / وین در کرم و رادی بی مثل و نظیر است

آن کاه شجاعت همه فرزانه [illegible] است / با بخت جوان است اگر چند که پیر است

همواره وزیر است باقبال ملکشاه / پیوسته ملکشاه به تدبیر وزیر است

خصمان چو تذروند و ملک باز سفید است / شاهان چو غدیرند و ملک بحر قعیر است

دولت ز بر نام و [illegible] / تا نام مجیر الملک العرش نصیر است

شاه است که بر تخت جهانداری و شاهی / چون قد و بدر [illegible] خبیر است

با باز کجا پرد جایی که تذرو است / با بحر کجا گو شد جایی که غدیر است

اندیشه نداند که شمار هنرش چند / کاندیشه قلیل است و هنرهاش کثیر است

برگ شجر و قطرهٔ باران بهاری / هنگام شمار از هنرش عشر عشیر است

ای شاه تو تا دیدهٔ دین و دل دولت / آن گیتی که او را ز دل و دیده گزیر است

از تاج و سریر است شهان را شرف و فخر / وز فر تو فخر و شرف تاج و سریر است

با قدر تو عیوق برابر نبود زانکه / قدر تو عظیم آمد و عیوق حقیر است

تا نام تو بنوشت و پر از بر [illegible] / سیاره غلام قلم و دست دبیر است

گر چرخ تو را حال دهد در خور همت   گرد و غنی از همت تو هر که فقیر است
در چشم هنر خاک قدمهای تو سرمه است   در مغز ظفر گرد سواران تو عبیر است
عفو تو که مهر تو ازو باد ز بهشت است   خشم تو که کینه عذاب از سعیر است
گر پیش حسود تو سپر از آهن و سنگ است   با نوک سنان تو پرند است و حریر است
ور روی زمین بیت تو را هیچ مخالف   در دست چنان دان که گرفتار و اسیر است
حقا که هنوز از فزع روز مصاف   در خانهٔ خان ناله و فریاد و نفیر است
از خنجر تو بر لب جیحون و بتو زان   خاک و رخ اعدا چو طبرخون و زریر است
در عالم اگر چرخ اثیر است فراتر   تیغت به اثر تیره‌تر از چرخ اثیر است
پیش از پدر بهمن و پیش از پسر زال   اندر سپهت خلعت سالار وزیر است و امیر است
هر جا که کشی رایت و بر هر که نهی روی   تیغ تو میان ظفر و فتح سفیر است
در ملک سیر است بنصرت سپهت را   چندانکه کواکب که بر چرخ مسیر است
چون مدت ایام طویل است تو را عمر   وز عمر تو دولت بد ایام قصیر است
از دولت پیروز باقبال تو هر روز   در روضهٔ رضوان بدرت مژده پذیر است
او بر سر جوی می و شیر است ز شادی   تا با تو جهان ساخته همچون می و شیر است
ای باوره عصر طرب که به چنین وقت   کایام طرب کردن و هنگام عصیر است
بر نالهٔ زیر از کف ساقی بستان می   کز بیم تو اعدای تو را نالهٔ زیر است
بر قهر گره گیر قدح گیر شب و روز   کز هیبت تو روز بد اندیش چو قیر است
می نوش باشعار لطیف از قبل انکه   در مجلس تو ناقد اشعار بصیر است

قیر گره گیر
کش به زر زلف
معشوق

با ذو المنن

مداح تو را هست خطر پیش بزرگان   تا خاطر مداح بمدح تو خطیر است
تا تیر و بری کند و زهره زند رود   تا ماهی و خورشید شرف زهره و تیر است
از خم چو کمان باد مر اعدای تو را پشت   کز رامش احباب تو را کار چو تیر است
از مهر تو در ناز و طرب باد نکوخواه   کز کین تو بدخواه در اندوه و زحیر است
از دولت تو باد قرار دل دستور   کز طلعت تو دیدهٔ دستور قریر است

در مدح خاقان اکبر سلطان سنجر فرماید

جشن عید اندر شریعت سنت پیغمبر است   قدر او از قدر دیگر عیدها افزونتر است
باشد این عید جهان افروز و سال و ماه بار   ملک را فر ملک هر روز عیدی دیگر است
مدت مستظهر و فخر ملوک روزگار   بازوی دولت که تاج ملت پیغمبر است
سایهٔ یزدان و خورشید همه سلجوقیان   نامور شاه خسرو و مشرق که نامش سنجر است
شهریاری کز خطاب نام او نازد همی   هر کجا در کشور ایران خطیب و منبر است
در سرای پادشاهی در سریر خسروی   چون ملک سلطان چون الب ارسلان ملک اختر است
گوهر سلجوقیان را زینت و جمال از فر اوست   همچنان چون عقدها را زینت و جمال از گوهر است
در بقای او جهان را رامش و آرامش است   همچو تن را جان بقای او جهان را درخور است
رای ملک افروز او را ماه تابان خادم است   دولت پیروز او را چرخ گردان چاکر است
آن درختی کاو بزد اندر باغ اقبالش نشاند   بیخ و شاخ آن درخت از باختر تا خاور است
اندران وقتی که حاضر باشی اندر خدمتش   منظرش چون بنگری زیباتر از هر منظر است
تا در آن وقتی که غایب باشی از درگاه او   مخبرش چون بشنوی زیباتر از هر مخبر است

همچنانکاندر چهارم آسمان است آفتاب   طلعت میمون او اندر چهارم کشور است
گر بباغ اندر بیفزاید ز هر عرعر همی   سایهٔ او باغ نصرت را بجای عرعر است
ور سر شاهان بیاراید بافسر روز بار   نامهٔ او بر سر شاهان بجای افسر است
زانکه اندر خنجر او هست زهر جانگزای   جان گزاید دشمنان را تا بدستش خنجر است
زانکه اندر ساغر او هست نوش جانفزای   جان فزاید دوستان را تا بدستش ساغر است
پایه اندر خدمتش پشت بزرگان چنبر است   پشت گردان خدمتش را زان قبل چون چنبر است
یادگار و آوری کان را ثبات دولت است   آفرین او جهان را طراز بیاض و دفتر است
کوه پیش پیش دریا هر کجا باشد سوار   زانکه او دریادل است و اسب او کوه پیکر است
آب پیش جفت آذر چون زند در رزم تیغ   زانکه تیغ او برنگ آب و فعلش آذر است
اندران صحرا که او با دشمنان گردد رزم   تا که محشر در آن صحرا نهیب محشر است
بر امید پادشاهی کس و پیش بزرگ   حقت ازو لا که اکنون حق بدست حق ور است
برد کیفر هر که از پیمانش برون برد سر   آنچه پیش آید قدر باهاوز آن کیفر است
بر خلاف دولت او سر دهد تا که سر بار   هر که را از کینه و پرخاش او اندر سر است
خانهٔ اقبال او دارد ز پیروزی دری   بدسگال ملک او چون حلقه بیرون در است
پیش او خصمان همه اعجاز نکند از قیاس   حملهٔ او از پس خصمان چو باد صرصر است
گر بسوی رایت رای است فرخ رای او   گرز نهر و عز و قصد او بقهر قنبر است
گر بغزا پای بگیرد ملک هند و ملک روم   صاحب الجیش انکه او را پهلوان لشکر است
تا نه بس مدت حصار غور بگشاید بزور   گر حصار سومنات و قلعهٔ کالنجر است

اهل گرد را

رخنه کرد اندر باقبال ملک حصن هند و   گرچه کوه بیستون و باره اسکندر است
هست کو را ناصر الدین نصرت و فتح و ظفر   تا وزیرش مهربان و عادل و دین پرور است
با ملک سلطان قوام الدین بخیت است شاد   با ملک سنجر نظام الدین بشادی اندر است
هست خدمتگر وران کیش پدر پیش پسر   وندر این کیش پسر پیش پدر خدمتگر است
ای خداوندی که بزم توست فردوس برین   واندر او ساقی چو حور العین و می چون کوثر است
می ستان هر ساعت از دست نگار آذری   در چنین جشنی که آئین خلیل آذر است
عشرت و شادی زیارت باید اندر روز عید   زانکه طبع عشرت افزای است و شادی گستر است
باد زیر سایهٔ عدالت جهان به داوری   زانکه عدل تو همه خلق جهان را داور است

در بهبودی رنج سلطان سنجر فرماید

عالم چو بوی عافیت شهریار یافت   بشکفت پیش از آنکه نسیم بهار یافت
بر خلق شد خجسته و فرخنده روزگار   زین عافیت که پادشه روزگار یافت
چون از نهار یافت تن و جان او ز رنج   ملک از حوادث فلک زینهار یافت
چون او گرفت قوت و شد با قرار دل   ملت گرفت قوت و دولت قرار یافت
هنگام آنکه ماه سپر گشت بر سپهر   گر ماه عمر او ز کسوف غبار یافت
زاین شد آن غبار و درخشنده گشت ماه   چون از جلال گوش فلک گوشوار یافت
در بوستان ملک درخت بقای شاه   از عز و دولت ابدی برگ و بار یافت
خلد برین به دید بدنیا معاینه   هر کو بسوی بارگه شاه بار یافت
شاه بلند بخت ملک سنجر انکه او   از بخت هر چه یافت ملک شاه وار یافت

عف

شاهی که زیر جوشن و خفتان بروز رزم / زور هزار رستم و اسفندیار یافت
او را خدای داد بیک حمله صد ظفر / حمله هزار بود و ظفر صد هزار یافت
چون روزگار حزم ثبات و کفت او بدید / خورشید را پیاده و او را سوار یافت
چون ماه در نبات و سحاب او بنگرید بخت / او را جلال و جاه و فخر تبار یافت
هرگز که یافت جز پدر و جد تش از ملوک / آن نام کو ز همت رزم و شکار یافت
زیبد که خسروان جهان پار او خورند / کو را جهان ز جد و پدر یادگار یافت
ای خسروی که هر که نهان تو باز جست / از نیکویی نهان تو چون آشکار یافت
آنکز چهار طبع سخن گفت در جهان / اندر چهار چیز تو این هر چهار یافت
در حلم و طبع تو صفت خاک و باد جست / در جود و خشم تو اثر آب و نار یافت
آنکس که غوص کرد و گهر یافت از بحار / طبع ترا بجود فزون از بحار یافت
کان را کنار یافت بهر حال در قعر دید / وین را نه قعر دید و نه هرگز کنار یافت
گل یافت نیکخواه تو آنجا که خار جست / وانجا که بد سگال تو گل جست خار یافت
گر پست شد مخالف تو که بلند شد / پستی ز جاه دید و بلندی ز دار یافت
هر دشمنی که با تو به صحرا سپه کشید / بر خویشتن ز تیر تو صحرا حصار یافت
هر کس که یافت در دل دشمن سنان تو / در چشم سوزن تیز دندان مار یافت
توحید را که هر که ز حکم تو سر کشد / در سر بجای مغز همه ذوالفقار یافت
شاها شدند رستم طبع تو روزگار / امسال قرون زیادت ز پار یافت
پژمرده بود دهر تهی از نگار و رنگ / شد نیز نشاط تازه و رنگ و نگار یافت

باقی بمان بناکه جهان از بقای تو / امن تمام و معنی پایندار یافت
کار تو باد رونق و ترتیب یافته / کز تو زمانه رونق و ترتیب و کار یافت
قانون افتخار و شرف حضرت تو باد / کز حضرت تو دین شرف افتخار یافت

در مدح سلطان سنجر گوید

هر نور و هر نظام که ملک جهان گرفت / از سنجر و ملکشه و الب ارسلان گرفت
صاحبقران مشرق و مغرب معز دین / شاهی که او به تیغ و بدولت جهان گرفت
تا گشت شاهنشاه او در زمانه فاش / از شرق تا بغرب همه داستان گرفت
ایدون گمان برند که او در هنر مگر / رسم قباد و سیرت نوشیروان گرفت
نه نه که او هنر از خویشتن گرفت / حاجت نیامدش که ره باستان گرفت
رستم کجا شدست که شاه دلیر وار / شیر و سپید دیو بمازندران گرفت
اسفندیار نیز کجا شد که با عدیل / سیمرغ و اژدها و ره هفتخوان گرفت
نام و نشان هر دو کنون گم شد از جهان / زان ملکها که خسرو خسرونشان گرفت
چون شاه رزم کرد بدر غزنین به حسب عنقا / صد پیل مست و سیصد شیر ژیان گرفت
گیرند ملک خصمان شاهان بسالها / او باز ملک شاهان در یک زمان گرفت
چون شاه بر زد آسمان بر زمین روزگار زار / کفش زمین ز بیم ره آسمان گرفت
از عرش بوسه داد رکابش فرشته / وز چرخ تخت مرکب او را عنان گرفت
چرخ و فلک ز بهر سلیح نبرد او / رنگ حسام و جوشن و برگستوان گرفت
اسبش به پویه رفتن باد سبک گرفت / حلمش به حمله پیکر کوه گران گرفت

سنجر ملکشه الب ارسلان
بلوتی ضابطه باز خوان

خورشید وار کوه گران گرد زین به مهد / جمشید وار باد سبک زیر ران گرفت
کرامت در سر که ز شاهان روزگار / شهری فلان گشت و فلان را فلان گرفت
من آن سر نخوانم و دانم که شاه ما / از چین و هند تا بدر قیروان گرفت
بر دشت ساوه و در غزنین بروز جنگ / ملک عراق و کشور هندوستان گرفت
تیغش که چون کبود بنفشه همی نمود / در حال سرخی بقم و ارغوان گرفت
از کشتگان او زمین عراق و هند / وادی و کوه و دشت همه استخوان گرفت
بیجان وران ز بیم بلا حمله تن گرفت / با تن وران دیار همه حمله جان گرفت
عالم چنانکه خواست دل و جان او کشاد / گیتی چنان نبود که مرادش چنان گرفت
جان در خطر نهاد و مصاف عدو شکست / تا کس نگویدش که جهان رایگان گرفت
شاها جهان ز شخص تو قیمت گرفت و قدر / چونانکه شخص قیمت و قدر از روان گرفت
رزم از سموم قهر تو سهم سقر گرفت / بزم از نسیم خلق تو بوی جنان گرفت
هر دشمنی که با تو سخن گفت در نبرد / از بیم تیغ تو سخنش در زبان گرفت
باهم و باز کند کبوتر ز عدل تو / در چشم چرغ و چنگل باز آشیان گرفت
از فر تو گرفت چو نیکو نگه کنند / اندر زمین تو ماه عطا که خاک گرفت
در شرف بنگرند گرفت از هوای تو / از هند هر چه خسرو زابلستان گرفت
جز در خور خزانه تو نیست هر گهر / گر آفتاب رنگ بکوه و به کان گرفت
شد بد خطر ز همت و جود تو سوزیان / هر چند هر کس خطر از سوزیان گرفت
خورشید چون ز کوه زند تیغ بامداد / کوهی که روی خاک همه زعفران گرفت

سوزیان
زرکی است از نود و زبان
صنفران مفرد است ...

زخم کمان کرده به تو ماه را بخست / زان خشک پروین اندر نشان گرفت
کاین ز قدرت تو شخص پیر گرفت / کاین ز عشق تیر تو خم کمان گرفت
شد در خور سیاست تو مرد راه زن / گر آستین و دامن بازارگان گرفت
در مرد شد ز امر تو آهو بحبث به دار / هر روز کو براه یکی کاروان گرفت
صاحبقران تویی و وزیر تو صاحب است / گیتی شرف ز صاحب و صاحبقران گرفت
برشد بنای عدل بکرمان هفتمین / تا او بدولت تو قلم در بنان گرفت
او میزبان تو است و خجسته است و فرخ است / فالا که از سعادت تو میزبان گرفت
زیبد که جان خویش کند میزبان نثار / کامروز عز و مرتبه از میهمان گرفت
تا از بهار کرد طبع جهان جوان / چونانکه طبع پیر ز باد خزان گرفت
سوی جوان و پیر نظر کن که در ازل / بر چرخ پیر باد تو بخت جوان گرفت
از بهر دین به غزو کمر بند در میان / کز ملک تو سپاه حوادث کران گرفت
تو جاودان بمان بسعادت بروزگار / کارام و ایمنی ز تو تا جاودان گرفت

در مدح خاقان اکبر سلطان سنجر

هفت کشور در خط فرمان سلطان سنجر است / هفت گردون در خط پیمان سلطان سنجر است
هر خداوندی که عالم بنده تقدیر اوست / گیتی و عالم که او سلطان سلطان سنجر است
گرچه گیتی روشنی گیرد ز نور آفتاب / نور او یک ذره از ایمان سلطان سنجر است
ورچه دریا در همه وقتی مثل شد بگوهر / جود او یک قطره از احسان سلطان سنجر است
زحمت روز شمار و رحمت دار القرار / هر دو در میدان و در ایوان سلطان سنجر است

گرچه فرسنگها بود بالای میدان ملوک / از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است

هند و ترکستان و خوارزم و عراق و روم و شام / هر که دارد بندهٔ فرمان سلطان سنجر است

از لب دریای مغرب تا لب دریای چین / کیست کو را زهرهٔ عصیان سلطان سنجر است

عاریت دارند شاهان ملکها در شرق و غرب / زانکه شرق و غرب گیتی آن سلطان سنجر است

خلق را معلوم گشت از روم و غزنین و عراق / کآیت فتح و ظفر در شان سلطان سنجر است

گر گواه در عراق و بقعهٔ غزنین هنوز / زخم تیر و نیزه و پیکان سلطان سنجر است

شاه را گر حجت و برهان بباید در هنر / تیغ و بازو حجت و برهان سلطان سنجر است

اندر این ایام تاریخ ظفر باید نوشت / زانکه دوران ظفر دوران سلطان سنجر است

هر دلیری کو نگرداند ز شیر شرزه روی / روی او بر شیر شادروان سلطان سنجر است

هر که در دنیا سزای حاجب و دربان شده است / خاکپای حاجب و دربان سلطان سنجر است

در جهان ابری که از بخشش نیاساید همی / دست گوهربار زرافشان سلطان سنجر است

در بلاد هند از اول همچو روزیخوارگان / خسرو هندوستان بر خوان سلطان سنجر است

در دیار ماوراءالنهر همچون بندگان / خان ترکستان ستایشخوان سلطان سنجر است

ملک و دیوان را همی هر روز بفزاید نظام / تا نظام الملک در دیوان سلطان سنجر است

هست سلطان سنجر اکنون از کرم مهمان او / گرچه عالم سربسر مهمان سلطان سنجر است

گر سکندر چشمهٔ حیوان طلب کرد و نیافت / جام پر از چشمهٔ حیوان سلطان سنجر است

تا سواران در خم چوگان بگردانند گوی / گوی گیتی در خم چوگان سلطان سنجر است

تا جهان را از بقای ایزدی باشد بقا / در جهان دار بقا جان سلطان سنجر است

ایام را چو موسم عید   همبر است / گیتی ز بوی   سراسر معطر است

گلزارها بآمدن آن فرخ   است / محرابها بآمدن این منور است

آن موسم و مرتبهٔ می و نقل و مجلس است / وین همه خطیب و مصلا و منبر است

آن با عقیق و بسد و یاقوت و گوهر است / وین با گلاب و غالیه و عود و عنبر است

در بزم آب انگور آن را مسلم است / در شرع خون قربان این را میسر است

هرچند خرم‌اند ز هر دو جهانیان / مقصود هر دو خرمی شاه سنجر است

شاه و خدایگان همه خسروان شرق / آن خسروی که تاجور دین همبر است

او تاج ملت و عضد دولت است از آنکه / بر دشمنان ملت و دولت مظفر است

از عدل و از سخاوت او بهره یافته است / چندانکه بر بسیط زمین شهر و کشور است

ملک جهان رسید ز جد و پدر باو / زان روی همچو جد و پدر ملک پرور است

هم در جهان ز جد و پدر هست یادگار / هم در صلاح ملک پناه برادر است

گر آفتاب نور همی گسترد بروز / دیدار او به روز و به شب نورگستر است

لشکر بود میانهٔ صف پشت لشکری / او از هنر میانهٔ صف پشت لشکر است

هرگز نگردد لشکر او بر متاب روی / کان توتیای دیدهٔ گردان و اختر است

اسبی که هست خسرو عالم بر او سوار / گویی که باد زیر سلیمان مسخر است

تیغی که برکشد ملک مشرق از نیام / گویی که صاعقه است نه شمشیر و خنجر است

اندر نیام خویشتن کبود است چون سپهر / وندر میان معرکه مریخ پیکر است

تیری که مرغوار بپرد ز شست شاه / شاهین نصرت است و مخالف کبوتر است

در کارزار طعنهٔ او نقطهٔ دل است / در صید آشیانهٔ او دیده و سر است

رفتار او صواب بود هر کجا رود / کو را قضا همیشه رهآموز و رهبر است

ای خسروی که گفتن نام تو در مدیح / چون در نماز گفتن الله اکبر است

گویی ز بهر نصرت اسلام و قهر کفر / توحیدری و تیغ تو شمشیر حیدر است

وندر زمانه قصه و اخبار فتح تو / معروفتر ز قصه و اخبار حیدر است

همواره دوستان تو را چهره چون گل است / پیوسته دشمنان تو را روی چون زر است

بر چهر آن جماعت و بر روی این گروه / گونهٔ رضا و خشم تو کلک و زرگر است

هرچند در بلاد خراسان مقام توست / سهم تو در ولایت فغفور و قیصر است

پر نقش آذر است گل باغ و بوستان / در موسمی که جشن براهیم آذر است

ایوان تو به بزم بهاری منقش است / میدان تو به رزم سپهری مصور است

عیش خوش است با گل و با عید خلق را / می نوش کن که می به چنین وقت خوشتر است

از چنبر وفاق تو بیرون مباد چرخ / تا آسمان آینه‌گون همچو چنبر است

زیر نگین و زیر رکاب تو باد   ملک / تا خاک زیر آب و هوا زیر آذر است

چون روز عید باد همه روزگار تو / کایام دشمنان تو چون روز محشر است

در مدح شاه سنجر بن ملکشاه

هنگام نشاط است و گه عید و بهار است / گیتی همه پر بوی خوش و رنگ و نگار است

در هر وطنی خرمی از موکب عید است / در هر چمنی تازگی از باد بهار است

تا باد بهاری سوی باغ گذر کرد / بر شاخ درختان گل و نسرین ببار است

بر طرف چمن شاخ درختان ز شکوفه / مانند بت سیمبر مشک‌عذار است

گشته است بنفشه چو یکی عاشق مهجور / کز هجر نگونسار فکنده و از عشق نزار است

نرگس قدح باده نهاده است بکف بر / زانست که در دیدهٔ او خواب و خمار است

بر سبزه و لاله بلب جوی و سر کوه / از مرغ چو قال است و ز نخجیر قطار است

گرد آمدن مرغ و بیم رفتن نخجیر / از بهر شکار ملک شیر شکار است

شاه ملکان و پسر شاه ملکشاه / کاندر سپهش چون پسر زال هزار است

سنجر که به خنجر دل بدخواه بسوزد / زیرا که تف خنجر او صاعقه‌وار است

آن شاه جهانگیر که از تاختن او / بر قیصر و فغفور جهان همچو حصار است

از موکب او تا بدر هند نهیب است / وز لشکر او تا به حد روم غبار است

بر اسب که در رزم همه مردی و زور است / بر تخت که در بزم همه حلم و وقار است

بحری است گهربخش که بر تخت نشسته است / شیری است عدوسوز که بر اسب سوار است

در خدمت او شخص ادب راست فراغت / در مدحت او زر سخن پاک‌عیار است

تاج اند بتارش ز شرف بر سر شاهان / او از هنر و زور بهی تاج بتار است

تا گردش ایام ز حالات او صورت حالت / چرخ آینه‌گون است و قضا آینه‌دار است

همواره بود تعبیه حالات او لاست / کان تعبیه لا قاعدهٔ روز شمار است

ای شاه ز تو بخت همی شکر گذارد / هرچند که زاو هر ملکی شکرگذار است

بر نام تو از تاجوران خطبه و سکه است / هر جا که در اسلام بلاد است و دیار است

هر خیمه که تا تو چون سیل جبال است / هر فوج ز گردان تو چون موج بحار است

از روضهٔ عدل تو در آفاق نسیم است / وز آتش خشم تو در افلاک شرار است
مانندهٔ آب است حسام تو ولیکن / آبی است که از خون اعادیش بخار است
هر نام که بی حکم تو باشد همه ننگ است / هر فخر که بی امر تو باشد همه عار است
زندیشهٔ روزی نشود بار دل آن / هر بنده که او را سوی درگاه تو بار است
وانکس که گرفت از در تو بهرهٔ حرمان / تا از در تو رشته است از در دار است
از مهر و کین نبی و پدر شیر بیعت / ابر و همه کار تو تمام و ... است
اجرام فلک را بهوای تو مسیر است / زیرا که فلک را بمراد تو مدار است
با حدّ و کنار است همه چیز به گیتی / پیروزی و اقبال تو بی حدّ و کنار است
تا نصرت و یمن است ترا سوی یمین است / تا راحت و یسر است ترا سوی یسار است
دست ز موالیت می و نغمهٔ زیر است / همراه معادیت غم و نالهٔ زار است
عید آمد و بگذشت مه روزه و شادی / وقت طرب و خرمی و جام عقار است
تا بار دهد اهل طرب را بسعادت / در مجلس تو با می و مطرب سروکار است
اقرار دهد هر که حریف است در این کار / کز مجلس عالیت بدین جمله قرار است
تا روز رونده است و شب اندر پی روز است / تا خار خلنده است و گل اندر پی خار است
از حالت تو جان ولی تازه چو گل باد / کز هیبت تو روز عدو چون شب تار است
فرخنده همه روز تو چون عید و چو نوروز / کز قدّ تو هر روز گلستان بهار است

در مدح خاقان اکبر سلطان سنجر گوید

عید اضحی رسم و آیین خلیل آزر است / عید فطر اندر شریعت سنت پیغمبر است

هر دو عید

هر دو عید ملت است و زینت اسلام را / عید دولت طلعت میمون سلطان سنجر است
عید ملت خلق را باشد بسال اندر دو روز / طلعت او خلق را هر روز عیدی دیگر است
آن جهانگیری که آرام جهان از تیغ اوست / وان جهانداری که داد او جهان را داور است
آنکه شاهان را بایران شهر سر بر نام اوست / وانکه خاقان را بتوران نام او بر افسر است
شاه والاهمت است و شاه نیکوسیرت است / شاه عادل‌حالت است و شاه پیروزاختر است
گوهر سلطان ملک تاج سرشان مشتهر است / دولت او گوهر تاج است تاج گوهر است
حشمت اسلاف او از نام او نام‌آور است / دولت اعقاب او از فر او تا محشر است
در جهان یا زیر دست اوست یا از دست او / هر که در شاهی سزاوار ملک و تاج و افسر است
خطبه را همت از خطاب نام او عز و شرف / هر کجا در مشرق و مغرب خطیب و منبر است
آنچه بگرفت از جهان و از پدر میراث یافت / هر دو حق واجب است و حق بدست حق ور است
خسروی را بخت در خور هر که عهدش نشکند / وانکه در عهدش بماند خسروی را در خور است
او بیاران است و عزمش بر در انطاکیه است / او بمرو است و نهیبش بر در کالنجر است
از شمار لشکر او وهم مردم عاجز است / وهم مردم کی بود چندانکه او را لشکر است
کز شگفتیهای رزم او سراسر شهرهاست / پیش باشد زان شگفتیها که در هر دفتر است
قصهٔ اسکندر از دو فر چرا خوانی همی / با فتوح او چه جای قصهٔ اسکندر است
آسمان آراسته است از رایت مه پیکرش / وز سم اسبان او روی زمین مه پیکر است
هست مهر و کین او را نوش و زهر از بهر آنکه / کینهٔ او جانگزا و مهر او جانپرور است
هرکسی را در جهان از آب و آذر چاره نیست / زانکه تیغ او برنگ آب و فعل آذر است

چون ببالاید بگون بدسگالان تیغ او / ارغوان و لاله گون تا رسته از نیلوفر است
ابر نیسان را سزاوار چنبر فرمان اوست / در هوا از بهر آن قوس و قزح چون چنبر است
گر بدریا در سکون گشتی از لنگر بود / این جهان دریا و بادش گشتی و عدلش لنگر است
آن خداوندی که عالم‌آرایت و رای تو را / خسرو سیاره را تا چون نبینند لشکر است
از دل و جان هر که پنهان تا نیست در فرمان تو / آتشش را از بن دندان تو را فرمان بر است
هر کجا سازی مقام آنجا بود شادی مقیم / چون بشادی آمدی اسباب شادی ایدر است
باده باید خواست از دست بتان آذری / اندرین موسم که آیین خلیل آذر است
خاصه در فصلی که بر اطراف جوی از باد سرد / پاره پاره سیم و فولاد و بلور و مرمر است
در میان خانها اکنون هر مجلس فروز / توده توده بسته و یاقوت و لعل احمر است
گوهری گو را بدرماه و خاور مشتری / گوهری گو را پدر سنگ است و آذر مادر است
از فروغش خانه همچون بوستان خرم است / قد او در بوستان مانند زرین عرعر است
گرچه رخشان است پیش رای او همچون زر است / ورچه سوزان است پیش خشم او خاکستر است
تا که جای تیغ و خنجر است رزم جنگیان / تا که بزم باده‌خواران جای بزم و ساغر است
تا قیامت فخر جام باده از دست تو باد / کایزد است و در هر مقامی سازکار و یاور است
عید تو خوش باد و خرم کز عطای آسمان / روزت از روز و شب از شب خوشتر و خرم‌تر است

در مدح شاه تاج الدین فرماید

خداوندی که تاج دین و دنیا ست / بدولت دین و دنیا را بها ست
از آن تاج است در دنیا و در دین / که نقش کف او تاج ... است

الملک

ولیکن آتش چون روز روشن / بهفت اقلیم گیتی آشکار است
تو گویی حالت او آفتاب است / که نورش او بشرق و غرب پیدا است
ز فر بخت او سلطان عالم / مر او را کز روح القرنین و دارا است
ز اقبال و عطا و همت او ست / که سلطان بر همه خاقان توانا ست
ضمیر روشن و اندیشهٔ او / کف موسی و افسون مسیحا ست
ز تقدیر خرد میان چرخ تا ... ن / وفا و بیعت و پیمان مدار است
سزاوار نثار مجلس او ست / بران گوهر که اندر کوه و دریا ست
همه اقبال و دولت بهرهٔ اوست / همه ادبار و محنت بهر اعدا ست
براو هر روز خواهد بود خوشتر / که ایزد کار او را هر همی ... ست
ز دی بودش اشارتهای امروز / وز امروزش بسعادتهای فرداست
ز فر دولت او طبع گیتی / اگر دی پیر بود امروز برناست

اگر دی پیر بود امروز برنا ست صح

زمین از موکب او چون سپهر است / ثری از حشمت او چون ثریا ست
کنون در جامهٔ سبز است هر شاخ / بران سیرت که بر فرق عروس حوراست
لباس کوهسار و فرش که سار / بهر ز نگار و بقم گونه مطرا است
هر دشت کنون جای نظاره است / هر باغی کنون جای تماشا ست
از آن صحرا چنین سبز است و خرم / که عالم بارگاه او بصحرا ست
بهاری فرخ و عیدی خجسته است / که هر روز کار او مهیا ست
مهنا باد دایم روز کار ... رش / که اسباب مراد او مهیا ست

همیشه تا که بر گردون ستاره — چو سیم ریخته بر روی میناست
که خاتون را بفرخ روز سلطان — که خاتون مادر با مثل و همتاست
بسلطان باد روشن چشم خاتون — که سلطان خسرو دانا و زیباست
جهان خالی مباد از شاه سنجر — که تخت خسروی را شاه یکتاست

در مدح مهد علیا مادر سلطان سنجر و سلطان محمد فرماید

رای ملک آرای خاتون آفتاب دیگر است — بر زمین از آفتاب آسمان روشن تر است
کرده عالم روشن از رای ملک آرای خویش — آن خداوندی که سلطان ملک را مادر است
هست فارغ دل ز احوال خراسان و عراق — تا همه در عراق و در خراسان سنجر است
از پدر رکن الدین زندان او میراث ماند — خصم او رفت از میان و حق بدست حق ور است
گر چه سلطان و ملک را هست لشکر بی شمار — هر دو را خسرو دعای او فزون از لشکر است
تا که عهد و بیعت هر دو بود هست استوار — هر دو را شادی ز عهد و بیعت یکدیگر است
هر دو را نور و وفاداری و نیکو در دل است — هر دو را تاج جهانداری و شاهی بر سر است
عیش هر دو خرم است و وصل هر دو فرخ است — عهد هر دو محکم است و عهد هر دو در خور است
ای سرافرازی که زیر آسمان چنبری — پشت خاتونان بخدمت پیش تو چون چنبر است
مملکت برجی است عقل تو در او چون کوکب است — مملکت درجی است عدل تو در او چون گوهر است
از عجایب نیست در ایام فرزندان تو — آنچه در اوصاف کیخسرو و اسکندر است
خاک درگاه تو چشم فتح را چون توتیاست — گرد اسبان تو مغز ملک را چون عنبر است
در کف تایید و نصرت رای تو چون رایت است — بر سر اقبال و دولت نام تو چون افسر است

در بقای تو است عز و نصرت اسلام و دین — هر مسلمان کو بقای تو نخواهد کافر است
تا چهارم کشور از خیرات تو معمور شد — اختیار جمله عالم چهارم کشور است
آنچه بد اندر نشابور از عمارت کرده ای — بر زبان خلق شکر و مدح آن تا محشر است
از طرب روی نکوخواهانت چون لاله است و گل — وز طپانچه روی بدخواهانت چون نیلوفر است
جاه و جد تو بیاراید همی دنیا و دین — زانکه جد تو دین پرور و جاه تو دنیا پرور است
هست عمر دوستانت همچو شاخ بارور — باز عمر دشمنانت همچو تخم بی بر است
خرمی کن تا هزاران سال در ایام عید — زانکه عید اندر شریعت سنت پیغمبر است
شاد باش از اختر سلطان و از بخت ملک — کان یکی فرخنده بخت و آن یکی نیک اختر است

در مدح تاج الدین حمید علی فرماید

تاج دنیا و دین خداوند است — در همه کارها خردمند است
در خراسان و در عراق امروز — کیست کو را به زهد مانند است
چرخ را با بقای حرمت او — تا جهان است عهد و سوگند است
عقل او را قیاس نتوان کرد — گر بدانند که عقل او چند است
چشم دین روشن از سعادت اوست — چشم او روشن از دو فرزند است
آن یکی داور است قلعه کشای — وین دگر خسرو خداوند است
نازش هر دو یادگار او [illegible] ست — هر دو را مادر و خداوند است
بنده تشریف او همی خواهد — که بدو شکر پراکنده است
مهر او از جهان گسسته مباد — که نکو کار و نیک پیوند است

در تقاضای اسب فرماید

ای سروری که قول تو چون وحی منزل است — کارت چو معجزات رسولان مرسل است
حالت چو آیه است بها و علا بهم — در شان عمر و حالت تو هر دو منزل است
هر روز بر دوام و چه آفتاب نور — بر آفتاب جود تو گویا موکل است
تا از نسیم خلق تو گیتی معطر است — بازار و کار عطرفروشان معطل است
گر واجب است در خور تفصیل مجملی — تفصیل جود از کف راد تو مجمل است
باطل کند حسام تو چون معجز کلیم — چندانکه حاسدان تو را سحر منزل است
هنگام مدح مخلص اشعار شاعران — با نام و با خطاب تو موقوف و مکمل است
چون دایره است شعرم و نام تو مرکز است — چون آینه است شعرم و جود تو صیقل است
آن خوب تر که پیش تو آرم عروس مدح — گر جود تو قباله و کابین مسجل است
آن خلعت شریف که فرموده ای مرا — همتاش جامه های نسیج و مثقل است
اسبی که داده اند نه از خواص تو مرا — پیر است و بد رواست و کهن لنگ و کاهل است
گر با فساد رو و تو بره جلد است در علف — با زین و با لگام بر رفتار تنبل است
بالای او بقصر مقصر است نزد بان — حلقوم او به نثر معطل مرتل است
مانده بقصر در و دیوار خویشتن — گویا نه فرق تا قدمش کرد و تل است
ترکیب او ز گونه سرخ و مزاج سرد — هر رنگ آب صندل و هم طبع صندل است
گامی بلا بجنبد گوئی که اعور است — گامی بکار جنبد گوئی که احول است
اسبی قوی است از در گردن کشیدن است — نه از در کشت [illegible] افضل است
در شهر و ده در همه حالی مرا باو — نه جای اعتماد و نه جای معول است

از عیبهای است شکایت در این مطول — کوته کنم حدیث اگر چه مطول است
ذات تکمه است بنه فرستادمش بتو — آن را بدل نوشته که تشریف اول است
تا در زمانه چون فلک نیلگون بود سیاه — در [illegible] موسم که نوان و منقل است
تاج سر قبیله و آل پدر تو باشی — گر تو سرش بتاج بزرگی مکلل است
می خواه از آن صنم که بناگوش و زلف او — کافور خشک پرور و مشک مسلسل است

در مدح علاء الدوله قطب المعالی فرماید

روی آن ترک جهان آرای ماه روشن است — زلف او بر تیره شب بر ماه روشن جوشن است
تا که او را جوشن است از تیره شب بر طرف ماه — راز من در عشق او پیدا چو روز روشن است
تا که نو شکفته هر ساعتی بر روی او — کوی آن او چون گلستان و خانه زاو چون گلشن است
همچو فرخار است مجلس تا که او در مجلس است — همچو کشمیر است برزن تا که او در برزن است
چون ببینی چشم او گوئی شکفته نرگس است — چون ببینی روی او گوئی دمیده سوسن است
سوسنی دیدی که گردش شد خطی مشکین است — نرگسی دیدی که گردش نوک های سوزن است
سنگ بادم بود دل از عشق آن زرین کمر — زانکه همواره بر او بر سنگ او دست من است
او ز من هیچ ندارد گر چه او ما شاهوار — طوق زرین هر شب از دست من در گردن است
هر کسی را رشک باشد بر بت و معشوق خویش — رشک من دایم بران مسکین دل سیمین تن است
دشمن جویم همی با آنکه او را دوستی است — دوستم جویم همی تا آنکه او را دشمن است
حور و بد ارات لیکن بر سر دیدار او — سحر هاروت است و کید و فتنه اهریمن است
تیر مژگانش همی تا که بر دل بگذرد — راست گوئی نیزه اسپهبد شیر اوژن است

در جهان اسپهبد شیراوژن از روی هنر
خسرو عادل علا شهریار قارن است

رکن اسلام و علاء دولت و شمس ملوک
آنکه در مردی فریدون و از رستم و از بیژن است

نامور قطب المعالی آنکه اندر صلح و جنگ
قهرمان چون نار و شیر و کینه کش چون آهن است

کاو کنشش بیکه چند شخص او کو ... کمر
آفتاب اندر رضا و بحر در پیراهن است

قاصد فتح و ظفر را مرکب او مقصد است
گوهر عز و شرف را مجلس او معدن است

نرم شد با او فلک گر با همه کس سرکش است
رام شد با او جهان گر با همه کس توسن است

سیرت او کرد آن ایام را چون زیور است
همت او تارک اجرام را چون گرزن است

کرد نتوانم برابر کوه را با حلم او
زانکه در میزان حلمش کوه سنگ یک من است

در جحیم از بهر بدخواهان او بر افروخته است
در بهشت از بهر بدخواهان او با داشن است

چون کمان گیرد احباب با تیر او در معرکه است
چون کمین سازد ظفر با تیغ او در مکمن است

جوشن گردان چو غربال است با زوبین او
مغفر جنگ آوران با گرز او چون هاون است

پیش زوبین سپاه او سر اعدای او
راست گویی پیش مرغان دانه‌های ارزن است

اسب او لاله فوان و کوه وان از بهر آنکه
کوه شکل بادپای برق جای تا که کین است

فتح زاید روز رزم از تیغ گوهردار او
تیغ گوهردار او گویی به فتح آبستن است

هست در آهن به صنع ایزدی بس شده
زانکه زوبین در رکاب و تیغ او از آهن است

ای جهان اختر سپهدار که پیش شهریار
نام تو شیراوژن و اسپهبد و گردافکن است

دشمنت را کی توانم گفت خرمن سوخته
کز نهاد و تنگدستی دشمنت بی خرمن است

از وفاقت در وثاق نیکخواهان هست سور
وز خلافت در سرای بدسگالان شیون است

در اخمه

ور ز خصمت جمیدان مغفر است از بهر آنکه
در صفت مرد است لیکن در هنر همچون زن است

هست واجب مدح تو بر جمله اسپهبدان
سیرت تو مستفاد و رسم تو مستحسن است

روشنی باشد همی از مدح تو روح مرا
روح من گویی چراغ و مدح تو چون روغن است

عیب نتوان کرد بر من گر همی گویم ترا
کانچه در مدح تو گویم خالی از زرق و فن است

می ستان از ماه و ز باد و کاندر بوستان
نه چمن با لباس و نه هوا با تن است

گر زمین و کوه پر کافور شد شگفت از آنکه
برف چون کافور سوده ابر چون پرویزن است

نیست اکنون وقت صحرا و شکار و تا فلق
موسم کاشانه و آسودن و می خوردن است

آتشی باید که پوشاند هوا را عکس او
جامه کوهان را گر پیال ماه و ماهی و ادکن است

آنکه شاه گوهران است و خداوند گوهران
تحفه ماه دی و ریحان ماه بهمن است

لون او گه زرد همچون زعفران و شنبلید
رنگ او گه سرخ همچون ارغوان و رویین است

اخگر او زیر خاکستر تو گویی از قیاس
پر و شعر حلوق زیر شعر او کهن است

تا همی پرسد چه بین لون و شکل اخگران
چرخ را گویی به روز اندر هزاران روزن است

تا همیشه اهرمن را هست ماوا در سقر
تا که در خلد برین روح الامین را مسکن است

اهرمن روز و شب از پیرامن تو دور باد
زانکه سال و مه ترا روح الامین پیرامن است

از نوای چنگ و بربط بزم تو خالی مباد
تا خروش چنگ و ساز و نغمه بربط زن است

باعث کار صبوحت هر وقت صبحدم
بانگ آن مرغی که او میخوار را ناله موذن است

در مدح شرف الدین طاهر فرید

این چه شادی است که زاو در همه گیتی خبر است
وین چه ابراست که او را ز سعادت مطر است

این چه باد است که او را ز نعیم است نسیم
وین چه شکر است که زاو در همه عالم اثر است

این چه سور است که پنداری جشنی است بزرگ
وین چه جشن است که پنداری عید دگر است

جشن ایام بود رسم جم و افریدون
جشن اسلام بقای ملک دادگر است

سخت شادند بدین جشن همه نام وران
شرف الدین ز همه نام وران شادتر است

قبله مردی و دین طاهر سعد بن ...
که دل طاهر او قبله عقل و هنر است

آنکه در مردی و دولت به بزرگی مثل است
وانکه در شرق و مغرب به کریمی سمر است

علم با منفعتش گویی علم ... است
عدل با عیش گویی عدل عمر است

ذات او هست صفات ملکی و بشری
که به سیرت ملک است او و به صورت بشر است

روشنی گیرد از اندیشه او چشم خرد
زانکه اندیشه او چشم خرد را بصر است

منظر همت او را ز مجره است شرف
آتش همت او را ز ثریا شرر است

درگهش کعبه فضل است و کفش زمزم جود
قدمش رکن مقام است و رکابش حجر است

قلمش هست چو تیری که پیکان به سر شاخ
زان سر شاخش به روان نافه قضا و قدر است

تیر هرگز نشنیدم که کند فعل سپر
تیر او خلق جهان را ز بلاها سپر است

آنچه او بخشد در روز معالیت درر
وانچه او داند در بحر معانی غرر است

لاجرم سال و مه از دانش و از بخشش او
درج و برج فضلا پر غرر و پر درر است

ای ... که خورشید ... را است
که تو را رفعت ... و تو ... اختر است

از پی زینت ایوان و خداوندان تو
بر فلک صورت جوزا چو غلام و کمر است

ملک باغ است و قضا ابر ... صبا
بخت ... و رسم تو بار شجر است

مختوم یاران

مهتری چون دل و انصاف تو چون نور دل است
سروری چون سرو اقبال تو چون چشم سر است

بهر احباب تو از دهر قبول است و خطر
بهر اعدای تو از دهر نهیب و خطر است

هر شبی را سحری هست به نزدیک ...
شب اعدای تو را روز قیامت سحر است

گر ستوده است فتوح و ظفر اندر همه جای
رای و تدبیر تو قانون فتوح و ظفر است

آن کجا در سفری جای تو باشد به حضر
وان کجا در حضر است نام تو اندر سفر است

با چنین جاه و چنین نام که در ملک تراست
حضر تو سفر است و سفر تو حضر است

روح را از مدد مکرمت توست بقا
همچنان کز مدد روح بقای صور است

گر دلم را ز سیر خوب تو بنمود به خلق
هر بشارت که ز آمرزش او در سور است

تا بود سوره الفاتحه عنوان سور
سیرت خوب تو عنوان کتاب سیر است

گر پسر نیست تو را نام نکو هست تو را
مرد را نام نکو به ز هزاران پسر است

دستگیر فضلا باش با فضال و کرم
که تو را بر ضعفا رحمت و مهر پدر است

خاصه اکنون که شه شرق به کار ضعفا
نظری کرده بدانسان که جای نظر است

سبب و موجب آن عارضه گر بر شمریم
خارج از خاطر او نام ستاره شمر است

ملک العرش پس از قدرت و رحمت بنمود
قدرت و رحمت او خلق جهان را عبر است

تا شد از عافیت شاه خراسان چو بهشت
بر دل دشمن بدگوی جهان چون سقر است

همچو اصحاب سقر ... زحیرات و زفیر
هر که بر گفتن بیهوده گشاده زفر است

ناسپاسی که بد آن شکر دلش خرم نیست
جگرش خسته شود گرچه همه تن جگر است

ای جوادی که که جود نثار ... تو شود
هرچه بر چرخ ستاره است و بدریا گهر است

معطیان را اگر است وگر اندر سخن   سخنان تو همه با اگر و با مگر است
بتو دارند همی چشم همه خلق جهان   که بچشم تو همه حال جهان با خطر است
نتوان گفت بمقدار سخای تو سخن   که سخای تو تمام است و سخن مختصر است
از همه امثال غبار است بکر بر دل تو   که ز رسوم همه امثال دلت بیخبر است
شکر است از نی و شکر است مرا از قلمت   قیمة و لذت آن شکر فزون از شکر است
تا که تاریخ شب و روز و مه و هفته و سال   از مدار فلک و رفتن شمس و قمر است
باد قدر تو فزون از فلک و شمس و قمر   زانکه زیر است همه عالم و قدرت زبر است
راهبر باش با قبال خردمندان را   که جهاندار بتوفیق تو را راهبر است
و هنر نامور کن ز هنر نامه خویش   که هنر نامه تو مایه هنر نامور است
تو بمان سالکی اگر چند فلک گردان است   وز جهان تا مگذر اگر چند جهان بر گذر است

در مدح شرف الدین طاهر دونه

زلف و چشم دلبر من لاعب است و ساحر است   لعب زلف و سحر چشم او بدیع و نادر است
ده یکی از لعب زلفش مایه ده لاعب است   صد یکی از سحر چشمش مایه صد ساحر است
چشم او با خواب و خواب آلوده باشد روز و شب   چشم من زان چشم خواب آلوده او ساهر است
ماه روشن را شب تاریک بنماید به خلق   وان شب زلفش همه رخسار او را ساتر است
تا که پنهان است ماه اندر شب تاریک او   راز من در عشق او چون روز روشن ظاهر است
بر بر ند او طراز کار یزد از عنبر کشید   قد ران پیش از طراز جامه‌هاش فاخر است
خلق روح افزای او عنوان لطف خالق است   فطرت زیبای او عنوان صنع قادر است

وادی با شادان

در دل من شادی و شور از شراب شوق اوست   زانکه شهر آرای و شیرین و شگرف و شاطر است
در بهای بوسه دل خواهد و بر جان سر   گر تجارت بوسه دارد و بی محابا تاجر است
عاشق او گاه چون یعقوب در غم سخت است   گاه چون ایوب در صبر و بلا صابر است
مشهد عشاق گیتی در خراسان کوی اوست   مقصد زوار درگاه اجیب بو طاهر است
ملک شاهان را وجیه دو بیرز دان را شرف   زیب صورت زانکه نقش او شریف و طاهر است
نور خورشید سا گر باهر است اجرام را   نور سیرش نور خورشید سما را باهر است
بر نگین ملک مهر از نقش توقیعات اوست   مهر او وارد درین ان گاه ملک کفایت باهر است
نامور سعد علا صدری که بر چرخ بلند   نجم سعد از طالع او تا قیامت ظاهر است
دوستان را ناصر است اندر محبت مهر او   کین او اندر عداوت دشمنان را قاهر است
نام او سعد است و بر سعدی که بر افلاک است   اندر این صورت بعمر و روز کارش ناظر است
اصل مجدش ثابت است و قطب جاهش سایر است   نجم فضلش زاهر است و بحر جودش زاخر است
بر سپهر عقل رای او شهاب ثاقب است   در هوای جود دست او سحاب ماطر است
آخر هر مدحت او مختصر را اول است   اول هر الفت او آفت ره آخر است
صادق و با فرهی ره با خرد کرده ختم   در خرد چون صادق است و در هنر چون باقر است
تا جهان باشد بود معمور جیب ملک و دین   زانکه جیب ملک و دین را صورت او عامر است
همت کوشش چرخ بر آواز کلکش روز و شب   راست گوئی چرخ مامور است و کلکش آمر است
حلم او بر حکم اگر غالب بود نشگفت از آنکه   خاک چون آتش بر او فر و زد بر آتش قادر است
حاجتش ناید که غیری نشر فضل او کند   زانکه دایم همت او فضل او را ناشر است

جان بر سری
یعنی دل خواهد و جان علاوه
بر دل
ماهر ط
نعمتی ط
بدی ط
حلم او بر خشم ط

ناظر است و تا سپهر است افلاک را اگر سر و تن   همت او از بلندی ان عدو را عاشر است
فتح تیر است ای کی تر کاو او را تر کش است   ماه و خورشید است آن کی اسبان او را حافر است
هر سخن کز گفت او مستمع نزدیک است   آن سخن همچو لاشه بی هنر بی سایر است
است در رویش و بدبختی همه آفت خلق را   این است از همه آفت هر که او را زایر است
ای نکوکاری که خلایق از انعام تو   هر کجا در هفت کشور رو وارد است و صادر است
تا عقاب قدر تو بر آسمان طایر شده است   مخلب و منقار او در چشم نسر طایر است
نیست در دنیا و عقبی خاسر است را آبرو   هم به دنیا خاک سار و هم به عقبی خاسر است
از قبول تو امید استقامت یافته است   هر دو لکش روز کار نامساعد زاجر است
انکه او از جور جابر بود ترسان پیش از این   در پناه عدل تو این ز جور جابر است
شکر نعمتهای تو جزو یست از اسلام و دین   هر که او منکر شود اسلام و دین را کافر است
مدح گوی تو سزد گر یابد از یزدان ثواب   زانکه در مدح تو نعمتهای او را ذاکر است
شعر شاعر در بلندی برتر از شعری شده است   تا ثنای تو شعر اندر شعار شاعر است
شاعر دولت معزی زیر بار شکر توست   گر ز در که غایب است او گر بدرگه حاضر است
آب از آتش بر کشد چون ناآفرین گوید تو را   زانکه در شعر آب لفظ است او و آتش خاطر است
عالمی گردد معطر چون تو را گوید مدیح   زانکه از عطر مدیحت خاطر او عاطر است
بر دل آن معنی که حق توست شاید گفت   لفظ از آن معنی که بر دل بگذراند قاصر است
تا چمن هر سال از آواز مرغان بهار   بر مثال مجلس پر رود و ساز و زامر است
تا نسیم روضه رضوان نصیب مؤمن است   تا سموم آتش دوزخ نصیب کافر است

رودساز

دلبرا دانا و

دستگیر و نامرا آزاد و کوران با دو سعادتم   کایزدت در هر مقامی دستگیر و ناصر است
از سعادت باش یار اهل و بی شکر همچنانکه   رای عالی از تو راضی رای اعلی شاکر است
بار داد نعمت تو بار گاهی جاه تو   تاکه بحر کامی از ارکان بحر وافر است
رزق تو داده مدام از رحمت و از مغفرت   آن خداوندی که رزاق و رحیم و غافر است

مدح زین الدین مقابل نه

از زمین و بر عراق و خراسان مزین است   این بر دلیل ظاهر و حجت مبین است
حاجت نیاید ش بدلیل و حجتی   کاقبال او شناخته چون روز روشن است
بر قد بخت او صلیبی سیح و قشر است چرخ   کو را ز مهر و ماه و گریبان و دامن است
با دوستان کشی گنبد دوار رحمت دوست   با دشمنان کشی کوکب سیار دشمن است
از خصم این است که پشت و پناه او   شاهنشه قوی سپه و دشمن افکن است
آتش ز بیم آنکه بسوزد ز خشم او   ترسیده و گریخته در سنگ و آهن است
از بهر مهر و خدمت او کهتر انش را   تن عاشق روان و روان عاشق تن است
شعری که من به مجلس او عرضه کرده‌ام   در شرق و غرب تا بقیامت مدون است
هر آن کنم که بر دل او بوده که مدح   او نیز آن کند که در اندیشه من است
کارش بکام باد و جانش مدام   زیرا که عالمی بجلالش مزین است

در مدح سدید الملک عارض جیش خراسان

سدید ملک عارض خراسان است   صفدر جان پنه و مخدوم اهل دیوان است
پناه دین خدا و معین دین رسول   کمر که همچو عتیق و علی و عثمان است

عبق
تن تدبیر

لقب سدید و صفی یافته است زانکه دلش
قرارگاه سداد و صفای ایمان است

هنر چو نقطه و کردار او چو پرگار است
ادب چو نامه و کردار او چو عنوان است

بر آسمان معالی او برج عز و شرف
مه کفایت او بی کسوف و نقصان است

مگر که کیوان جای بلند همت اوست
که برتر از همه اجرام جای کیوان است

سخا توقع از او کن که او سخی ورز است
سخن به مجلس او بر که او سخندان است

بهر مقام همی باز دو همی تا بد
که ابر مکرمت و آفتاب احسان است

ایا خجسته امامی که با تو در همه کار
ز چرخ بیعت و از روزگار پیمان است

عبارت تو طلب را علامت است و نشان
براعت تو نکت را دلیل و برهان است

هوای تو چو صبا فارغ است از غبار و بخار
عقیدت تو چو ماه دو هفته تابان است

بهر چه گفتی و کردی میان اهل خرد
نه بر خصال تو عیب و نه بر تو تاوان است

صحیفه‌های تو قانون دولت و ملک است
جریده‌های تو دستور ملک سلطان است

عراقیان بستایند خط و زلف ترا
که خط و زلف تو پیرایهٔ خراسان است

شکفته نادره مرغ است کلک در کف او
که طعمهٔ او را همواره قیر و قطران است

اگر بود همه قطران و قیر طعمهٔ او
لعاب او ز چه معنی چو در و مرجان است

به شمع ماند و او روز عنبرست و فا تا
به ابر ماند و او روز مشک باران است

غذای او شبه رنگ است و این عجب تر است
که بر بنان تو بر سیم گوهرافشان است

بلند بخت با تو بامیر ... حیث مرا
حدیث حادثهٔ بتر شاه ایران است

اگر چه بر تنم آثار عافیت پیدا است
هنوز پیکان در کنج سینه پنهان است

خزانه‌ای است

ظ خط و لغط
چه خط و زلف یا ممدوح
خاصه عارض لشکر سابت
مراد

خزانهٔ سخنهاست از قیاس سینهٔ من
که اندر او گهر قیمتی فراوان است

همی برند بهر جا از این خزانه گهر
چنین خزانه دریغا که جای پیکان است

مرا ز لطافت تو شاکرم که درد مرا
لطافت تو بجای علاج و درمان است

خدای عرش نگهبان بخت و عمر تو باد
که دولت و خانهٔ تو ملک را نگهبان است

ز هیچ کار پشیمان مباش ای هرگز
که دشمنت ز همه کارها پشیمان است

علاج سینهٔ من گرچه صعب و دشوار است
بر آنکه خالق خلق است سهل و آسان است

در فتح شام فرماید

تا شهریار داد گر آهنگ شام کرد
صبح مخالفان همه در شام شام کرد

پیرار بعد ظفر از سوی بلخ یافت
وامسال بر ظفر سفر از سوی شام کرد

یکسال شد بشرق و دگر شد بسوی غرب
تا در دو سال کار دو جانب تمام کرد

فتحی که شاه کرد دو بر دو گه شاه جست
از خسروان که جست وز شاهان کدام کرد

نزدیک بد سگال فرستاد یک پیام
تا ملک او گشاده باو یک پیام کرد

گردنکشان روم و عرب را بیک سفر
در پیش تخت خویش رهی و غلام کرد

ماه صیام بود که آن فتح کرد شاه
تا آنکه ریخ بر دو فراوان مقام کرد

تالیف پادشاهی و تاریخ حولت است
فتحی که شهریار بماه صیام کرد

ملکی که در قدیم عرب داشتند و روم
بگرفت شاه و مملکت خویش نام کرد

هر شهر و هر حصار که بنده را سپرد
بر بندگان حلال و بر اعدا حرام کرد

اسلام داد که فر ... عشا و ساله ند
دار الف و کفر چو دار السلام کرد

گشاده بدان یک پیام

بشکست پشت و گردن اهل ظلام و ظلم
تا سود شان زیان و ضیا شان ظلام کرد

از تیغ آب دار برافروخت آتشی
تا خاک لعل فام و هوا تیره فام کرد

هنگام قهر و شحنه و هنگام صید خصم
بر شاه جهد و حیله بزهر و بدام کرد

او صید کرد لیکن دام از خدنگ ساخت
او قهر کرد لیکن زهر از حسام کرد

قوت حسام او ز ظفر کرد کردگار
چون قوت حیات ز شراب و طعام کرد

خورشید وار گرد سفر شاه و باز گشت
جمشید وار روی سوی رطل و جام کرد

چون تیغ لعل پیکر او کار پخته کرد
طبعش هوای نشاط می لعل فام کرد

بیرون کشید خنجر کین از نیام و باز
هم عفو و خنجر کین در نیام کرد

هنگام بازگشتن بحر
آب فراة عبره گه خاص و عام کرد

اسبش چو باد بود ز تایید بخت خویش
مر باد را به آب در آن تیز گام کرد

تا بلکه بود مرکب او چرخ زود کرد
بر چرخ بر میانهٔ دریا لگام کرد

فضل خدای حبل متین است خلق را
هر جا که شد بحبل متین اعتصام کرد

فرمان شاه را همه شاهان متابع اند
کو را خدای بر همه شاهان امام کرد

عاجز بود کلام ز شرح فتوح شاه
زیرا که او فتوح فزون از کلام کرد

وهم انام راه نیابد به شرح آنچه
در شام و روم خسرو و شاه انام کرد

شاها بشاهی بنشین که کردگار
چونانکه خواستی همه کارت بکام کرد

آثار حرمت تو در اسلام تازه کرد
انعام و نعمت تو در آفاق عام کرد

راه تو قبله‌گاه جمال و جلال ساخت
کوی تو سجده‌گاه کیان و کرام کرد

[illegible]

+ ند: بالکه حشر

زیبد که بر کف تو مدام ... مدام
زیرا که ملک عمر تو ایزد مدام کرد

پیروز دوام خواه که پیروزگون سپهر
پیروزی و سعادت تو بر دوام کرد

وله فی المدیحه

ای شه ز تو خلق و تو از ملت خود شاد
دنیا بتو آراسته و دین بتو آباد

ایزد همه آفاق ترا داد سراسر
حقا که سزاوار تو بود آنچه ترا داد

معلوم شد از تیغ تو هم نصرت و هم فتح
موجود شد از طبع تو هم دانش و هم داد

در شرع به شمشیر تو شد سوخته بدعت
در ملک بفرمان تو شد کاسته بیداد

از لشکر تو است بروم اندر آسیب
وز خنجر تو است بروم اندر فریاد

با فر تو و فتح تو در مشرق و مغرب
از فر جم و فتح سکندر که کند یاد

قفل در فتنه است و کلید در روزی
در رزم سر تیغ و در بزم کف راد

تا آتش تیغ تو بر آورد مخالف
در خاک شد آنکس که بد اندر سر او باد

بس آهن و پولاد که در عزم تو شد موم
بس موم که از حزم تو شد آهن و پولاد

بس حصن که شاهان نگشادند بده سال
بخت تو گرفت بیکساعت و بگشاد

بس خصم که پا از سر خصم تو بر و ما برد
چون دید سر تیغ تو از پای بیفتاد

یک سال فتوح تو ز هفتاد فزون است
سال تو هنوز آمده بر نیمهٔ هفتاد

گر عدل به هشتاد کشد عمر بزرگان
بس عدل که عمر تو کشد زین صد و هشتاد

ای در کف پیمانت دل اهل غزو غارب
وی بر خط فرمانت سر بنده و آزاد

آن کیست که دل در کف پیمان تو نسپرد
وان کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد

عمر که عدل ط

گرچه خرد استاد همه آدمیان است   از دولت و اقبال خرد لالۀ تو استاد
حکمت چو عروس است و عطای تو چو کابین   رای تو چه مشاطه و جود تو چه داماد
بنشین به خوشی شاد که اقبال تو دارد   تو شاد به اقبال و همه خلق بتو شاد

درون کشید ط

در مدح خضر شاه ارسلان قدره

وز جام می سر صبح ط

جشن خزان بخدمت شاه جهان رسید   رایت ز کوهسار بصحرا دران رسید
از عکس رایت می و از نور آفتاب   از جام می بصبح یکی تاب در دمید
شرط است اگر کنند به جشنی چنین نشاط   وقت است اگر خورند به جشنی چنین نبید
خاصه که شاه را ز سمرقند بر مراد   با شادکامی آمد و با فرخی رسید
شاهی که آفرید که ز بس رحمت و کرم   گوئی خدایش از کرم و رحمت آفرید
اندر جهان اگر فتن و دور ملک داشتن   گردون چنو نزاد و زمانه چو او ندید
او سایۀ خدای بقول پیمبر است   کز عدل بر شریعت او سایه گسترید
مشتاق عدل او شد و محتاج عفو او   هر کس که در جهان خبر و نام او شنید
جان صلاح در تن مردمان قرار یافت   تا او به تیغ داد گلوی ستم برید
او را کز به بخت ز شاهان روزگار   فرخ کسی که خدمت درگاه او گزید
آب حیات گشت قبولش که خضروار   باقی بماند هر که از او شربتی چشید
گوهر بود عزیز ولیکن بزر خرند   عهدش عزیز که همه کس بجان خرید
هر کار کز حوادث ایام بسته بود   وافکنده بود چرخ بر او قفلهای کلید
آن کار رشد گشاده بتایید بخت تو   آمد کلید قفلش اقبال تو پدید

او مه

بیکدست او قضا

بیکدست او قضاست و دگر دست او قدر   بیهوده با قضا و قدر کی توان چخید
ای خسروی که رایت نهادی همه جهان   در خدمت تو پشت همه خسروان خمید
ماند فتوح تو ز عجایب به معجزات   هر کس که معجزات تو بشنید بگروید
دولت جهنده بود ز هر کس بروزگار   چون دید روزگار تو با تو بیارمید
همچون قلم بدست دبیران اوستاد   از حرص خدمت تو بتارک همی دوید
منظوم خلق گشت که ایزد بدان سبب   عالم ترا سپرد که عالم ترا سزید
جاوید باد عمر تو کز باد عدل تو   در باغ مملکت گل انصاف بشکفید
بر دست تو نهاده شراب چو ارغوان   وز بیم تو شده رخ دشمن چو شنبلید
رای تو پرورندۀ دولت که ملک را   دولت ز دیر باز برای تو آفرید

بشنید بگروید ط

معلوم خلق ط

وله فی المدیحه

خدایگان جهانا خدای یار تو باد   سعادت ابدی جفت روزگار تو باد
چو روز رزم بود یمن بر یمین تو باد   چو روز بزم بود یسر بر یسار تو باد
بهر کجا که زند تیغ دست دست تو باد   بهر کجا که نهی پای کارزار تو باد
تو اختیار خدائی و پادشاه جهان   همیشه عدل و نکوکاری اختیار تو باد
کنون که سوی خراسان همی سپاه کشی   هزار شاه چو کسری سپاه دار تو باد
چو روی سوی سپاهان روی بیجیحون روی   هزار بنده چو قیصر امیدوار تو باد
شکار تو همه شیر است و کار تو همه فتح   اگر چه شیر شود خصم تو شکار تو باد
ز سنگ و آهن اگر خصم تو حصار کند   خجسته دولت تو گرد تو حصار تو باد

اگر به بابل سکندر آورد سدی   بلند سد تو شمشیر استوار تو باد
همه سلامت عمر جهان فروز تو باد   همه سعادت بخت بزرگوار تو باد
خدای داد ترا ملک و کامکاری بخت   هزار رحمت بر بخت کامکار تو باد
نثار کردی بر بندگان خزانۀ خویش   خزانۀ ملکان سربسر نثار تو باد
بروز رزم که کارزار خواهی کرد   شکسته خصم تو از پیش کارزار تو باد
همیشه تا به فلک بر بود قرار نجوم   به بخت و دولت و اقبال بر قرار تو باد
اگر شوی و گر آئی و هر کجا باشی   ظفر ندیم تو باد و خدای یار تو باد

فزود تاد

هست بر تاد

تخت دولت و اقبال تاد

وله فی المدیحه

ای خداوندی که گر عزم تو بر گردون شود   قطب گردون پیش عزم تو ز سر دیگرگون شود
چنبر و گردون گردان حمله بگسد ز هم   گر غبار پای اسبان تو بر گردون شود
عرش بلقیس از سبا آصف بافسون آورید   همت تو بر فراز عرش بی افسون شود
هر چه مخلوقات و اجناس است در یک دایره است   همت تو بر زمان زان دایره بیرون شود
هر که گوید بد سگال خویش چون خواهد شدن   چون نباشد بدسگالت هر چه دانی چون شود
در خزانه گنج قارون خواهم ای خسرو نه   بدسگالت را همی خواهم که چون قارون شود
آتش شمشیر تو چون تیز گردد در نبرد   آب جیحون آتش و خاک زمین جیحون شود
مرگ را قانون شود جان بداندیشان تو   چون بکف اندر اجل را تیغ تو قانون شود
گر بدریا بر بخوانم آفرین مدح تو   آب دریا قطره قطره لؤلؤ مکنون شود
ور نسیم جود تو بر بگذرد بر بادیه   هر کجا در بوم کاریزی بود پرخون شود

رومیان یکسر

رومیان یکسر گریزند از خطا سوی خطا   قیصر از بیم بلا سوی بلاساغون شود
از مصاف لشکرت هامون شود مانند کوه   وز خیال هیبت تو کوه چون هامون شود
شهرها بود تا که دولت بباغ تو شکفت   روی و پشت داران همه از عدل تو گلگون شود
هر که سر از خط بندد زان ببندد که مقرون شود   وانکه با تو سرکشد زان سرکشی ملعون شود
شغل طبع از همت جود تو گردد مال کش   کند فهم از مدح تو مانند افلاطون شود
بندۀ شاعر معزی نام چون از جود تو   یافت اکنون نعمت و دینار از گنج برد
تا بود اقبال تو افزون شود هر ساعتی   خاطرش در مدح تو هر روز روز افزون شود
تا که در زلف نازنینان چون چهرۀ لیلی بود   تا که در کوی هوا همچون دم مجنون شود
آفتاب دولت تو در جهان تابنده باد   تا حسود تو ز عادت عادکی ابر چون شود
هست میمون طالع تو هست عالی بخت تو   بخت عالی باید ار از طلعت میمون شود

وله فی المدیحه

جاودان گیتی به حکم شاه گیتی دار باد   جاودانه بدسگال شاه گیتی خوار باد
جود و عدلش هر دو نعمت ساز و محنت سوز باد   دست و تیغش هر دو گوهر بار و گوهر دار باد
بر سر شاهی که یزدان در جهان ما را رحمت است   جبرئیل از آسمان هر روز رحمت بار باد
عز دین و عز دنیا هر دو از شاهنشه است   هر که عز او نخواهد تا قیامت خوار باد
در میان کفر و دین فرمان او سدی قوی است   در میان نیک و بد شمشیر او دیوار باد
هر چه دشوار است آسان باد بر شاه جهان   هر چه آسان است بر بدخواه او دشوار باد
روز و شب با دوستانش سعد در تدبیر باد   سال و مه با دشمنانش نحس در پیکار باد

خلق را چند انگهت اندیشه گفتار نیک / شاه ما اندر زمین با سیرت و کردار یار
چون شهاب از چرخ و برق از میغ و تقدیر از کتاب / بر او دو بر کان او بر دو قطب رفتار بار
خواب امن روزگار را از دولت بیدار اوست / بخت خصمش خفته باد و طالعش بیدار باد
بزم تو از بوی و موی گلرخان ختلخی / خرم و خوش چون بنفشه‌زار و چون گلزار باد
در بر تو دلبری هم چهره خورشید باد / بر لب او ساغری هم گوشه دستار باد

در مدح الملک

خسروا من چرخ گوی فرخ جشن افریدون رسید / باغ پیروزی شکفت و صبح پیروزی دمید
در چنین جشن فرخ شاد باش و شاد باش / کایزد از بهر تو این شاهی و شادی آفرید
ملک گیتی دولت عالم ترا داد است و بس / چون ترا شاهی بچونان دولت عالم سزید
برگزیدی عدل و دین و رای و جشن و نام نیک / لاجرم یزدان ترا از خلق عالم برگزید
هر آنچه کز شهریاران صد هزاران سال بود / از تو در ده سال شاها بیش از آن آمد پدید
سروران را سر بنام تو همی باید فراشت / خسروان را می بیاد تو همی باید چشید
ای بسا شهرا که بگشادند شاهان پیش از این / بخت تو بگشاد و شمشیر تو بود او را کلید
اژدها کردار شمشیر تو تا تشنه گشت / ساحری کرد و بدخواه تو از دنیا رمید
نام و رسم شاهی هر که با تو رزم جست / جان تو پنهان خصمی هر که با تو سر کشید
آنکه با تو رزم جست از تیغ تو بر واکه برد / وانکه با تو سر کشید از تیغ تو دید آنچه دید
تا نهاد اقبال تو بر گردن گردون لگام / ملک را آرام تو بس رام گشت و آرمید
با نهنگ از امن تو شد ماهی اندر آب جفت / با پلنگ از عدل تو آهو بدشت اندر چرید

کر ظفر راه

کر شکار او همه شیر است و رستم کمند / پیش تخت تو بخدمت چون کمان خواهد رسید
نامه بسیار این رسید از دولت تو سوی تو / نامه‌ای نامه است کز دولت کنون خواهد رسید
تا بود از چهره خوبان و در روی عاشقان / سرخ باشد ارغوان و زرد باشد شنبلید
بر تو فرخ باد و میمون نوبهار و مهرگان / کز تو اندر هفت کشور نوبهاری بشکفید
بزم و مال و نوش را تا جاودان بر خور ز خوب / بزم ساز و مال بخش و نوش کن جام نبید

در مدح معز الدین سلطان ملکشاه

تا بنفشه تاب زلفان کرد و لاله‌ستان بود / عاشق او را جان ز لاله‌ستان بنفشه‌ستان بود
تا دل عشاق را رویش همی آتش دهد / آب دادن دیده عشاق را پیمان بود
تاب زلفش تا همی پیچ او در دام رفتن / بس دل عاشق که زیر زلف او پنهان بود
زلف او مانند چوگان و زنخدانش بگوی / گوی چون چوگان فرو باشد غالیه چوگان بود
با پری باشد نگارم گر پری بهر زمان / جعد عنبر بار باشد زلف مشک افشان بود
ماه در مجلس بود هر گه که در مجلس بود / سرو در میدان بود هر گه که در میدان بود
سرو و مه را عاشقان بسیار خواهد گر چنو / ماه در گردون بود یا سرو در بستان بود
فتنه جانانه منم زیرا که دارم عشق او / هر که دارد عشق جانان فتنه جانان بود
گر مرا دیدار جانان شادی جان آورد / بهتر از دیدار جانان خدمت سلطان بود
سایه یزدان که از عدل آفتاب عالم است / آفتاب دیده کو سایه یزدان بود
چون شاهی چون معزالدین دنیا و قف شد / وانکه شرف زاو بگیرد تا فلک گردان بود
هر چه هست از پادشاهی گر شود چون نامه / رکن اسلام و معز دین مر او عنوان بود

معز الدین و دنیا

تا روان است و روا با داد عدل شهریار / گرگ با میش و بره در دشت انباز کان بود
لشکر اندر نعمت و دولت بکام و بخت رام / عالم آباد و رعیت شاد و نرخ ارزان بود
پیشه را شیران ز بیم شاه باشد چون حصار / وز نهیبش بر پلنگان کوه چون زندان بود
پیش شمشیرش چه جای سد اسکندر بود / پیش فرمانش چه جای عدل نوشروان بود
چون ببخشد روز بزم و چون بکوشد روز رزم / عیسی مریم بود یا موسی عمران بود
از دل و جان هر که سر بر خط شاهنشه نهد / پادشاه اندر اطاعت او از بهر و ندان بود
هم شمشیرش بیابد گر در فرمان شاه / ور ز فرمان سر کشد شمشیر او فرمان بود
هر کجا خوانند شاهان نامه فتح ملک / داستان رستم دستان همه دستان بود
که بود چون فتح سلطان داستان باستان / نامه نامی که چون مصحف قرآن بود
شهریارا تیر تو بر سنگ و سندان بگذرد / گر زدشت نه پیش تیرت سنگ یا سندان بود
از سر پیکانت بدخواه تو نتواند گریخت / تا بر رزم اندر اجل تیر ترا پیکان بود
ور شهنشاهی ترا یزدان ز عالم برگزید / هر که یزدان برگزیدش برگزیده آن بود
روم و ترکستان ترا رام است و در سال دگر / کشور هندوستان چون روم و ترکستان بود
بنده مخلص معزی هر قد بخت تو / در فتوح تو هزاران دفتر و دیوان بود
عنصری محمود را گفته است شعری اینچنین / تا همی جولان زلفش گرد لالستان بود
این قصیده شاعران را گر نگار دوش است / این قصیده شهریاران را الگار جان بود
تا که در تازی محرم باشد از پیش صفر / تا که اندر پارسی آذر پس آبان بود
رایت ملکت چنان خواهم که با غایت شود / پایه همت چنان خواهم که بی پایان بود

عدل او خواهم

عدل تو خواهم که چون رضوان بیاراید جهان / تا جهان از عدل تو چون روضه رضوان بود

در شکرانه خلعت شاه فرماید

از دولت عالی سعادت ستدم داد / زین خلعت فرخ که خداوند مرا داد
چون دجله بغداد مرا بود دو دیده / دجله بشد و جامه من گشت چو بغداد
در پیش شهنشاه یکی چند بگفتم / از جود شهنشاه شدم شاکر و استاد
آباد بر آن شاه که از جود کف او / پیران شده بر شاعر تو بر شد آباد
ای خسرو و دین پرور و ای شاه جهانگیر / بند همه شاهان به سر تیغ تو بگشاد
هر شاه که گنج و سپه آراست به گیتی / گنج و سپه خویش به نزد تو فرستاد
تا گفت تو با نصرت و دین دست بر آورد / بس دشمن سرگشته که از پای بیفتاد
تیغ تو چو غربال کند تعبیه چو شان / تیغ تو چو سیماب کند آهن و پولاد
آن کیست که دل در کف پیمان تو ننهد / وان کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد
تو نوش خوری دایم و بدخواه خورد زهر / تو باده کشی دایم و بدخواه کشد باد
شش چیز ترا هست در این خانه شاهی / فتح و ظفر و نصرت و دین و شرف و داد
ملک همه آفاق ترا داری بسلامت / همواره چنین خواهم و همواره چنین باد

در مدح خاقان اعظم معزالدین ملکشاه فرماید

بر معزالدین ملکشاه آفتاب دین و داد / روز عید روزه داران فرخ و فرخنده باد
خسرو پیروز بخت و داور یزدان پرست / شاه خاقان گوهر و سلطان سلجوقی نژاد
کامت از عالم ستم تا لاجرم شاهی فزود / بست در شاهی که تا لاجرم عالم گشاد

شهریارا لمس کیوان از جهان برداشتی   زانکه بخت تو قدم بر تارک کیوان نهاد
نام نیک و پادشاهی و بزرگی و هنر   جز ترا کس را خدای از جملهٔ شاهان نداد
نیک نامی با تو بالید و هنر با تو شکفت   پادشاهی با تو رست و شهریاری با تو زاد
خویشتن را هم بدست خویشتن کشت ای عجب   آنکه بر تو بد سگالید وز تو باز ایستاد
تیز کرد آتش و لیکن هم بدان آتش بسوخت   چاه کند آری و لیکن هم بدان چاه او فتاد
بخت جاویدان تو داری و تویی شاه جهان   تو ز بخت خویش شادی و جهان از توست شاد
گاه آن آمد که داور روزه بستاند ز عید   روزه وار و عید نیکوتر که بستاند داد
تو به بخت خسروی بر کیقباد دیگری   مجلس فرموده باید همچو بزم کیقباد
اندران مجلس بخدمت مدح خوان و رود ساز   شاعران باید سرود و مطربان استاد
نوش کن هر بامدادی بادهٔ عناب گون   تا برآید صبح شادی و سعادت بامداد
باده و بادوات بر هر آدمی پیدا دگر   وین چو معنی شد چو معجز تازه و آزاد به
معجزی اکنون تا بغزها تو آرم باده ها   معجزی دیگر به غزهای سلیمان بود باد
بندهٔ مخلص معزی این دعا گوید ترا   کایزدت چندانکه خواهی نعمت و فرمان دهاد
آنچه از دولت بشادی و بشاهی خواستی   پیش از آن ایزد کرامت کرد وزان پس هرچه خواهی آن کناد

در مدح جلال الدوله سلطان سنجر

اگرچه خرمی عالم از بهار بود   همیشه خرمی من ز روی یار بود
چه عز بخوبی آرایش رخش نکرم   چه جای خوبی آرایش بهار بود
برنگ ابر اگر افزون بود بوقت بهار   برنگ من بدل بر یکی هزار بود

اگر زابر بود

اگر ز آب بود بر هوا همیشه نگار   مرا ز عشق بچشم اندرون نگار بود
نگار آب همه در خور فنا بود نه هوا   نگار عشق ز چشم عقیق بار بود
کنار من ز عقیق آن زمان تهی گردد   که آن عقیق لبم در بر و کنار بود
ز مهر باغ نهم داغ عشق بر دل خویش   اگرچه صورت او باغ لاله کار بود
به لاله زار شوم پیش لاله ناله کنم   اگرچه رنگ رخش رنگ لاله زار بود
بجویبار شوم پیش سرو سجده کنم   اگرچه قامت او سرو جویبار بود
بنفشه گرچه بدیع است از او چه اندیشد   کسی که بستهٔ آن زلف تابدار بود
اگرچه نرگس خوب است از او نیارد یاد   کسی که فتنهٔ آن چشم پر خمار بود
وگرچه عشق عظیم است از او نیارد یاد   کسی که بندهٔ درگاه شهریار بود
جلال دولت عالی که از جلالت او   همیشه قاعدهٔ دولت استوار بود
بزرگوار و عزیز است قصد خدمت او   کسی کند که عزیز و بزرگوار بود
بر آن مثال که از رسم او شود موجود   دلیل حرمت و قدرت افتخار بود
بر آن مراد که از روی او شود حاصل   جمال عالم و تاریخ روزگار بود
خدای عرش چنین آفرید دولت او   که تا قیامت پیروز و کامگار بود
بباغ ملک درخت است رایتش که بر او   همیشه از ظفر و فتح برگ و بار بود
نجیبه مرکب او ابر و باد را ماند   بر آنکسی که شهنشه بر او سوار بود
بابر ماند چون او در صف نبرد بود   بباد ماند چون او در تگ شکار بود
ایا شهی که تویی اختیار خلق جهان   بود به فر تو هر شاه کاختیار بود

عجب نباشد اگر بختیار خوانندت   چو اختیار بود مرد بختیار بود
کجا ستایش تو نیست نام و ننگ نبود   کجا پرستش تو نیست فخر و عار بود
بلندی ار اثر همت تو نیست نبود   عزیزی ار نظر همت تو خوار بود
تو آن شهی که ترا گرد مشرق و مغرب   مدار باشد تا چرخ را مدار بود
تو آن شهی که ترا بر سریر پادشهی   قرار باشد تا خاک را قرار بود
بر آن سری که شود نفس زمین بخدمت تو   ز نیک قبول تو تا حشر تاجدار بود
مبارزان بگریزند و بفکنند سپر   چو روز رزم ترا عزم کارزار بود
بشیرها نه که اندر مصاف روز نبرد   ز کارزار تو بر خصم کارزار بود
خدایگانا گر یار بود فتح ترا   بدولت تو که اقبال نیز یار بود
اگر بمغرب در از لشکر تو بود غبار   بشرق نیز هم از لشکرت غبار بود
ز جوش جیش و تف خنجر تو زود شد در   هوای شرق نگارنده پر از نگار بود
همیشه تا که بود بر چهار طبع جهان   چهار چیز تو مانند آن چهار بود
ز حلم و طبع تو تاثیر خاک و باد بود   ز جود و خشم تو تاثیر آب و نار بود
دلیل تو همه وقت بخت نیک بود   معین تو همه حال کردگار بود

و له ایضا في المدح

شهی که گوهر و دینار رایگان داد   هر آنچه داد خدایش خدایگان داد
عزیز کرد بدو دین و داد و بگزیدش   بدو بداد و دیگر هر چه جاودان داد
نگین و افسر و شمشیر و تاج و تخت و کمر   سپاه و دولت و پیروزی و جوانی داد

بحقی جوان

یقین بدان که دید آن جهانیش فردا   فزون از آنکه بدو ملک این جهان داد
بر آن شهی که ظفر یافت بر مخالف خویش   ز آسمان و ز سیاره کامرانش داد
ز بخت خویش نشان داد شاه روز ظفر   نه از ستاره و دوران و آسمان داد
حصار دولت از آن آمد استوار و بلند   که تیغ ملک شرق پاسبان داد
بسا مخالف دولت که شاه عالم ساو   به تیر ناوک و از تیغ هندوان داد
شهان نامور زمین گنج را نهان کردند   خدایگان جهان گنج شایگان داد
نداد هیچکسی خاک را یکان به مثل   چنانکه شاه جهان گنج رایگان داد
تا فر فیروز ملک من رهی همی نازم   که آفرینش لفظ مرا معانی داد
به بزم خویش مرا پیش خواند که بنشاند   بدست خویش بمن بندهٔ چو سنگ نداد
بزندگانی خضرم که شهریار جهان   ز جام خویش مرا آب زندگانی داد
همیشه شاه جهان باد کامران و عزیز   که بخت را هنرش عز و کامرانی داد
ز عدل باد دلش شادمان و برخوردار   که عدل او به همه خلق شادمانی داد

در مدح سلطان ملکشاه فرماید

مه مزعفر مرا بر زر عقیق افشان کند   چون نبیر لعل مروارید را پنهان کند
سازد از زلف و زنخ هر ساعتی چوگان و گوی   تا دل و پشت مرا چون گوی و چون چوگان کند
چون بیاید زلف او بر عارضش گویی همی   بر مه روشن شب تاریک مشک افشان کند
گر نیارد کرد جولان بر مه تابنده شب   پس چرا بر عارضش زلفش همی جولان کند
گرچه از هجران او دشوار گردد کار من   وصل او بر من همه دشوارها آسان کند

ور مراد او دلی و جز نگیرد با مراد او / لعل شکربار او آن درد را درمان کند
عشق او قصد دلم گر دو نگردم ز او جدا / هم نگردم ز او جدا گر نیز قصد جان کند
حاش لله عشق او بر جان نباشد هیچ دست / خاصه بر جان کسی کو خدمت سلطان کند
سید شاهان ملکشاه آن جهانداری که چرخ / نام او بر نامه دولت همی عنوان کند
رای انور کو ذ قیاس مه کند بر آفتاب / هر که با عدلش قیاس عدل نوشروان کند
خنده تیغش سبب شد گریه بدخواه را / چون بخندد تیغ او بدخواه را گریان کند
خدمتش چون طاعت یزدان بود بر واجب است / هر که این خدمت کند هم طاعت یزدان کند
جان و دل با شکر و مدح او مکن از بهر آنکه / شکر و مدحش جان و دل بر معتقد ایمان کند
هر که او مؤمن بود مدحش شفای دل کند / هر که او عاقل بود شکرش غذای جان کند
بندگان در خدمت او از خداوندان شوند / از پی اکرام و خداوندی که با ایشان کند
خدمت او از میان جان کند هر بنده‌ای / وانکه باشد دشمن او از بن دندان کند
خسروا هر کس که نصرت جوید از پیکار تو / زخم پیکان تو نصرت را بر او خندان کند
وانکه از بهر زیادت با تو پیمان بشکند / عکس تیغ تو زیادت را بر او نقصان کند
هرچه آباد است بر روی زمین از عدل توست / هرچه ویران است هم عدل تو آبادان کند
وان کجا دشمن کند آباد و بخشید بر او / بالبوز و آتش خشم تو یا ویران کند
خسروا گر چون نبخشم ان تو یک از بهر آنکه / تا بگردد چیز او هرچه خواهد آن کند

در مدح سلطان ملکشاه

تا مبارک آیت شاه جهان آمد پدید / در خراسان نقش روضات جنان آمد پدید

بر زمین از ابر

بر زمین از ابر لؤلؤبار و باد مشکبیز / فرشهای چون منقش بر بیابان آمد پدید
پیر بود از برف و از سرما خراسان تا که تو / شد جوان تا طلعت شاه جوان آمد پدید
توده کافور اگر پنهان شد اندر کوهسار / سوسن کافورگون در بوستان آمد پدید
ور ز مینا از نهال یاسمین آمد برون / لعل و بیجاده از درخت ارغوان آمد پدید
گلستان گر خیمه چون ارژنگ مانی بی‌چرا / نقشهای نو در گلستان آمد پدید
این همه رنگ و نگار گونه‌گون در باغ و راغ / از نشاط رایت شاه جهان آمد پدید
شاه دریادل ملکشاه آنکه از طبع و دلش / گوهر فرهنگ را دریا و کان آمد پدید
خسروی کز حلم و طبع و خشم و جودش در جهان / خاک و باد و آتش و آب روان آمد پدید
آن جهانداری که از انعام او در شرق و غرب / بندگان را تا قیامت نام و نان آمد پدید
چشم ازان کاین دولت طاهر شاهی گستریده / نور او از گوهر الب ارسلان آمد پدید
بر زمین و بر زمان تا عدل او گسترده گشت / امن و نعمت در زمین و در زمان آمد پدید
داد او بیداد او پنهان کرد و در زیر زمین / داد پیغمبر نشان او آن نشان آمد پدید
گفت در عالم پدید آید شهی صاحبقران / آنکه اکنون آن شه صاحبقران آمد پدید
تا پدید آمد مبارک ذات او بر تخت ملک / آفریده صورتی از عقل و جان آمد پدید
آنچه پیدا گشت در تاریخ او پیدا از است / زانچه در تاریخهای باستان آمد پدید
از کتاب رزم او در دست خلق روزگار / صد هزاران سرگذشت و داستان آمد پدید
رایت او اید رایت و از شرار تیغ او / خانیان را صاعقه در خانمان آمد پدید
تیغ او نیلوفر است و بر رخ اعدای ملک / از غم نیلوفر او زعفران آمد پدید

سروران کشور توران شدند آسیمه سر / تا شه کشورده کشورستان آمد پدید
آسمان اکنون همی گوید که از روی به مثال / زانکه سهم از هیبت و شمشیر تو پنهان آمد پدید
گر ز بیم منجوق‌ها بنماید همی روی گیتی / آن ظفرها کز درفش کاویان آمد پدید
در کف موسی اگر ثعبان جنبان شد عصا / مر تو را ثعبان پران در کمان آمد پدید
ور سلیمان داشت طاوس مجسم زیر تخت / مر تو را از مجسم زیر ران آمد پدید
تا شعاع رایت تو در نشابور او فتاد / از پس جور و بلا عدل و امان آمد پدید
شهر خرم گشت و از بهر نثار مقدمت / گنج فرش ما و درفشان و جان فشان آمد پدید
تا پدید آمد همی نعمت چنان کز بهار / همچنان چون وصف پیران از خزان آمد پدید
از جلالت باد دایم چشم علت را بعید / کز جلالت جسم دولت را روان آمد پدید
شکر کن شاها که هرچه از ملک و دولت خواستی / از قضا و حکم ایزد همچنان آمد پدید

وله فی المدیح

بقای شهریار تاج ور باد / نگهبانش کردگار دادگر باد
دلیلش دولت و بخت جوان باد / ندیمش نصرت و فتح و ظفر باد
منافق را ز دوران نیش احزان باد / مخالف را ز شمشیرش خطر باد
ز رزم شاه در مشرق امان باد / ز بزم شاه در مغرب خبر باد
خدنگ شاه را هنگام رفتن / ز ترک دشمنان پیکان او پر باد
کجا بند و گره بر کین دشمن / میان دشمنش همچون کمر باد
بر آن کوهی که شارستان لوطاست / حصار خصم او زیر و زبر باد

به نوبت

به نوبت مختصر شد خصم سلطان / کنون از تیر پس بدولت مختصر باد
ز خشم شاه چشم خصم کور است / ز کوس شاه گوش خصم کر باد
شه آفاق همت اندر خراسان / به غیب و بیم او در کاشغر باد
بر آن کوکب که زو او باشد سعادت / بسوی طالع شاهش نظر باد
شعاع دیده شادی و شاهی / مبارک طلعت تو همچو ان بصر باد
چو آب کانه رو آتش [illegible] و / ز خون دشمنانش تیغ تر باد
جهانداران و شاهان جهان را / کف پای تو تاج فرق سر باد
[illegible] اقبال را جور تو جان باد / درخت ملک را عدل تو بر باد
ز اقبال تو طبع بنده دریاست / از آن دریا ز مدح تو گهر باد
اگر روزه تو را فرخنده بوده است / ز روزه عید تو فرخنده تر باد

در مدح رکن الدین و معز الدوله

فیه

ز فر بهار روی جهان تا بهار خلد رضوان شد / همه هامش دگرگون شد همه کشور گلستان شد
تو [illegible] گشت و فرخ طبع و جوان از فصل فروردین / اگر درویش [illegible] فرخ طبع و پیر از جور آبان شد
[illegible] است و صنوبر پوشید [illegible] اندر سر [illegible] / اگر در ماه تشرین ز آن [illegible] حقه مرجان شد
کنون از کوکب گردون [illegible] / چو از گلبن پدید آمد گلستان چون گلستان شد
اگر چه صبا [illegible] و در جهان داد [illegible] / که [illegible] جلوه [illegible] درختان جلوه [illegible] شد
اگر [illegible] است [illegible] / که ابر [illegible] پیدا شد [illegible] پنهان شد
میان باغ و ابر اندر [illegible] پند [illegible] / که روی باغ خندان شد چو چشم ابر گریان شد

چو از چشمش فرو بارید مروارید عمانی
ز مروارید او هر باغ چون بازار عمان شد

ز رنگ آبرو چون لاله گشت و کمر چو بادام یاقوتی
چمن چون بزمگاه شاه و عندلیب چون نغزخوان شد

اگر چون موم گشت آهن برون آب برشته
که چون داود پیغمبر از آواز خوش الحان شد

شقایق بر سر هر کوی چون رخسار دلبر شد
بنفشه بر لب هر جوی چون زلفین جانان شد

نگارینی که تا زلفش چو چوگان شد به عارض در
دلم در خم آن چوگان به سان گوی گردان شد

کجا بر گوی زخم آید ز چوگان زود بگریزد
چه گوی است آنکه چون زخم آیدش نزدیک چوگان شد

دل من در زنخدانش نگه کرد و از سر زلفش
بدان مشکین رسن مسکین فرو چاه زنخدان شد

ندانم چون برآرم خود دل از چاه زنخدانش
که خالش بر لب آن چاه دل را نگهبان شد

مگر دانست زلفش حرز ابراهیم هم آذر
که چون بنشست بر آذر بر او آذر چو ریحان شد

مگر بادا است عشق او که هم در دوات دم در ماه
که زو دیگر وزد و روز افزود دیگر روز درمان شد

دلا بود از همه دنیا مرا همواره فرمان بر
ز فرمانم برون آمد چو عشقش را به فرمان شد

چه نازم زانکه عشقش بر دلم سلطان شد از قدرت
از آن نازم که او بر ملکت اقلیم سلطان شد

شهنشاه مظفر بو المظفر کو به پیروزی
مظفر حالت پیروز رایش هم ز یزدان شد

بلند اختر شهنشاهی که بر تخت شهنشاهی
امیر المؤمنین را همچو جد خویش برهان شد

سعادت عهد و پیمان ثابت با او تا که محشر
قضای ایزدی در روح عهد او چو میثاق و پیمان شد

مسخر شد بر آن شاهی که بشنید نامش را
به تعظیم اندرون نامش نگر مهر سلیمان شد

به طلعت هست خورشید و که او جمشید عالم شد
به بخشش هست دریا که موجش گوهر افشان شد

عجب دارم ز جمشیدی که او خورشید عالم شد
عجب دارم ز دریا که او دارای کیوان شد

بخود از بهر جان شد

شنود از پادشاهان چون معز الدین جهانداری
معز الدین اگر بگذشت رکن الدین جهانبان شد

چو بنشست او به سلطانی سلیمان بود در عهدش
کنون بنگر که در عهدش همه عالم سلیمان شد

به دو فتح همی کردانت با ایزد مناجاتی
که اسبش طور سینا گشت و او موسی عمران شد

اگر معجز ید بیضا و ثعبان بود موسی را
دل او چون ید بیضا و تیغ او چو ثعبان شد

حسودانت کی گردند در ملکش همی دعوی
جدا ایشان تا روز حشر خاک و آب زندان شد

که آن اندر یکی هم خوابه بلعام و قارون بود
تا به آب اندر یکی هم سایه فرعون و هامان شد

ای شاهی که اقبالت دلیل اهل دولت شد
و یا شیری که شمشیرت امان اهل ایمان شد

روی پیوسته با تدبیر تو تقدیر یزدانی
بدان ماند که تدبیر تو با تقدیر یزدان شد

صواب آید همی یکسان به تدبیر تو تقدیر است
مگر جزوی ز تدبیر تو با تقدیر یکسان شد

سعادت نامه فرمود در شاهی و سلطانی
بشاهی و سلطانی بر او نام تو عنوان شد

بیاید فتح جولان کرد و گردستم شد به شست
چو شبدیز تو روز رزم در ناورد جولان شد

به تیر و کردن لشکر تنت گویا همه دل شد
بیاری دادن یزدان دلت گویا همه جان شد

ز گرد لشکرت ابری پدید آمد که باران شد
بر احباب تو رحمت شد بر اعدای تو طوفان شد

عجب ابری که رعد از کوس و برق از تیغ بود او را
که او چون رعد بخروشید وانگه چون برق رخشان شد

همه آنکس که او اندر رزم با بدخواهش و با دعوی
از آن بدخواهش گیغ بر دار آن دعوی پشیمان شد

اگر چون رستم دستان همی مردی نمود اول
به دستش یار بود آخر چو او رشک هر دو دستان شد

بصف کارزار اندر ز بدخواهی و بد مهری
دل از سختی چو سندان اگر دو اندر زبر خفتان شد

توان شاهی که بدر و کین تو بر جرأت بر دشمن
یکی چون سعد برجیس و یکی چون نحس کیوان شد

چه مشکل بود در گیتی که اقبالت نکرد آسان
به اقبال تو هر کاری که مشکل بود آسان شد

سپه بردی به پیروزی از ایران تا در توران
بدان طالع که کیخسرو ز ایران سوی توران شد

ز حد لشکر بیابیت داشت در غزنین و در کرمان
بدان مانند که زین حضرت به غزنین و کرمان شد

بدین در که فرستاد آنچه خاقان داشت در بخت
به فرمان و به پیغامی که زین در که به خاقان شد

ز عدل و رحمت تو در خراسان گشت آبادان
بران شهری که از بیداد و از تاراج ویران شد

فرستاد آسمان باران زیادت زانکه هر سالی
زمین بر داد بسیاری و نرخ نعمت ارزان شد

ز بیهق تا در ترمذ به هر شهری که بگذشتی
ز رای و رایت تو چشمه و چشم خراسان شد

همیشه تا که خواندست ز دفترها همی خوانند
که خضر اندرین در ظلمت ز بهر آب حیوان شد

می دینار گون چون آب حیوان باد در دستت
که مجلسهای تو خرم چو نزهتگاه رضوان شد

تو بر تخت جهانداری چو یوسف شادمان بادی
که چون یعقوب بدخواه تو اندر بیت احزان شد

امیران آمده خرم به درگاه تو هر روزی
بدان زینت که اول روز کسری سوی ایوان شد

شده محکم به شمشیر تو بنیاد مسلمانی
که شمشیر تو در ملت پناه هر مسلمان شد

در مدح شاه برکیارق فرماید

تا دلم عاشق آن لعل شکربار بود
دیده ام همچو صدف لؤلؤ شهوار بود

صدف لؤلؤ شهوار بود دیده آنکه
دل او عاشق آن لعل شکربار بود

نخلد ناوک آن نرگس خونخوار دلم
تا بسیج دلم آن زلف زره دار بود

اگر آن زلف زره دار سلاحش نبود
خسته ناوک آن نرگس خونخوار بود

تبتی بت که ز پیراستن طره او
خانه خوش بوی تر از کلبه عطار بود

عاشقان را دل

عشق بی زر وفا ندا

عاشقان را دل از آن طره نکو باید داشت
کانچنان طره که او دارد طرار بود

خوابم از دیده و آرام ز دل باشد دور
تا که آن دلبر عیار مرا یار بود

خواب و آرام کجا باشد در دیده و دل
هر که را یار چنان دلبر عیار بود

دارد آن ماه دل آزاری و دلبندی خوش
دیده ماه که دلبند و دل آزار بود

سرو را ماند و بارش همه مشک و سمن است
دیده سرو که مشک و سمنش بار بود

عاشقم شاید اگر شیفته و زار شوم
عاشق آن به که چو من شیفته و زار بود

عشق من هست وفادار و معشوق خوش است
خوش بود عشق چو معشوق وفادار بود

ای نگارین دیده نگاری که ز تو مجلس من
که چو کشمیر بود گاه و چو فرخار بود

گر کند کار رشد زلف تو بر عارض تو
چون پسندی که همه ساله نگونسار بود

ور کند گرد چرا یافت نگلد اندر جای
خلد آراسته تا جای گنه کار بود

ور بران خانه که از هم بکشد لب و زلف
شکر و مشک در آنجا به خروار بود

به سر تو که تو اکنون بود از مشک و شکر
هر که را بار ز زلف و لب تو کار بود

من خریدار توام گرچه بهای چو تو
درج گوهر بود و بدره دینار بود

از بهای تو خریدار تو عاجز نشود
تا خریدار تو را شاه خریدار بود

رکن دنیا که به هر کار که او عزم کند
حافظ و ناصر او ایزد جبار بود

بو المظفر که در اندیشه او روز ظفر
نصرت ملت پیغمبر مختار بود

برکیارق که به هنگام دلیری و نبرد
دل او همچو دل حیدر کرار بود

پادشاهی که از اثبات او جسم شود
شکر آن جسم مر از گنبد دوار بود



مرکبت را که گران گشت رکاب از قدمش   نعل او از شرف کوکب سیار بود
هر کجا جمع شوند از امرا قافله‌ای   حاجب درگه او قافله سالار بود
کارها ساخته‌ست بشناسد دل او   که هنوز آن همه در پردهٔ اسرار بود
قدرش افزون بود از بار خدایان جهان   بنده را کی بسوی حضرت او بار بود
آلت شاهی اگر باید تیغ و نگین   تاج و تخت و علم و لشکر جرار بود
این همه روزی او کرد چنان خواست خدای   که سزاوار به نزدیک سزاوار بود
ناصر دین خدای است به توفیق خدای   چون سوی غزوه شود قاهر کفار بود
تا نه بس دیر ببندد کمر خدمت او   هر که در روم میان بسته به زنار بود
گر ندیدی اجل اندر سر منقار عقاب   تیر او بین چو که کینه و پیکار بود
تیر او هست عقابی که چو پرواز گرفت   اجل دشمنش اندر سر منقار بود
ای شه روی زمین تا که زمین نقطه بود   گرد آن نقطه ز فرمان تو پرگار بود
تا بود ملک چو آراسته باغی به بهار   اندر آن باغ گل عمر تو بی خار بود
فرهی بود الهی به رو چند تو را   شاه باید که بر او فرهٔ دیدار بود
چون تو بر تخت نشینی و نهی بر سر تاج   فر جد و پدرت از تو پدیدار بود
آنچه رفته‌ست در ایام تو گر شرح کنند   شرح آن بیش از اندیشه و گفتار بود
نه در اخبار تو را فضل بر اخبار ملوک   آنکه داننده و خوانندهٔ اخبار بود
گرچه در عالم ای شاه بسی از عالم   گرچه در نار بود نور به از نار بود
اندر ایوان تو از بس که زمین بوسه دهند   بر بساط تو نشان لب و رخسار بود

کراوار

حشمت افزون بود ن ل
بندهٔ را که سوی حضرت ن ل
پیدا ن ل
فتد سه ن ل
فرهٔ جد و پدر بر تو ن ل

سر احرار ز پای تو همی نشکیبد   هر کجا پای تو باشد سر احرار بود
هر که را سایهٔ عدل تو نباشد در سر   آفتاب اجلش بر لب دیوار بود
وانکه بر سر ننهد افسر به دستوری تو   سر آن خیره سر اندر خور افسار بود
آنکس را بود اقرار به پیروزی تو   که به یزدان و به پیغمبرش اقرار بود
آنکس از عهد و وفای تو کند بیزاری   که ز یزدان و ز پیغمبر بیزار بود
مدح بر نام تو سرمایهٔ مداح بود   شعر در مدح تو پیرایهٔ اشعار بود
با پرستیدن تو حال رهی بود چنان   که صفت کردن او مشکل و دشوار بود
خواست دستوری ده روزه ز صد علت ضعف   صد و ده روز نداشت که بیمار بود
عذرهای دگرش هست بگوید زین بیش   نا پذیرفته بود عذر چو بسیار بود
پار اگر پیش تو در شاعری اعجاز نمود   سر امسالش و کام امسال به از پار بود
تا که هشیار بود در همه کاری دل مرد   چون نصیحت گر او باد دل بیدار بود
مر تو را دولت بیدار نصیحت گر باد   تا تو را در همه کاری دل هشیار بود
باد در دایرهٔ حکم تو دیار و دیار   تا ز مردم به دیار اندر دیار بود
شب و روز تو چنان باد که در مجلس تو   رامش چهره بو بکری و بتار بود

بر سر دیوار ن ل
و آنکس / که ز یزدان و ز پیغمبرش اقرار بود ن ل
آن ن ل
ضعیف ن ل
اورا ن ل

وله ایضاً

ای آمده تا که بگذشت بود بغداد   همراه تو هم دولت و هم دانش و هم داد
بر گردن خدم ملک چتر تو شده ماه   بر مأمون فرمان پدر تو شده باد
از بخت مساعد خبر آمد به نشابور   آن روز که از آمدن تو خبر افتاد

گفتند که یزدان عیسی نبی را   از چرخ چهارم بزمین باز فرستاد
دل بر تو نهادند که یکباره خلایق   تا تخت همه رخت تو بر تخت تو بنهاد
تا باز بر تخت سلطان بنشستی   شد جان ملکشاه و سلطان تو شاد
فهرست بدایع شد و قانون عجایب   این طالع مسعود که مسعود تو را داد
دل در سبب مهر و وفای تو بسته چیزی است   گفتار خوش و روی گشاده است و کف راد
تا که سخن آن سان از بهمن و بهرام   تا چند خبر خراسان از خسرو و فرهاد
آن قوت و مردی که یک سال تو کردی   آن قوم نکردند به هفتاد و به هشتاد
ای باخته گوی هنر و ساخته تدبیر   ای تاخته شاهانه و مردانه به بغداد
از پشت پدر خسرو و سلطان چو تو باید   در باختن و تاختن و ساختن استاد
بس آهن و پولاد که از عزم تو شد موم   بس موم که از عزم تو شد آهن و پولاد
گرد تو کشیده است حصاری ملک العرش   از نصرت دیوارش و از عصمت بنیاد
گر نام تو بر آذر خرداد بخوانند   شیر و سمن بر دمد از آذر خرداد
ور اسب تو بر خاره و بر خار نهد سم   از خاره و از خار بروید گل و شمشاد
ایام تو از قهر و ز بیداد مصون است   کار تو الهی است نه قهر است و نه بیداد
عدل تو چنان است که هرگز نپسندی   کآید رعیت ز سپاه تو به فریاد
آورد تو را دولت تو سوی خراسان   تا بوم خراسان شود از عدل تو آباد
تا شکر کنند از نعمت کهتر و مهتر   تا شاد شوند از کرمت بنده و آزاد
امروز همه کار چنان شد که تو خواهی   از مشغله و رنج گذشته چه کنی یاد

یک ربع ز هشتاد

از خرداد
[illegible]

یک ربع ز هشتاد و شمردی به سلامت   از جو که شماری به سعادت صد و هشتاد
یک سال و دوست که به عمر تو گرو شد   در لهو و در رنج و در راحت بگشاد
این ملک گرانمایه عروسی است که او را   انصاف تو کابین شد و اقبال تو داماد
چون در مه خرداد بدین ملک رسیدی   تاریخ معالی و شرف شد مه خرداد
آراسته شد باغ چو بتخانهٔ سکوبی   وافروخته شد راغ چو بتخانهٔ نوشاد
گردند بهم عهد که در بزم تو باشد   سیسنبر و سیب و سمن و سوسن و شمشاد
از خلد نگه کرد به تو حور بهشتی   بگریخت ز رضوان و بر تخت تو استاد
در خوردن باده مکن امروز توقف   تا ساقی خاص تو بود حور پریزاد
تا شیر که جنگ بود چیره‌تر از یوز   تا باز که صید بود نغزتر از خاد
حکم تو همی باد بملک اندر جاری   امر تو همی باد به بر اندر نفاذ
نام تو جمال و شرف خطبه و سکه است   هم خطبه و هم سکه به نام تو بماناد
شاد است به تو دولت و تو شاد به دولت   همواره چنین خواهم و پیوسته چنین باد

در مدح سلطان سنجر

چیست آن آب که رخ را گونهٔ آذر دهد   تلخ او عیش را شیرینی شکر دهد
تلخ و دیدستی که شیرینی فزاید عیش را   آب و دیدستی که رخ را گونهٔ آذر دهد
آفتاب است او که مجلس گرم گرداند همی   خاصه آن ساعت که ساقی ساتگینی در دهد
جان پاکیزه خرد است و جام روشن باختر   نور گاه از باختر بخشد که از خاور دهد
گرچه هست او آب رز دارد فروغ آذری   وانکه زو خرم شود خواهنده کان را زر دهد

خوش خرابی‌ها دهد چون از خم آید در قدح
وان خرابی‌ها از بت و ساقی و رامشگر دهد

کردگار بهره گیتی بندگان خویش را
گر همی وعده به حور و جنت و کوثر دهد

جنتی بنده در او هم کوثر و هم حور عین
هر که مجلس سازد و ساقی باده و ساغر دهد

گر خوش آید مر حریفان را بهنگام صبوح
خوشتر آید چون نگار چابک و دلبر دهد

من چو می نوشم چنان خواهم که جام می مرا
ماه زیبا روی مشکین موی سیمین بر دهد

آنکه چون بینم که جانم را بقوت آید نیاز
قوت جان من ز لعل یا قوت جان پرور دهد

قامت او سرو و روی نسرین و خط سیسنبر است
دیده سروی که بر نسرین و سیسنبر دهد

عنبر زلفش که از خم بر مثال چنبر است
قصد آن دارد که پشتم را خم چنبر دهد

تا بدیدم زلف چنبردار عنبربوی او
من ندانستم که چنبر بوی چون عنبر دهد

عشق من چشم مرا گوهر دهد هر ساعتی
ار پسند آید مرا صد چند شاهی گوهر دهد

گوهر شهوار خواهد عشق او از چشم من
آنچنان گوهر که جود ملک سنجر دهد

شاه مشرق تاج ملت ناصر دین خدای
افسر شاهان که شاهان را همی افسر دهد

خسرو عادل که هر روز از نسیم عدل او
باغ دولت تازه گردد شاخ نعمت بر دهد

او دهد دین را ز روشنائی همی چنانکه
ماه را بر چرخ گردون روشنائی خور دهد

گاه میران را بایران خلعت شادی دهد
گاه خانان را بتوران رایت و لشکر دهد

گر چو اسکندر بگیرد ملک هفت اقلیم را
پادشاهان را ولایت بیش از اسکندر دهد

این جهان بگرفت و آن گشت و عدلش لشکر است
چون بشورد بحر کشتی را سکون لنگر دهد

روز و شب گردد بر اعدا چون ملک روز مصاف
تیر را پرتاب بر شیر نهنگ پیکر دهد

وز دو پیکان

وز دو پیکان باز مانند آهوان چون روز صید
اسب را ناورد در صحرای پهناور دهد

سال دیگر گر به نهر غزوه رو آرد به روم
روم را مالش به تیغ هندوی پیکر دهد

تیغ او پرواز گرد گردن رهبان کند
کوس او آواز در بتخانهٔ قیصر دهد

دشمنان و حاسدان را سعد و نحس از تیغ اوست
اختران آن تیغ را آگین و هم اخگر دهد

هر کجا بر وصف رزم او روان گردد قلم
وصف رزم او روان را تیزی خنجر دهد

بخت چون بیند نبشته نام او بر دفتری
بوسه بر دست دبیر و خامه و دفتر دهد

از قضا و از قدر هست این جهان را بام و در
دولتش پیغام گاه از بام و گاه از در دهد

صحن نور آورد در هر بامدادی آفتاب
تا بدیوانش خراج گنبد اخضر دهد

آرزو بودش که ملک و دولت او را نظام
رای و تدبیرش نظام دین پیغمبر دهد

یافت هر چه‌اش آرزو بود و چنین باید ملک
کو ز دانش حق بدست صاحب حق در دهد

گر به پیش تخت او هر صاحبی گوید سخن
حرمتش نیکو شناسد پاسخش در خور دهد

سر دهد بر باد و از پای اندر آید زین سپس
هر که پای از خط نهد بیرون ز داور سر دهد

منظر و مخبر بهم شایسته دارد چون پدر
ملک را زینت همی ز آن منظر و مخبر دهد

ای خداوندی که دیدار تو را عالم همی
از سعادت هر زمانی مژده دیگر دهد

داد گردون کام امروزت نیکوتر ز دی
باش تا فردا که از امروز نیکوتر دهد

جز بعدل تو نپرد هیچ مرغ اندر هوا
مرغ را گوئی همی عدل تو بال و پر دهد

در صلاح دین و دنیا آفرین و شکر تو
بهتر از پندی که واعظ بر سر منبر دهد

گر به محشر بود خواهد بی‌نهایت رحمتی
بارگاه تو نشان از رحمت محشر دهد

ور تواند بود فرزندی ز نسل دشمنت | خون بود شیری که آن فرزند را مادر دهد
ور بود صد عمرو و عنتر خصم تو در کارزار | قدرت ایزد ترا نیروی صد حیدر دهد
مرد وار ار گرد چون شمشیر تو بیند در نبرد | تا نهیب تو بکام مغفرش معجر دهد
گرچه شمشیر تو از سبزی چو ساق عبهر است | زردی روی عدو از دیدهٔ عبهر دهد
آبدارست او چو خاکستر بود شخص عدو | زانکه عبهر را طراوت خاک خاکستر دهد
تا که کوه و باغ را از بر نیسان سرخ و زرد | چرخ در آذار و آذر جامه و چادر دهد
بر رخ اعدا و احباب تو پوشاند چرخ | آن سلبها که در آذار و در آذر دهد
دادخواهان را تو بادی داور و فریادرس | تا که داد دادخواهان ایزد داور دهد

در مدح سلطان سنجر

همیشه دولت و اقبال شاه سنجر باد | به بزم و رزم کفش جفت جام و خنجر باد
ز جشن عید همه جشنهاش خوبتر است | ز روز عید همه روزهاش خوشتر باد
همیشه کنیت و نام و خطاب و القابش | جمال خطبه و فخر خطیب و منبر باد
ز دار ملک به هر مملکت که روی نهد | چو نام خواجه بر آن مملکت مظفر باد
خدایگان جهان حق وراثت ملک حق است | ز بهر امن جهان حق به دست حق ور باد
به خسروی و شهنشاهی از خلیفهٔ حق | سزای خاتم و عهد و لوای و افسر باد
ز نیک بختی و نیک اختریش در دو جهان | تفاخر پدر و نازش برادر باد
به شرق و غرب کجا قلمرو منظوم است | میان هر دو به انصاف و عدل یاور باد
چنانکه هست منور زمانه از خورشید | ز نور طلعت او ملک و دین منور باد

الهم ادر ز

رسوم او شرف دولت سلاطین است | فتوح او علم ملت پیمبر باد
سنان نیزهٔ او را قضا متابع باد | عنان مرکب او را صبا مسخر باد
به روز رزم چو گردون تنش توانا باد | به روز بزم چو دریا دلش توانگر باد
به ترک و روم لبالب ز غنیمت سپهش | ز گنج خانهٔ خان و ز قصر قیصر باد
بر آن زمین که حسودان او مقام کنند | ز چرخ تا گه محشر نهیب محشر باد
در سعادت و دولت گشاده باد بر او | عدوی او ز مذلت چو حلقه بر در باد
اگر زمانه چو بحر است و ملک چون صدف است | فضایل هنرش در صدف چو گوهر باد
چو جد و چون پدر از مردی و هنرمندی | کجا به رزم نهد روی پشت لشکر باد
شعاع رایت و رایش به هفت گردون است | شکوه نامه و نامش به هفت کشور باد
سریر بارگه او ز شاخ طوبی باد | شراب بزمگه او ز آب کوثر باد
نگار مجلس میمون و جشن فرخ او | چو نقش آذر و عید خلیل آذر باد
بقاش باد و همه خلق خود همی گویند | که تا بقاست جهان را بقای سنجر باد

فی المدحه

دولت موافقان ترا جاه و مال داد | گردون مخالفان ترا گوشمال داد
اختر شناس طالع مسعود تو بدید | ما را نشان خرمی ماه و سال داد
بازی است دولت تو که او را خدای عرش | بر گونهٔ فرشتگان پر و بال داد
دست فلک بچشم عنایت زمانه را | از چشمهای عدل تو آب زلال داد
تیغت ز بدسگال برانگیخت رستخیز | تا نامه کنه به کف بدسگال داد

کاری محال کرد که کین تو جست خصم | بر باد داد سر خویش و اندر محال داد
از شرق و غرب فر و جلال تو سرمدی است | کایزد عز و ایزد جلال ترا فر الجلال داد
مرخواه از آن نگار که او را ز بهر تو | بخت بلند و خلعت حسن و جمال داد
زلف دراز و خال سیاهش بدید ماه | آمد ز چرخ و بوسه بر آن زلف و خال داد

در مدح سلطان سنجر

تا شه عالم به بهروزی و پیروزی رسید | باغ پیروزی شکفت و صبح بهروزی دمید
کرد باید سروران را در چنین روزی نشاط | خورد باید بندگان را در چنین وقتی نبید
فرخ آمد طلعت سلطان بر این فرخنده باغ | هر که او را دید گویی صورت اقبال دید
شاه سنجر زان سبب شد عادل و پیروزبخت | کایزد جان‌آفرین از آفرینش آفرید
نام او مشهور گشت از مرز چین تا قیروان | بنده گشت او را هر آن خسرو که نام او شنید
چون به ملک اندر قدم بر تخت سلطانی نهاد | ملک با او شد مقیم و بخت با او آرمید
ایزد او را داد گنج و ملک و لشکر در جهان | زانکه گنج و ملک و لشکر در جهان او را سزید
شد مظفر چون ز لشکرگاهش روز رزم | از عراق و از خراسان گرد بر گردون رسید
تخت و بخت دشمنانش هر دو از هم در گسست | چون به یک حمله مصاف دشمنان از هم درید
نیزهٔ او در صف هیجا در نصرت گشاد | بود گفتی نیزهٔ او قفل نصرت را کلید
گر شوند امروز پیدا رستم و اسفندیار | هر دو نتوانند در میدان کمان او کشید
چون به جنگ اندر شود رخشان سنان و ناچخش | با سنان و ناچخ او شیر نتواند چخید
مار نتواند گزیدن تا نیاید نزد مرد | کین او ماری بود کز دور بتواند گزید

ملک او

ملک او از طعنهٔ خصمان کجا یابد خلل | آب دریا از دهان سگ کجا گردد پلید
جنتی شد هر کجا ابر وفاق او گذشت | دوزخی شد هر کجا باد خلاف او وزید
کین او چون دام گشت و دشمنان را پای بست | وهم او چون تیغ گشت و گردنان را سر برید
ای جهانداری که همچون خضر جاویدان بماند | هر که او از آب اقبال تو یک شربت چشید
بود نافع‌تر ز باران بهاری کشت را | قطره‌ای کز آب جودت بر کف مفلس چکید
از همه شاهان گیتی سایهٔ یزدان توئی | سایهٔ انصاف بر گیتی تو دانی گسترید
شاه ملک افروز لشکردار در عالم توئی | کارهای ملک و لشکر را تو دانی پرورید
هر که او از چنبر فرمانت بیرون برد سر | سرو او از بیم شمشیر تو چون چنبر خمید
مایهٔ اقبال هر کس دولت پیروز توست | گشت مقبل هر که او را دولت تو برگزید
بر زمین با عدل تو یک مور نتواند گذشت | در هوا با امر تو یک مرغ نتواند پرید
هر کسی را از چمیدن و ز چریدن چاره نیست | هر کسی در خدمت تو هم چمید و هم چرید
گر بزر باید خریدن گوهر دریا و کان | گوهر مدح و ثنای او بجان باید خرید
تا چو روی دوستانت سرخ باشد ارغوان | تا چو روی دشمنانت زرد باشد شنبلید
سبز باد آن گلبن عمرت که هر روز از طرب | صد هزاران گل بر آن گلبن بخواهد بشکفید
از گل مهر تو احباب ترا باد آن نسیم | زانکه خار کینهٔ تو در دل اعدا خلید
یار بخت تو بکام و یار ملک تو مدام | یار رای تو رفیع و یار عیش تو لذیذ

و له فی المدیحه

عید و آدینه بهم بر پادشه فرخنده باد | طالعش سعد و دلش شاد و لبش پرخنده باد

عید اضحی فرخ و فرخنده بود اندر جهانا　　روز او چون عید اضحی فرخ و فرخنده باد

تا بتابد آفتاب از چرخ گردان بر زمین　　آفتاب دولت او بر جهان تابنده باد

بر همه عالم رخ رخشندهٔ او فرخ است　　رحمت ایزد بر آن فرخ رخ رخشنده باد

سیرت و آیین او بخشیدن و بخشودن است　　آفرین بر شاه بخشایندهٔ بخشنده باد

جان‌های بدسگالانش تهی باد از طرب　　خانه‌های بدسگالانش بنال آکنده باد

ای در این گیتی بتو نازنده جان مصطفی　　اندر آن گیتی بتو جان پدر نازنده باد

هشت شاه از گوهر سلجوق گیتی داشتند　　نام آن هر هشت تا محشر بعدلت زنده باد

هر که در باغ بلا کارد درخت کین تو　　عمر او با آن درخت از بیخ و بن برکنده باد

وانکه کوشد تا بگردد از سر فرمان تو　　بر سر میدان تو در پای پیل افکنده باد

شهریار هند پیش چاکر تو چاکر است　　پادشاه روم پیش بندهٔ تو بنده باد

تا بود پرنده و برنده در صورت یکی　　تیر تو پرنده باد و تیغ تو برنده باد

چون درفش ماه پیکر برفرازی روز غزو　　باز نصرت گرد اعلام موکبت پرنده باد

همچنان کز باز ترسد کبک و از شاهین تذرو　　قیصر ترسا ز تیغ تیز تو ترسنده باد

همچنان کاچون یوز تازد سوی آهو روز صید　　نیزه از دستت بجان کافران تازنده باد

تا زبان خواهنده و گوینده باشد در جهان　　فتح تو خواننده باد و مدح تو گوینده باد

تا که ابر اندر بهاران بر زمین بارد سرشک　　ابر نعمت بر زمین ملک تو بارنده باد

تا همی پوید صبا بر هفت کشور سال و ماه　　حکم تو در هفت کشور چون صبا پوینده باد

در شمارهٔ سلاطین سلجوقیه و مدح سنجر
فرماید

گوهر سلجوق

گوهر سلجوق کز نور نگارا در رسید　　هم به مشرق هم به مغرب نور آن گوهر رسید

ابتدا از طغرل و جغری برآمد کار ملک　　نام ایشان در جهانداری بهر کشور رسید

آنکه بر تخت عم بنشست آلب ارسلان　　جوش جیش او بقصر و خانهٔ قیصر رسید

بعد از آن سلطان ملکشه در جهان شد پادشاه　　از فلک کشور بعدل و استقامت در رسید

بعد از آن از برکیارق وز محمد مدتی　　هفت ایوان شهنشاهی بکیوان در رسید

بکیوان بر رسید ظ

هم در آن مدت ز بهر راحت و آرام جهان　　نوبت شاهی بسلطان جهان سنجر رسید

وز تف آذر دل و چشم و سر بدخواه را　　بهره هر ساعت شرار و دود و خاکستر رسید

هر مبارز کو به تیغ هندوی او فخر کرد　　بدسگالان را ز تیغش زخم بر مغفر رسید

خسرو زیبای تخت و افسر شاهنشهی　　آنکه شاهان را از او هم تخت و هم افسر رسید

اندر این مدت که او شد پادشاه روزگار　　هر زمان او را ز دولت مژدهٔ دیگر رسید

کز هفت اختر به هفت اقلیم سعد او رسید　　کز هفت اقلیم فتح او بهر کشور رسید

هر کجا فرمود لشکر را بدرگاه آمدن　　از همه درگاه سوی درگهش لشکر رسید

بر در غزنین کوس رزم او آواز داد　　نعرهٔ کوس از در غزنین بکالنجر رسید

در صف هیجا کیان دشمنان جنگجوی　　از حسام آب رنگ او تف آذر رسید

شاه سنجر تیغ هندی چون برآهخت از نیام　　گرد مغفر پاره و ز خشم بمغز سر رسید

داد حیدر را چنان خیبر را به خنجر گوشمال　　چون قضای ایزدی در قلعهٔ خیبر رسید

دست بردی بود کفش از بر د سنجرش　　گوشمال کان با اهل خیبر از حیدر رسید

خسروا چون خلق تو مانند عنبر بوی داد　　تا به برج گاو و ماهی بوی آن عنبر رسید

ملک اسکندر همی دانند که از بهر چرا　　از زمین باختر تا دامن خاور رسید

زانکه هر لشکر که قسمت کرد ایزد در ازل　　صد یکی از دولت تو قسم اسکندر رسید

هر که از کین تو بر زد یکره از حنجر نفس　　آخر از کین تو سوی حنجرش خنجر رسید

هست معروف این مثل که چو هنگام آمد رسن　　آخر الامر آن رسن را سر سوی چنبر رسید

از شراب جود تو هر کس که یک شربت بخورد　　اندر این گیتی از آن به چشمهٔ کوثر رسید

کشتی آشوب را چون گشت لنگر حلم تو　　تا به پشت گاو و ماهی حلم آن لنگر رسید

از مدیح تو به مغز و کام مداحان تو　　بوی مشک خالص و شیرینی شکر رسید

تا بدرگاه تو آمد از عرب شاه عرب　　رایت اقبال او بر گنبد اخضر رسید

خدمت تو هست حق و دولت او حق ور است　　شکر یزدان را که اکنون حق سوی حق ور رسید

شاد باش و شاد و خوش شاها که اندر باغ و راغ　　موسم شاه اسپرغم و وقت نیلوفر رسید

یاسمین و لاله و گلها کنون نوبت گذشت　　نوبت شمشاد و مرزنگوش و سیسنبر رسید

بزم و رامش را بساط نو بگستر بر زمین　　کز طرب بر فلک آواز رامشگر رسید

دین پیغمبر بعدلت تازه دار از بهر آنکه　　مژدهٔ عدلت به جنت سوی پیغمبر رسید

تا که محشر باد در شادی و نیک اختری　　کز نبرد تو بر اعدا هیبت محشر رسید

در مدح ولیعهد محمود بن محمد شاه
فرماید

ماه را ماند که اندر صدرهٔ دیبا بود　　ماه کی اندر صدرهٔ دیبا بود زیبا بود

عاشقان را دل بدام عنبرین کرد است صید　　صید دل باید چو دام از عنبر سارا بود

عنبر سارا اگر باشد نقاب لاله برگ　　تا که مرجانش حجاب لؤلؤ لالا بود

همت دریا

همت دریای ملاحت روی او از بهر آنکه　　عنبر و مرجان و لؤلؤ هر سه در دریا بود

ماند آن لعبت پری را گر پری پیدا شود　　ماند او را بر صنم را گر صنم گویا بود

گر روا باشد که در عالم بود گویا صنم　　هم روا باشد که در گیتی پری پیدا بود

از بلای عشق او بیدار بود بر هر سری　　وز نهیب هجر او در هر دلی صفرا بود

هر که خواهد تا بمنزلگاه وصل او رسد　　راه او ناچار بر صفرا و بر سودا بود

گر بحکم طبع یغمارسم باشد ترک را　　آن صنم ترک است و دل در دست او یغما بود

گرچه خوش باشد که با یاران بود نزدیک ما　　خوشتر آن باشد که او نزدیک ما تنها بود

عیش عیش ما بود وقتی که با هم می خوریم　　کار کار ما بود روزی که او با ما بود ۲

ح آهن و پولاد او بر یکدگر فخر آورد　　چون خداوند بزم و رزم اندر آهن و دیبا بود

۲ کس نزیبد تا نه چیند در جهان همتای او　　چون بخدمت پیش تخت شاه بی همتا بود

۲ شاه محمود محمد آنکه با شمشیر او　　ملت و دین محمد عالی و والا بود

گر شود محمود غازی زنده در ایام او　　چاکر و مولای او را چاکر و مولا بود

شاد و جاویدان باشد غیاث الدین آیهٔ ملک　　تا ولیعهدش مغیث الدین و الدنیا بود

تا جهان باشد خطاب او ز شاهان جهان　　پادشاه و خسرو و سلطان و مولانا بود

بخت هر روزی که بندد بر میان او کمر　　آسمان خواهد که اکلیل او جوزا بود

ماه زیبد جام او چون ماه روز افزون شود　　مهر باید تاج او چون مهر بر بالا بود

هر بساطی کز نعمت گستراند بر زمین　　چون بسیط چرخ با بالا و با پهنا بود

تا که در میدان بود میدان سپهر آیین بود　　تا که در ایوان بود ایوان بهشت آسا بود

در عراق است او و لیکن چون روان شد رایتش — جوش جیش او بجابلسا و جابلقا بود
کز شکفت و لون اعلامش بود صحرا چو کوه — که ز نقش کبابش کوه چون صحرا بود
اتفاق عدل او امن دل مؤمن بود — اختیار بزم او ترس دل ترسا بود
گر بروم اندر بود پرواز هندی تیغ او — قیصر روم از امان پرواز ناپروا بود
چون هوا را تیره گرداند غبار لشکرش — روز روشن بر معادی چون شب یلدا بود
پیش تیرش سفته گردد گر همه سندان بود — پیش تیغش رخنه گردد گر همه خارا بود
هر کجا با تیغ هندی از پی دشمن شود — هر کجا با اسب تازی در صف هیجا بود
راست گویی مرتضی در دست دارد ذوالفقار — راست گویی مصطفی بر دلدل شهبا بود
طبع روح افزای او هر گه که با رامش شود — دست گوهربخش او هر گه که با صهبا بود
او چه باشد آفتاب و دست او چون مشتری — جام او چون ماه و می چون زهره زهرا بود
ای جهانگیری که مهر و کین تو در صلح و جنگ — ناصر احباب و نیز و قاهر اعدا بود
چون تو سلطان اختیار آخر و گرما بود — چون تو فرزند افتخار آدم و حوا بود
آسمان منشور دولت را ببوسد هر زمان — تا که در منشور دولت نام تو طغرا بود
تا به بهروزی و پیروزی چو اسکندر شوی — گر به اندیش تو در داراب و کردارا بود
در کسی خواهد که غوغا کند در ملک تو — از سپاه اهرمن بر جان او غوغا بود
بر جهان فرمان تو همچون قضای ایزدست — هر که کوشد با قضا رکشته و رشیدا بود
شیر و اژدرهاست شمشیر تو گاه رزم او — صنعت چنگال شیر و انگشت اژدرها بود
گاه چون پیروزه باشد گاه چون مرجان بود — گاه چون بیجاده باشد گاه چون مینا بود

گوهر او

یک بیت [illegible]

گوهر او از درخشیدن بود پروین صفت — بلکه او از کبودی آسمان سیما بود
او چو ثعبان باشد اندر رزم با سهم و نهیب — تو چو موسی و کف تو چون ید بیضا بود
گنبد خضراست اسب تو چو گوی اخضری — گر بزیر گوی اخضر گنبد خضرا بود
گر چو عنقا را نگیرد هیچ باز صید گیر — باز گردد است تو پر و صید او عنقا بود
گر شود بخت تو چون جسمانیان صورت پذیر — کل عالم در بر اجزای او اجزا بود
مجلس تو روزی خوردن بود بستان صفت — رود ساز مجلس تو عندلیب آسا بود
هر که مدح تو بخشی روز و شب صنعت کند — صنعت او را نشان از هند تا صنعا بود
گر برد روح الامین مدح ترا سوی بهشت — افسر رضوان بود یا زینت حورا بود
ای معزالدین معزی را بخدمت خواستی — جز ترا از خسروان هرگز که او یارا بود
چون معزی هیچ شاعر نیست اندر شرق و غرب — وین سخن داند حقیقت هر که او دانا بود
ان مدایح کو ترا آرد همی باور بود — وان قصاید کو ترا گوید همه غرا بود
گرچه اراست او بچشم و دل همی چند ترا — هر زمین هر که او را چشم و دل بینا بود
گرچه پیراست او شود برنا چو آید نزد تو — زانکه همراه و دلیلش دولت برنا بود
ور بود با حرص او حرمان ندارد کس عجب — زانکه اندر آفرینش خار با خرما بود
تا که باشد نوبت گرما به ایام تموز — تا به هنگام زمستان نوبت سرما بود
هر بلا از ساحت تو در حذر و اندر سفر — هر بلا و رنج در سرما و در گرما بود
مقطع و مبدای شعر از شکر و از مدح ترا — تا بشو اندر سخن را مقطع و مبدا بود
با وامق بخت فرخ باد عذرا بخت تو — تا که در گیتی حدیث وامق و عذرا بود

در مدح ملکزاده مسعود بن محمد

فرح

چون خلد شد خراسان با شادی مخلد — از شاه با سعادت مسعود بن محمد
شاهی که بود و خواهد تا دامن قیامت — هم ملک او مهنا هم بخت او مؤید
شاهی که در سخاوت صد خسروست تنها — شاهی که در شجاعت صد لشکرست مفرد
از بهر افسر او زاید از آب لؤلؤ — وز بهر ساغر او خیزد ز خاک عسجد
لعل و زبرجد از کان آرد پدید گردون — تا بر کمرش ندیم لعل و هم زبرجد
اسپش بگاه جولان مانند چرخ گردان — وز فرقدانش شو او را لگام و مقود
شاهی است او که دارد در خاندان شاهی — دولت زیاده از حد حشمت زیاده از حد
شاه جهان محمد زاو شاکرست و راضی — زیر درخت طوبی در جنت مخلد
با ناز و شاد باشد امروز آمد ایدر — با عز و کامرانی فردا رسد به مقصد
سلطان عالم او را بر تخت پادشاهی — هر روز در خراسان مجدی دهد مجدد
باغ مراد سلطان گردد بدو مزین — کاخ نشاط لشکر گردد بدو مشید
از رای روشن او دلها شود منور — وز فر طلعت او رخها شود مورد
ای خسروی که چون شیر حمله آرد — دست تو بزم خنجر ان حمله کند رد
هر کس که با تو دل را چون تیر راست دارد — در پیش تو بخدمت همچون کمان کند قد
چون مهر آسمان را مهرت شود قلاده — بوسد زمین بخدمت منت کند مقلد
چون بر سر تو باشد آن افسر مرصع — چون در ید تو باشد ان خنجر مهند
نتوان شمرد آسمان اسباب دولت تو — گر قطرهای باران هرگز شود معدد
تا حوادث است و نصرت گردان است با تو پیمان — تا عالم است باشد پیمان او مؤکد

از لفظ مدح

از لفظ مدح گویان در حق پادشاهان — گر فال سعد باشد فال رهی است اسعد
این مدح گوی مخلص زین پیش که در خراسان — در مدح و آفرینت سازد بسی مجلد
تا آفرین و مدحت از بر کنند شاهان — چون کودکان بکتب از بر کنند ابجد
خوانند و یاد گیرند ان شعرهای زیبا — هم عالمان افضل هم افضلان اوحد
تا گرد زهره و مهر بر روی چرخ دوار — باشند ز عنبر و زر زنجیرها معقد
از فر بخت بادا عیشت همه مهیا — وز مهر شاه بادا کارت همه ممهد
پیوسته جان مادح در شکر تو مغرق — همواره پای حاسد در بند تو مقید
و بداد تو مبارک ایام تو مهنا — تایید تو مخلد اقبال تو مؤبد

در مدح مهد عالی تاج الدین خاتون

تا جهان باشد خداوند جهان خاتون بود — دولت و اقبال او در ملک روز افزون بود
تا که باشد تاج شاهی بر سر سلطان — تاج دار دین و دنیا در جهان خاتون بود
هر کو تا کون بود و دایم سزای تاج و دین — تا سزای تاج گوهرهای گوناگون بود
تا رضای او همی جوید سلطان و ملک — بخت سلطان فرخ و فال ملک میمون بود
آن یکی در شهریاری چون انوشروان بود — وین دگر در پادشاهی چون افریدون بود
رای آن در ملک روشن چون کف موسی بود — طبع این در عدل صافی چون دل هارون بود
بس سعادتها که از خاتون پدید آید همی — کان سعادتها ز وهم آدمی بیرون بود
هست اسرار خدا کار خاتون بزرگ — بنده نشناسد که اسرار خدا چون بود
گر ز بد چشم بد تعویذ و افسون عادت است — وهم ستر او به از تعویذ و از افسون بود

هر چه راند بر زبان و هر چه آید بر دلش / عدل را تاریخ باشد فتح را قانون بود
رای او آن گنبد گردان بسی عالیتر است / پیش رای او چه جای گنبد گردان بود
هر کجا از حشمت و مقدار او گوئی سخن / هفت کشور خرد باشد هفت گردون دون بود
گر خیال عدل و انصافش بگردون بگذرد / لشکر او گوید ایران ماهی که در جیحون بود
ور بدریا بگذرد اقبال او آرد برون / هر چه اندر قعر دریا لؤلؤ مکنون بود
از سر کلک جواد او در باغ ملک بهار / کارگاه پرنیان و چرخ سقلاطون بود
وز نسیم حرمت او بر درخت و بر زمین / عقدهای پر یاقوت و فرش بوقلمون بود
بر بر آن صحرا که باد همتش یابد گذر / خاک آن صحرا به مشک و غالیه معجون بود
بنده گر ز دست او منشور یابد بر مهی / حشمت آن بنده بیش از حشمت مأمون بود
چون بدو آرد موکب عالمی مروم شهریان / هیبت او در طراز و در بلاساغون بود
باز چون بیرون برد موکب به پیروزی برون / گرد لشکرگاه او بر ساحل جیحون بود
آنکه بگریزد ز لشکرگاه او مدبر بود / وانکه بد خواهد بغیر زندان او ملعون بود
باشد اشعار معزی بر سر اعدا تو تاج / تا دل و جانش بلشکر تاج دیر حرمون بود
از ملوک دهر تا موزون همی شاید عطا / تا نثار روی ... خود موزون بود
تا زمین در ماه نیسان چون رخ لیلی بود / تا مهر اندر ماه گلگون چون دم مجنون بود
ماه گلگون همچو نیسان ... / تا همه نیسان به خواهان او گلگون بود
بهره او از جهانت راحت بی رنج باد / تا که رنج و محنت اندر قسمت ذوالنون بود

در مدح معین الدین ابو نصر احمد ...

بر معین الدین

بر معین دین پیغمبر مبارک باد عید / چشم بد باد از جمال و از کمال او بعید
صاحب دنیا ابو النصر احمد آن کز طلعتش / هست فال و طالع آزادگان سعد و سعید
عالم آرای و مبارک رای و دستور کریمست / امر او اثبات عدل او نهی او نفی وعید
پیش شاهنشه محل و جاه او افزون تر است / از محل و جاه مأمون پیش هارون الرشید
چون اکابر اصحاب دیوان پیش او خدمت کنند / گر شوند امروز لاجرم صاحب و ابن العمید
در جهان چون پایه او را بلندی و شرف / من ندانم پایه چون پایه عرش مجید
همت او از بزرگی در جهان گیتی ننگرد / گر جهان گیتی پیش چشم او بود بر من یزید
ور ببخشد هر چه از دور فلک پیدا شود / همت عالیش گوید ای فلک هل من مزید
چون براند کلک فخر آرد به کلک او قصب / چون بگیرد تیغ فخر آرد به تیغ او حدید
آمد اندر شأن کلک و تیغ او گوئی مگر / سوره نون و القلم با آیه بأس شدید
عمر خلق از نوک کلک او همی یابد مدد / هر که بیند نوک کلکش عمر او گردد مدید
خاک پایش هست نافع تر ز باران و درخت / کایزد آن را گفت در قرآن لها طلع نضید
بد سگال و نیک خواه او ... یافتند / آن یکی بر طلع و آن دیگری بر قصر مشید
از هنرمندان عصر او اگر باشد ثبت / زانکه هست او در هنرمندی بعصر اندر وحید
وز هنرمندان جمال او نه بیند چشم دهر / بخت او زیبد مراد و آسمان باید مرید
تا که گردون پیر باشد بخت او باشد جوان / تا کهن باشد جهان اقبال او باشد جدید
شاکرند از همت او ما و جان روزگار / نیست ممدوحی که دارد ما و جان را شاکرید
گر بتابد حرمت او بر دل مرد بخیل / ور برافتد سایه او بر سر مرد پلید

طلع نضید

ای بخیل اندر سخاوت حاتم و نعمان شود / ور بود باران مفید اندر بهاران گشت لا
ای مؤید در کف احباب تو حبل المتین / وی معطل در تن اعدای تو حبل الورید
تا دلیل قوت است و تا دلیل قدرت است / یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید
بر زمین پاینده امرت بر طبایع چون خدم / بر فلک پاینده حکمت بر کواکب چون عبید
خرم و شاد از تو در اشعار استیفا و عرض / روز و شب هم فخر ملک و هم نصیر و هم سدید

بکلید خ

یحکم ما یرید

در مدح بهاء الدین ...

طلعت سلطان عالم آفتاب دین و داد / بر بهاء دین یزدان فرخ و فرخنده باد
نجم دولت میر تواب عجم عثمان که هست / سروری نیکو سرشت و مهتری فرخ نژاد
آنکه چون او نام داری برگزاز ایران نخاست / وانکه چون او راد مردی کس از مادر نزاد
همت او بر هنرمندان ره حجت ببست / دولت او بر خردمندان در نعمت گشاد
خصلت او در خراسان گنجش و بخشش است / این چه خصلت در خراسان رسم او آیین نهاد
چار چیز او دلیل دولت و اقبال اوست / رسم نیک و رای پاک و روی خوب و دست راد
غایبان از اشتیاق مهر او خورند / حاضران از خرمی بر روی او گیرند یاد
آنکه گرمی کرد با او از فلک سردی ندید / وانکه سردی کرد با او در زمین گرم او فتاد
هیچ نایب نیست سلطان را از او به لاجرم / آنچه او را داد سلطان هیچ نایب را نداد
اندر آن توقیع کو بستاند از شاه و وزیر / اندر آن توقیع باشد مایه انصاف و داد
ای هنرمندی که دیدار تو را دارد طمع / آن خداوندی که او را بنده زیبد کیقباد

وادرد از زال

دارد از رای تو ملک مشرق و مغرب نسق / دارد از سعی تو شغل ملت و دولت نفاذ
تا فلک دست ترا بوسید همچون بندگان / بخت همچون چاکران پیش تو بر پای ایستاد
کی تواند یافت هرگز حشمت تو دیگری / کی تواند داشت هرگز قوت پولاد لاد
هر که او از آتش کین تو یابد آبروی / بر نهد بر خاک سر یا بر دهد خرمن بباد
شاد اگر مهر تو ورزد با خطا گردد چو باز / باز اگر کین تو جوید با خطا گردد چو خاد
از حسد چون دیده اعدای تو گریان شود / دیده گریان اعدای تو گریان و تو شاد
زانکه هستی مهتر و هست اوستاد تو خرد / موج تو هست آنکه اندر شاعری هست اوستاد
چون به بیند نور دیدار تو گوید مرحبا / چون بیابد بوی اقبال تو گوید العیاذ
شکر تو از صد هزاران گفت شواند یکی / گر شود گوینده و پیوسته همچون صید باد
تا که در حکمت مثل باشد ز لقمان حکیم / تا که در تقوی خبر باشد ز یحیی معاذ
از نوایب باد جاه تو گریبان را مقر / وز حوادث باد جود تو جلیبان را ملاذ
از قبول حشمت تو بخت میمون هر زمان / حاسدان و کهتران را مژده دیگر دهاد
کار میران و بزرگان از تو با سلطان بکام / تو ز سلطان شاد و میران و بزرگان از تو شاد

سنبلها، سنبلها دستان الف پیدا با سلوان سنبلها تا ...

در مدح میر ابو سعد بن نصر بن منصور

برگل از سنبل نگارم دام ها دام آورد / تا چو صیادان دلم را پای در دام آورد
سرو سیم اندام چون دعوی صیادی کند / دام و لها برگل از سنبل پاندام آورد
هر کجا خواهد به زرق و رنگ و دستان و فریب / از دلم بیرون برد آرام و آرام آورد
نقشهای عاشقی را بر گل و گلنار آورد / سحرهای بابلی را بر حریر و دام آورد

زین اسلام ط

چون مرا بادی همیشه مست وار و عشق او   جامیم باید که پیش من می و جام آورد
روی من زرین تر از هر جام کو گیرد بدست   اشک من رنگین تر از هر می که در جام آورد
مادر او لاکر بگاه شام آرد سوی ور   دایه او لاکر بوقت بام بر بام آورد
عشق او هر روز شوری در دل خاص افکند   هجر او هر شب بلائی بر سر عام آورد
هر که خواهد تا سلامت یابد از شور بلا   دل ز عشق او بمدح دین اسلام آورد
سید حکام دنیا کز پی احکام دین   از امام حق همی منشور احکام آورد
نام ور بو سعد بن نصر بن منصور انکه او   سعد و مجد اندر جهان از کنیه و نام آورد
سهل گردد با عنایتهای او هم در زمان   هر چه از محنت بروی مردم ایام آورد
با قبول او تند واندر هوا گرد عقاب   در پناه او گوزن از بیشه ضرغام آورد
واندران صحرا که با حشمت او بگذرد   گرگ نتواند که رو در سوی اغنام آورد
کار دین و ملک رونق گیرد از تدبیر او   کز صواب و از صلاح آغاز و انجام آورد
حکم سال و حکم فال او به پیروزی کند   هر منجم کو حدیث از علم احکام آورد
غاشیه بر دوش گیرد بخت پیش او سبک   چون مبارک پای در اسب سبک گام آورد
سحر حرف و مشک خاب و لؤلؤ مکنون بهم   هر سه هنگام کتابت زیر اقلام آورد
ان رسولانست انکه هر سال از پی تجدید عهد   از خلیفه سوی شاهنشاه پیغام آورد
شاه لشکر را ز بهر نصرت و اسلام و دین   از امیر المؤمنین تشریف و انعام آورد
وز جوانمردی همی هر شهری زمال خاص خویش   هر سنان را کف احسان و اکرام آورد
سام را فرمود باید رزم از در با به طوس   تا بر از دریا شکوه تاریخ سام آورد

کاه و دل

کاه و دی کرد باید تا مزد بهرام ...   تا کمین بر شیر بر تیر بهرام آورد
قهر اعدای تو حالت تا مرقت سزد   تا بدولت فرق اعدا زیر اقدام آورد
عهد شاهان را سبب باید رضی الخضر تیغ   تا ز حضرت عهد عالی تو به هنگام آورد
کی بود هنگام از این خوشتر که نقاش قضا   در جهان هر روز رنگ نقش اصنام آورد
در هوا هر ساعتی گردون ز سعد و ابر و برق   ژنده پیلان شگرف و کوس و صمصام آورد
گلبن هر قطره باران تو گوئی لعبتی است   کز نجات خویش هر شب روی گلفام آورد
بر شود هر روز گوئی بر فلک باد صبا   وز فلک بر شاخ گلبن هر شب اجرام آورد
ای نکو عهدی که از گردون نیابد کام خویش   هر که سر در چنبر عهدت بنا کام آورد
نقض تو گفتن عدو را نیش در حلق آورد   شکر تو گفتن و الما نوش در کام آورد
ان یکی گوئی دلیل از سعد برجیس آورد   وین دگر گوئی نشان از نحس بهرام آورد
رز دل و جان هر که با تو دل ندارد چون الف   از بن دندان بخدمت پشت چون لام آورد
هر شجر کز کینه و خشم تو دارد بیخ و شاخ   تا قیامت برگ و بر نفرین و دشنام آورد
بادبانهای تو شکفت اگر شاه جهان   بر نشاط عز و روسوی جانب شام آورد
در زمین شام در چشم فرنگان لعل ...   تیغ صبح آسای تو تاریکی شام آورد
چون از این فارغ شود رایت سوی مغرب برد   عالمی از سوی مغرب زیر اعلام آورد
گرچه آرد مرد بسیار این بدایع از سخن   هر چه آرد در بر عشق تو سرنام آورد
اندر این مجلس معزی گرچه دارد انبساط   شرم دارد گاه گاه از بسکه ابرام آورد
نوک اقلامش چو در جرعه بیاراید به نظم   قیمت درج بود کز درج او نام آورد

اورنگ زیب ... ط

ور شود ممکن که افضال تو را دارد حد و   گر بود بایسته هر مدحی که مداح آورد
ان یکی گوئی همی مدح سماوی آورد   آن مدد پیش از ضمیر و نطق وافهام آورد
تا که صنع ایزدی اجسام را آرد پدید   ور بود شایسته هر نظمی که نظام آورد
قدر و جاه تو فزون باد اکه اندر خدمتت   وین دگر گوئی همی اصغاث و احلام آورد
با عزمت رایض ایام تا پیش ملوک   لطف او ارباب صنعتها در اجسام آورد
روز گارت با فرخ تا به میمون مهلت   چرخ آئینه عید و رسم قدام آورد
    توسن آشفته را آهسته و رام آورد
    مژده هر ساعت به سعدی بخت آرام آورد

ارواح ط

در مدح سلطان ملکشاه

نبود و نه هست و نباشد دگر   چو سلطان ملکشاه پیروز گر
شهنشاه آفاق و صدر ملوک   خداوند گیتی و شاه بشر
شهی کش خدای آفریده از خرد   شهی کش خرد پرورید از هنر
بدو تازه گشته است جان رسول   بدو زنده مانده است جان پدر
ملوک زمانه ز ایام او   نوشتند تاریخ فتح و ظفر
ز بهر نظام و صلاح جهان   چو خورشید همواره اندر سفر
بشرق اندر است او و حکم آوران   بغرب اندر از تیغ او بر حذر
به دهر اندرون هیچ خسرو نماند   که از حرمت او ندارد خبر
کجا بگذرد موکب و را بپیش   براهی که آن هست دشوار تر
کنند از عجب صد هزاران سوار   بران راه شادی و بزم آسان گذر

قاآنی

توکوئی که نصرت بود پیش رو   توکوئی که حرمت بود راهبر
مزاز رستمی چند گویم خبر   مزاز هفت خوان چند خوانم سمر
که چون رستمی صد هزارش غلام   که چون هفت خوان صد هزارش اثر
کسی کو بتابد ز پیمانش دل   کسی کو بپیچد ز فرمانش سر
بریزند خونش بر زمین   ... نشد مغز سرش بر کمر
فرود آورندش ز کوه بلند   فرو افکنندش ز کوه و کمر
به دولت کند شاه گیتی همی   تن و جان بدخواه زیر و زبر
چنین حالت از خسروان کس نداشت   زهی حالت خسرو دادگر
ایا پادشاهی که بخت بلند   همی پیش تخت تو بندد کمر
روانست حکم تو همچون قضا   بلندست قدر تو همچون قدر
شهان زیر پیمان تو یک بیک   جهان زیر فرمان تو سر بسر
تو اندر جهانی و بیش از جهان   چنان کز صدف بیش باشد گهر
کسی کز رجاهت ندارد پناه   کسی کز عدالت ندارد سپر
چو جسمی بود کش نباشد روان   چو چشمی بود کش نباشد بصر
ز اقبال تو بندگان تو را   فزونست هر روز جاه و خطر
ز بیم تو گشته است بدخواه تو   بسان یکی مرغ بی بال و پر
همش روی زردست و هم اشک سرخ   همش مغز خشک است و هم چشم تر
اگر بی رضای تو یکدم زند   و زان دم ز دو غم سرش آید بسر

نکاه ط

ط فایده ... بر ...

از رستم ط
چون رستم ط

رضای تو گویی که آب و هوا است — کز او زنده ماند همی جانور
جهان بیشتر زیر فرمان اوست — چه شرق و چه غرب و چه بحر و چه بر
همی تازه بادش صلاح و فساد — بود همت او را در ده و حل نظر
همه ساله و روز و شب خویش را — به نیکی گذارد و بیش و بتر
همه نامجوی و همه کامران — همه بزم سازد همه نوش خور

در مدح سلطان ملکشاه

همی نازد از تیغ و نگین و تاج و سریر — به شهریار ولایت گشای کشور گیر
شه ملوک ملکشاه کز شمایل او — فزود قیمت تیغ و نگین و تاج و سریر
ز پادشاهی او روشن است دیده دهر — چنانکه از مهر روشن است چشم بصیر
بدو چه رای کند هر چه بود توفیق — بدو چه عقل بند هر چه بود تقدیر
بکرد رایت او آیتی به بخت قضا — که روزگار همی نقش کند تفسیر
هر جانب است ز شرق و ز غرب عالم را — ز هر دو جانب درگاه اوست مژده پذیر
گهی ز جانب غرب رسد بحمد رسول — گهی ز جانب شرق رسد به فتح بشیر
ظفر بجنبد کز دست او بتابد تیغ — اجل بگرید کز شست او بپرد تیر
ز هراس رخم کانش فکند جان او بار — چنانکه رجم شیاطین ز هر رجرخ اثیر
حسام او جگر حاسدان همی سوزد — نه آتش است و چو آتش همی کند تاثیر
نهال بنده که او امیری آرد بار — که بندگانش سراسر همه شدند امیر
درخت دشمن او اسیری آرد بار — که دشمنانش سراسر همه شدند اسیر

ملوک گیتی

ملوک گیتی به جنگ آورند و نشناسند — که هست گیتی همه پیش همت تو حقیر
تو شیری و همه شیران به پیش تو چو شغال — تو کوهی و همه شاهان به پیش تو چو غدیر
سخی شود بر جود تو طبع بخیل — غنی شود به ثناگفتن تو مرد فقیر
محبت تو دلیل است از ثواب بهشت — عداوت تو نشانه است از عذاب سعیر
خیال حرمت تو هر که بیند اندر خواب — معبرش همه نیک اختری کند تعبیر
نکرد رای تو تقصیر در مصالح ملک — سپهر هم نکند در هوای تو تقصیر
نکرد عدل تو تاخیر در منافع خلق — خدای هم نکند در مراد تو تاخیر
هر معجزه که صلاح زمانه بپسندد — بدست تو است حسام و قلم بدست وزیر
درست شد که ز اهل حسام و اهل قلم — نزاد مادر و ایزد نیافرید نظیر
چو تو ندید فلک در جلالت و تعظیم — چو او نزاد جهان در کفایت و تدبیر
ز فر بخت تو در پیش تخت تو امروز — جوان شده است دگر باره این مبارک پیر
تو آفتابی و او پیش تو نشسته چو بدر — بهم شکفت بود آفتاب و بدر منیر
ضمیر و وهم شماره ثنا چگونه کند — که برگذشت ثنای شما ز وهم و ضمیر
اگر بهشت بود وردگار در این ایام — ز مدح هر دو شود عاجز و فرو تشویر
همیشه تا بفلک بر چو مهر باشد مهر — همیشه تا به نیستان چو شیر باشد شیر
تو مهر باش و همه بندگانت چون کوکب — تو شیر باش و همه دشمنانت چون نخجیر
دل زمانه به فرمان تو گرفته قرار — هر چشم ملک به پیروزی تو گشته قریر
به دوستان تو از جود تو رسیده عقار — به دشمنان تو از تیغ تو رسیده عقیر

در مدح ملکشاه

کس ندید و کس نخواهد دید تا محشر دگر — چون ملکشاه و محمد پادشاه و دادگر
سایه یزدان جلال دولت و صدر ملوک — خسرو گیهان جلال حق و فخر بشر
آن جهانداری که جاوید است از دین رسول — وان شهنشاهی که فخر شنود است از او جان پدر
شهریاران را بشرق و تاجداران را بغرب — سیرت و کردار او تاریخ فتح است و ظفر
او به تخت پادشاهی در نشسته در عجم — در عرب جنگ آوران از بیم تیغش بر حذر
او بمشرق شاد و خرم با مراد و کامران — بندگان او بمغرب جنگ را بسته کمر
هر چه اقبال و هنر باید از ایزد یافته است — چیست کان ایزد نداد او ستش از اقبال و هنر
از شجاعت وز سخاوت وز ریاست وز خرد — از ولایت وز کفایت وز هدایت وز نظر
از همایون همت و تدبیر با فرهنگ و هنگ — وز مبارک طلعت و دیدار با تایید و فر
از سپاه بی قیاس و نعمت بیرون ز حد — وز فتوح بی شمار و نصرت بیرون ز مر
از وزیر عادل و از چاکران نامدار — از ندیم عاقل و از بندگان نامور
هر کجا ساید رکاب و هر کجا راند سپاه — منفعت یابد ز عدلش ملک گیتی سر بسر
راست گویی آفتاب است او که از رفتار خویش — صد هزاران منفعت پیدا کند در یک سفر
ایزد او را هر زمان نصرت دیگر دهد — تا تن و جان مخالف را کند زیر و زبر
خسروان را خداوندا تویی کز عدل توست — هم به مشرق اندر نشاط و هم بمغرب اندر خبر
در جهانی تو و لیکن قدر تو بیش از جهان — کاین جهان همچون صدف گشته است و تو همچون گهر
هر که او را نیست از جاه تو در عالم پناه — هر که او را نیست از عدل تو در گیتی سپر
هست در او بار و محنت همچو جسمی با روان — هست در تیمار و حسرت همچو چشمی با بصر

هر که او را نیست

هر که او شغلی سگالد با رضا و مهر تو — مر او را آید بسر دوان شغل او تا به سر
این عجب گویی رضا و مهر تو آب و هواست — زانکه بی هر دو همی زنده نماند جانور
هر که را یکره ز کین تو بجوشد خون بدل — بخت شوم او را بسنگ اندر بکوبد مغز سر
پیش درگاه تو او را روزگار او به قهر — روی زرد و اشک سرخ و مغز خشک و چشم تر
پای در گردن فکنده دست و پا بسته ز پس — چاوشان تو چنانش از کوه و کمر
این بود آری سزای آنکه از چون تو شهی — کینه دارد در دل و پیکار دارد در جگر
زاین چنین عبرت بر آرد چون چند شد همی — دل تهی بکند ز شور و سر تهی بکند ز شر
از حصارش آمده و آورده او را شه ند — پیش از آن باشد که او دارد ز او باش و حشر
بهتر و مهتر ز لشکر او آید رند — با قبول و با خطر قومی و قومی بی خطر
با خطر آن است کو را دستگیر آورده اند — باز آنکس کو خود آید با قبول است و خطر
خلق را معلوم شد کز گوهر الب ارسلان — چون تو در گیتی نخواهد بود سلطان دگر
در خرد واجب نباشد بلک جستن بر محال — یک تن آمد پادشاه از یک نژاد و یک گهر
گرچه یعقوب پیمبر داشت فرزندان بسی — پادشاه مصر را یوسف سزا شد مختصر
هر چه اندیشد دران بندی کشاید با خلاف — عاقبت نیکوتر آید چون گشاید دیرتر
صد اثر پیدا شده است از شکر مقصود خویش — صد دلیل و صد نشان بینی همی اندر اثر
بخت چون عالی بود بنماید از آغاز کار — روز روشن روشنی پیدا کند وقت سحر
تا همی از روزگاران برگذر باشد جهان — شاد و خرم باش و بگذر زین جهان بر گذر
در شجاعت رزم سازد در سیاست خصم گیر — در سعادت بزم سازد در سلامت نوش خور

در مدح ملکشاه

تا که جز یزدان بعالم در نباشد کردگار   جز ملک سلطان نباشد در زمانه شهریار
از جلال او همی دولت بماند جاودان   وز جمال او همی ملت بماند پایدار
همچنان چون خاتم پیغمبران پیغمبر است   خاتم شاهان آفاق است شاه روزگار
گر نبودی اختیار اندر خور شاه جهان   ایزد داور از شهنشاهان نکردی اختیار
ور نبودی ذوالفقار اندر خور دست علی   نامدی از آسمان بر کف علی ذوالفقار
ای شهنشاهی که هستی ملک را صاحبقران   وی خداوندی که هستی بخت را آموزگار
مرغ را عدل تو ایمن دارد اندر آشیان   شیر را تیغ تو عاجز دارد اندر مرغزار
از مصاف تو روی گردان تیره کرده روزگار   وز سیاست‌های خسرو کرده روز بار
گر بخواهی روز بار اندر فلک نبدی سکون   ور بخواهی روز جنگ اندر مدر نبدی مدار
شیرمردان را دل اندر طاعت آری روز جنگ   نامداران را سر اندر خدمت آری روز بار
تو چو خورشیدی و عدل تست نور بی ستم   تو چو دریایی و موج تست در شاهوار
هیچکس دیدست خورشیدی که او بندد کمر   هیچکس دیده است دریایی که او باشد سوار
قصه اسفندیار و رستم اکنون بیهده است

پیش ایوان تو هر روزی زمین بوسه دهند   صد هزاران رستم و سیصد هزار اسفندیار
گر به بیداری ببیند تیغ تو فغفور چین   هر شبی گوید بخواب اندر که شاها زینهار
دشمن تو گر حصاری سازد از پولاد و سنگ   باره و بنیادش هرگز نباشد استوار
با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو   چون قضای بد بیاید سود کی دارد حصار
ای جهانداری که تا ایزد بنا کرد این جهان   بود فرمان ترا ملک جهان در انتظار

بر جواد تست

بر جواد تست کار از کارزار آسوده باش   دولت باقی همی بهتر شناسد کارزار
تو به تخت پادشاهی بر همی گیری قدح   بخت گردد در جهان دشمن همی گیرد شکار
بندگان را همت کعبه چو درگه میمون تو   خدمت تو هست واجب همچو حج کردگار
بنده مخلص معزی بادیه بگذاشته است   بر در کعبه همی خدمت نماید بنده وار
من همی از آفرین و مدح تو گویم سخن   تا بماند راویان و مطربان را یادگار
بخت من گردد جوان چون تو مرا گویی بیا   طبع من بارد گهر چون تو مرا گویی بیار
تا بود گردون گردان هفت و سیارات هفت   تا بود عنصر چهار و گردش گیتی چهار
ماه بادت زیر دست و مهر بادت زیر مهر   سعد بادت هم نشین و بخت بادت پیشکار
از شهنشاهان تو داری نام و کام و مال و ملک   نام جوی و کام یاب و مال بخش و ملک دار

در مدح ملکشاه

باز آمد از شکار به پیروزی و ظفر   سلطان کامکار ملکشاه دادگر
صاحبقران عالم و دارنده زمین   آموزگار دولت و فرمان ده بشر
هرگز چو او نبود و نباشد شهنشهی   کو بر فشانده همت الب ارسلان گهر
ای شاه چون شکار کنی چون به شکار   از بیم تیغ تو نبود شیر را گذر
تیر ترا پذیره شوند آهوان دشت   نخچیر خویشتن فکنند در میان کمر
از خون صید تو همه بهمن اند روان   بر کوه لاله روید و بر دشت معصفر
بارند   بصورت تیغ تو زان قبل   همی نشاط کند بر لب شمر
چو ناباک ... ده پر و بال خویشتن   خورشید را نهیب بود و ماه را خطر

فرداز بر ... طوطیا کند چرا   هر صید را که باز تو گیرد به زیر پر
شاها موافق اند قضا و قدر ترا   هم نایب قضا شد و هم نایب قدر
رفتی سوی شکار بشادی و خرمی   باز آمدی بدولت و پیروزی و ظفر
هر کس که او شکار تو بیند همی عیان   از خسروان رفته نپرسد همی خبر
در روزگار دولت شاهان پیش رست   صد گور بود کشته بهرام خیره سر
بهرام اگر بعصر تو باز آید ای ملک   حلقه کند بگوش و به پشت کشد سپر
ایزد است پادشاهی ملک حقیقتش   دیگر همه فسانه و بیهوده و سمر
دولت ترا ندیم و اتابک ترا وزیر   آن مر ترا برادر و این مر ترا پدر
در پیش تو پدر چو اتابک نکوتر است   وز نسل و گوهر تو چو داود شد پسر
کوه همی بنامه و نام تو خاص است   با نام و نامه تو نباشد یکی هنر
خواهد که جان خویش فروشد به زر و سیم   هر خسروی که نام تو خواهد به سیم و زر
چون پیش آفرین تو خدمت کند قلم   سعد بزرگ سوی بنده معزی کند نظر
تا بر سپهر شمس و قمر را بود شعاع   تا در زمین بود جمع الشمس و القمر
نام تو پادشاهی و تیغ تو بر فتح   بخت تو پادشاهی و تاج تو بر ظفر
نصرت به هر مقام ترا باد هم نشین   ایزد به هر شمار ترا باد راهبر

در مدح ملکشاه

عید عرب و سنت آیین پیمبر   فرخنده کناد ایزد بر شاه مظفر
سلطان بلند اختر ابوالفتح ملکشاه   شاهی که عزیز است باو دین پیمبر

فرمانش که بگذشته است

فرمانش گشاده است خطر کرده جهان دار   دارند همه تاج و لوا بر خط او سر
از نامه و نامش همه اسلام مزین   وز رایت و رایش همه آفاق منور
فرزند پدر آن است به او تا که آدم   جاه پسر آن است به او تا که محشر
تا زاده ز پدر شاهان بود از افسر و خاتم   نازنده شد از سیرت او خاتم و افسر
پیروز شه آن بود از اختر و دولت   پیروز شد از طلعت او دولت و اختر
ای تیغ گهر دار تو از فتح مرکب   وی دست گهربار تو از جود مصور
رای تو سپهر است و دلت چشمه خورشید   بزم تو بهشت است و کفت چشمه کوثر
خار از نم باران سخای تو شود گل   خاک از کف خورشید قبول تو شود زر
گرد از یک انعام تو ریگ زر آسا   گرد از یک احسان تو درویش توانگر
در ملک نبوده است جهان را چو تو خسرو   در داد نبوده است جهان را چو تو داور
هم در عرب آثار تو گشته است مهیا   هم در عجم اقبال تو گشته است مقرر
چون مهر که از شرق کرا آید سوی غرب   چون ماه که از باختر آید سوی خاور
کز رایت عالی برانگیخت به بغداد   کاین کش از دجله به جیحون صف لشکر
رایات تو اندر ری واز نام و خطابت   در مشرق و مغرب شرف خطبه و منبر
تاریخ فتوح تو درست است و حقیقت   افسانه شهنامه محال است و مزور
شد خاطر ما چون فلک و مدح تو کوکب   شد دفتر ما چون صدف و مدح تو گوهر
بستیم ز مدحت همه افروخته خاطر   بستیم ز مدحت همه آراسته دفتر
تا شعله آذر نشود قطره باران   تا قطره باران نشود شعله آذر

با امر تو تقدیر قدر ... موافق | با حکم تو دوران فلک ... برابر
شاهان جهان امر ترا گشته متابع | شیران ژیان حکم ترا گشته مسخر
عید تو بها یونند و همه روز تو چون عید | نوروز تو از عید تو خرم تر و خوشتر

در مفاخره تیغ و قلم و تخلص بمدح ملکشاه

آنچه دیدنی چون پدید آمد صنع کردگار | در میان تیغ و کلک افتاد جنگ و کارزار
تیغ گفتا فخر من آن است کاندر شان من | گاه وحی آمد ز انزلنا الحدید از کردگار
کلک گفتا آمد اندر شان من نون و القلم | هم برای سجده من فرا فزاست تا روز شمار
تیغ گفتا لون من لون سپهر آمد درست | مردم شیطان پرست از من نیابد زینهار
کلک گفتا هستم آن نقاش کز نقش من است | خوب و زشت و نیک و بد در دین و دنیا آشکار
تیغ گفتا هستم آن سکار کز سکر من است | کار کیش مستقیم و بند شاهی استوار
تیغ گفتا قوت مریخ دارد جرم من | در مصاف و جنگ باشد جرم من مریخ وار
کلک گفتا از عطارد بهره دارد فعل من | در حساب و در کتابت هستم او را اختیار
تیغ گفتا من درختم که در باغ ظفر | دارم از بیجاده برگ و دارم از یاقوت بار
کلک گفتا من سحابم که باران من است | عنبر و مشک و منم عنبرفشان و مشکبار
تیغ گفتا من یکی شیرم که دارم روز رزم | مغز بدخواهان سلطان معظم مرغزار
کلک گفتا من یکی مرغم که بر سیم سپید | رازها پیدا کنم چون بادم از مشک و قار
تیغ گفتا پادشاهان را بمن فخر است از آنکه | چند گه بودم اندر دست حیدر ذوالفقار
کلک گفتا در جهان از قول و از فعل من است | قصه شاهان و اخبار بزرگان یادگار

اینجا تیغ غلط است و باید کلک ...

هر دو زین معنی بسی گفتند و آخر یافتند | قیمت و مقدار خویش از دولت شاه روزگار
سایه یزدان ملکشاه آفتاب خسروان | شهریار کامران و پادشاه کامگار
آن شهنشاهی که هست اندر عرب و اندر عجم | از مبارک دست او تیغ و قلم را افتخار
اندر آن وقتی که ایزد شخص آدم آفرید | این جهان تن بوده و عدلش را همی کرد انتظار
هم بمشرق و هم بمغرب خسروان جستند ملک | جز برا او نگرفت ملک مشرق و مغرب قرار
هست بر دو فرقدان مدح دیگر خسروان | مدح سلطان است بر جان خردمندان نگار
دوستان و دشمنانش را بلندی داد چرخ | دوستانش را ز بخت و دشمنانش را ز دار
کمتر از یک ذره و یک قطره باشد از قیاس | پیش حلم او جبال و پیش جود او بحار
هر کجا مغفر بود شمشیر او مغفر شکاف | هر کجا جوشن بود پیکان او جوشن گذار
در نشاط آرد جهان را همت او روز بزم | در سجود آرد شهان را هیبت او روز بار
هست عدلش در جهان خورشید ناپید از زوال | هست ملکش بر زمین گردون ناپیدا کنار
هست در چشم عدو دیدار او با نار نور | هست در مغز عدو شمشیر او با نور نار
پادشاها از تو فرخ تر نباشد پادشاه | شهریارا از تو عادل تر نباشد شهریار
مرکب شاهی و دولت را عنان در دست توست | جز تو در گیتی نخیزد پادشاه مرکب سوار
چون نشستی تو بر اسب دولت آسان است شود | از سم اسب تو بر روی بد اندیشان غبار
نام آنکس کو ترا بنده نباشد هست ننگ | فخر آنکس کو ترا چاکر نباشد هست عار
هر که را در سر خمار است از شراب کین تو | ضربت تیغ تو او را بشکند در سر خمار
دولت و بخت تو شاها سازگار است و جوان | دولت و بخت عدو پیر آمد و ناسازگار

با چنین بخت و چنین دولت کجا ماند عدو | با چنین بخت و چنین دولت کجا ماند حصار
تیر تو با کین تو دارد مگر پیوستگی | زان کجا هر جا بصید اندر یکی دارند کار
تیر تو گیرد شکار اندر میان دام و دد | کین تو گیرد جهان دشمن همی گیرد شکار
تا چمن و نیا رنگ نا گردد به هنگام خزان | تا زمین زنگار گون نا گردد به هنگام بهار
همچنین بادی که هستی کامکار و کامران | همچنین بادی که هستی شادمان و شادخوار
روزگار و دولت و بخت تو بر وفق مراد | روزگارت بنده و دولت ندیم و بخت یار

در مدح ملکشاه

کردگار داور هر ماه بر فتحی دگر | بیعت و پیمان کند با شهریار دادگر
تا بدولت بشکند شاهنشه لشکرشکن | پشت بدخواه دگر با گردن خصم دگر
تا بود در مغرب از فتح شهنشاهی نشان | تا بود در مشرق از فر ملکشاهی اثر
تا ز خشم شاه گردد چشم هر بدخواه کور | تا ز کوس شاه گردد گوش هر گمراه کر
هر زمان عادل تر است آن خسرو پیروز بخت | لاجرم هر روز باشد بخت او پیروزتر
هر کجا ساید رکاب و هر کجا راند سپاه | نصرت او را همرهست و دولت او را راهبر
گر سلیمان نبی را معجز آمد مرغ و باد | یافت از پیغمبران دولت و آیین و فر
نیست پیغمبر ملک سلطان ولیکن روز رزم | معجز او مرغ پیکانست و باد جانور
بود و هست آن مرغ را بر جان بدخواهان گذار | بود و هست آن باد را بر فرق گمراهان گذر
آنچه او امسال کرد از پادشاهان کس نکرد | نامه شاهان بخوان و فتح شاهان برشمر
که از ایشان یک ملک بنمود در پنجاه روز | مشرق و مغرب بزیر رایت فتح و ظفر

که از ایشان هیچ شاه آمد ز موصل سوی بلخ | با سپاهی با عدد در روزگاری مختصر
گفت فردوسی به شهنامه درون چونانکه خواست | قصه‌های پر عجایب فتحهای پر عبر
وصف کرد است او که رستم گشت در مازندران | کنده پر جادوان و دیو سپید و ببر نر
گفت چون رستم بخست از ضربت اسفندیار | باز گشت از جنگ و حاضر شد به نزد زال زر
زال کرد افسون و سیمرغ آمد از افسون او | روستم به شد چو سیمرغ اندر او مالید پر
من عجب دارم ز فردوسی که تا چندین دروغ | از کجا آورد و بیهوده چرا گفت این سمر
در قیامت روستم گوید که من خصم توام | تا چرا بر من دروغ محض گفتی اینقدر
گرچه او از روستم گفت است بسیاری دروغ | گفته ما راست است از پادشاه نامور
ما همی از زنده گفتیم او همی از مرده گفت | آن ما یکسر عیان است آن او یکسر خبر
زنده بادا شاه شاهان و خداوند جهان | تا بگردد آسمان و تا بتابد ماه و خور
ای خداوندی که چون عزم سفر کردی درست | فتح و نصرت را بود تاریخ از آن میمون سفر
بر زمین از موکب تو پست گردد کوهسار | بر سپهر از مرکب تو باز پس ماند قمر
توشه روی زمینی و از هوا واجب ترا است | حکم تو در شرق و غرب و امر تو در بحر و بر
روز و شب تدبیر ساز تو است سعد و مشتری | دشمنت را نحس کیوان بس بود تدبیرگر
گرچه شیر خصم داری خصمت آمد پیش از این | پس چرا امروز ترسان است چون بز در کمر
بر سر سنگ کشیده رخت و ماوی ساخته | وز سر شمشیر تو جان برده و تن بر خطر
با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو | چون قضای بد نباید سود کا دارد حذر
گور گشت آن حصن و بدبختان شدند آن را مکان | زلزله تو قیامت گشت و خشم تو سقر

چون نابردن آرند بدبختان عاصی ز کور   در قیامت بر جگرشان از سقر بارند شرر
از هنرهای تو خواهد بود قصد بدسگال   وز تو خواهد گشت عاجز بدسگال بدهنر
همچو ضحاک از فریدون همچو فرعون از کلیم   همچو بوجهل از پیمبر همچو شیطان از عمر
گر بیابان قلعهٔ خیبر و یا هست استوار   واندرون چون قوم خیبر زاو کیر و خطر
قوم لوط آنکه که محکم بود شهرستان لوط   سرکشی کردند از طاعت برون بردند سر
حکم کرد ایزد تعالی تا ز پر جبرئیل   گشت شهرستان خراب و عمرشان آمد بسر
گر چو قوم لوط خصم تو ز طاعت شد برون   همچو ایشان نیز محنت خورد خواهد بر جگر
ور و یا آباد و محکم شد چو شهرستان لوط   پر تو ز ز راتیغ خواهد کردنش زیر و زبر
ای شهنشاهی که اندر قهر بدخواهان خویش   هست تدبیرت برابر با قضا و با قدر
خاک و باد و آتش و آب است طبع روزگار   بشنو این تفصیل و در تفصیل این معنی نگر
خاک بر دشمن فشان و خون منش بر باد ده   آتش نصرت فروز و آب بدخواهان ببر
که به شمشیر کبودت خاک مأمون لعل گیر   که به نعل مرکبانت تارک گردان سپر
مال و کام و شادی و نوش از تو باید هر کسی   مال بخش و کامران و شاد باش و نوش خور

در مدح ملکشاه

این مهرگان فرخ و جشن بزرگوار   فرخنده باد و میمون بر شاه روزگار
سلطان کامگار ملکشاه دادگر   آن دادگر که نیست چو او هیچ کامگار
پیروز بخت خسرو عالی‌نسب که ملک   شایسته یار شاه پسندیده روزگار
شاهی که نیست از خط فرمان او برون   در ملک یک مخالف و در دهر یک حصار

بدرگاهست

چرخ است ملک و طلعت او همچو آفتاب   باغ است دهر و همت او همچو نوبهار
سدی است استوار حسامش که سد ملک   گشته است استوار بدین سد استوار
از بخت با ستایش او نیست هیچ سهم   وز چرخ با پرستش او نیست هیچ کار
او را پرست تا شوی از بخت نیک نام   او را پرست تا شوی از بخت بختیار
گر بی‌ولیت خواری او را ببین که هست   هم بی‌بر بجنبش و هم پیسه بر [illegible]
یک دم زدن ز خدمت و مهرش جدا مباش   کان اصل حالت آمد و این قطب افتخار
ایزد همیشه دارد بر زینهار خویش   آن را که داد خسرو اسلام زینهار
ای خسروی که بر همه آفاق سر بسر   شکر تو واجب است چو توحید کردگار
گر اختیار عالم شاهان عادل اند   از اختیار عالم هستی تو اختیار
مهر تو هست در بر دوستان چو نور   کین تو هست در جگر دشمنان چو نار
در مجلس تو رحمت خلد است روز بزم   بر درگه تو زحمت حشر است روز بار
بر خلق ابر نعمت بارد چو در سخا   از بحر همت تو رسد بر فلک بخار
دشمن ز عمر دست بشوید چو در نبرد   از پای مرکب تو شود بر هوا غبار
امروز روز توست و تو داری در این جهان   هم عمر با نهایت و هم ملک بی‌شمار
شاهی تو راست ملک بشاهی همی ستان   شادی تو راست عمر بشادی همی گذار
خسرو تو باش و حکم تو را و جهان تو گیر   تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار
با صد هزار نصرت و سیصد هزار فتح   بگذار بر مراد چنین مهرگان هزار

به فتح و خرمی بر خدایگان بشر   خجسته باد چنین عید با هزار دگر
جلال دولت و دولت بدو فزوده شرف   جمال ملت و ملت از او گرفته خطر
شهی که بر همه روی زمین همی تا به   زمانه رایت او آفتاب فتح و ظفر
نبود تا که جهان است هم نخواهد بود   خدایگانی بر خلق از او مبارک‌تر
همی دهد قلم و تیغ او به رزم و به بزم   نشان نعمت فردوس و هیبت محشر
به رزمگاه چو مریخ وار گیرد نور   به بزمگاه چو خورشید وار گیرد فر
زمین معصفر گردد ز بسکه راند خون   هوا معطر گردد ز بسکه بخشد زر
حسام شاه چو نیلوفر است و چهرهٔ خصم   چو شنبلید شده است از نهیب نیلوفر
سرش ز چنبر فرمان شاه بیرون است   قدش ز هیبت شاه است چفته چون چنبر
اگر تنش بمثل سر بسر جگر است   سرشک وار ببارد ز دیده خون جگر
وگر همی نشناسد که وهم شاه جهان   موافق است در آفاق چون قضا و قدر
همی نکوه دگر تازه دوش آگاه است   که وهم شاه فرو آردش ز کوه دگر
خدایگانا آنکس که نعمتش وادی   بشرط خدمت بگشید بسته بود کمر
چو شد مخالف و بر نعمت تو شکر نکرد   به نعمت تو که بدبخت گشت و شوم اختر
شکسته گردد و پراکنده یک سیاست تو   سپاه او را چون قوم عاد را صرصر
ز فعل خویش پشیمان رود همی و در مثل است   کسی که بد کند از بد هم او برد کیفر
مباد آنکه خلاف تو آرد اندر دل   که سوخته کندش خشم تو دل اندر بر
مخالفانی که اندر حصار خصم تو اند   خلاف و کین تو ز ایشان همی [illegible]

[illegible]

ز ترس ترس تو گشته است چشم ایشان کور   ز بیم کوس تو گشته است گوش ایشان کر
بر آن حصار که ایشان مقام ساخته اند   ز آب و خاک ندارند هیچگونه خبر
که گرد حلقه بارید چرخ بر سرشان   که آب ایشان خون گشت و خاک خاکستر
شده است خنجر برنده عقلشان بابر دل   شده است آتش سوزنده مغزشان در سر
چو حال ایشان در زیستن بر آن جمله است   چنان شناس که گشت آن حصار زیر و زبر
شهنشها ملکا همچو آفتاب فلک   بشرق و غرب تو را هست سال و ماه سفر
جهان شده است منور ز فر طلعت تو   ز آفتاب منور شود جهان یکسر
بوقت ماه سپردن همی وفا نکند   سپر در رکب تو بر سپهر سیر قمر
حکایت و سمر امروز جمله باطل گشت   که رسمهای تو بیش از حکایت است و سمر
اگر قیاس کنم من ز دجله تا جیحون   ز لشکر تو همی بگسلد نفر ز نفر
خدایگان چو تو باید همی که روز نبرد   ز دجله تا لب جیحون کشد صف لشکر
همیشه تا که همی بشکفد ز باد صبا   بباغ در سمن تازه و بنفشهٔ تر
یکی چو عارض خوبان سپید و روشن و پاک   یکی چو زلف بتان پر شکسته یک بدگر
شکفته باد ز عدل تو باغ شاهی و ملک   چو بوستان ز نسیم بهار و قطر مطر
تو را زمانه غلام و ملوک خدمتگار   تو را سپاه مطیع و سپهر فرمانبر
خجسته عید تو میمنت عدوت قربان باد   شب تو از شب و روزت ز روز خرم‌تر

در مدح ملکشاه

زلف سیه تو ای بت دلبر   هر گاه بود بصورتی دیگر

که چون زره است وگاه چون چوگان / که چون کمانست وگاه چون چنبر
گاه از گل ارغوان کند بالین / گاه از مه و مشتری کند بستر
که تابد و که شود خم اندر خم / که پیچد و که زند سر اندر سر
که حلقه کند بگرد از سنبل / که توده نهد بر از عنبر
هر کس که نگه کند بدو گوید / شب در بر آفتاب باز نگر
زلفین تو را همی ستایم من / از بهر تو ای شکرلب دلبر
آن لب که به بوی و رنگ او هرگز / نشنید و ندید هیچکس گوهر
لاله است و نهفته اندر او لؤلؤ / لعل است و نهفته اندر او شکر
چون در تگرم عقیق را ماند / پروین به عقیق در شده و مضمر
هر بوسه که ز او به قهر بستانم / چون آب حیات هست جان پرور
خواهم که ز جان و دل کنم معنی / در وصف تو ای بت پری پیکر
هر چند که هست وصف تو واجب / از وصف تو مدح شاه واجب تر
شاه همه خسروان معز الدین / سلطان بلند بخت نیک اختر
شاهی که ز دین و اعتقاد او / خوشنود شده است جان پیغمبر
اندر عرب و عجم ز نام او / بفزود جمال خطبه و منبر
مدحش همه خلق را چو بسم الله / آغاز سخن شده است و سر دفتر
چشم عدویش چو آبگیر آمد / شمشیر کبود او چو نیلوفر
ای شاه جهان تویی در این گیتی / شایسته تاج و خاتم و افسر

داور نگره

در مدت شصت روز با نصرت / با شصت هزار موکب و لشکر
از مغرب تاختی سوی مشرق / از باختر آمدی سوی خاور
چون یأجوج اند لشکر خصمت / تیغ تو بسان سد اسکندر
توحید ری و سپاه بدخواهت / مخذول شده چو لشکر خیبر
ویران شود از تو قلعهٔ دشمن / چونانکه حصار خیبر از حیدر
گر چه عدوی تو هست در قلعه / آخر برد از خلاف تو کیفر
گر چه رسن ایلک و هارون آید / آخر سر او رسد سوی چنبر
تا خورشید است و داور گردان / جاوید تو باشی بر زمین داور
تو شاه ملوک و خسرو عالم / پیش تو ملوک بنده و چاکر
بخت تو بلند و رای تو عالی / روز تو ز روز بهتر و خوشتر

فی المدح

از هیبت شمشیر تو ای شاه جهاندار / شد رایت بدخواه نگون بخت نگونسار
لشکرش یکایک همه گشتند بر این سوی / چه حاجب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار
هم نعمت او کم شد و هم محنت او بیش / با نعمت اندک شد و با محنت بسیار
خندید بر او دولت و بگریست بر او بخت / شوریده بد و بخت و تبه گشت بر او کار
آن آب که در چشمه همی بود کنون / در چشم همی بیند زان آب بگردار
سرخ است رخ خویش سپرداست به شمشیر / زردی رخ خویش ربوده است ز دینار
امروز نه آن گشت که بد روز همی وی / و امسال نه آن گرد که بنمود همی پار

نامش همه اندر هوس بیهده شد ننگ / فخرش همه اندر طلب بیهده شد عار
ای شاه تو از قلعهٔ دشمن چه کنی یاد / آن قلعه ندارد بر تو قیمت و مقدار
زود آگه بپردازی آن قلعه ز دشمن / چونانکه بپرداخت علی مکه ز کفار
روزی ده و جاندار عدو کوه بلند است / شد بر کمر کوه و کمر بست به پیکار
در مدت ده روز گرفتار توان کرد / آن را که بود کوه مر روزی ده و جاندار
نزدیک توان خیره سران را خطری نیست / گر هست وطن شان همه بر گنبد دوار
تیغ تو چو مار است و بداندیش تو مور است / بس دیر نماندست که بر مور زند مار
از فر تو در دیدهٔ ما هست همه نور / وز تیغ تو در جان عدو هست همه نار
ای پادشه خسرو و تربیت آدم / وی داده امت پیغمبر مختار
هستی تو سزاوار همه ملک جهان را / ایزد ندهد ملک جهان جز بسزاوار
دینار فروشی و فری لشکر چو تو گشت / هم نیک فروشنده و هم نیک خریدار
تا پیر و جوان است همی باش جوان بخت / تا ملک جهان است همی باش جهاندار
تو پشت همه خلق و تو را خالق تو پشت / تو یار همه خلق و تو را دولت تو یار
دست تو گرفته قدح باده روشن / بدخواه تو در دست اجل گشته گرفتار

فرخنده بود عید شهنشاه دادگر / سلطان شرق و غرب خداوند دادگر نامور
صاحبقران عالم و دارندهٔ زمین / آموزگار دولت و فرمانده بشر
شاهی که هست در شرف و اصل خویشتن / اول بیاب صورت الب ارسلان کبر

سلطان عادل است

سلطان عادل است و جهان جمله آن اوست / واندر کمال و معنی جهانی است مختصر
بخش و بخت فرخ او پرورد به خویش / فتح است زیر بالش و عدل است زیر پر
عالم به دست اوست گمان میبرم که هست / یک دست او قضا و دگر دست او قدر
پس شاه میر لشکر و پس خصم جنگجوی / کز هیبت و سعادت سلطان دادگر
آن شاه شد مسخر و آن میر شد رهی / کان خصم شد مزور و آن جنگ شد هدر
شاها تو را خدای بداد و بخت نیک / زیرا که بخت نیک بود مایه هنر
با جان و با بصر نبود هیچکس عزیز / جان است خدمت تو و دیدار تو بصر
خواهد که جان خویش فروشد بزر و سیم / هر خسروی که نام تو خواند به سیم و زر
دیدار تو است حج همه خلق روز عید / ایوان تو است کعبه و درگاه تو حجر
از صد هزار حج پذیرفته بهتر است / این عدل کردن تو و این همت و نظر
گرچه ز بهر طاعت و خوشنودی خدای / هستند حاجیان به سوی کعبه راهبر
پیش تو آمدن به زیارت هزار بار / گر سنگ کعبه را بپرستند جانور
عیدت به فال نیک بشارت همی دهد / کامسال کار تو است همه نصرت و ظفر
برخور همی ز شادی و شاهی و خرمی / کز صد هزار عید چنین برخوری دگر
جاوید شاد باش و خداوند و شاه باش / عالم همی گذار و ز عالم مکن گذر
کین توز و بزم فروز و طرب ساز و خصم سوز / زر بخش و جود پرور و می گیر و نوش خور

در مدح سلطان ملکشاه

با نصرت و فتح و ظفر آمد به نشابور / سلطان همه روی زمین خسرو منصور

هر جا که رسد شادی و بشادی و سعادت   از دولت و اقبال رسد نامه منشور
سنگی که بدان دست برد شاه معظم   بشکفت اگر آن سنگ شود لؤلؤ منثور
خاکی که بر او پای نهد شاه جهاندار   بشکفت اگر آن خاک شود عنبر و کافور
گر روی نهد شاه سوی شهر سپاهان   ور رای کند شاه سوی شهر نشابور
روشن شود از طلعت او چشم رعیت   یارب تو مکن چشم بد از طلعت او دور
ای شاه ز کسری و ز شاپور گذشته
از لشکر تو صد هزارند چو کسری   در خدمت تو صد هزارند چو شاپور
همواره همی بوسه دهد دست ترا ماه   پیوسته همی سجده برد تخت ترا حور
ای تیغ تو در میدان سوزنده تر از نار   وین جام تو در مجلس تابنده تر از نور
داری تو ز یک جنس دو سه مایه معروف   داری تو ز یک نوع دو پیرایه مشهور
فرخنده که طلعت و پیروزی طالع   پاینده که دولت و بیداری دستور
ملک همه آفاق گرفتی و کشوری   دولت بتو عالی شد و ملت بتو معمور
مال تو گر آرند همی حاضر و غایب   حمد تو فرستند همه آمر و مأمور
در عهده پیمان تو آمد دل قیصر   در چین ز فرمان تو آمد سر فغفور
کامست طرب کردن و در دست گرفتن   زان باده روشن که بود زاده انگور
یک چند بشادی و طرب کام همی ران   واسوده همی باش که شد خصم تو رنجور
خرم دل آنکس که شد از جاه تو مقبل   مسکین دل آنکس که شد از پیش تو مهجور
از دولت و اقبال تو شد میر خداوند   در خدمت تو مقبل و در مهر تو مشکور

ان راکه تو مهمان شوی ای شاه جهاندار   گر جان بفشاند بود از بهر تو معذور
جان از قبل دولت دیدار تو خواهد   وان نیز ز رافت نه اگر باشد دستور
تا بربط و طنبور بود گوش همی دار   گاهی بسوی بربط و گاهی بسوی طنبور
بر دشمن و بر دولت به شمشیر و به فرمان   منصور و مظفر شده تا دم زدن صور
فرخنده بهار و میمون این مجلس مشهور

وله

بر شهریار گیتی شاهنشه مظفر
شاهی که رسیده است از همت بلندش   بخشش بهفت کرده عدلش بهفت کشور
اسلاف را بعدلش جاه است تا به آدم   اعقاب را بنامش فخر است تا بمحشر
ابر است دست رادش بحر است طبع پاکش   زان ابر قطره بدره زان بحر موج گوهر
در خسروی و شاهی مانند او که باشد   هر خانه نیست کعبه هر چشمه نیست کوثر
از حد برون نه بینم شاهان و خسروان را   یا سر بنام او بر یا نام جاهش بر سر
شاه است و ملک و لشکر بر سته بهم موافق   مقهور شد مخالف زین شاه و ملک و لشکر
میران نامدارند این بندگان سلطان   هر یک چو حاتم طی هر یک چو رستم زر
یک بنده گاه بخشش با همت فریدون   یک بنده گاه کوشش با نصرت سکندر
وان میزبان زیبا در پیش تخت خسرو   بسته میان بخدمت چون بندگان دیگر
امروز بر شهنشه رحمت همی فشاند   هم از بهشت رضوان هم از سپهر اختر
شاید که بر قیصر سر رشک فرازد   زیرا که هست قیصر مهمان میر قیصر
زین شاه بنده پرور شادی است بندگان را   تا جاودان بماند این شاه بنده پرور
گردون بجهد و طاعت پیمانش را متابع   گیتی بطوع و رغبت فرمانش را مسخر

بخشش و تیز شادی بخشش ندیم شاهی   سالش ز سال بهتر روزش ز روز خوشتر

در مدح ملکشاه

هرگز نباشد ز دولت بخت نیک آموزگار   همچو سلطان معظم خویش گذار روزگار
خسرو عادل معز الدین ملک سلطان که هست   از شهنشاهان و سلطانان جهان را یادگار
پادشاهی کز مرادش تا قیامت نگذرند   آفتاب اندر سپهر و آسمان اندر مدار
دولت و شاهی بدو نازنده و او باشد همی   کار دولت مستقیم و بند شاهی استوار
همتش کرده است تاریک آسمان را چو نور   هیبتش کرده است نور بدسگالان را چو نار
از مصافش تیره گردد روی گردون روز رزم   وز سپاهش خسته گردد پشت ماهی روز بار
خلق را آرایش خلد و نهیب محشر است   رزمگاهش روز رزم و بارگاهش روز بار
شاه ما شاهی است کو را از سلیمان و علی   یادگار آمد چه انگشتری و چه ذوالفقار
موکبش را هر زمان خدمت گذارد آسمان   لشکرش را هر زمان نصرت فرستد کردگار
از معالی موکبی وز موکب او یک غلام   از مخالف لشکری وز لشکر او یک سوار
آنکه او را شیر مردان عرب چون بنده اند   بنده وار آید بدرگاهش گر شاه زینهار
گر همی از جا بنرود دیگر بد اندیشی دگر   گنج سازد یا نهایت ملک جوید یا شمار
تاب جنگ و قوت کوشش ندارد پیش شاه   یا گریزد بخدمت یا گریزد در حصار
هیبت کرده گاه قوت گر چه دارد زور شیر   مور گردد وقت ضربت گر چه دارد زخم مار
شاه چون خورشید رخشان است و دشمن چون ستاره است   شب شود پنهان چو گردد نور خورشید آشکار
شب سیاه اندر کشد چون روز رایت بر کشد   گفته اند آری کلام اللیل یمحوه النهار

ماه پیکر رایتش چون بر جهد سر کشید   هیچ دشمن را نباید آرزوی کارزار
تیغ شاه از بس دل اسکندر بس محکم تراست   با چنان تیغی چه کوشد دشمن یاجوج وار
موکب روباه را ترکیب رفتن بگسلد   چون بجنگ آید برون شیر ژیان از مرغزار
گر غبار قهر و جور از دشمنان برخواسته   آفتاب پادشاهان را چه باک است از غبار
ملک او حق است و ملک دشمنانش باطل است   باطل آخر پیش حق هرگز نباشد پایدار
از مخالف کس نپرسد چون پدید آید ملک   از زمستان کس نپرسد چون پدید آید بهار
گفت دولت کای ملک سوی خراسان کش سپاه   تا به پیروزی برآری از سر دشمن دمار
تا کند آشفته جان حاسد آشفته چشم   تا کنی بیهوده عزم دشمن بیهوده کار
دست دست توست و دوران ظفر دوران توست   دام نصرت گستران و چشم دشمن کن شکار
ملک تا در زانیان بستان که از آن تو شد   تیغ آتش بار بر جان بد اندیشان گمار
آنچه دولت گفت شاها بود خواهد همچنان   یار دولت نوش کن تلقین دولت گوش دار
تا چهار ارکان همی باشند زیر هفت چرخ   باد زیر دولت و فرمان تو هفت و چهار
یمن و یسر از حضرت شاه جهان غایب مباد   یمن بادش بر یمین و یسر بادش بر یسار
بر زمین ملکش از اقبال و دولت باد بهر   بر درخت عمرش از تأیید و نصرت بار بار

وله فی المدیحه

خدایا هر چه دهد بنده را ز فتح و ظفر   بدین پاک دهد یا به فضل یا به هنر
چو دین و عقل و هنر داد شاه عالم را   بعالم اندر از او تازه کرد فتح و ظفر
ببین که از ظفر و فتح او بشرق و بغرب   هزار گونه دلیل است و صد هزار اثر

برومْ و مغرب از تیغ او چنان گردید   که گر کنم صفتش کس ندارد آن باور
چو بازگشت به فارغ دلی ز مغرب و روم   بسوی شرق و چین عزم کرد سال دگر
بفال فرخ لشکر کشید تا لب آب   سعادتش شده همراه و دولتش رهبر
بر مغ روی بتوران زمین نهاد و گذشت   چو آتش از بر آب و بر آب کرد گذر
چو ز آب جیحون بگذشت روزگار نبرد   کشید تا سمرقند رایت و لشکر
گشاده کرد سمرقند را بروز نخست   به چشم عدل سوی خاص و عام کرد نظر
کجا خطیب سمرقند خطبه کرد بنام او   سعادت آمد و بوسید پایه منبر
چو دید خصم که داوند شهر واند شاه   گرفت راه حصار و نشانه کرد حذر
حصار و خانه همی پر سپاه و نعمت کرد   تهی نکرد همی سر ز کبر و دل ز بطر
ز بهر او سپهی بر حصار جمع شدند
همه کاکشش و رزم آزمای و تیر انداز   همه مبارز و جوشن گذار و آتش در
همه بطبع برآمیخته عداوت و شور   همه ز مغز برانگیخته خصومت و شر
همه فکنده تیر اندر مغاکهای هلاک   همه نهاده دل اندر نشان نهای خطر
خدایگان جهان حزم کرد هم بر عزم   که حزم باید ناچار عزم را رهبر
سپاه خویش پراکنده کرد گرد حصار   روانه گشت ز هر سو مبارزی دیگر
همه زمین معسکر شد آهنین گفتی   ز درع و جوشن و تیغ و سنان و تیر و تبر
زمین تو گفتی از آهن همی برآرد بال   هوا تو گفتی از آتش همی برآرد پر
ز گرد گردان گردون شده بلون زمین   ز نعل اسبان هامون شده بشکل قمر

نشانکرد

ز تیغ گشته هوا همچو میغ آتش بار   ز گرد گشته زمین همچو باد آهن پر
غبار تیره چو ابر و خدنگ چون باران   سنان نیزه چو برق و خروش چون تندر
ز تیغ لشکر خان گشته تیغ شاه گبود   چو ابر دیده شقایق ز برگ نیلوفر
به نیزه کرده سران چشم خاکساران کور   ز نعره کرد یلان گوش بدسگالان کر
ز تیر و تیغ بپا کرده ساقی و معشوق   ز خون و خود بپا کرده باده و ساغر
بپای مدسیان درون فکنده کمان   بپای سنبل مشکین درون کشیده سپر
بپای شکوفه و سوسن گرفته در جوشن   بپای بنفشه و نرگس نهفته در مغفر
بر این صفت سپهی خصم بند و قلعه‌گشای   مبارز افکن و دشمن ربای و شیر شکر
فرو گرفته حصاری که گر کنم صفتش   وران صفت سخنم بگذرد ز وهم و فکر
بکنگرش رسیده و پای برش رسیده بماه   فتاده مردم از او در ضلالت از بن و سر
قیاس خندق و بستر اش در گذشته ز حد   شمار برج و بلندیش برگذشته ز مر
بر آن مثال که دارد فلک دوازده برج   نهاده بود مهندس بر او دوازده در
زگاه حالت افراسیاب تا امروز   بر آن حصار نشد چیره هیچکس بهنر
بیک دو روز که فرمود جنگ و کرد آهنگ   خدای مظفر و پیروز بخت و نیک اختر
چنانش کرد که چندانکه دید ای عجب   بکر بر آمده گشت آن حصار زیر و زبر
گشاده گشت حصار و شکسته گشت سپاه   نفیر خواست از آن بیکرانه خیل و نفر
حصار و خانه چو از خانیان تهی کردند   شدند شیفته سرخانیان و خانان یکسر
هم از حصار کشیدندشان بحضرت شاه   چنانکه اهل شر را کشند در محشر

سرشک ایشان سرخ و رخان ایشان زرد   دهان ایشان خشک و دو چشم ایشان تر
چنانکه بود همه شب در آن حصار امیر   اسیر گشت بفرمان شاه وقت سحر
همه ز کرده پشیمان شدند و در مثل است   کسی که بد کند از بد هم او برد کیفر
چنان سپاه که داند گشت جز شاهی   که پیش خدمت او روزگار بست کمر
چنین حصار که داند گشاد جز شاهی   که شد درست باو رسم و دین پیغمبر
پدرش فتح سمرقند خواست از ایزد   پسر گذاشت از ایزد هر آنچه خواست پدر
یقین شناس که در روضه بهشت امروز   همی بنازد جان پدر ز فتح پسر
خدایگانا شاها مظفرا ملکا   ز باختر خبر فتح تو است تا خاور
سعادت است تمام و بشارت است بزرگ   ز نامه ظفر و فتح تو به هر کشور
ملوک فخر و بزرگی گرفته اند بملک   گرفت ملک بفرمان تو بزرگی و فر
مسخر اند حسام ترا زمان و زمین   متابع اند مراد ترا قضا و قدر
همی کنند جهان و جهانیان بتو فخر   که افتخار ملوکی و افتخار بشر
ز قوت و تایید طالعی که تراست   شود مطیع تو گردنده گرد و اسکندر
شنیده ام خبر و بسیار کس شنیده ستند   هم از سپهر شناس و هم از ستاره شمر
اگر کسی به فلک بر شود ز روی زمین   ستارگان همه او را شوند فرمانبر
جهان ز دولت تو پر عجایب و عبر است   که فتحهای تو یکسر عجایب است و عبر
اگر شنودن روم و عرب عجایب بود   کنون شنودن چین و ختن عجایب تر
بعهد شنونده ما نا که کرده هیچ ملک   چنین موفق که کردی شها تو در سفر

بشنود

بشنو فتح تو مر بنده را مفاخرت است   که شعر مدح تو شاهان همی کنند از بر
همی نگارم درج مدیح تو شب و روز   که هست درج مدیح تو همچو درج گهر
همیشه تا بود از حکم کردگار جهان   چهار طبع چو فرزند و چرخ چون مادر
ز اسب ملک تو و تیغ آبدار بود   سر عدوت پر از خاک و دل پر از آذر
همیشه تا که بود دشمن از کینه شان   چنان کجا که دهد رستم ز مهر خبر
بکین خویش تن دشمنان همی فرسای   بمهر خویش دل دوستان همی پرور
چنانکه خواهی و چندانکه هست کام دلت   همی گذار جهان را و از جهان بگذر

تا خزان زد خیمه سیاه بکوه بر کوهسار   مفرش زنگارگون برداشتند از مرغزار
تا برآمد جوشن رستم بروی آبگیر   زال زر باز آمد و سر بر کشید از کوهسار
طاوس پوشان باغ از یکدگر گشتند دور   بر هوا هست از سیه پوشان قطار اندر قطار
چیست آن باد خزان کز باغها و راغها   بستد آسیب و آشوبش همی رنگ و نگار
گشت در تب کلین ز آسیب او بادرست بند   گشت گوش ارغوان ز آشوب او با گوشوار
اندر آمد ماه تیر و در ترازو رفت مهر   تا چو تیر و چون ترازو راست شد لیل و نهار
در طبایع نیست مرواریدها اصل از شبه   پس چرا از شبه رنگ است مروارید بار
دانه نار است سرخ و روی آبی هست زرد   ای عجب گویا بعد اخرن آبی خورد نار
مشت بندار سرخ آبی آب زعفران   تا چو دست زعفران آلوده شد شاخ چنار
باغها بینم همی پر زنگیان پای کوب   چهره اندوده به قیر و جامه آلوده بقار

تا که در رقص آمدند آن پایکوبان خزان / ساز با کردند پنهان مطربان نوبهار
مهرگان باز آمد و بر دوش لشکرگاه زد / گنج خواه آمد که او هست از فریدون یادگار
خواست از فریدون نشاهان گنج آنکه مهرگان / گنج فرزند و برزه هم خواهد ز باغ و جویبار
بندگان مهربان اند بر جشن مهرگان / تحفه آرند پیش خسروان روزگار
گر چه دریا عاجز است از آمدن بر دست ابر / رشته لؤلؤ فرستد پیش تخت شهریار
شاه گیتی ارسلان ارغو که چون آلب ارسلان / هست بر شاهان گیتی کامران و کامکار
سایه یزدان بخوانندش اگر خوانی رواست / زانکه هست او سایه یزدان و خورشید تبار
کیست چون او گاه بزم افروختن خورشیدفش / کیست چون او روز رزم آراستن جمشیدوار
تخت شاهی را به بزم اندر چنو باید ملک / اسب شاهی را برزم اندر چنو باید سوار
هست از این سرو جوان پیر و جوان را ایمنی / یا رب این سرو جوان را دار اندر زینهار
در نژاد او که گوهر سلجوقیان پیدا شده است / طلعت او را همی کردست گیتی انتظار
طلعت او از سعادت داد گیتی را نشان / رایت پندار سعادت پروریدش بر کنار
کار او عدل است و آشوب از جهان برداشتن / و هر چه باید شاه را تا ملک او گیرد قرار
تخت خندد بر زمان بر دشمنان حالتش / دشمنان حالتش زین غم همی گریند زار
حلم و عقل اندر خدمتش چیزی که مردم را همی / زان بود تهذیب لفظ و زین بود ترتیب کار
دولت او نیست چون جسمانیان صورت پذیر / لیکن اندر شرق و غرب آثار او هست آشکار
گر پذیرد دولت او صورت جسمانیان / شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار
ای جهانداری که تا محشر وفادار تو اند / هفت کوکب در سپهر و هفت کرسی در مدار

باکر نوشین

باکر نوشین روان با کوه کیخسروی / با کلاه افراسیاب با کمند اسفندیار
با سر بیژن گوه و چشم آهوان در شعرها / شاعران گویند معنیها چو در شاهوار
مار کردار است شمشیر که زهر جان گزا / آهوان را چشم گوران بر سر بیژن روزگار
زان شرف گر تیر از تیغ باید زخم / در سر شمشیر تو است و در بن دندان مار
زیر حکم تو خراسان چون حصار محکم است / سایه فرمان تو چون خندق گرد حصار
اصلش از عدل تو و دیوارش از شمشیر تو است / اینت دیواری بلند و آنت اصلی استوار
نصرت تو بر دلیران جهان پوشیده نیست / آزموده شد در نصرت تو را سالها تا چار
آنچه دید از تو خصمان اعتبار عالم است / وای بر قومی که کمتر بیند چشم اعتبار
آفتاب ایزد هزار افزون توانست آفرید / چون یکی بس بود عالم را چه حاجت از هزار
چون تو بسیاری توانست آفرید اندر جهان / چون تو بس بودی جهان را بر یکی کرد اختصار
تا بود ریگ بیابان گرم در ماه تموز / تا چون برگ درختان لشکر تو بی‌شمار
بسته پیمان تو لشکرکش نام‌ور / بنده فرمان تو گردن‌کش نامدار
بر تو هم جشن عرب میمون و هم جشن عجم / وز رسومت هم عرب را هم عجم را افتخار

در مدح ملک ارسلان ارغو

رمضان اندر چو غربیان بسفر بار دگر / اینت فرخ شدن و آمدنت بهنگام سفر
بود شایسته و لیکن چه توان کرد که رفت / سفری را نتوان داشت مقیمی به حضر
گرچه در حق وی امسال مقصر بودیم / عذر تقصیر تو آن خواست از او سال دگر
و بر بخشت سبکباری و تخفیف نمود / زود بگذشت ره را گرفت اندر بر

ناله عاشق بود بار رها تا بشنود / بر دل مطرب بیکاره بخشود نگر
نه پسندید که زان پیش جهانی زن و مرد / خشک دارند لب و تافته دارند جگر
آنکه این طاعت فرمود حقیقت دانست / که از این پیش دمادم نتوان برد بسر
عید بگشاد در لهو که مه روزه ببست / فرخ آنکس که زند دست بآن حلقه در
نوبت مسجد و تسبیح و تراویح گذشت / نوبت مجلس بزم است و می و رود و شکر
صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود / رطل خواهیم که در عید چنین نیکوتر
سحر و شام کنون مر همه را باید کرد / که نه در عهده شامیم و نه در بند سحر
خشک روزه و بجز باده عیدی نبرد / خاصه آن وقت که مطرب غزلی گوید تر
به سر زخمه کنون مطرب بشکافد موی / نه سر خامه کنون شاعر بچکاند زر
ساقی از عکس می ناب بیفروزد رخ / عاشق از وصل رخ دولت بیفرازد سر
باده چون بر قدح باده جهد مژده دهد / صبحدم را بصبوح ملک شیرشکر
شاه شاهان ملک ارغو که بروزی صد بار / آید از خلد بنظاره او جان پدر
آن جهاندار که دارد هنر و حسن نسب / هر چه باید ملکان را ز بزرگی و هنر
جاودان نام پدر زنده با او خواهد بود / که بود نام پدر زنده بشایسته پسر
خشم او را چو عمر داند و شمشیر چو علی / زانکه هم بذل علی دارد و هم عدل عمر
مهر او هست نهالی که نجات آرد بار / کین او هست درختی که هلاک آرد بر
بر تن خویش در امن و سلامت بگشاد / هر که در خدمت او بست باخلاص کمر
همه کشورها زیر قدم دولت اوست / گرچه زیر علمش هست چهارم کشور

هست بردست

هست بر دست سواران متواتر بر ماه / نامه طاعت شاهان چو ز نجد و چه ز بر
باد گر شاهان او را نتوان کرد قیاس / کو چو دریاست ملک و دگران همچو شمر
یک تن از موکب او وز دگران ده موکب / ده تن از لشکر او وز دگران صد لشکر
هر کجا رایت او روی سوی فتح نهاد / آید از نصرت کلی فر از بعد ظفر
بدو دنیا به جز هیچ نیازش نبود / که سعادت مددش باشد و اقبال حشر
ای دلیری که دلیران جهان روز نبرد / پیش تا چشم تو ندارند یک ذره خطر
تو آن شاه که با نام تو و دیدن تو / برود فایده و منفعت از سمع و بصر
هر که کوشد بخلاف تو ز تو سر ببرد / گر نهد بر تن هر موی طلسمی ز حذر
ای بسا دل که در رکاب تو تهی گردد ز شور / ای بسا سر که بهیبت تو تهی گردد ز شر
در بیابان و دشت که از رزم تو خیزد محشر / هول آن محشر از این نشود تا محشر
با حسود تو کند خاک لئیمی به نبات / با عدوی تو کند ابر بخیلی به مطر
هر خدنگی که جنگ ز دست تو جهد / زاجل دارد پیکان وز پیروزی پر
هم بر آنگونه که در آینه بینند جمال / پهلوانان تو در تیغ تو بینند ظفر
دولت و فر تو را خلق زمین منقاد شدند / کاسمان داده است تو را دولت و یزدان فر
عهد تو پیش خلایق ز بلا چه سپر است / لاجرم پیش تو از فضل خدای است سپر
شد رسن و چه انداخت رضای تو کز او / لطف ارواح زیادت شود و حسن صور
گرچه قدر ملک از قدر بشر بیشتر است / بر وجود تو ملک را حسد آید ز بشر
پایه منبر فخر آرد بر پایه عرش / چو برد نام تو در خطبه خطیب از منبر

سروران پایهٔ تخت تو ببوسند همی   هم بران گونه که حجاج ببوسند حجر
تو همی تیغ زنی و هنر اندر تیغ مرد   هست بایسته چو در تیغ گرانمایه گهر
از هنرهای تو بر دامن شرق است نشان   وز ظفرهای تو پیرامن غرب است خبر
بود دی را اثر از شادی امروز تو را   واندر امروز ز پیروز فرداست اثر
تا همه کار خلایق ز قضا و قدر است   چه ز خیر و چه ز شر و چه ز نفع و چه ز ضر
باد بر حسب رضای تو همه سال قضا   باد بر حکم مراد تو همه سال قدر
بنده ماه درفشان تو گردون سپهر   گردش چرخ و درخشیدن خورشید و قمر
یار مدح تو همه تاج ولایت خورده به جهان   شعر مدح تو همه ناموران کرده ز بر
بر تو عید رمضان فرخ و فرخنده خویش   مهرگان خوش‌تر و فرخنده‌تر و خرم‌تر

در مدح ملک ارسلان ارغون

مشک و شنگرف است گویی ریخته بر کوهسار   نیل و زنگار است گویی ریخته بر جویبار
طبله عطار است گویی در میان گلستان   تخت بزاز است گویی در میان لاله‌زار
از زمین گویی بر آوردند گنج شایگان   بر چمن گویی پراکندند در شاهوار
از شکوفه باغ شد مانندهٔ رخسار دوست   وز بنفشه راغ شد مانندهٔ زلفین یار
زاغ گویی زاهدانند در هامون گروه اندر گروه   وز کلنگان است بر گردون قطار اندر قطار
قمریان چون مقریان گشتند بر سرو بلند   بلبلان چون مطربان گشتند بر شاخ چنار
گه کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا   گه دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار
گر بلاله بنگری دارد پر از لؤلؤ دهان   ور بسبزه بنگری دارد پر از عنبر کنار

ابر پنهان است

گرچه پنهان است بر یزدان بهشت جاودان   گر ز یزدان بر زمین خرم بهشتی آشکار
تا به پیروزی و شادی اندر این خرم بهشت   خوش گذارد روزگار خویش شاه روزگار
سید شاهان مشرق ارسلان ارغو که هست   آفتاب خسروی تاج سر دوده و فخر تبار
خسروی کو را ز تسبیح کرام الکاتبین   حرز و تعویذ است بسته بر یمین و بر یسار
بند حرمت محکم است از عزم او چون بند شست   چشم عقل روشن است از رای او چون شهریار
شد متابع رای او را آفتاب اندر مسیر   شد مسخر کینش را آسمان اندر مدار
پشت ملک سوده گردد هر کجا ساید رکاب   روی نصرت تازه گردد هر کجا گیرد قرار
زهره ساقی زیبد اندر مجلس او روز بزم   مشتری حاجب سزد بر درگه او روز بار
مدح او بر خاک خوانی زر پدید آید ز خاک   نام او بر خار بندی گل برون آید ز خار
چون سمندش حمله آرد در میان رزمگاه   چون کمندش حلقه گیرد در میان کارزار
آب گردد پیش او گر آتشین باشد سلیح   موم گردد پیش او گر آهنین باشد سوار
رایت اعدا کشد اندر خراسان از عراق   تا ز جیحون بگذراند لشکری جیحون گذار
بدسگالان را ز بیم آتش شمشیر او   دیده‌ها شد پر دخان و خانه‌ها شد پر شرار
ای خداوند شهنشاهی که حقا ملک توراست   از حبش تا کاشغر و قیروان تا قندهار
صد فتح‌نامه است از سم سمند تو بر زمین   صد دلیل است از سر شمشیر تو در هر حصار
شد زمانه بر دل خصمان او چون چشم مور   شد نفس بر حلق بدخواهانش چون دندان مار
میش با عدل تو یابد زینهار از چنگ شیر   شیر با عدل تو از آهو نیابد زینهار
روزگار تو سزد گر بنده باشد هفت چرخ   تا تو اندر پادشاهی چشمه داری هشت کار

با سخا با نوش خوردن با سواری با بزم   با سفر با عرض لشکر با نظام با شکار
تا بنات النعش را بر قطب گردون گردش است   باد اصل عمر تو چون قطب گردون استوار
تا شمار قطر باران کس نداند در جهان   باد ملک و گنج تو چون قطرهٔ باران بی‌شمار
تا بچین اندر ز مصحف مانوی ماند اثر   باد فرخ بزم تو چون مصحف مانی پر نگار
شاد و برخوردار باش از بهار و در خزان   تا بهار و خزان جشن‌ها سازی هزار

در مدح ملک ارسلان ارغون

پیر شد طبع جهان از گردش گردون پیر   تیر زد در چشم‌ها لشکر سرمای تیر
تا هوا سنجاب پوشید و هوا اصل کوهسار   گلبن از دیبا برهنه است و گلستان از حریر
حله‌بافان را برون کردند گویی از چمن   زندخوانان را زبان بستند گویی از صفیر
بوستان گویی پر از زنگار بود و لاجورد   لاجوردش زعفران گشت است و زنگارش زریر
زاغ باز آمد بباغ و احتساب اندر گرفت   عندلیب از بیم او نه بم همی سازد نه زیر
صیقلی دیدی که جا روشن کند حراقه را   مرغ و مرغابه بران گونه است بر روی غدیر
در سفال تیره دهقان گونه سبزه و ریخت   تا سر که سر گشت از رنگ آن سبزه چو شیر
نیست هنگام بهار و مانده است از کوه نیل   پس چرا سیلاب را ماند به جم اندر عصیر
گلبن بر رویه اکنون از میان خانه‌ها   هیچ او در منقل کانون و شاخ اندر اثیر
زاهد و سکنش نسب و ظلمت و نورش سلب   اصلش از مرجان و لعل و فرعش از قطران و قیر
باد و آب و خاک زیر مرکز او آمده   مرکز او زیر رای شهریار شهر گیر
تاج شاهان ارسلان ارغو سلجوق قیان   شاه نیکو رسم عالی‌همت روشن ضمیر

خاتم و تاج و

خاتم و تاج و سریر او را همی زیبد که هست   از هنر مفتی سزای خاتم و تاج و سریر
صد جهان باید همی تا گیرد او زیر نگین   زانکه پیش همت او یک جهان باشد حقیر
شهریار بی‌نظیر است او که از خلق جهان   جز گزیده و برگزیده‌اش کردگار بی‌نظیر
در جهان او را نظیری یافتن ناممکن است   مرد دانا گرد ناممکن نگردد خیر خیر
مهر بهروزی و پیروزی بزیر مهر اوست   کو به پیروزی بشارت است و بهروزی بشیر
نشنود جز راستی گوش کرام الکاتبین   چون به وقت مدح او از گوش کلک آید صریر
از خلافش یا بسوزد خون دل یا بفسرد   هست پنداری خلاف او سموم و زمهریر
دین از او با قوت و دنیا از او با قیمت است   زانکه او مر دین و دنیا را معین است و نصیر
یاری دنیا و دین را خسروی باید شجاع   نقد دینار و درم را ناقدی باید بصیر
هر که اندر دولت و ملت بود بدخواه او   یا به تیغش کشته گردد یا بمیرد در زحیر
یکتن است او لیکن اندر چنبر فرمان او   صد هزاران تن فزون است از صغیر و از کبیر
امتی را یک نبی بس ملتی را یک کتاب   عالمی را یک ملک بس لشکری را یک امیر
ای جهانگیری که از عدلت قوی گردد ضعیف   ای جهان‌بخشی که از جودت غنی گردد فقیر
چون مسلمانان عزیزی چون خرد با بیشه   چون جوانی در خوری چون زندگانی ناگزیر
چشم یعقوب ضریر از روشنائی بهره یافت   چون از یوسف یافت بشارت سوی او آمد بشیر
عدل تو همچون بشیر است و تو همچون یوسفی   روزگار مضطرب چون چشم یعقوب ضریر
هست چون بحر قعیر اندر مدیحت طبع من   گوهر آرم هر زمان در بیت من از بحر قعیر
این چنین گوهر تو را باید که زاو هر ساعتی   عقد سازد گردن ایام را دست دبیر

تا بگفتار منجم زیر کیوان اندر است   اورمزد و مهر و ماه و زهره و بهرام و تیر
هر بر هفت آسمان این هفت کوکب را مدام   بر هوای تو قران و بر مراد تو مسیر
دوست از تو خرم و ایمن چنان چون اردوان   دشمن از تو منهزم چون اردوان از اردشیر

در مدح ملک ارسلان ارغو

تا باد خزان حمله برون برد ز گلزار   ابر آمد و بگسیخت قصب بر سر کهسار
تاریک شده چهره ز تیره چناران   در هر شجری جام بلور است به خروار
از کوه بشستند همه سرخی و شنگرف   وز باغ ستردند همه سبزی زنگار
چیدن صنعا ناسره شد از چمن و باغ   زنگی بچگان شد به باغ آمده بسیار
رز آب طلا کرده مگر بر رخ آبی   پیچیده ز آسیب مگر در شکم نار
وان موی مگر ریخته از شاخ و بر و برگ   گسترده کسی گوهر در آینه دینار
روز از در بزم است و شراب از در خوردن   هر چند چمن نیست کنون از در دیدار
با دوست بگاه طرب کردن عشاق   خوشتر بود اکنون ز طلب کردن گلزار
بس دوست که اندر جهد اکنون به لب دوست   بس یار که اندر رخ او اکنون بسر یار
خرگاه و به اکنون و مهر روشن و آتش   ساقی صنم خلخ و مطرب بت فرخار
جاه شده بر زیر سر زخمهٔ مطرب   زیر آمده از جام سر زخمه بگفتار
برابر شده آتش سوزنده در افشان   بر آتش سوزنده شده ابر گهربار
برچرخ برابر شده آتش ز بلندی   چون در صف موکب علم شاه جهاندار
شاه همه شاهان که بعون ملک شرف یافت   از دولت او ملت پیغمبر مختار

شاهی که بکال

شاهی که بکالیچه رو تخت و بر او در   جشنست و چنین جای به جشنست سزاوار
عقد آمد و پرگار هم گوهر سلجوق   او واسطهٔ عقد شد و نقطهٔ پرگار
آورده دل خلق بر بیعت شه با کراه   در دایرهٔ بیعت او گنبد دوار
کز بیعت او از در و دیوار گواهی   با بیعت او در سخن آید در و دیوار
هر سال زیادت بود این دولت و این ملک   و امسال ولیدانست به از پار و ز پیرار
معلوم شد است این خبر از دفتر احکام   مفهوم شد است این خبر از نامهٔ اسرار
وین بیت که بر چرخ همی تعبیه سازند   هفت اختر سیاره و در این شغل و در این کار
این دولت و این ملک بیاری شوان یافت   یاری نبود تعبیه اختر سیار
ای پادشهی که هر بار رضا یابان   داوند به پیروزی و اقبال تو اقرار
کردار تو در شرح ز گفتار فزون است   هرچند که گفتار فزون است ز کردار
احرار جهان روی به دیدار تو دارند   درگاه تو گشتست مگر قبلهٔ احرار
تو بر صفت بحری و احسان تو چو لؤلؤ   پاک است و عزیز است و شریف است بمقدار
لؤلؤ همه از بحر پدید آمد و لیکن   بحر تو پدید آمد از لؤلؤ شهوار
مرغیست خدنگ تو که چون طیر ابابیل   وارد و اجل به کشتن او در سر منقار
پیکان تش نشنید زره شست زره در   هر گه که جهد بیرون از شست تو سوفار
شمشیر تو کرد است خراسان همه خالی   از دشمن بد اندیش و خصم ستمکار
عدل تو چنان است که گر مردم سفر   با گهر و زر به بیابان کند انبار
کس را نبود زهره که اندر شب تاریک   آهنگ بدان مرد کند دست بدان بار

در صحت شخص تو صلاح است جهان را   زان روز مبادا که شود شخص تو بیمار
در عافیت توست صلاح همه عالم   شکر است به تن عافیت از خالق جبار
رخسار تو افروخته باید ز می لعل   میران همه پیش تو زمین رفته به رخسار
هر روز یکی میر کند در مه آذر   آراسته بزمی چو چمن در مه آذار
زینسان که بیار است کنون میر فلان   ان میر خردمند نکوخواه وفادار
در عهد تو چون تیز دلا دارد لیکن   در خدمت تو قامت او هست نگونسار
تا ملک بیفزاید و آراسته گردد   چون حالت بیدار بود با دل هشیار
افزایش و آرایش این ملک مهنا   هم از دل هشیارت و از حالت بیدار
در مشرق و در مغرب از اقبال تو تا نیز   اندر عرب و از عجم از عدل تو آثار
نام و لقب تو بجهانداری و شاهی   در خطبه و در سکه و در نامه و اشعار
سالت همه فرخنده و روزت همه فرخ   امروز تو از دی به و امسال تو از پار

در مدح شاه برکیارق فرماید

ای چون دولت جهاندار و همایون شهریار   ای رشیدی از ملک سلطان جهان را یادگار
هر که روی از تو فرخ تر نیارد پادشاه   چشم گیتی از تو خالی باد نه چند شهریار
رکن دین و رکن دنیا ایلک داری لقب   گر تو شد هم رکن دین هم رکن دنیا استوار
ارسلان سلطان بود جدت ملکشه سلطان پدر   هر دو سلطان را به سلطانی تویی فرزند تبار
تاج سلطانی تو را زیبد که در فرمان توست   هرکه هست اندر جهان تا بر مرکب شاهی سوار
اختیار خدمت تو مایهٔ نیک اختری است   زانکه هستی تو همه نیک اختران را یادگار

نام تو بر نامه

نام تو بر نامهٔ شاهی نوشته است آنکه گفت   لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
عالم علوی و سفلی گشته و نام تو را   کرده اند از بهر احتشام و افتخار
گر زنجم و چرخ پرسی نام سلطان جهان   بر کیارق خوان شود این در سر آن در مدار
ور ز سنگ و آب پرسی گفته صاحبقران   بوالمظفر آید آواز از جبال و از بحار
هم ز خانه دشمنی کرد است با تو چند تن   طایبان افسر و از سر فرو کرده فسار
آنکه کرد آهنگ جنگ و کارزار اندر عراق   روز اول بر دکین در مصاف کارزار
وین که شد بیزار از شور و شهر شد خالی ز شر   رسته شد حالت ز عیب و شسته شد عیب از عار
از وفات شاه ماضی در خراسان چند گاه   کو شما را داد گه بندگان را گرد کار
خفته بودند این گروه از غفلت و مست از بطر   خفتش به خیر خیر و مست بود از خمار
چون خراسان او فتاد از ظالمان و اضطرار   معترف گشتند مسکینان به عجز و اضطرار
خفته گان بیدار گشتند از نهیب جان و تیغ   و ز غم فرزند و زن گشتند مستان هوشیار
آنکه شد مستیار گفت المستغاث المستغاث   وانکه شد بیدار گفت الاعتبار الاعتبار
مالش این قوم را گویی خدای دادگر   کرد چندین از حوادث در خراسان آشکار
تا بدانند بنده قدر روزگار ایمنی   تا کند ادراک عدل پادشاه روزگار
پادشاه روزگار امروز در گیتی تویی   حوالت آموزگار است و خرد پرورگار
دولت عالیت را گر صورتی پیدا شود   شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار
حور در جنت بزلف اندر زند همچون عبیر   هر کجا از سم اسبان تو بر خیزد غبار
باد خوان آتش بدوزخ بر آمیزد همی   هر کجا از کشته تیغ تو برخیزد بخار

در بیابان بلا و فتنه از گرمای غور / خشک و ویران شد زمین عمر و رسا ماستر چار

تو یکی ابری که سوی ما فرستادت خدای / مدتی باران رحمت بر زمین ما ببار

تا توانا گردی امروز آنکه عاجز بود دی / تا توانگر گردی امسال آنکه مفلس بود پار

خلق را داری همی در زینهار عدل خویش / لاجرم ایزد همی دارد ترا اندر زینهار

این ولایت همچو خار خشک و خاک تیره بود / عدل تو آورد بیرون زر ز خاک و گل ز خار

فرشهای عبقری افکنده شد در گلستان / جامه‌های ششتری گسترده شد بر کوهسار

لاله گرد از ابر آذاری پر از لولو دهان / سبزه گرد از باد نوروزی پر از عنبر کنار

هر چه در روی خراسان کرد خواهند از نشاط / بر رکاب دولت تو گوهر و عنبر نثار

خسروا معروف یاران در که این حالت که من / بوده‌ام پیش ملک سلطان ابو فریزو نامدار

سالها در خدمت او بندگیها کرده‌ام / آفرینها گفته او را در خزان و در بهار

گرچه او رفت از جهان ایزد بر او رحمت کناد / با پیغمبر شفاعت خواه او روز شمار

از تو در فردوس اعلا جان او خرسند و باد / وز تو خرم جای کیش سر بر خورشید وار

باغ ملکت را ز پیروزی و نصرت داد بر / شاخ عمرت را ز اقبال و سعادت داد بار

رهنمایت باد یزدان هر کجا سازی رکاب / همنشینت باد دولت هر کجا گیری قرار

وله فی المدیحه

از رایت منصور تو ای خسرو منصور / بر چرخ همی فخر کند شهر نشابور

شاپور بنا کرد نشابور و ترا هست / صد میر جهانگیر به هر شهر چو شاپور

نقطا است شهنشاهی و فرمان تو پرکار / گنج است جهانداری و شمشیر تو گنجور

در دهر ز آثار

در دهر ز آثار تو فخر است علی الفور / در ملک ز اقبال تو نور است علی نور

بر درگهت از بس که طواف است ملک را / شد درگه معمور تو چون خانهٔ معمور

هر وقت که در بزم تو نظاره کند چرخ / سیاره بر افشاند اگر باید دستور

خورشید جهانی تو که هر گه که بتابد / در شرق و مغرب بود آثار تو مشهور

تا تو ز عراق آمده‌ای سوی خراسان / در فتح برافراشته‌ای رایت منصور

صد زلزله بودست ز آشوب تو در هند / صد حادثه بودست ز شمشیر تو در تور

از بیم دلیران و سواران تو رفته است / هوش از تن جیپال و روان از تن فغفور

محروم شد آنکس که شد از عدل تو محروم / رنجور شد آنکس که شد از پیش تو مهجور

شیری که مخالف شد و بازی که مراجعت / ای شیر چو روبه شد و آن باز چو عصفور

یکباره نگهدار تو ای دین هدی را / باشند ز یاد دین هدی سعی تو مشکور

آسایش اسلام در آن است که اسلام / کرد و دل کفار ز شمشیر تو رنجور

از هیبت رزم تو بود هول قیامت / در نعرهٔ کوس تو بود مشغلهٔ صور

گر زو تو شود غالب و رهبان ز مغلوب / تیغ تو شود قاهر و قیصر ز تو مقهور

از جود تو این فتح باقبال در آید / تا کوه بخروش شود و شوری سر و در

از کاخ تو و بزم تو و سور تو خرم / هر نوبتی در این بزم و در این کاخ و در این سور

در فصل خزان هر که زمی باز کشد دست / هرچند نشد بی شد از نشاط معذور

بس دیر نماند است که از جانب دریا / ابر آید و بارد ز هوا لولوی منثور

چون نار برفت بیم ورشده چین هوا بر / کوه که برشو رسید کس خانه ز بنور

تا شاخ ز برف فراز آمده هر جا / همچون سپر زر که در معدن کافور

وان گلبن آراسته ناکرده قبا را / از جامه برهنه شده چون مردم مقهور

محرور توان کرد به باده تن مرطوب / یکباره که مرطوب شد این عالم محرور

هستند زنان دشمن پیران خرابات / از بسکه زدستند لگد بر سر انگور

ای شاه درین فصل شراب از کف آن خواه / کو فتنهٔ دلهاست به چون نرگس مخمور

از چرخ همی بوسه دهد دست تو هر ماه / وز خلد همی سجده برد تخت تو هر حور

خالی نشود مجلست از جام باین وقت / از طنبور و نی و چنگ و دف و بربط و طنبور

تا ملک جهان است جهاندار تو باشی / میران جهان جمله بامرت شده مامور

فالت همه فرخنده و روزت همه خرم / نیکان به تو نزدیک و تو از چشم بدان دور

در مدح شاه برکیارق

ای زلف مشکبار بر آن روی چون بهار / گر کوته است کوتهی از وی عجب مدار

شب در بهار میل کند سوی کوتهی / ای زلف چون شب است بر آن روی چون بهار

در زیر آن دو سنبل مشکین نهفته بود / ای عارضین همچو سمن زار لاله زار

لختی از آن دو سنبل مشکین بکاسته شد / تا گشت لاله زار و سمن زارش آشکار

ای زلف گر درازی با جانش بود جفت / کوته شد از بریدن و با گوش گشت یار

گر بود جفت گوش چرا گشت یار دوش / با گوش یار چون شد گر نیست گوشوار

گفتم رسن کنم من از آن زلف تا مگر / دل برکشم ز چاه زنخدان آن نگار

با من ستیزه کرد و سرش را برید و کرد / گفتا برو و دل از چه جز با رسن بر آر

گر بود یار دوش چرا گشت جفت گوش

در پیش

در پیش گوش او سر زلفش حجاب بود / برداشت او حجاب سر زلف تا بدار

تا با حجاب شعر من آید بگوش او / در جشن سال گردش سلطان روزگار

فرخ معزرات و فرخنده رکن دین / شایسته پادشاه و پسندیدهٔ شهریار

پاینده آسمان ظفر بوالمظفر آنکه / باران او همی نکند آسمان مدار

تابنده آفتاب هنر برکیارق آنکه / هست او زمانه را ز ملکشه یادگار

شمشیر او مبشر فتح است روز رزم / توقیع او مفسر عدل است روز بار

در حلم چون پیمبر و در علم چون علی است / اسبش چو دلدل آمد و تیغش چو ذوالفقار

بر خاره خاره گر بنویسند نام او / از خاره زر برآید و گل بر دمد ز خار

سرو لیست او ز باغ ظفر برفراشته / او ظاهرا برده چمن بخت چون بهار

از جانب پدر نسبش خالی از عیوب / وز جانب دگر گهرش صافی از عوار

چون از دو جانب است بسلجوق نسبتش / فخر است تیغ و برکش و فتح است شاخ و بار

امروز هست ملک جهان چون یکی صدف / شاه جهان در او چو یکی در شاهوار

این در در صدف ز پدر زینهار ماند / باید نهان داشتن اندر زینهار

چون از تبار خویش ملکشاه در گذشت / کشتند ملک جوی گروهی هم از تبار

ایزد رضا نداد که شاهنشهی دهد / بر جهل از آن گروه یکی را باختیار

معنی که گر زمانه شود خالی از پدر / جز بر پسر نگیرد شاهنشهی قرار

بر دشمنان حالت سلطان شنیده‌ای / کز کار شاه سلطان چون گشت کارزار

گفتند چون ز رزمگهش مرغزار بود / میران لشکرش همه شیران مرغزار

روی زمین برنگ فلک گشته از سلیح / روی فلک برنگ زمین گشته از غبار
چون ناچشمهای مور شده حلقهای درع / پیکانهای تیر چو دندانهای مار
از آب چشم خسته بیابان رسیده نم / وز خون جسم کشته همه بر شده کنار
همچون کفیده نار دهان مخالفان / دندانهای پر خون چو دانه‌های نار
این حال اگر بشرح بگویند سر بسر / بیش آید از قیاس و فزون آید از شمار
هر فتح و هر ظفر که درین چند سال رفت / فهرست حرمت آمده و فال افتخار
مانده به معجزات همه کارهای شاه / گوئی بشاه وحی فرستاد کردگار
ای انتظار خلق جهان سوی درگهت / دادت خدای هر چه همی کردی انتظار
میراث داری از پدران ملکتی که هست / یکسر به قیروان و دگر سر به قندهار
پیمانت را بکشور ایران متابع اند / شیران نامجوی و دلیران نامدار
فرمانت را به تربت توران مسخر اند / خانان کامکار و تگینان کامکار
بر موکبی زند ز مصاف تو یک غلام / بر لشکری زند ز سپاه تو یک سوار
یک تن ز موکب تو و از دیگران دویست / ده تن ز لشکر تو و از دیگران هزار
باشند حرزوان همه و آرزوی جنگ / تا بر مصاف حمله برد روز کارزار
تو پادشاه زاده ازان پادشاه که ستوده اند / بر قبضهٔ کمانت کمان بر برد بکار
مریخ با سیاست و کیوان کینه ور / گر خصم تو شوند و کنند آسمان حصار
اقبال تو زند و هم تو سازد بجا کمند / از هر دو کس را کشد از آسمان نگار
شاها ز مجلس و می نوش کن که هست / امروز تو زدی بهر دو اسال تو نوبهار

کاشای

دولت همی به تهنیت آمد که کرده‌ای / جشن بزرگوار بروزی بزرگوار
در دوستی بود که سزد جان بندگان / تا پیش تو کنند بدین تهنیت نثار
تا آب و باد و آتش و خاک است در جهان / تا نیست هیچ عنصر دیگر جز این چهار
از آب باد پایت و از تیغ آب رنگ / آتش فشانده باد بر اعدای خاکسار
هرگز بلند کرده بختت مباد پست / هرگز عزیز کرده جودت مباد خوار
بادت بهر چه رای کنی ایزد یار / بادت بهر چه روی نهی بسر بر یسار
احوال هر چه هست بعدل تو مستقیم / بنیاد ملک باد به تیغ تو استوار
فرخنده باد بزم تو بالصیف والشتاء / پدرام باد عیش تو باللیل والنهار

در مدح شاه برکیارق

چو بشنید فرخنده عید پیمبر / که روزه ز گیتی برون برد لشکر
یکی تاختن کرد تا در شریعت / کند تازه آیین و رسم پیمبر
سپه شاه در تاختن نعل اسبش / پدید آمد از روی چرخ مدور
مگر عید فرخنده از خاور آمد / که تابد همی نعل اسبش ز خاور
چو از عید شب را خبر داد گردون / شب از شادکامی برافشاند گوهر
تو گفتی که عید اکسر ورق نگون / پراکند بر روی دریای اخضر
اگر چند شبهای خوش دیده ام من / ندیدم شبی از شب عید خوشتر
وز آن پیش کالله اکبر شنیدم / بدیدم مهی گفتم الله اکبر
جهان از تکلیف سی روز روزه / برستند تا یازده ماه دیگر

بدل شد دگر باره مجلس به مجلس / مؤذن بقوّال و مصحف به مزهر
وطرها شد از روی ساقی مزیّن / قدحها شد از نور باده منوّر
چو عذر آرم اکنون که باده نگیرم / مرو باده و بزم شاه مظفّر
معزّ دول رکن دین برکیارق / مبارک جهاندار فرخنده اختر
جوان بخت شاهی که پیر و جوان را / از ایزد که شد چنو نیست داور
سرانند اسلاف او تا به آدم / شهانند اعقاب او تا به محشر
فزون آمد اندر جهان فرّ و فتحش / ز فرّ فریدون و فتح سکندر
حوادث چو بادات و گیتی چو دریا / خلایق چو کشتی و عدلش چو لنگر
جهان آفرین آفرین گوید او را / چو گویند نامش خطیبان ز منبر
مخور ور سر از بهر آن جای سازد / که مردم نهد در زمین پیش او سر
ملک سایهٔ ایزدی خواند او را / که پیداست بر روی او ایزدی فر
ببینی صورت و چشم او گر ندیدی / شجاعت مجسم سعادت مصور
ایا فیلسوفی که هر چند کاهی / ز بهر منافع شوی کیمیاگر
منافع ز اقبال سلطان طلب کن / مبر رنج در کیمیای مزوّر
گر از کیمیا خواهی درویش گردی / وز اقبال سلطان عزیز و توانگر
ایا پادشاهی که پیوسته است گردون / ز مدح تو بر کرده در بر زیور
کس از پادشاهان تو را نیست همتا / که اصل تو هست از دو جانب مطهّر
جهان را تو از خسروان یادگاری / که بودند در ملک سلجوق گوهر

بملک از عهد

پس از عهد ایشان تو را بود روزی / لوای جهانداری و تخت و افسر
تو را هست در ابتدای جوانی / همه رسم با رسم ایشان برابر
چو طغرل بیک اندر سفر سرفرازی / چو جغری بیک اندر حضر ملک پرور
سرای تو کعبه است و شاهان و میران / چو حاجی زده دست بر حلقهٔ در
نگاریده عهد تو بر جان و بر دل / چو ضرّاب نام تو بر سیم و بر زر
کجا عزم و حزم تو گردد مهیّا / کجا عفو و خشم تو گردد مقرّر
ز سندان کند موم و از موم سندان / ز آذر کند آب و از آب آذر
هوا گر کجا بوی خلق تو یابد / نسیمش بود تا قیامت معطّر
بروم و به هندوستان گر فرستی / حواله بدست حریک از معسکر
فرستند هر سال حمل و خراجت / ز هندوستان رای و از روم قیصر
بعهد تو قومی که گشتند منکر / از ایزد و مکافات دیدند منکر
گر از خط کین تو گردند مستی / خورش کشیدند و بردند کیفر
سر از چنبر تو ببردند لیکن / رسن وار سرشان در آمد به چنبر
جهان پر از شور و شر بود از ایشان / تهی شد باقبالت از شور و از شر
ز اقبال تو هر چه بنمود گردون / همه عبرت است و شگفتی سراسر
چه گویم که این حال روشن‌تر آمد / ز خورشید رخشنده بر هفت کشور
شگفتی تر از داستان تو شاها / یکی داستان نیست در هیچ دفتر
وگر داستانها بر آنگونه بودی / نکردی کس آن قصه گوینده باور

همه سال شکر از جهان آفرین کن / که هست او ترا در همه کار یاور
تو را هست پیروزی آسمانی / که دارد زمین و زمان را مسخر
به تیغ سیاست سر خصم بدرو / به چشم عنایت سوی خلق بنگر
همه نعمت این جهانی تو داری / بر اوی همی ده بشادی همی خور
به پیروزی و فرخی با سعادت / چنین عید و صد عید بگذار و بگذر

در مدح سلطان سنجر گوید

دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار / از علم و عقل و فضل بر او شاخ و برگ و بار
از قندهار سایهٔ او تا به قیروان / وز قیروان شکوفهٔ او تا به قندهار
بر برگ او نشسته جوانی که ده طبع / با صورتی بدیع و زبانی سخن گذار
اثمار تازه که و نشان تحفه که / بر صورت مبارک او گشته آشکار
گفتم که کیستی تو چنین شاد و تازه روی / باز این درخت چیست چنین سبز و آبدار
گفت این درخت دین خدا و پیمبر است / من جوهرم گرفته به نزدیک او قرار
تا در چهار فصل بپیرایم این درخت / چون راد سرو و مرد کش و رز در بهار
گفتم که تا بسعی تو پیراسته است دین / دین را باهتمام تو آراسته است کار
گفتا همیشه نصرت دین است کار من / در روزگار ناصر دین شاه روزگار
گفتم بپرسم از تو در این حال چند چیز / فرزانه وار پاسخ هر پرسشی بیار
گفتا که هر سؤال که از من کنون کنی / آن را دهم جواب بتوفیق کردگار
گفتم که چیست آنکه نه آب و نه آتش است / چون آب و آتش است به وادی و کوهسار

اول زمین

روی زمین ز رفتن او هست پر هلال / روی فلک ز جنبش او هست پر غبار
بادی است کوه پیکر و کوهی است بادپای / برقی است ابر گردش و ابری است برق بار
هامون همی گذارد و گردون از او عجب / صحرا همی نوردد و دریا بر او سوار
اندر جهد بدیدهٔ شیران که بنگرد / و اندر رسد به آهوی وحشی که شکار
گفتا بر این صفت که تو پرسی همی ز من / اندر جهان ندانم جز اسب شهریار
گفتم که چیست آنکه بشکل سپهر نیست / لیکن سپهروار دو که کند مدار
هنگام جنگ در صف هیجا بر آورد / تا که مدار او ز سر سرکشان دمار
گاهی چو آب بود که چو برگ بید / گاهی چو لوح مینا که چون زبان مار
زنگارگون چو سبزه بود در مکان خویش / شنگرف گون چو لاله شود روز کارزار
آید ولادت و هم را از او عجب / چونانکه سرو لاله خوب لاله رخ الفقار (?)
گفتا که هیچ چیز ندانم بدین صفت / جز تیغ پادشاه جم شاه کامکار
گفتم که چیست آنکه بگوهر چو مرغ نیست / چون مرغ از این دیار بپرد بدان دیار
از چوب و آهن است چو از دست شد رها / پرواز جهد ز چوب و بر آهن کند گذار
شکل خمیده گیردش اندر کنار خویش / چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار
در دست شیر مردان هر ساعتی هزار / چرم گوزن را بکشد تنگ استوار
چون بازش بچرم گوزن اندر آورد / از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار
گفتا بر این مثال که گفتی خسروی است / آن خسروی که هست کریم و بزرگوار
فرمان ده زمانه ملک سنجر آنکه او / ملک زمانه را ز پدر هست یادگار

شاهی که همچنانکه محمد ز انبیا / هست اختیار او ز ملوک است اختیار
دارد هزار بنده که هر بندهٔ از آن / صد پهلوان چو رستم و صد چون سفندیار
دل بر نشاط اوست یلان را بروز بزم / سر بر بساط اوست شهان را بروز بار
گردن بلند کرده او را نکرد پست / هرگز عزیز کردهٔ او را نکرد خوار
در صید و در مصاف ز چنگال تیغ او / نخچیر و خصم هیچ نیابند زینهار
تا ملک او نگار کرا هیچ است است / بر روی دولت است ز توقیع تو نگار
واندر چرا ستاره نه بیند کسی بروز / چند بر آسمان بشب تیره صد هزار
زیرا که هر ستاره که پیدا بود بشب / خورشید بامداد کند بر سرش نثار
ای اختران بنور تو محتاج بر سپهر / وی ماهیان بجود تو محتاج در بحار
از هر که گشته بود مخالف بود / از خون دشمنانت بدو تیغ شود نگار
چون سقف با ستون ز هوا بر زمین فتد / گر دشمنت کند ز که بیستون حصار
از فر دولت تو باطراف مملکت / شد خاندان بدکنشان جمله تار و مار
قومی شدند کشتهٔ شمشیر و لشکرت / قومی اسیر و بسته به زنجیر در قطار
آنان که زنده‌اند ندانم همی چرا / از حال آن گروه نگیرند اعتبار
در مغزشان خمار شراب ضلالت است / شمشیر تو برون برد از مغزشان خمار
گردون غلام توست و زمانه بکام توست / دشمن بدام توست و بد اندیش خاکسار
در دست دوستان تو چون زر شده است خاک / در باغ بندگان تو چون گل شده است خار
چون بنده انتظار کند قوت خویش را / او را بیک نظر برهانی ز انتظار

در بال طراز

دریای بیکرانه و از بهر گوهر است / بازارگاه تاب صدف و باری کنار
تا خاک را غبار بود باد را نسیم / تا آب را سرشک بود نار را شرار
بادند حلم و طبع ترا سخره خاک و باد / بادند عفو و خشم ترا بنده آب و نار
عمر تو بی نهایت و گنج تو بی قیاس / ملک تو بی کرانه و فتح تو بی شمار
امروز از تو خوشتر و پیرامتر ز دی / امسال بر تو بهتر و فرخنده‌تر ز پار

وله فی المدیحه

ای چو جد و پدر اندر خور دیهیم و سریر / ناصر دین و خدایت به همه کار نصیر
ملک بخشی و خسرو و شمشیر زنی / شاه لشکرشکن پادشه کشورگیر
که ترا چون فلک از شرق بغرب است مدار / که ترا چون قمر از غرب بشرق است مسیر
بسطرلاب و به تقویم ترا حاجت نیست / که سطرلاب تو تیغ آمد و تقویم ضمیر
هرچه بوده است بایام جهانداران را / همه امروز ترا هست مگر عیب و نظیر
تو آن شاه که در دست وزیران جهان / قلم از فخر همی مدح تو گوید به صریر
چون دبیر تو نگارد به قلم نام ترا / آسمان بوسه دهد بر قلم و دست دبیر
بوی پیراهن یوسف چو به یعقوب رسید / دل او شاد شد و دیدهٔ او گشت بصیر
عدل تو هست چو پیراهن یوسف به مثل / ملک شرق چو دل و دیدهٔ یعقوب ضریر
تا بسی دیر ز جود تو چنان خواهد شد / که در آفاق بانگشت نمایند فقیر
کبک با باز کند شادی در دولت تو / آهو از شیر خورد در کنف عدل تو شیر
هیچ موری نزند جز بدعای تو نفس / هیچ مرغی نکشد جز به ثنای تو صفیر

گر ز تو قدر فلک را حسد آید نه عجب | زانکه قدر تو عظیم است و فلک هست حقیر
ور گرون اثر از پی اکرام شده است | که حسد کرد اثر در دل گردون اثیر
آتش هیبت تو در افکنده به هند | هندوان را رخ از اندوه سیه گشت چو قیر
گر سوی هند رسد یک خبر از لشکر تو | رای هند از فزع آن خبر آید به نفیر
ور به کشمیر بود حاجب تو تا ختن | اوفتد زلزله و ولوله اندر کشمیر
ور تو آهنگ سوی بتکده روم کنی | تا که از بتکده روم برآید تکبیر
ور خیال تو به چند ملک روم به خواب | جاثلیقان همه اسلام کنندش تعبیر
ور بدان کار که رای تو تعلق گیرد | نکند بخت در آن کار زمانی تأخیر
تو خداوندی و چندانت تو را بخت بلند | که روا دارد در کار تو هرگز تقصیر
هرچه خواهی تو همان خواهد تقدیر خدای | هرچه خصمان تو خواهند نخواهد تقدیر
بدسگال تو اگر زنده بماند یک چند | زنده کی نیش بود در غم تیمار و زحیر
پیشه کردند حسودان تو دیوانه سری | تا چو دیوانه شدندان در بند و زنجیر
اگر از رزم تو بر هول قیامت بنود | ما کشش بر وز صحرای قیامت به سعیر
وانکه تدبیر خطا کرد و سر از خط بکشید | گشت بیچاره و آواره شد از ملک و سریر
صورت گشت ز آثار تو دار و حلت | سورت گشت ز شمشیر تو دار و تقصیر
گر به نرمی چو حریر است حسامت نه عجب | که کند ضربت او آهن و فولاد حریر
این عجب تر که کند روز ملاقات نبرد | روی چون لاله او روی مخالف چو زریر
بر جوشان شود آنکه شود بر تن تو | جیبه جوشن تو چون شکن روی غدیر

که غدیر است

کس ندیده است در آفاق و ندادست نشان | به غدیر اندر پوشیده شود بحر قعیر
هیچ نخچیر ز تیرت نجهد روز شکار | اندر آن وقت که پرون جهد از شست تو تیر
سر و گوشش و سم نخچیر همه بر هم راست | گر به سم گوش و سر خویش بخارد نخچیر
گر چه هرگز نکند کوه ز مردم فریاد | ور چه هرگز نخورد ابر ز مردم تشویر
وقت کوشش ز تو فریاد کند کوه گران | گاه بخشش ز تو تشویر خورد ابر مطیر
حور عین را به بهشت آرزو آید همه شب | گاه می‌دار به بزم تو رسیدی شبگیر
آب دست همه در روی کنندی چو گلاب | خاک پایت همه در زلف و قصبی چو عبیر
آصف و لقمان باید که کنون زنده شوند | تا میان تو و دستور تو باشند سفیر
نه چو دستور تو پیر است در این ملک جوان | نه چو بخت تو جوان است در این عالم پیر
بود دستور و مشیر پدرت خواجه نظام | فخر ملک است کنون پیش تو دستور و مشیر
این چنین به که وزیر است پسر پیش پسر | هم بر آن سان که پدر پیش پدر بود وزیر
تا وزیر تو بدیوان وزارت بنشست | هست هر روز بدرگاه تو از فتح بشیر
گه ز توران خبر آید که عدو را بشکست | اگر او هست بفرمان تو خاقان کبیر
گه بشارت رسد از غور که تو ملک گشاد | اگر او هست بحکم تو سپهدار و امیر
گر نه پیدا گران کو در آتش که هند | نفرتی را سوی درگاه تو آرند اسیر
تو به ملک اندر مانند معزالدینی | لشکر افراز و مخالف شکن و بنده پذیر
ملک شخص است و تو جانی و وزیر تو دل است | شخص را از دل و جان نیست به هر حال گزیر
گر همه خلق به یک بار زبان بگشایند | هم نگویند ز اوصاف شما عشر عشیر

مملکت روشن و آفاق مزین به شماست | تا تو خورشید درخشانی و او ابر مطیر
تا خبر دارد از اسرار دل عالمیان | آفریننده عالم که علیم است و خبیر
دل اخوان به بقای تو همی باد قوی | چشم لشکر به بقای تو همی باد قریر
تا غم اهل جهان از زحل و بهرام است | شادی از اورمزد است و مه و زهره و تیر
زان دو سیاره عدو را غم و هم باد نصیب | باد از این هر دو ترا بهره شادی بر
باد در ملت پیغمبر و در دین خدای | نامه و خطبه و سکه ز خطیب و ز خطیر
دشمنانت را تو ندیم غم و ناله زار | دوستانت را تو قرین قدح و ناله زیر
بزم میمون وزیر تو همایون بتو بر | و ز پی بزم وزیر آمده عصر عصیر

در جلوس خاقان اکبر سلطان سنجر فرماید

برآورد دولت جهانی دگر | تن ملکت یافت جانی دگر
ز باران ابر شرف بشکفید | گل تازه در بوستانی دگر
بایوان و میدان شاهنشهی | ز شاهی برآمد نشانی دگر
بیفزود در طبع گیتی نشاط | ز دیدار گیتی ستانی دگر
گر الب ارسلان و ملکشاه را | قضا برد سوی جهانی دگر
شد اندر زمانه ز نسل ملک | ملکشاه صاحبقرانی دگر
هم از نسل او کرد صنع خدای | ز طغرل شه الب ارسلانی دگر
ملک سنجر امروز بر تخت ملک | ز عدل است نوشیروانی دگر
دهد هر زمان عدل او خلق را | ز جور زمانه امانی دگر

که گر ملک

که گر ملک دنیا بخواهی از او | بگوید که رو تا زمانی دگر
کف او ز روزی به ارزاق خلق | کند هر زمانی ضمانی دگر
نه چون او سخا گستری دیگر است | نه چون کف او زرفشانی دگر
نه عالی‌تر از پایه تخت او | ستاره شناسد مکانی دگر
نه هرگز بود خنجر ملک را | به از تیغ او پاسبانی دگر
نه نیکوتر از داستانش رسد | بگوش خرد داستانی دگر
چو دشمن برآرد فغان و خروش | ز تیرش برآرد فغانی دگر
که چون استخوان بپرد به تیغ | نشینند به تیر استخوانی دگر
چو مرغ است تیرش که جز چشم خصم | نجوید به پرواز آشیانی دگر
خمیده تر از قامت خصم او | کمان‌ها نسازد کمانی دگر
عدو در هوای خلافش کشد | به هر چشم زخمی هوانی دگر
کجا بگسلد دست او را عنان | که افتد عدو را کمانی دگر
دوال از پشت عدو بر کشد | کند اسب را زو عنانی دگر
ایا آفتاب دگر در جهان | تو را تخت و زیر آسمانی دگر
مه از چرخ روان تو هرگز که یافت | به بر اندرون چرخ‌دانی دگر
به از خاندان تو هرگز که دید | ملک اندرون خاندانی دگر
اگر چه رفت از ره هفت خوان | بجز رستم پهلوانی دگر
ز تو هر هنر رستم دیگر است | نه تو هر از هفت خوانی دگر

بر آمد
بشکفد هم
خط
کمان در هم

همه ماوراءالنهر شد سر بسر — ز سهم تو ماه زنده رانهٔ دگر
ز تیغ تو خانهٔ در آمد ز پای — ز دست تو بنشست خانهٔ دگر
تو آنی که رانهٔ بوصف کمال — که هرگز نکرد لب نهٔ دگر
نبود و نباشد پس کردگار — قوی تر ز تو کامرانهٔ دگر
ز هر تن که عهد سنان تو خون — از او خون نزاید ستانهٔ دگر
که رزم جز دست و تیغ تو نیست — خنیاگران اجل بد بلانهٔ دگر
چو باغ است بزمت که هر ساعتی — از او بشکفد ارغوانهٔ دگر
مران باغ را باغبان دولت است — که دارد چنین باغبانهٔ دگر
ز خلق زمانه نیاید بدست — چو دستور تو کاروانهٔ دگر
نه چندان همی دیده مهر و ماه — بعالم چنو مهربانهٔ دگر
ایا شهریاری که در بزم تو — نباشد چو من مدح خوانهٔ دگر
جز آن کو بر آوردم از کان خویش — که هرگز نیاید ز کانهٔ دگر
بمدح تو گر برفشانم روان — ز تو باز یابم روانهٔ دگر
همی تا رسد هر زمان از سپهر — بسود و زیان کاروانهٔ دگر
ترا باد سود و دگر هر زمان — ز سود و ز حد و زیانهٔ دگر
که بزم جز دست راد تو نیست — زبان امل را دهانهٔ دگر
تو هر روز جشنی دگر ساخته — نهاده بهر جشن خوانهٔ دگر
رسیده بجشن تو هر ساعتی — ز مرز دگر مرزبانهٔ دگر

[illegible]

در تعریف بزم فخر الملک ابن نظام الملک [illegible]

تشبیه دل
آفتاب

زین مبارک تر بعمر اندر نباشد روزگار — زین همایون تر بسال اندر نباشد اختیار
ملک سلطان تا کنون تا تاریخ تو باید گزید — زین همایون اختیار و زین مبارک روزگار
گر چنین امروز در بزم وزیر شاه شرق — افتخار کرد از بروج چرخ چندان شعار
تا در ایوان نو آئینش پیش خسرو صف زدند — لعبتان چین و کشمیر و بتان قندهار
تا زمین از گوهر و زر انچه پنهان کرده بود — در سرای فخر ملک امروز بنمود آشکار
پیش خسرو در سجود آمد جهانی از صور — وز عدم سوی وجود آمد بهاری پر نگار
هر کجا اقبال خسرو باشد و رای وزیر — در سجود آید جهان و در وجود آید بهار
دیده در دولت و ملک ملک سلطان بسی — بزمهای دلفروز و جشنهای شاهوار
بر مثال این ندیدی هیچ بزمی نامور — وز قیاس این ندیدم هیچ جشنی نامدار
نامور دین شهریار است و نظام دین وزیر — از معز دین و از خواجه جهان را یادگار
خواجه آن بهتر که باشد هم ز خواجه گوهرش — شهریار آن به که باشد اصل او از شهریار
ای فراوان میزبانان دیده اندر شرق و غرب — میزبانی چون نظام الدین کجا دانی بیار
هم بکف نعمت فشان و هم بدل نعمت پذیر — هم بجان خدمت گزار و هم به تن طاعت گزار
در که این خاطر آید چنین تهذیب شغل — در که این همت کجا چنین ترتیب کار
میزبان باید که باشد در ضیافت کامران — کامران است او بفر پادشاه کامگار
آن جهانداری که تا او هست در شاهی کمر — بند ملک و دین بدان بندد کمر گشت استوار
انکه در شاهی و در مردی باو میراث ماند — از سلیمان و علی انگشتری و ذوالفقار
باد نصرت جست تا شد زیر او شد بادپای — آب بدعت رفت تا شمشیر او شد آبدار

هر که با او بر بساطی کرد بر روی زمین — گشت در زیر زمین آن بدسگال خاکسار
روز روشن دست زد کفش زمین بر آسمان — باز زمین را آسمان در بر گرفت از بس غبار
چون میان نار سوزان او دم زند از اعدای او — ز مهر بی سرد بیرون آید از اجزای نار
جان بر آرد در هوای زنده مکانش روز رزم — سر بپاره بر زمین باز کنانش روز بار
چشم او زخم پیاده جنگ دارند بزرگ — هر امیر هندی کو بر آب می کرد سوار
چون شود بر بدسگالان خشم او آتش فشان — چون شود بر نیکخواهان جود او دینار بار
تیغ غرا بند دارد و چرب روی بر یمین — دست میکائیل دارد در یمین و در یسار
ماه منجوقش بعقد از ماه گردون بگذرد — شیر شادروان او شیر فلک گیرد شکار
نعل اسب او هلال است و ستامش کوکب است — آفتاب است او و اسبش آسمان اندر مدار
آسمانی پر کواکب در زمین هرگز که دید — کافتاب او بگاه باشد هلال او چهار
ای ز فر تو براده رزم اندر دار ملک — وی ز عدل تو پدید گوشه در دار القرار
انکه هست از تو بلند او را که یار و کردگار — وانکه هست از تو عزیز او را که یار و کردگار
تیغ بران تو چون در روزگار آمد پدید — شیر غران خویشتن پران کند در مرغزار
گر تو خواهی از جهان تا سازی حصار بر عدو — ور تو خواهی در جهان باقی نماند یک حصار
شرح مدح تو ز ابنوی نگنجد در ضمیر — شکر عدل تو ز بسیاری نیاید در شمار
گرچه آتش را بطبع اندر شراره است و دخان — آتشی خواه از قنینه بی دخان و بی شرار
نورش از خورشید و ماه و لطفش از جان و خرد — بویش از مشک و عبیر و رنگش از گلنار و نار
کرده از طبعش دل غمناک بی سود از غم — کرده از فعلش سر مخمور بی رنج خمار

[illegible]

بر رخ سیب است خون از عشق او در بوستان — بر دل لاله است داغ از رشک او در لاله زار
جام از این آتش همی خور زانکه پیش فیروز — تا شود رایت نشاط افزای و طبعت شادخوار
دست دست توست گیتی را به پیروز ستان — روز روز توست عالم را به پیروزی گذار
تا به قدرت تو در پناه بخت تو — که خداوند تو چنین مجلس بسازد صد هزار
تا بتابد آفتاب و تا بگردد آسمان — تا بپاید روزگار و تا بماند کردگار
آفتابت باد بنده و آسمانت باد رام — روزگارت باد چاکر کردگارت باد یار
در سرای سور و رامش تو خوش زی — در سرای خسروی امسال تو بهتر ز پار

شاها قیاس خود خود از آفتاب گیر — عالم به تیغ روشن و رای صواب گیر
کاوس وار تاختن کن بسوی چین — صد گنج چون خزانهٔ افراسیاب گیر
آباد کرده همه عالم بعدل خویش — از تیغ خویش خانهٔ اعدا خراب گیر
چون بنگری بطالع خورشید و مه کن — طالع خجسته دان و دعا مستجاب گیر
گر آب تازه گشت [illegible] شراب کهن — که کوی [illegible] و گاه بکف بر شراب گیر

در سپاس و ستایش پاک یزدان و مدح معین الملک وزیر سنجر

چگونه اندر این چرخ مدور   که زو تابد همی مهر منور
وز او هر شب درخشنده تا روز   هزاران جرم نورانی مدور
چگونه اندر این اجناس مردم   به تصویری دگر هر یک مصور
یکی را از شقاوت داغ بر دل   یکی را از سعادت تاج بر سر
چگونه اندر این چون مرغ پران   همه ساله گریزان یک ز دیگر
یکی را از سیاهی قیرگون بال   یکی را از سپیدی سیمگون پر
چگونه اندر این سرگشته پیلان   معلق در هوا با کوس و خنجر
گهی باشند بر کهسار کافور   گهی بارند بر گلزار گوهر
چگونه اندر این محراب موبد   که خوانندش همی رخشنده آذر
لطیف چون گل و لاله که او شد   گل و لاله بر ابراهیم آذر
چگونه اندر این سیماب روشن   فروزنده همی گیتی سراسر
که در دریا ز ضرب چوب موسی   یکی دیوار شد بر روزن و در
چگونه اندر این پیک دونده   زند با خشت تا حد خاور

که تخت مملکت را بود حمال   به ایام سلیمان پیمبر
چگونه اندر این تاریک مرکز   که زاو خیزد نبات و زر و گوهر
گرفته صد هزاران کالبد را   به رو داغ درد گوش و در بر
چه پنداری که چندین عجایب   بوصف اندر یکی دیگر عجب‌تر
شود بی صانعی هرگز مهیا   شود بی قادری هرگز مقدر
کجا باشد چنین اندیشه ممکن   که را باشد چنین گفتار باور
نه بی خلاق باشد خلق عالم   نه بی نقاش باشد نقش دفتر
چو بنده عاجزات از پروریدن   خداوندی بباید بنده پرور
خداوندی نگهبان و نگهدار   خداوندی توانا و توانگر
نه مصنوع و نه محدوث و نه محدث   نه مامور و نه مجبور و نه مجبر
نه اندر ذات او تالیف و ترکیب   نه اندر نعت او اعراض و جوهر
نه هرگز ملک او گردد معطل   نه هرگز حکم او باشد مزور
از او هر امتی را امر معروف   وز او هر ملتی را نهی منکر
یکی از عدل او در چاه و زندان   یکی از فضل او بر تخت و منبر
ولای از محبت میثاق آدم   برو تا نوبت میعاد و محشر
ببینی تاثیر او در شرق و در غرب   ببینی آثار او در بحر و در بر
حقیقت دان که بی فرمان او نیست   بعالم قطره‌ای از نفع و از ضر
گواهی ده که بی تقدیر او نیست   به گیتی ذره‌ای از خیر و از شر

ص در آن گوش و در بر

از او هر روز سپهر چنبری را   همی گردنده گیتی شد مسخر
در آرد قهر او روز قیامت   سپهر چنبری را سر به چنبر
از آن روزی بفکر کن که ایزد   بحق باشد میان خلق داور
چنان باید که تخم کاری امروز   که آن روزی همه نیکی دهد بر
بتوفیق و بتایید الهی   مراد بندگان گردد میسر
بود توفیق او را حمد واجب   بود تایید او را شکر درخور
که از توفیق و تاییدش چنان است   معین الملک ملک شاه سنجر
همای دین یزدان را مؤید   مؤید هم ز رحمت هم ز اختر
ابوالقاسم علی تاج المعالی   که همت از قدر سعد اکبر
از او خوشنود صدر الدین محمد   وز او راضی نظام الدین مظفر
به ملک و دولت بدرش مفتوحی   همه کار وزیر و شاه و لشکر
بدنیا مدد کلک او چنان است   که در روضات رضوان آب کوثر
طلب کردی ز کلکش آب حیوان   اگر در عصر او بودی سکندر
اگر یاقوت احمر خواست در کان   ز تاثیر مدار چرخ اخضر
مدار چرخ اخضر گشت گلشن   از او جزوه همی یاقوت احمر
نیفتد گرچه بسیاری بکوشد   فلک با همت او در برابر
اگر پیکر پذیرد همت او   بود یک جزو از آن پیکر دو پیکر
الا ای سروری کاندر کفایت   نه بیند چشم گیتی چون تو سرور

تو آن آزاده‌ای

تو آن آزاده‌ای کازادگان را   ز بهروزی نهادی بر سر افسر
بنات جود گستر در خراسان   معزی را تو کردی شکر گستر
به نثر و نظم پیش خالق و خلق   ترا هست او دعاگوی و ثناگر
اگر با تو گرانی کرد بی حد   ز فضل تو بزرگی کرد باور
گرانی مر خواهد داشت یک چند   که سوی خانه خواهد رفت از این در
بوقت خویش باز آید بخدمت   که اقبال ترا او راست رهبر
چو نام مهر و مه را گرد خواهد   مدیحت سایر اندر هفت کشور
همیشه تا جوان و پیر گردد   جهان اندر مه آزار و آذر
تو بادی پیر تدبیر و جوان بخت   ترا پیر و جوان از طبع چاکر
نماز و روزه‌ات مبرور و مقبول   همه روز تو از روز تو خوشتر
در آن گیتی تو با جان پدر شاد   در این گیتی به تو خرم برادر

وله في الربيع

خیمه‌ها بین زده به صحرا بر   چون سواری به روی دریا بر
زر و گل بین دمیده بر سبزه   راست چون گوهری به مینا بر
ژاله بر یاسمین فتاده چنانکه   اشک وامق بروی عذرا بر
سوسن تازه بین که تعقیفی است   بوی او را بمشک سارا بر
نسترن بین فکنده بار از شاخ   چو پرندی به سبز دیبا بر
مهر را بین به مهر فصل بهار   از نشیب آمده ببالا بر

خلق شد چنان به طبع فرشته شده / به نشاط و سماع و صهبا بر
شاه ما چنان ز بهر نصرت و فتح / علم افراشته بچرخ بر
شاد و خرم نشسته از بر تخت / همچو موسی بطور سینا بر

در مدح خاقان اکبر سلطان سنجر

بنازد جهان ایکه در سلطان جهان سنجر / که سلطان جهان سنجر شرف دارد بر اسکندر
بعهد خویش در عالم نکرد اسکندر رومی / چنین فتحی که کرد امسال سلطان جهان سنجر
معز الدین والدنیا خداوند خداوندان / شهنشاه مبارک لقا ملک آرای دین پرور
جهانداری که در لشکر هزاران پهلوان دارد / برزم اندر سکندر دل به بزم اندر فریدون فر
بدو چیز شد همی امسال جهان تهنیت گوید / که هر دو در صفت هستند زیباتر ز یکدیگر
یکی آن است کو بسته بغزنین تخت سلطان را / دگر آن است کو بر تخت سلطانی نشست ایدر
ز مردی آنچه کرد امسال در غزنین و در راه ب / نکرد اندر عجم رستم نکرد اندر عرب حیدر
هزیمت کرد شاهی را بهم برزد سپاهی را / که که خبر بود از آن گیتی ز کاخ ایرج و نوذر
سپاهی با شکفته‌ها و دستانهای گوناگون / ز نستوهی فزون از حد ز انبوهی فزون از مر
در او گرگان با دندان و دندان همه زو پیل / در او شیران با چنگال و چنگال همه خنجر
همه همراه اسب و زین همه همراه از رزم و کین / همه آشوب ملک و دین همه بنیاد شور و شر
همه چون بیشه شد صحرا ز بس گردان شیر آسا / همه چون کوه شد هامون ز بس پیلان که پیکر
دلیر و شیر گردانه بصورت تیره و ناخوش / دمان و مست پیلانه به هیات اهرمن و منکر
یکی چون موج دریا بود بر بالای او کشتی / در آن کشتی همه دیوان رنگ آمیز مکرآور

یکی چون

نسخه بزرگ ۲۵ آمده / مردم جنگی ... / دجنگ آوران

یکی چون منجنیق بود و چوب او همه آهن / بجای سنگ او پران فراوان مرغ آهن پر
یکی چون طور سینا بود از او آویخته ثعبان / درخشنده ز پشت او کف موسی پیغمبر
غبار اندر هوا چون ابر و پران تیر چون باران / درخشان تیغ چون بارق و خروشان کوس چون تندر
بپشت ژنده پیلان بر نشسته ناوک اندازان / چو عفریتان آتش بار بر قلهای خاکستر
کهی روی زمین چون گنبد اخضر شد از آهن / کهی از گرد چون روی زمین شد گنبد اخضر
تو گفتی چرخ زیر آمد زمین از بر شد آن ساعت / اگر چه در همه وقتی زمین زیر است و چرخ از بر
کشیده خسرو عالم علم بر عالم کبری / که یار اوست سعد اکبر و پشتش خالق اکبر
امیران سپاه او عدو بندان خصم افکن / کمین سازان تیر انداز خفتان پوش جوشن در
هلاک محض خصمان را چو قوم نوح را طوفان / بلای صرف اعدا را چو قوم عاد را صرصر
بتیغ هندی سالاران را کتف بشکسته و گردن / بخنجر ژنده پیلان را شکم بدریده و حنجر
بزخم تیرشان بر تن همی چون دام شد جوشن / بزخم گرزشان در سر همی چون جام شد مغفر
ز تیغ و تیرشان ... زره بر هم قوایم را / چو طارمهای بنیاد و بر پیچاده گوهر
میان بسته بجنگ و کین چو لشکر بر در غزنین / از آن سو لشکر سنقر از این سو لشکر صفدر
ز بخت آمد بیک ساعت ز چرخ آمد بیک لحظه / غنیمت بهر این لشکر هزیمت قسم آن لشکر
بانگ تند بر دو زین جانب وز آن جانب / منیت تا بقسطنطنیه هزیمت تا بکالنجر
شه غزنین گریزان شد مصافش برگریزان شد / عدو افتان و خیزان شد بدشت و وادی و کردر
ز بیم جان چنان ناجنبان شده دل در بر خصمان / چو در دریا بگاه موج کشتیهای بی لنگر
همه زابلستان ناله همه هندوستان شیون / خروشان را بر چهره ... خونابه ... ماور

گاه ... قلعه ... / گر در ... / گویند که ... / ... داغ

ز خسته کوه و صحرا را کنار آگنده و دامن / ز کشته گرگ و کرکس را شکم پر گشته و ژاغر
چو بر بیشه چو بر هامون هزاران کشته افکنده / ز خون کشتگان رسته بدیده لاله احمر
چو شد عاجز سپاه خصم چون کبکان و چون نخجیر / چو شد قادر سپاه شاه چون شاهین و شیر نر
همه پیران غزنین را بکره برهم افتاده / سران هند و کجا بوده در قنوج یا بیشتر
چو شد در آتش بیداد خون آلوده خنجرها / تو گفتی ارغوان روید همی از برگ نیلوفر
چهارم بطن داود ... پنجم بطن محمودی / ولایت بستد و برگرفت گنج و ملک از او یکسر
بدیگر پادشه داد آنچه از یک پادشه بستد / چنین باشند شاهان جهانگیر سخا گستر
دی و بهمن ز سرما بقعه غزنین چنان باشد / بود چون رایت معراج شده از برف کوه و در
باقبال شه عالم معز الدین دران بقعه / دی و بهمن نکوتر بود همچون مهر و شهریور
یکا تا شاه و لشکر او ز سرما یخ کم باشد / همی نشت از برف و از باران نکرد و گرد یخ شان گز
دگر تا اهل غزنین را بود شوری و جفا کاری / بود پالیزها پر بار و باشد کشتها پر بر
کجا لشکر کشد خسرو بماه آذر و آبان / چو فروردین شود آبان و چون نیسان شود آذر
اگر خواهد بخشم و کین از آب آتش افروزد / دگر خواهد بعفو و مهر آب انگیزد از آذر
ایا شاهی که همچون بندگان از مهر در خدمت / سر اندر چنبر فرمانت دارد چرخ چون چنبر
همه ناموس غزنین را بیک آهنگ بشکستی / شجاعت را میان بستی و نصرت را گشادی در
شهی کو با رسولان تو بیعت کرد در غزنین / که با پیلان و در گاه ... فرستد خدمتی در خور
همه دستان گری بود آنچه پیدا گشت از او / خرد داند ... چو باشد شاه و دستان گر
چو قادر بود بر ... بنالیش که بد کردی / ز بدبختی اگر بد کرد بر دار تیغ او کیفر

بالشکر

بدان شد خسرو دیگر سپردی گاه و تخت او / سپردی بارگاه او به پای پیل و چاکر
صد و سی ساله ملک و خانه محمود بکر فتی / بنصرت کرد یزدان بیاری داد او اختر
چو کشتی جو بر غزنین گشادی قلعه‌ها یکسر / همه پر جامه و دیبا همه پر گوهر و پر زر
نهاده اند از عجب محمود و فرزندان او گوهر / ز بهر تو صد و سی سال زر و جامه و گوهر
بروز آید بر شرحا صدف شد تو لا ... / گر انشا رسد قیاس و عقد آن جز ایزد داور
چو زرینه چو سیمینه چو عطر و چو بلور ... / چو زین افزار و فرش و پیل و اسب و انگشتر
چو اندر مهر با بهرام شه پیمان چنان کردی / که بنشانیش در غزنین به تخت پادشاهی در
موافق شد تو را توفیق و با پیمان بسر بردی / بتخت پادشاهی بر نهادی بر سرش افسر
زهی سلطان شاهان سلطان که اندر شرق و غرب / چو تو سلطان نشان سلطان نخواهد بود تا محشر
ملک سلطان تو شاه الب ارسلان و طغرل و جغری / اگر قادر گشتند از قضا بر فتح آن کشور
کنون آن هر چهار از شادی فتح تو در جنت / سر افرازند و خندان لب خرامان بر لب کوثر
بفرهنگ تو ملک تو دگر سالی چنان گردد / که فرمانت بود فغفور و دربانت بود قیصر
ز بحر قیروان ملک تو باشد تا حد ماچین / ز فرغانه حد عدل تو باشد تا حد خاور
وزیر تو را که پوران است تو بر گاه سلطانی / نباشد هیچ سلطان را وزیری زین همایون تر
ز بهر حق و عقد ملک یزدان کرد جاویدان / قضا در تیغ تو مدغم قدر در کلک تو مضمر
خداوندا جهانداران ز مدح تو است و فتح تو / ضمیر بنده پر گوهر زبان بنده پر شکر
بشعر فتح غزنین شاید ار بنده سر افرازد / که شعر فتح غزنین را همی شاهان کنند از بر
بود بنده سزاوار چنان فتحی چنین شعری / که هر خواننده بپسندد و بنویسند در دفتر

قضا

همیشه تا بود در رزم کوس و لشکر و رایت همیشه تا بود در بزم رود و باده و ساغر
ز رزمت باد بر گردون رسیده نعرهٔ گردان ز بزمت باد بر کیوان شده آواز خنیاگر
چو در مشرق بنامت سکه و خطبه مزین شد مزین باد در مغرب بنامت خطبه و منبر
تو هفت اقلیم را سلطان و مر هر هفت را کشه مبارک بود سلطانی بسلطان معظم بر

در فتح عراق و مدح سلطان سنجر و ولایت عهد محمود خان

ایا بخشنده شهنامها فزون ز شمار و یا شنیده ظفرنامه ها برون ز شمار
چو رزم شاه جهان نامه شگفت کجا است چو فتح شاه ظفرنامه بدیع بیار
برزم او نکرد گردان فسانه نکرد بفتح او نکند یاد از آن حدیث بیار
مشاهدت همه حال بهتر از سخن معاینه همه حال بهتر از اخبار
حکایتی نشنیدست خلق گیتی را عجب‌تر از ظفر و فتح شاه گیتی دار
معز دین خدا خسرو مصاف شکن خدایگان جهان سنجر ملوک شکار
شهی که بود بمغرب نبرد او امسال چنانکه بود بمشرق نبرد او پیرار
جز او بمشرق و مغرب ز خسروان که گشت به نیم روز صف رزم صد هزار سوار
ز رزمها جهان نیکوترست رزم عراق ز بس عجایب و تقدیر عالم الاسرار
مصاف خصم تو گفتی که برکشید فلک ز سنگ و آهن و پولاد باره و دیوار
مصاف سلطان گفتی که بر بسیط زمین پدید شد فلکی پر ستاره و سیار
بر آن صفت ز دو لا کشیده مرد مصاف که وهم کس نرسد از میان هر به کنار
مثال پیلان چون پاره پاره ابر سیاه که بر هوا شود از رود بار دریا بار

دمان و جلو

دمان و جلابرد جنگجوی پیلان همه چو دیو عجب شکل و بوالعجب کردار
نهنگ و نیک و ستون پای و اژدها خرطوم سپهر گردش و که پیکر و صبا رفتار
بتافت ایشان از پشت پیل در صحرا چنانکه مهر درخشان بتابد از کهسار
شعاع خنجر و رفتار تیر و شکل کمان چو برق و ژاله و قوس قزح بوقت بهار
چو روی شست بکوه تیغ جنگیان کوه که کرد رنگ زریر شیر گنبد دوار
همه پیکران تیغها ز خون آلود نمود سرخ شنگرف و سبز زنگار
که مصاف گروه لشکر سلطان اگر شدند پراگنده بر یمین و یسار
هر چیز در شدن آن گروه تعبیه بود که هرچه کرد پدیدار ایزد دادار
بیا که تا بنماید بشاه نصرت خویش که هست نصرت او به ز لشکر جرار
دگر که تا بنماید بخلق مردی شاه که با سپاه که رزم چون کند پیکار
عجب نباشد اگر با سپه شود منصور که لافتای بود روز رزم ناصر و یار
چو ذوالفقار بر آمیخت شهریار جهان نمود مردی و آداب حیدر کرار
دلیر وار کمان ظفر چو کرد بزه به تیر حاجت سپر بر سوار تیغ گذار
ظفر بیامد و پیوسته گشت با پیکان در آن میان که جدا شد ز شست او سوفار
رسید کوکب نصرت ز آسمان بزمین چو از زمین بسوی آسمان رسید غبار
سبک شدند اسیران سپاه گران ز تیر شاه وز پیلان مست جان او بار
یکی بخت ز پیلان و کرد نه ... ز ... یکی بخت به پیکان گرد ... نزار
یکی بزیر حشی اندر خزید چون خرگوش یکی بدام غم اندر فتاد چون کفتار

ز غم بر شک یکی گشت چون گداخته لعل ز خون دمان یکی گشت چون شکافته نار
همه شکسته و مغلوب خسرو منصور همه فکنده و مقهور حضرت قهار
اگر نکردی شاه زمانه رحمت و عفو در آن دیار نماندی ز دشمنان دیار
بیک نفس ز سر کشان برآوردی به تیغ تیز دمار و بپای پیل دمار
جهان سیاه شدی بر معاودیان چو سقر عراق تنگ شدی بر عراقیان چو حصار
بزرگوارتر از شاه ما بگیتی کیست که در گذشت ببخشایش از سر آن غدار
گناه و عذر بهم بود و این نبود شگفت که در میان دو لشکر چنین بود بسیار
درشت و نرم بود کارها بروز نبرد بزرگ و خورد بود زخمها بگاه قتار
همی ز سنگ و گهر زاید از میان جبال همی ز نرنگ و صدف خیزد از میان بحار
یکی مخالف اندر جهان پدید آید کمی شکسته کند در زمان خلیده چو خار
یکی موافق از جور روی بنماید بیک زمان کند از زهر مار مهرهٔ مار
چو برادر سپه بود و تا مجبور حواله کرد بتقدیم حاکم جبار
سپاس و شکر خداوند را که از پی جنگ بصلح و نیکوئی و حسن شد آمد کار
سپرد شاه بمحمود گنج محمودی که بر گرفت ز غزنین به تیغ گوهر دار
به تیغ گوهردار بسته اگر از دشمن بحق داد سراسر بدست گوهر بار
بدست خویش ولیعهد کرد شاهی را که اختیار ملوکانست و افتخار تبار
چو داد ملک محمد قرار با محمود از او محمد خوشنود شد بدار قرار
چنین بماند تاثیر ایزدی بشر چنین بماند شمشیر سنجری آثار

فتوح شاه

فتوح شاه کرامات و معجزات شدست که اندر او نرسد وهم و فکرت و گفتار
اگر ملوک و سلاطین رفته زنده شوند بمعجزات و کرامات او دهند اقرار
خدایگانا فتحی بر آمدت امسال که گفت یک بدان فتح مژده دادت یار
بزینهار تو آیند زین سپس ملکان که داده امرای عراق را زنهار
چه عذر خدمت هر کس فزون شد از مقدور بنزد تو همه کاملا فزوده شد مقدار
نظام یافت همه شغلهای بی ترتیب نسق گرفت همه کارهای ناهموار
نشاط و رغبت احرار سوی درگه تست که هست درگه عالیت کعبهٔ احرار
چو در دیار و بلاد عراق نام تو رفت شرف گرفت ز نام تو آن بلاد و دیار
فزوده گردد ز نامت خلیفهٔ بغداد جمال خطبه و منشور و سکه و دینار
ز پیش خویش فرستاد سوی حضرت تو لوا و خاتم و شمشیر و جبه و دستار
اگر سکندر رومی همی ولایت داد ملوک را ز حد روم تا در بلغار
تو در گشودن گیتی سکندر دگری از این حدیث مرا گر دو باید استغفار
ز دولت تو ملوک نوشته اند به ملک که پیش هر ملکی چون سکندرست هزار
سه خسرو اند به هند و عراق و ترکستان که از عطای تو دارند هر یک استظهار
همیشه لشکر تو دارند در میانهٔ جان چنانکه نقطه بود در میانهٔ پرگار
تو راست بخت مشیر و خرد نصیحت گر تو راست فتح ندیم و ظفر سپهسالار
به فر بخت تو گردد بانتها آسان هر آن مصاف که باشد بابتدا دشوار
اگر بود به شب تار عزم و رزم تو را سعادت تو کند روز روشن از شب تار

جهانا که جود تو چندان ز بحر دارد ننگ / زمین که دست تو چندان ز ابر دارد عار
هران عدو که ز پیکار تو بلندی جست / بلند گشت سرانجام لیکن از سر دار
اگر خمار گرفت از شراب کینهٔ تو / بعاقبت ز شراب اجل گرفت خمار
کسی که بود به تیمار بد پرستش تو / چو پیش تخت تو آمد جدا شد از تیمار
رسید تا بخراسان رکاب تو ز عراق / فلک بکام مراد دل تو کرد مدار
ز دهر کنده شده دشمنانت را دندان / ز بخت تیز شده دوستانت را بازار
سزد که جان بفشانند بندگان امروز / که آمدی و نمودی به بندگان دیدار
کنند برسم اسبان تو فریشتگان / ز خلد گوهر و زر ز آسمان ستاره نثار
بفال گیر تو از شعرهای بندهٔ خویش / همه گزیده و چون یاقوت و لؤلؤ شهوار
که روزگار بزودی ترا کند روزی / هر آنچه فال زند بندهٔ تو در اشعار
کتاب فتح تو سال دگر ببین و از و / چو بوستان آراسته برنگ و نگار
نهال او همه از نکته و نوادر برگ / درخت او همه از حکمت و معانی بار
همیشه تا که بود بر سپهر هفت اختر / همیشه تا که بود در زمانه طبع چهار
ترا نصیب ز هفت و چهار باد سه چیز / تن درست و دل شاد و حالت بیدار
نهاده پیش تو در دست سروران سپاه / برزم جان عزیز و به بزم جام عقار
شهان و باج وران بر مشرق و مغرب / بر آستان و بسم اسب تو لب و رخسار
تو از سعادت یزدان و از سعادت بخت / ز عمر و ملک و جوانی و بخت برخوردار

وله ایضاً

بیا

بر فتح همی حرص کند گنبد دوار / بر سعد همی سیر کند کوکب سیار
وین هر دو از آن است که بر لشکر غزنین / گشتند مظفر سپه شاه جهاندار
آن طایفه را کرد همی تعبیه حاسد / وین طایفه را ساخت همی تعبیه دادار
بیهوده بود تعبیهٔ حاسد مقهور / جایی که بود تعبیهٔ واحد قهار
چون خصم فرستاد از غزنین بدر دشت / با کوکبهٔ پیل و بیکی لشکر جرار
آشوب صف میمنه شان تا حد کابل / آسیب صف میسره شان تا در فرخار
چون نار فروزنده و سوزنده شد آن روز / شمشیر سپاه ملک اندر صف پیکار
آن لشکر انبوه چو از پی بکه شستند / دیدند پس و پیش همه آب و همه نار
کردند ره خرم ز آن فرخ و دیلم / چه حاجب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار
کرد و عرب که شغر و خلج و هندو / کشتند سراسیمه و مخذول بیک بار
یک جوق شده کشته و یک گله گریزان / یک فوج شده غرقه و یک قوم گرفتار
از خون روان و ز تن افکنده بهم بر / صحرا همه وادی شده هامون همه کهسار
گفتی که بر آن قوم همی طالع منحوس / چون طیر ابابیل زند سنگ به منقار
بشگفت که مقهور شد آن لشکر مخذول / مقهور شود لشکر سلطان ستمکار
از ناحیهٔ هند کنون تا بدر سند / بس کس که از این رنج بدر داشت و تیمار
بس زن که کنون بر پدر و شوی و برادر / چون مویه گر اندر ده همی مویه کند زار
بس ناز که شد محنت و بس نام که شد ننگ / بس لاف که شد خجلت و بس فخر که شد عار
اندر عرب و در عجم آغاز فتوح است / از تیغ خصم افکن و از حیدر کرار

معبود جهان خواست که از سنجر و حیدر / تا حشر بود در عرب و در عجم آثار
ای شاه جهاندار جهانداری و شاهی / از فر تو دارد شرف و قیمت و مقدار
تاج است ز فرمان تو بر تارک شاهان / طوق است ز احسان تو در گردن احرار
هر کس که مقر است به یزدان و پیمبر / داده است به پیروزی و اقبال تو اقرار
گر خصم سیه کرد همه کار تبه کرد / تا آینهٔ ملک سیه کرد بزنگار
او خواست سزاوار ملک پدر و جد / از دست تو شاه است بدان ملک سزاوار
بشنید در نام و خطاب تو به غزنین / هم خطبه بیاراید و هم سکه و دینار
هر سه متواتر کند از زر و جواهر / پیلان سبک پای چو حمل تو گران بار
آوردن آن گنج کنون با بر تو شد آسان / وز پیش تو شد بر دگران مشکل و دشوار
اسلاف ترا چون نشد این کار میسر / وانگه بزرگان که نه خوار داشت چنین کار
تو شاه ملوک و ملک شاه نشانی / وین راست همه ساله ترا سیرت و کردار
هر چند که گفتار ز کردار فزون است / کردار تو در ملک فزون است ز گفتار
کس چون تو نبوده است ز شاهان گذشته / هر چند که خوانیم همی قصه و اخبار
بخت عدو از حالت بیدار تو خفته است / وقت است که گوییم زهی حالت بیدار
هر خصم که بر کین و خلاف تو سر افراشت / گر حال علم حالت او کرد نگونسار
هر شهر که از کین تو آن جا رسد آسیب / خالی شود آن شهر ز دیار و ز طیار
با کین تو گو نه به هوا و به زمین بر / آرام نگیرند نه طیار و نه دیار
این فتح نخستین بهمه حال دلیل است / بر ملک بی اندازه و بر نعمت بسیار

گویند چو پاییز

گویند چو پاییز کنون خواهد بودن / آید اثرش برگ ز پیش چو بیدار
تا زرد کند روی چو پخته شود آبی / تا کفته کند پوست چو پرداخته شود نار
اعدای ترا باد کفیده شده و زرد / چون نار و چو آبی همه ساله دل و رخسار

ای آمده ز مشرق پیروز و کامکار / کرده تن شاه مغرب ای شاه شکار خوار
داده قرار ز ابر و هند و نهاده روی / بر عزم آنکه روم و عرب را دهی قرار
اندر جهان دو گوهر سلجوق جز تو کیست / صاحبقران عالم و سلطان روزگار
زان هفت پادشه که ز سلجوق بوده اند / کس یاد ندارد آنچه ترا داد کردگار
جز تو بیکرمان که بر آورد در جهان / از بهر شاه و لشکر از ابخستان دمار
جز تو که کرد بر در غزنین به نیم روز / صد ساله گنج و مملکت خصم تار و مار
جز تو بتاختن که گرفت از ملوک دهر / هفتاد و بیت مست و چهل تخت شاهوار
اندر دیار توران و اندر بلاد هند / بهرام شاه و خاقان گشتند تاجدار
سلطان نشان نبود چو تو هیچ پادشاه / خاقان نشان نبود چو تو هیچ شهریار
هر شاه هست چون تو جهانگیر و ملک بخش / هر مرد هست حیدر و هر تیغ ذوالفقار
اقرار داده اند همه آفریدگان / کز فطرت آفرید ترا آفریدگار
در شاهنامه گر چه شگفت است و نادر است / اخبار جنگ رستم و رزم سفندیار
بیش از سفندیار و ز یاد و ز رستم است / هر پهلوان ز لشکر تو روز کارزار
هستی تو چون سلیمان و بر اسب باد پای / هستی تو چون فریدون با گرز گاو سار

باکر ز چهره تر که فریدون کند ... / بر بار خوب تر که سلیمان بود سوار
روزی که تیغ گیری و مردی کنی برزم / خورشید و ماه را نتوان دید از غبار
روزی که جام گیری و شادی کنی به بزم / چندبر ز این مه و خورشید صد هزار
تا در پناه عدل تو هستند کبک ... / از چرخ و باز و شاهین کبکان کوهسار
از قوت تو شد هستند ... / بر آهوان دشت شیران مرغزار
هنگام جود فرق و تفاوت بسی بود / از دست بدره بار تو تا ابر قطره بار
کان قطره آب صرف بود و قطره بی قیاس / وین بدره زر ناب بود بدره بی شمار
ای خیل بندگان تو چون سیل بی جبال / وی فوج جنگیان تو چون موج در بحار
گر بر شکارگاه تو قیصر کند نظر / نخچیر و مرغ پیش تو رانند که شکار
ور سوی بارگاه تو فغفور بگذرد / مهره زند بچهره بساط تو روز بار
امسال کرد ... تو خسرو قیروان / گر پار خواست کرد سیاهت ز قندهار
از جان آن کسی که کند ... چرخ / کو بنده وار پیش تو آید به زینهار
در خصم کار زار تو کار آرد و کند / گردون کار زار تو بر خصم کار زار
خواهد سپرد ملک جهان را بتو خدای / افزون از آنکه هست تو را وهم و انتظار
او حق شناس توست و تو فضلش همی شناس / او حق گذار توست تو شکرش همی گزار
شاها بزرگوارا ... طلعت / شاد است و خرم است وزیر بزرگوار
همچون که ... خواهد بشکفد / گر تو سرای خواهد چارا است در بهار
حاصل شد از حضور تو امروز خواهد ... / تاریخ حشمت و سبب عز و افتخار

بجان بهار

چون بار کار بد و بد روز جهان تو شاه / از تخم خویش خواهد تو راهست یادگار
پیش معز دین شمرد جز قوام دین / در پیش اختیار نزیبد جز اختیار
اسباب شاهی از هز توانست مستقیم / احوال وزارت از قلم اوست استوار
تو صاحب حسام و او صاحب قلم / تو مملکت ستانی و او مملکت مدار
از کار و کار خویش نیاید صلاح ملک / خواهد همی بقای تو پنهان و آشکار
گر جان ز بهر خدمت و مهرت نداشتی / اندر ضیافت تو زجان ساختی نثار
چون در بهار کار تو شادی و عشرت است / آن به که خواهد نیز بود در بهار کار
اندر نسیم باده تو هوا لطافت است / چون بر وزد بر و شود مرد بختیار
از باده تو به که بزرگان شوند مست / تا عقل بی حجاب بود مغز بی خمار
تا در مدار باشد همواره هفت چرخ / تا زیر هفت چرخ طبایع بود چهار
پیوسته بر مراد و هوای دل تو باد / آن چار را تولد و این هفت را مدار
امروز با بخت تو پیروز تر ز دی / و امسال با بخت تو فرخنده تر ز پار
تو خسرو زمان و زمان با تو نیک عهد / تو داور جهان و جهان از تو پایدار

ای سلطان نشسته با فتوح و با ظفر / ملک و گنج هیچ سلطان بسته و از کین غز
در ظفر برهان امیر المؤمنین چون جد خویش / در شهنشاهی معز الدنیا و دین چون پدر
سنجرت نام است و پیش نام تو چون بندگان / خسروان و تاجداران بر زمین آرند سر
روز کین در رزم و در پیکار کردن چون علی / روز دین در داد و در انصاف کردن چون عمر

هر کجا بر خواست گرد موکبت در شرق و غرب / هر کجا بگذشت با صولت در بحر و بر
هیچ موری بر زمین بی مدح تو ننهاد پای / هیچ مرغی در هوا با شکر تو نگشاد پر
گاه روی از جانب شرق سوی مغرب نهی / گاه از خاور کنی آهنگ سوی باختر
تو جهان را همچو خورشید و قمر باشی ... / همچنین باشد همیشه سیر خورشید و قمر
دست برد و زور تو منسوخ کرد اندر جهان / دست برد رستم و دستان و زور زال زر
تاج شاهی را که نقش از سر فشاند خویش / چون ز بهر فتح غزنین بر میان بستی کمر
آنکه او نیروز برنشناخت کار خویش را / روز پیکار تو کارش شد همه زیر و زبر
گرچه رزمش با خطر بود و مصافش سهمگین / پیش چشم تو نبود آن هیچ یک ذره خطر
خوار بود آن ده گردان با پرخاش و جنگ / خوار بودند آن همه پیلان با آشوب و شر
خصم برگردان تو هر چند کرد آورده بود / هندوان حیله ساز و جادوان چاره گر
حیلهاشان کرد تیغ تو یک لحظه هبا / چاره‌هاشان کرد تیر تو یک ساعت هدر
گرد کز لشکر تو کوه شد پیلان ... / چون رسید در پشت کوران پنجه شیران نر
خست شمشیر سواران تو پیلان را شکم / بست پیکان غلامان تو شیران را ز ...
دل گواهی داد گفتم در زمان اندر برت / کاندران ساعت تو خواهی یافت بر دشمن ظفر
دشمنت گو خویشتن را غالب و قاهر شمرد / گشت مقهور قضا و گشت مغلوب قدر
روز چون شب شد بر او از هیبت شمشیر تو / آن شبی کو را نخواهد بود تا محشر سحر
ملک او بردی و کردی دیگری را ملک دار / تاج او بردی و کردی دیگری را تاجور
نعمت محمود و فرزندان او از قلعه‌ها / اندر آوردی به پشت استر و پشت شتر

کان بود

گنج برده آن جهانداران و گنج انباشته / در جهانداری تو را بار گنج آمد به بر
ای عجب در ملک غزنین از صد و سی سال باز / آن جهانداران تو را بودند گویی کارگر
هست کار تو برون از خاطر کرمان شناس / هست فتح تو فزون از فکرت اختر شمر
دست دستان بود کز جاه تو یابد مدد / کار کاران بود کز رای تو یابد خطر
در صف صفین و خندق حیدر یابد حسام / بر در غزنین و کابل سنجری یابد هنر
آنکه در طاعت ز مهرت داغ دارد بر جبین / وانکه در عصیان ز کینت داغ دارد بر جگر
هر زمان تقدیر یزدان گویدش اهلا الامان / هر نفس گردون گردان گویدش اینک گذر
وانکه او از آتش رزم تو شد دل سوخته / چون کند پرواز گرد شعله او گرد شرر
وانکه شد یکبار زهر آلود از سوراخ مار / بار دیگر سوی آن سوراخ چون سازد گذر
غافلان را چشم از این آثار گویی هست کور / جاهلان را گوش از این اخبار گویی هست کر
بر تواریخ و سیر تفضیل دارد فتح تو / زانکه فتح توست عنوان تواریخ و سیر
سایهٔ یزدان بود در سایهٔ عدل تو اند / خلق عالم یک به یک اولاد آدم سر بسر
میر سنقر بیک که در لشکر سپهسالار توست / ساخت اندر دولت تو جشن تطهیر پسر
از پی آن تا در اقبال بگشاید بر او / بست خدمت را میان و بزم را بگشود در
جان همی خواهد که آرد پیش تخت تو نثار / بنده را گاه نثار از جان چه باشد بیشتر
ای معز دین و دنیا ای عطای تو بزرگ / از عطای تو معز شد عزیز و نامور
هم تو اکنون شد بلولو هم تو اکنون شد بلعل / هم تو اکنون شد بدیبا هم تو اکنون شد بزر
پر گهر کردی دهانش را بدست خویشتن / چون بشکر خویشتن دیدی دهانش پر شکر

بازبانی پرشکر آمد به عالی مجلست   بازگشت از مجلس تو باد هانی پر گهر
با گهر بخشیدن او عهد رمانی تر سرخ   رخته‌ها از جامه بغداد و روم و شوشتر
او به دانش لشکر آرای بخشش یار و کرد از آنکه   بخشش تو کار اوست و دانش او مختصر
از فروغ ماه و خور باید هزاران سالها   تا بکی گوهر بکان اندر پدید آید بکر
صد گهر اندر زمان آید ز جود تو پدید   جود تو تعظیم از بر فروغ ماه و خور
تا سخن دایم بود بادی تو پیوند سخن   تا اثر باقی بود بادی تو بر جان اثر
هر کجا منزل کنی تایید بادت رهنمای   هر کجا لشکر کشی اقبال بادت راهبر

بر طرف مه از عنبر چنبر کشد آن دلبر   جز او که کشد چنبر بر طرف مه از عنبر
دارد سحر و فریب در سنبل مشک آگین   دارد گهر و پروین در بسد جان پرور
چون چهره کند پیدا پیدا شود زیبا   چون لعل کند گویا شیرین شود و شکر
از نرگس و شبه و سیم دارد زرهی محکم   کاهی شده خم در خم کاهی زده سر در سر
نغز است بر ما تو با او صورت ما تو   ما مانده همه مات با او صنم آذر
ای آمده از نغز شیرین سخنی و پاسخ   مشکین خط و رنگین رخ مشکین دل و سیمین بر
از بهر ستم جوشن آویختی از سوسن   وز بهر بلا سوزن آویختی از عبهر
بر غمزه و مژگان بستی دل هر کس ناخستر   در سلسله و شکستی باز از بت و بتگر
تا چند ز غمت زارم رخساره چو زر دارم   وز چرخ همی بارم یاقوت روان بر زر
زان قامت چون سرو زان غمزه دلبر   وان حلقه زلف چون حلقه شدم بر در

لرگل بو

گر کلک تو پیوند او صاف تو پیوسته و   هر چند رفت خیلد و بر برگ کلک اجر
چون نعره زند بلبل در باغ ز عشق گل   از دولت تو خواهم همی در جهان و سال عمر
نرگس که چو بگذرد شم میت تو کند داور   یک لحظه همی تو نشم چون تو همی به شم
آن نه که تو را باید کز جور کشد شاید   جور تو کجا یابد عدل ملک سنجر
آن تاج سرفت والا عضد دولت   منصوب باو رایت منصور باو لشکر
آتش و پیمبر دل از جود تو اکسیر دل   در بزم سکندر دل در رزم فریدون فر
گنج خرد و دانش اصطرلاب و دانش   با کوشش و با بخشش بی منظر و بی بجز
هست از همه عالم حد هست از همه شاهان به   او بر همه فرمان ده او قدر همه فرمان بر
با جام می روشن بخشنده زر از بهمن   با تیر دو با جوشن کوشنده تیر از نوذر
چون کلک بر او جنبش بر باره شیر کشتی   گوپال گران سنگش در رزم شکند مغفر
چون گشت جیحون در قاد شبخون در   مریخ بگرد بر بیرون کشد خنجر
آنگاه که بجنبد از آذر آب آید   در خشم بیفزاید از آب جهد آذر
چون صید کند باز شه با چرخ بود راز شه   سیمرغ نبرد راز شه از هم بکشاید پر
طبعش به هوا ماند عزمش به قضا ماند   اسبش به صبا ماند هم رو بر و هم رهبر
آن اسب که در جنبش بیامد کند جنبش   باد کند خویش با مهر رود همبر
بر چرخ غبار او بر چرخ مدار او   تابنده سوار او چون تابش بگرد خور
ای چرخ پایه رو چون جبه از تو جهان منسود   فر تو بروزن از عدل تو فزون اندر
از عدل چو عیوق ز عدل چو فاروق   وز گوهر تو [illegible] پاکیزه ترین گوهر

یکجا به تو پیدا شد شاهی بیچ نه پیدا شد   شاهی به تو والا شد از آدم تا محشر
از افسر و از خاتم او دوخته عالم   مهر است و ران مدعم ماه است وران مضمر
ای کرده تو را خالق بر خلق جهان مشفق   ای جاه تو در مشرق جاه تو به هر کشور
با امر تو در ایران بر ما که دهر فرمان   با رای تو در توران بر سر که نهد افسر
هر مرد که با معنی تو کند دعوی   از جهد بود فربه وز عقل بود لاغر
بخت از تو همی نازد کار تو همی سازد   آنکس که بد آغازد وز جام بود کیفر
آنان رو نشود صحرا چو شاه و تیر انداز در پا   کز خون دل اعدا شمشیر تو گردد تر
آهو به بر لولو دارد شب ارث هندو   رستست بدو آهو از پنجه شیر نر
ابرست که اندر کف چون صاعقه دارد تف   کوس تو میان صف چون صاعقه چون تندر
چون کوس تو در رسد [illegible] خواهد هرازان گردان   گوش فلک گردان از کوس تو کر گردد
[illegible]   در بند تو چون بندی [illegible] قیصر
روم از تو [illegible] گردد [illegible] گردد   آتش همه خون گردد خاکش همه خاکستر
ای تازه به تو سنت احسان تو با ملت   ایوان تو چون جنت جام تو در او کوثر
در مدح تو چون شاعر بر شعر شود قادر   پر نکته کند خاطر پرذله کند دفتر
در دهر ترا [illegible] سخن بشنو   وارون تو جان ما [illegible] مداح سخن گستر
پیش تو [illegible] خط چو یم   آراسته تر گوید مدح تو ز بکر [illegible]
چون [illegible]   امروز به [illegible] کند ایدر
تا هست نشاط می و چنگ و رباب و نی   می خواه [illegible] بانغمه [illegible] مشکر

از عیش

از عیش [illegible] و الفوز و رحمت و بهروزی   وز شادی [illegible] تا [illegible] بود بر خور
فرخ همه آیات [illegible] فضائل [illegible]   آراسته از نامت هم خطبه و هم منبر
[illegible] تو فرخنده تایید تو پاینده   آفاق تو را بنده افلاک تو را چاکر
با طاعت تو مقرون با خدمت تو مقرون   صد میر چو افریدون صد شاه چو اسکندر
نصرت سوی تو تازان رحمت بر تو بازان   وز طلعت تو تازان [illegible] اختر

امسال در آفاق دو عید است بیکبار   بر ملت و دولت اثر [illegible] پدیدار
یک عید ز ماه نو شوال و دگر عید   از عافیت شاه جهانگیر جهاندار
تاج ملکان ناصر دین خسرو اسلام   در نصرت دین ناصر پیغمبر مختار
سنجر که بگیرد سر بد خواه به تیر و   چونانکه سر خیبر یابان حیدر کرار
شاهی که شرف یافت در اسلام ز نامش   هم نامه و هم خطبه و هم سکه و دینار
او همچو درختی است برومند که هرگز   زایل نشود و از سر او سایه اشجار
از دین و خرد بیخش و از جود و کرم شاخ   از عدل و هنر برگش و از فتح و ظفر بار
در مجلس او رحمت خلد است که بزم   بر درگه او رحمت حشر است که بار
در ملک همی حرمت او زر کند از خاک   از چوب بجز موسی عمران نکند مار
از خاک بجز حرمت سنجر نکند زر   زان سان که همی باد صبا گل کند از خار
چون او به دلیری و به شمشیر و به دولت   هم ناصر دین آمد و هم قاهر کفار
او را علم خویش فرستاد خلیفه   با یاره و طوق و کمر و جامه و دستار

شاهی که خرد او است ولی اندر خور شاهی / ای تو به سزاوار سروری است سزاوار
تأیید چو پرگار و ضمیر تو چو نقطه است / بر نقطه بود راست همی گردش پرگار
این چرخ بسیط است که در بحر محیط است / یا تیغ گهربار تو بر دوست گهربار
این در معانی است که در درج معانی است / یا شرح هنرهای تو در دفتر اشعار
یک عزم تو در رزم و یک آهنگ تو در جنگ / بهتر بود از حمله صد لشکر جرار
کشتند گر بزند چو از بیم تو زروان / از گرز گران سنگ تو خصمان سبکبار
شیران همه کردند ز شمشیر تو پرهیز / پیلان همه دادند به اقبال تو اقرار
در صحت شخص تو صلاح است جهان را / آن روز مبادا که شود شخص تو بیمار
کز صحت و بیماری شخص تو بدیدم / بخشایش جبار پس از قدرت جبار
این شاه و پدید آمد شاهین طرب را / هوش از فلک آینه گون از پی منقار
تا از دل میخواره به منقار کند صید / گرد آمده سی روزه به بدر و غم و تیمار
و آنگه که بسنده نباشد به چنین وقت / میخواره با اندیشه و میخانه به مسمار
نه ساز و نه زخمه به کف مطرب خاموش / نه جام و نه ساغر به کف ساقی بیکار
کاسد شده تدبیر ندیمان معاشر / کاسد شده بازار حریفان کم آثار
گر حکم تو در ایوان و دار تو باشد / این شغل چه زر گردد و آن کار چو طیار
تا دور کند گنبد دوار همی بار / زیر قدم همت تو گنبد دوار
یزدان ز تو راضی و خلیفه ز تو شاکر / سلطان ز تو دلشاد و تو از حضرت او یار
تا سیر کند کوکب سیاره همی بار / زیر علم نصرت تو کوکب سیار

عید تو همایون باد و همه روز تو چون عید / امروز تو از دی به و امسال تو از پار

چیست آن کوه زمین پیما و باد راهوار / باره‌ای صحرانورد و مرکبی دریاگذار
هیکلی پولادسم آهوتک غژغاودم / پیکری پاکیزه گوهر راهواری هوشیار
بر حریر و کاغذ و دیبا و سنگ و چوب و کف / خوبتر زاو خامه نقاش نقش نگار و نگار
جلوه طاوس دارد گاه جولان در نبرد / بانگ کوس آید بود گاه دویدن در شکار
خویشتن تازان کند گاه سبق مانند یوز / خویشتن در هم کشد گاه حذر مانند مار
باد مرو خیزد در پیش تک او تیز رو / سنگ مرمر خیزد در زیر سم او استوار
در کف مسطر نماید پای او سوی نشیب / در کف صحرا نماید دست او در کوهسار
سم و پشت و ساق و یال او تو پنداری که هست / لنگر و کشتی و تیر کشتی و موج بحار
چون بتازندش به میدان باد از او جوید شتاب / چون نگارندش به آخور کوه از او گیرد قرار
بشکند با تکش دل مردان بروز نام و ننگ / بسپرد نعلش سر گردان بروز گیرودار
از نهیب و نعره او بشکنند ناخن پلنگ / پیل مست و شیر نر در بیشه و در مرغزار
هست گردان چون سپهر و آفتاب او تکاپوی است / کوکب او شاهزاده است و ماه نو دار و چهار
ماه او نعل است و کوکب میخهای نعل او / و آفتاب او است شاه کامران کامکار
شاه ایران خوان او لا تا به پیروزی و فتح / شاه شاهان جهان با پشت او باشد سوار
ناصر دین خسرو مشرق ملکشه که هست / از جهانداران و سلطانان جهان را یادگار
دیده گردون ندید از گوهر سلجوقیان / زاو مبارکتر با ایران شهر شاه و شهریار

جز جوانمردی و رادی نیست رسم و کار او / از جوانمردی و رادی آفریدش کردگار
نیست بحر بیکران و کوه بی پایان بهم / گر ببینی شکل هفت اقلیم گیتی آشکار
شخص او اقلیم عقل است و در آن اقلیم هست / حلم و طبعش کوه با پایان و بحر با کنار
او کی لشکر سوی صحرای ترکستان کشید / کرد صحرا بر سر خاقان و ترکستان حصار
گر نه ابر عفو او رحمت نباریدی سرشک / ز آتش خشمش هلاک عالمی بودی شرار
پای فغفوران و خاقانان برآوردی ز بند / از سر گردان و جباران برآوردی دمار
خواست گردون تا بود در گردن او گوش ملک / حکم او مانند طوق و امر او چون گوشوار
زیر عفوش هست گنج و زیر خشمش هست رنج / زیر مهرش هست نور و زیر کینش هست نار
آنکه چون شمشیر او نار است و اعدا را از اوست / روی زرد و دل کفیده راست چون آبی و نار
نیزه او بر زمین تا زد و پیلان روز رزم / چیست او بر زمین آرد سران روز بار
پادشاها تو شاه از هزاران خصم روی / شهریارا تو نداری از هزاران شهریار
در جهان چون تو جهاندار نخواهد بود نیز / حق پذیر و حق پسند و حق شناس و حق گذار
حق گذاری با سخاوت حق شناسی با کرم / حق پسندی با لطافت حق پذیری با وقار
بخت فرخ چون تو را کاری مهم پیش آورد / کام تو حاصل کند بی وعده و بی انتظار
آنچه گستردی نیارد در نوشتن آسمان / و آنچه بفکندی نیارد برگرفتن روزگار
تا ز شادی بلبل مست در بستانها زند / چون بخندد روی گلبن با جهان وقت بهار
از طرب بادند همچون بلبل و گل پیش تو / مطربان از رود و ساز و ساقیان می گسار
خرم از اقبال تو جان ملوک کامران / روشن از دیدار تو چشم وزیر نامدار

تو خداوند جهانی و شهان از تو جهان / خواجه از تو شاد و خرم چاکران تا شاد و خوار
روز بخشش یک شعر را از پیش همت جان فشان / روز کوشش بد سگالان پیش تیغت جان سپار
تو سر و شمشیر تو بگرز گو و پیکر کو فشه / چون سر ضحاک افریدون بگرز گاوسار

در مدح معز الدین ملکشاه
قصیده

ای شه پیروز بخت ای خسرو پیروزگر / وی سر شاهان که بندست پیش تو بسته کمر
تو معز دین و دنیایی و نیز آید همی / از تو عز دین و دنیا کردگار دادگر
شاد و خرم شد از تو بر روی زمین ملک و سپاه / شاد و خرم شد از تو در خلد برین جد و پدر
چون تو سلطانی نبود از عهد آدم تا کنون / هم نباشد تا قیامت چون تو سلطانی دگر
تو جهان را دیده و اسلاف خویش را آنکه هست / گنج و ملک تو ز گنج و ملک ایشان بیشتر
هیچکس را از جهانداران و سلطانان نبود / این همه رزم و مصاف و این همه فتح و ظفر
ملک هفت اقلیم را زیر نگین آوردهٔ / هم به اقبال و سعادت هم به مردی و هنر
سکه و خطبه به هر شهری به نام تو است بس / از یمن تا مولتان و از حلب تا کاشغر
گر نه بهر قوت خلق و راحت خلق جهان / بر فلک شمس و قمر بشتند دایم در گذر
تو ز بهر نصرت دین و صلاح مملکت / در زمین در سفر چون بر فلک شمس و قمر
شیعیان چون زور تو بینند خوانندت علی / سنیان چون عدل تو بینند گویندت عمر
نعمت دنیا اگر دارد خطر نزدیک مرد / پیش چشم تو ندارد نعمت دنیا خطر
خسروان از سیم و زر سازند گنج شایگان / تو به یک ساعت ببخشی گنج سیم و گنج زر
هر دیاری کز تو یابد نامه امن و امان / هر زمینی کز تو یابد سایه عدل و نظر

آب ما و روی ما و چشمها افزون شود — پیش باشد از بهاران روی ختا برگ و بر
باز شد چشمه‌ها و دراج و ریگ آن شاه — شیر شد چشمه‌ها و باد و ریگ آنکه بر
چرخ گیرد پیاده گنگ را وزیر پا — باشه گیرد باز گنبد صعوه را وزیر پر
یک صبوحی تو کر صورتی آید پدید — سجده آرد پیش آن صورت جهانی پر صور
تا ز دو کرد دولت چتر [illegible] — کز پس چتر تازی تو ناید جز [illegible] البشر
شکر تو شاهان کی تر ز ره خویش کرد — ای ز یاری شکر تو شاهان کیش سر به سر
شاکر است از مهر تو محمود شاه نامدار — شاکر است از جود تو بهرام شاه نامور
با رضای تو هر کاری موافق شد قضا — با مراد تو هر چه [illegible] برابر شد قدر
از تو هنگام نصیحت خنده [illegible] خصم — تا قضای [illegible] خنده [illegible] هنگام [illegible]
تیغ تو شیری است سرتیز [illegible] — خوابگاهش در نیام و صیدگاهش در جگر
رنگ [illegible] — گیرد اندر جنگ رنگ از شیران و معصفر
تیر تو چون جانوری است کز پرواز او — جان‌ها بر شود در تن گردنکشان نامور
هست در آماج پروازش برابر با [illegible] — هست در پرتاب رفتارش برابر با بصر
اسب تو کوهی است [illegible] — هم [illegible] جنبش او کرد [illegible]
کاو [illegible] سوی بالا چون سحاب — کاه بگرایند با بالا سوی پستی چون مطر
از غبارش تیره گردد دیده [illegible] — وز صهیلش آب گردد زهره شیران نر
هست ستم و کبود [illegible] رکابت در عجم — همچنان کاو [illegible] مقام است و حجر
چون معطر [illegible] سقر [illegible] — [illegible] از [illegible]

[illegible] یزدان

صنع یزدان رزم و بزم تو نکو بنمود و گفت — کان نمودار جهان است این نمودار سقر
خسروا شاها جهاندارا سپهدار تو هست — بوستان دولت و ملک تو را همچون شجر
ای شجر گوهر هر ساله [illegible] بخت تو است — از [illegible] هنر [illegible] و [illegible] ثمر
جان فشاند بر تو چون پیش تو برگیرد قدح — جان نهد بر دست چون پیش تو بردارد سپر
تا که از [illegible] سپهر و رفتن [illegible] — از ثبات و از گهر در گشت و کان [illegible]
بر آثار رسومت گشت نصرت را ثبات — بار [illegible] فتوحت کان [illegible]
تو چو خورشیدی و هر خصمان به پیش تو سها — تو چو دریا و هر شاهان به جنب تو شمر
جاودان [illegible] جنگیان را تیغ زن — جاودان [illegible] ساقیان سیمبر

در مدح بهرامشاه غزنوی [illegible]

ای ملک [illegible] چه چیز است بر قمر — وان [illegible] چه چیز است بر شکر
خواهی که [illegible] — در زلف و عارض و لب و دندان آن پسر
ای ترک [illegible] — چون بر [illegible] سینه [illegible]
زلفین [illegible] — باز ار [illegible]
آن حال بهتر است که با او [illegible] — وان عمر خوشتر است که با او [illegible]
[illegible] — وز سرکشی [illegible]
تا گوژ گشت پشتم و تا تنگ شد دلم — چون [illegible] حلقه کمر
ای [illegible] — [illegible] سپر
چندین [illegible] عشق تو دلم — چون [illegible] عشق تو [illegible]

هر روز در [illegible] نرگس تو آب [illegible] — هر روز در [illegible] سنبل تو تاب [illegible]
با آب نرگس تو و با تاب سنبلت — پر آب و تاب گرد مرا دیده و جگر
تا [illegible] مرا [illegible] شب — هر شب ندیم [illegible] از شام تا سحر
فخر ملوک و وارث سلطان روزگار — بهرامشاه و نایب شاهان نامور
شاهی که زاده است ز محمود را شرف — شاهی که زاده است ز مسعود را خطر
محمود دیگر است که [illegible] کرام — مسعود دیگر است که [illegible] هنر
از جد خویش و از پدر و جد خویش — میراث یافته است بزرگی و عز و فر
در رحلتی که کرد همه [illegible] — هر چند هست در دل [illegible]
رحلت کند هر آینه [illegible] مراد [illegible] — آتش کند هر آینه [illegible] عیار زر
[illegible] آنکه [illegible] سفر [illegible] تمام — آورد [illegible] سفر [illegible]
عیسی مسیح گشت چو راه سفر گرفت — موسی کلیم گشت چو افتاد در سفر
اندر سفر بلند همی گردد آفتاب — اندر سفر کمال پذیرد همی قمر
عالی است [illegible] مقام او — عالی بود مقام چو عالی بود گهر
[illegible] — شاه [illegible]
بهرامشاه پیش ملک سنجر است [illegible] — مسعود شاه پیش ملکشاه [illegible]
اقبال شاه مشرق و [illegible] — او را [illegible] راه [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — گنج و سپاه و مملکت [illegible] پدر

[illegible]

هر جویبار [illegible] — [illegible]
امروز [illegible] — تا ملک [illegible] خطر
منصور گردد آنکه [illegible] — مقهور گردد آنکه [illegible]
چون فال خوب باشد ظاهر [illegible] — چون سال نیک باشد پیدا بود اثر
امروز از او رسید [illegible] — فردا رسیده گیر [illegible]
چون شاه کامل است [illegible] — مقصود حاصل است [illegible] مختصر
ای در مصاف و رزم [illegible] نصرت [illegible] — [illegible] عدل [illegible] عمر
هر چند عرش [illegible] آفرید [illegible] — زیرا که عرش [illegible] عالیت برز بر
در بوستان دولت محمودیان [illegible] — فرخ [illegible] نهال و مبارک [illegible] شجر
گر حشمت و جلال تو [illegible] — ور نصرت و فتوح [illegible]
اندر فضایل تو و شخص شریف تو — ابلیس دیده بود [illegible] اندرون نگر
رشک آمدش ز پایه تو لاجرم نکرد — سجده ز رشک چون تو پسر پیش بوالبشر
گر ابر همچو دست تو بارد [illegible] — گردد هوا ستوده ز بسیاری مطر
ور بگو با دل تو برابر شود [illegible] — از [illegible] خویشتن بگریزد [illegible]
سیمرغ از آن نیاید بیرون ز آشیان — کز باز تو است کوفته بال و شکسته پر
شیر سپهر اگر ز سنان تو [illegible] کند — [illegible] شیر ز آتش کند حذر
گر امر نافذ تو شود همچو [illegible] — کاری نهد بجا [illegible]
در رزم و بزم جنس تو [illegible] — شرح قیامت و صفت جنت و سقر

ارواح گسسته از صور با سخای تو   با تیغ تو نیاید ارواح در صور
چون نامه بر دمید باندیشه خلیف   زاتش بعزّ حالت تو بر دمد خطر
اندر هوای شاه و به مانند زمهریر   از بار سرو و شخص تو بفسرد شرر
گر شکل تیر خواهی و اندازه کمان   بالای حاسدان و قد دشمنان نگر
کوتا که گاه دشمن و گاه حسود   کین تو شد کمان کرو مهر تو تیر کر
ای شاه با نظیر مجیرم ز مدح توست   چون برج پر کواکب و چون درج پر درر
شگفت اگر بر نظر تو مبارک است   گر شاه با نظیر مبارک بود نظر
تا گاه خوف و گاه رجا باشد از قضا   تا گاه نفع و گاه ضرر باشد از قدر
زان یار بر حاسد تو خوف بد رجا   زین یار قسم ناصح تو نفع بی ضرر
با داطراز سروری و روی سروری   بر آستین جامه و بر آستان در
آب تو عره کرده سپهر بروز فتح   وان عره گاه کشته به تیغ تو بر عبر

در مدح تاج الدین برادر سلطان سنجر

فریده

ای تاج دین و دنیا ای فخر روزگار   بر تو خجسته بر چنین عید صد هزار
ای از ورع چو ماه و رعیس بلند قدر   وی از شرف چو و حزا احمد بزرگوار
ای ماه در جهان شاه چو سلطان ملک   هر چه خدایگان و خداوند و شهریار
از یکدگر به دولت تو هر چه شاه و ماه   با یکدگر به حشمت تو هر چه سازگار
در کار و حرز و بسر هر چه پادشاه   برون ز خاص خویش همه عالها بکار
آن ساعتی بدید که کوکب خجسته   شاهان نگاشتان و روزگار

بر او بود ت

هر گز به دولت تو نبود است هیچ زمان   دانا و هوا هوشیار
کو شی سعادت تو بود است بر فلک   روزی که آفرید تو را آفریدگار
چیزی که تو به مروت نشاید   چیزی است در شریعت و اسلام پایدار
دیوار آن چو چرخ بلند است   بنیاد این چو کوه گران است استوار
کشته ز بهر درس امامان در او مقیم   کرده ز بهر علم فقیهان در این قرار
امروز هست شکر و ثنای تو با قیاس   فردا بود ثواب و جزای تو بی شمار
از اعتقاد توست که اندر جهان نماند   یک دشمنی یک خصم خاکسار
وز ستر پاک توست که سلطان داور   یک دوره به شمشیر صد حصار
وز فر توست که آمد بر ملک   شهزاده بزرگ ز غزنین برین دیار
پنهان و آشکار تو با خلق چون یکی است   خالق معین توست چه پنهان چه آشکار
از بسکه هست در دل تو رحمت و کرم   بر خلق مهربانی و بر خلق بردبار
گر دور خود تو نکته ثنا فرستدی   گر جان ستارگان کندی بیرشت نثار
دنیا و دین تو داری قدرش همی شناس   هر چه خدای داد و شکرش همی گذار
ای تند کاتبان که پیش تو خدمت همی کنند   روز همه ز خدمت تو هست چون بهار
وانان که نعمت تو بایشان همی رسد   کار همه ز نعمت تو هست چون نگار
دیری است تا معزی بند مدح تو شاست   او را سزد ز خدمت دیرینه افتخار
در خورد خلعت است که امسال شعر او   زان شعر خوشتر است که پیرار گفت و پار
ای آنکه روز و شب ز ستی خرد فرخی   بر ستی زمانه بعز ملک شاه بار کار

بادی تو در سعادت با دست کامران   بادی تو در سلامت با دست کامکار
چون نامه دولت تو پاینده نگهدار عالم است   یزدان تو را همیشه نگهدار باد و یار
فرخنده باد بر تو بشادی هزار عید   طبع تو شاد باد بر وزن هزار بار

در مدح سلطان محمد برادر سلطان سنجر

فریده

ای خاقان معظم شهریار داوری   در جهان از روشنائی همت خورشید دگر
زانکه چون خورشید روشن رای ملک آرای او   روشنائی گستر در شرق و غرب و بحر و بر
فخر بادی کرد و تو را ملک خاقانا که هست   داور خورشید رای و خسرو جمشید فر
کس چو خاقانان ندید است و نه بیند در جهان   یک تن از شماری تیغ از اوهام
زاو خلیفه امید است و شریعت را نوید   ز او ولایت را نظام است و رعیت را نظر
حال او از حال خاقانان دگر نیکوتر است   فال او از فال شاهان دگر فرخنده تر
گر همه موجودات عالم زیر وهم و فکرت است   وهم و فکرت هست زیر حالت او بر زبر
ور چه دنیا از طریق آفرینش کامل است   با کمال همتش دنیا نماید مختصر
جای او در مشرق است و جاه او در مغرب است   جوش او در خاوران است و جنش او در باختر
در هر آن بقعه که باد دولت او بگذرد   خاک بفزاید نبات و ابر بفزاید مطر
شاد تر باشد رعیت چیره تر باشد سپاه   بیشتر باشد بهایم زود تر باشد شجر
گرد بازارگان بود ایمن ز دزد و راه زن   گر نهند بر سر بکوه و دشت و وادی طلعت زر
آفتاب از سنگ در معدن گهر سازد همی   زانکه او را در کلاه و در کمر باید گهر
اسمان خواهد که کوکبها فرستد پیش او   تا همه کوکب نشانند در کلاه و در کمر

جز بساط او

جز بساط او نبوسد کرد و مان یا بد قضا   جز ثنای او نگوید کر زبان یابد قدر
بر امید عفو او آب از حجر گشت آشکار   وز نهیب خشم او آتش نهان شد در حجر
تیر او مرغی است خصم در منقار او   نفر تش در چنگل و فتح و ظفر در بال و پر
دیده مرغی کز او اثر زده گرد دیده است   وز سر منقار او دل خسته گرد و شیر نر
باره او کوه و صحرا را به پیماید چنانکه   چرخ گردان را بدان زودی نه پیماید قمر
همرهی جوید همی کوه و دویدن باشمال   همرهی جوید همی کو در رسیدن با بصر
چشمها در مشرق از او صاف او شد پر جمان   گوشها در مغرب از او صاف او شد پر خبر
قبضه شمشیر بر دستش گرفت از بسکه ریخت   از گلو گاه تیره دل خون جگر
حق بیگار او در فرجام کار   گشت قانون فتوح و گشت تاریخ ظفر
ای خداوندی که از شاهان محمد نام توست   بود داوود و سلیمان مر تو را جد و پدر
پایه و نام نکه پیغمبر شما را حاصل است   و این بشارت جز شما هرگز که دید است از بشر
هر که چند بزم تو گوید مگر روح الامین   جنة الفردوس را بر بزم تو بگشاد در
خاطرش عز مدح تو زد چنانکه   از سر شک ابر در دریا صدف سازد درر
درج کرد و پر درر چون روشن گهر در شک   مدح تو چون نظم کرد و درج کرد پر غرر
بنده گر یکره بدان حضرت توانستی رسید   راه الکفرت قلم کردار همی رفتی بسر
تا که در گیتی ز خاک و باد و آب و آتش است   هم نسیم و هم غبار و هم سرشک و هم شرر
که ز تیغ آبدار آتش فشان بر دشمنان   گه به نعمت پایان خاک سپر
بر همه خانان مقدم باش در ملک اختری   تا جهان دارد نجوم را مقدم بر صفر

با روح پیکر است که جنگ جان شکار / با صد و آتش است که رزم پر شرار
گر بر شرار آتش او بحر وار است / نادر تر است پیکره روح جان شکار
پیکر بود شگفت بپا گرز گاه چو جان / آتش بود بدیع هم از آتش آبدار
رخشنده چراغ ستاره و چون آسمان بود / وز آسمان ستاره بود بر تنش نثار
هنگام کینه بر تنش از فرق تا قدم / دندانهای تیغ زره و شعلهای نار
کوه گران است بر سر دندانهای او / زهری که هست در بن دندانهای مار
ابری است لاله بار و درختی است لاله برگ / دیدی درخت لاله بر و ابر لاله بار
بارید نش همیشه به صحرای معرکه / بالید نش همیشه بمیدان کارزار
آبی ز مروق است و فسرده که روز رزم / دشمن در او خیال اجل بیند آشکار
هر دشمنی که دید خیال اجل در او / خاک شد از روان و روان شد خیال وار
لوحی است نیلگون که قلم در خلاف او / از رشک زرد روی شد و لاغر و نزار
با لوح گر قلم بانشا سازکار بود / با این زمرده لوح کبودی است سازگار
کان لوح از او نگار پذیرفت و از ازل / وین لوح را از او نپذیرد همی نگار
بلکت پشت مهره گفتار در عرب / تا نام او بدست علا گشت ذو الفقار
آدینه چون خطیب به منبر بر آردش / تازه شود به برزن او دین کردگار
هست او به روز رزم سلیحی که آن سلیح / آید که از ملک الموت را بکار
شخصی که زینهار نیابد ز جنگ او / جانش نیابد از ملک الموت زینهار
تا از میان سنگ در آتش گشته شد / سنگ درکنج بر در خصمان خاکسار

در الکند

در سنگ بود عاجز و امروز معجز است / در دولت پهلوان خداوند روزگار
والا علاء دولت زیبا جمال دین / خوارزمشاه میر هنرمند کامکار
شاهی که حق و باطل از او شد بلند و پست / میری که دین و کفر از او شد عزیز و خوار
نامش محمد است و بعدلش مخلد است / هم ملت محمد و هم ملک شهریار
آهو ز شیر شیر خورد در ولایتش / وز ابر کند ستایش او طفل شیرخوار
شگفت اگر بخدمت جودش بر آسمان / بندد کمر ز قوس و قزح ابر نوبهار
کان کم فروز باشد و ابر است و افروز / وان قطره بود باشد و ابر است بدره بار
بازی است تیر او که شود چون تذرو پر / هر گه که خصم را چو کبوتر کند شکار
هم رنگ خاک جرم قمر زان سبب بود / کز نعل اسب او بقمر بر شود غبار
تاریک فام روی زحل زان قبل بود / کز خون خصم او بزحل بر شود بخار
وارد و هر آن هنر که بکار است خلق را / کاندر هنر ز خلق ندارد نظیر و یار
در حق بود طریقت او صدق را دلیل / در دین بود عقیدت او عدل را شعار
از اعتقاد پاک بود در دلش محو چیز / تحقیق مرد خندق و تصدیق یار غار
وانجا که رای باید و تدبیر مملکت / پیرایه خرد بود و مایه وقار
گفتار او بود به همه چیزها مشیر / تدبیر او بود به همه فخرها مشار
در رای صواب او ز بلندی و روشنی / اندر چرخ تنگ دارد و از آفتاب عار
وانجا که عدل باید و انصاف و راستی / تیغش بر آورد ز سر ظلم‌ها دمار
شهار وند غافله از امن و عدل او / در رهنمای و بدرقه در کوه و در قفار

تا بود

از گرگ میش باک ندارد بساده دشت / وز باز کبک باک ندارد و کبوتر
وانجا که جود باید و احسان و مکرمت / ابری بود که موج زند در روش بحار
بر زائران چو جود کند موج آرزو / بر زائران چه عطا که کند زائر انتظار
باشد چه چیز مختلف از جود او بهم / آسایش آفاق و رنج خزینه دار
وانجا که حلم باید و بخشایش و گناه / عفوش خبر دهد که رحیم است و بردبار
جرم گناه کار کند عفو پیش از آنکه / در پیش او زبان بگشاید با عتذار
هنگام عفو و رحمت او در مناظره / از بس گناه و چهره بر آید گناه کار
وانجا که رزم باید و پیکار و تاختن / بر مرکب شجاعت و مردی بود سوار
کاری کند حصار چو صحرا از عزم خویش / کاهن ز حزم خویش ز صحرا کند حصار
تیغش ز مار مرضه کند صورت اجل / بر پیل کارزاری و بر شیر مرغزار
دندان شیر در دهن از خون چنان کند / کاندر کفیده نار بود دانهای نار
زیبد که زائران جهان با منظره باز جهان / آیند جان رستم و جان سفندیار
شخصی با هنر صفت که شنیده است در جهان / اندر شمار یک تن و اندر هنر هزار
گویی سرشته است با صورت از هنر / هنگام آفرینش او آفریدگار
ای روز بار تو دل زوار پر نشاط / وی روز رزم تو سر حساد پر خمار
میدان تو مگر عرصات است روز رزم / ایوان تو مگر عرفات است روز بار
زان اختیار از امرا شاه و خواجه را / کان از ملوک و این ز وزیران شد اختیار
چون فاخر سوده ندیده تا روی ... / روی از دیار خویش نهادی بر آفاق و یار

مردانه وار

مردانه وار روی به پیکار کن که رفت / با لشکری چو ریگ بیابان که شهریار
از فر پادشاه تو لا یمن بر یمین / وز دولت وزیر تو لا یسر بر یسار
دریای بیکنار وزیر است و پادشاه / عالم ز موج هر دو پر از در شاهوار
تا تو ز رود بار به پیروزی آمدی / چون کوه آهنین سوی دریای بیکنار
کوتی جهان بخواب همی دید ای عجب / کوه آمده ز جانب دریا و رود بار
ای حق گزار خواجه و خداوندگار شاه / خدمتگزار چون تو که دیده است حق گزار
زین بنده مدح تاجوران گفته ام بسی / وان مدح در ثنا نه ز من هست یادگار
وانگه خدمت من و وارث هر متم / شاه بلندبخت و وزیر بزرگوار
کردم بتو پرستش و کردم ستایشت / تا یابم از نوازش تو عز و افتخار
روزم شود خجسته چو گویی مرا بیا / طبعم شود گشاده چو گویی مرا بیار
تا بار رضا و شکر بقا و علو بود / بادت مدام ساخته اسباب هر چهار
رامش ز تو شهنشه و شاکر ز تو وزیر / باقی بتو مسرت و عالی بتو تبار
تا قار قیر باشد در لفظ پارسی / چونانکه در عبارت ترکی است برف قار
رویت چنانکه قار در الفاظ ترکی است / مویت چنانکه در لغت فارسی است قار
تا باشد از دو جادر شب و روز روسپ / کان هر دو در ظلمت و نور است پود و تار
روشن چو روز باد همیشه شب دوستان / چون شب همیشه روز معادیت باد تار
بر دشمنان دولت شاه زمانه باد / از رزم کارزار تو هموار کارزار

ای امیر مظفر منصور / ای چو خورشید در جهان مشهور

تاج دنیا و دین و دولت تو   هست روشن چنانکه چشم از نور
هست بوالفضل کنیت تو بحق   کز فضول و قضا بلا مذکور
فخر نام تو نیست هست سزا   که تو فخر بر همه افاضل منصور
رایت پادشه به تیغ تو نیز   هست منصور تا به میدان سور
گر تو تازی به نیم روز به چین   بگریزد به نیم شب فغفور
ور زنی ور سوی کشی در روم   قیصران را بیاوری بحضور
ور به هندوستان کشی سپهی   [illegible] فغفور
بستانی همه ولایت ها   چون سکندر همه ولایت تو را
چون شود تیغ با کفت موصول   تن دشمن شود ز جان ها مهجور
تیغ تو هست قاهری که کند   صد سپه را به یک زمان مقهور
تا چه است از قضا که در صف رزم   خصم مختار را کند مجبور
بر زمین آورد و زین که بود   بچه گورش بجای خندق و سور
حکم تو خاتم سلیمان است   مرکب تو است چون صبا و دبور
همچو دیو و پری مطیع تو اند   بر زمین و هوا وحوش و طیور
در پناه تو چون کنند   باز بر کبک و باشه بر عصفور
پیش لطف تو بار نیست لطیف   پیش صبر تو کوه نیست صبور
زیر قدر تو آفرید خدای   هر بلندی که هست در مقدور
راست کو تا ز مهر و کین تو خواست   نوش و نیش از سرو بن زنبور

فلک را بوده است

ظ
فخر نام تو هست و هست سزا
زیرا نام تاج الدین ابوالفضل
نصر بن خلف بن نصر بن احمد
است که ابوالفضل [illegible]
[illegible] سلسله ملوک
نیمروز باشد
م. بهار

فتور ظ
زیرا اسکندر در هندوستان
با پادشاهی فور نام که [illegible]
(پوروس) [illegible]
جنگ کرده است [illegible]
م. بهار

فلک ما بعد ایست لشکرگاه   خیمه تو است خانه معمور
جز بتو مرتبت نگیرد و خاک   جز بتو نیست شرف نگیرد و طور
دست تاریخ دولت تو نهاد   آفرین بر سر سنین و شهور
تو با صدر و بنفس محتشم   نه بتو فتح نامه و منشور
از حضور تو فر و زینت یافت   حضرت شاه و مجلس دستور
عالم خرم از حضور تو اند   اینت فرخنده و خجسته حضور
گر صدور اند در جهان بسیار   جاه تو بیشتر ز جاه صدور
فضل ما شود اگر چه بسیار است   روزه فاضلتر آمد از عاشور
خلق دنیی کنند در عقبی   مکرمات تو نشر یوم نشور
هر کجا صدق و بخشش تو بود   بخشش ابر و بحر باشد زور
بحر شاید دل تو را شاکر   ابر زیبد کف تو را مزدور
بوی مهر تو سازگار کند   مشک را در طبیعت محرور
در ز طبعت برد بخور بکار   بوی خلد آید از بکار بخور
در بهشت ار بدین اگر داود   خواندی مدح تو بجای زبور
بر سر او فشاندی رضوان   ~~[illegible]~~ بهشت و زیور حور
عاجز و قاصرم ز خدمت تو   هست بر من نشان عجز و قصور
سرو من شد خمیده چون چنبر   مشک من شد سپید چون کافور
کاشکی نیستم تنم بیمار   کاشکی نیستم دلم رنجور

بتوقیع ظ
مراد توقیع پادشاه سلجوقی
است زیرا که از زمان آل
پادشاهان نیمروز باجگذار
بزرگ سلجوقی بوده اند و در
عهد سلطان سنجر باجگذار
بوده است

حلهای

نیستم تنم بیمار ظ

تا نه دریاست طبع هر روزی   باری ازو تو نو نو منشور
با چنین حال اگر کنم تقصیر   چشم دارم که داریم معذور
تا سریر و سرور جمع بود   در سرایی که جشن باشد و سور
از سرایت جدا مباد سریر   وز سریرت جدا مباد سرور
تخت تو مالک و فلک مملوک   رای تو آمر و جهان مامور
تا به کیوان شده ز ایوانت   نعره چنگ و ناله طنبور
در دولت نور چشمه خورشید   در کفت آب خوشه انگور
ساقیا تو بتی که سر شد سحر   دارد اندر دو نرگس مخمور
آنکه با غمزه فسوس پرستش   برد ناپاکی شو و مقهور
زلف او داده روز روشن را   زره و جوشن از شب دیجور
جعد او نقش حسن را نقاش   چشم او گنج فتنه را گنجور
بزم تو خلد و او چو حور العین   تو چو رضوان و می شراب طهور
تو به حسن و جمال او خرم   او بجاه و جلال تو مسرور
همه نیکی بعمر تو نزدیک   دست و چشم بدان ز عمر تو دور

چون وزارت یافت صدر روزگار از نیکنام   تهنیت گویم وزارت را به صدر روزگار
صاحب دنیا قوام الدین نظام مملکت   سید و شاه وزیران و وزیر شهریار
بو المحاسن عبد رزاق آنکه ارزاق بشر   کرد در دنیا به کلک او حواله کردگار

بختیار

بختیارش کرد داور در وزارت همچنانک   خالقش کرد از خلایق در امامت بختیار
خلق عالم را چنو هرگز کجا باشد وزیر   در امامت بختیار و در وزارت اختیار
صدر دیوان وزارت چون مزین شد باو   تخت سلطانی مزین شد بشاه کامکار
منتظر بود این سعادت را جهان از دیرباز   یافت مقصود و برون آمد ز بند انتظار
این بحکم بود از که میثاق آدم تعبیه   اختران را در سپهر و آسمان را در مدار
چون موافق شد قضا با آسمان و اختران   آنچه اندر پرده پنهان بود گردید آشکار
عم او صدر وزیران از فراست گفته بود   عبد رزاق است فخر دوده و تاج تبار
این فراست بین که در فرجام کار آمد پدید   آنچه آن پیر مبارک گفت در آغاز کار
ای شمال مشکبوی ار بر رو بود تیز رو   چون گذر شهری باشد بر نشابور گذار
اندر آن بادام بند آن صدر عالی قدر را بگو   چشم بگشا و ز خواب خوش زمانی سر بر آر
تا به بینی پور خویش و نور چشم خویش را   پیش سلطان جهان با قدر و جاه و اقتدار
هم خراسان را امامت با لباس احتشام   هم عراق را ان در وزارت بر بساط افتخار
ملک سلطان تازه گشت اندر ایام کار او   چون زمین از ابر و باد و آفتاب اندر بهار
گرگ را با میش باشد آشتی در عهد وی   باز را با کبک باشد دوستی در کوهسار
خواست یزدان تا بود بر روی دنیا روی ملک   از نگار کلک او در دولت و وقت نگار
[illegible] او در و دیز تازی و او حق را نظام   عدل او در ملک باقی و او دولت را قرار
در هوای [illegible] سخا چون نیکو بنگری   صاف و خاص [illegible] چیز در بکار رو از غبار
یارب اندر زینهار خود دار تا با عدل او   از ستم کس را نباید گفت یارب زینهار

آشنای طور سینا موسی عمران شود   تا که از معجز عصا در دست او گردد چو مار
کز قدوم شاه عالم صاحب [illegible] شود   تا برآرد از فلک خونخوار تیغش زخم را از دمار
تا به دیوان وزارت خامه و نامه بهم   از بلندیش تا محور شد از پیرایش نامدار
خانه ارزاق را مفتاح دارد و دیوان   دفتر آمال را فهرست دارد بر لب [illegible]
علم و عقلش را مهندس کرد شد اندر قیاس   کلک جودش را سحاب کرد شد اندر شمار
گر شکار دام صیادان بود نخچیر و مرغ   جان و دل چشم عز اندر دام شکر او شکار
باد نسیم از او در بوستان مملکت   شاخ عزم شاه عالم فتح و نصرت داد بار
جامه بخشش بپوشید در جهان روز بزم   پایه بخشش بپوسید ند شاهان روز بار
و هم او پیش از وزارت کرد چند آثار   تا ملک شکست و رخنه شد مصاف کارزار
کز زمین لاله از نسیم خلق او با شد نصیب   هر کجا خاری بروید کی بگیرد جای خار

پیام دادم نزدیک آن ثابت کشمیر   که زیر حلقه زلفت دلم چرا است اسیر
جواب داد که دیوانه شد دل تو ز عشق   بره نیارد دیوانه را مگر زنجیر
پیام دادم کز بهر چیست گرد رخت   زمشک و غالیه خطی کشیده حلقه پذیر
جواب داد که خط من آیتی عجب است   که مجلس کیهان ورند اندیشش تقریر
پیام دادم کان عارض چو شیر سفید   رها مکن که شود سر بسر سیاه چو قیر
جواب داد که گر شیر و جو قیر شود   روا بود که همه قیر تو شد است چو شیر
پیام دادم کز روی زرد و ناز زار   بزرگ وزیر همی عازم است از کشمیر

جواب داد

جواب داد که از تیر وزیر بود شاهی   چرا غم است تو را کر چو زر شدی و چو تیر
پیام دادم کز عشق تو رخ و تن من   چرا ز زر و کمان شد که بود لاله و تیر
جواب داد که از عشق چون تو بسیار اند   ز تیر گرده کمان و ز لاله گرده زریر
پیام دادم کو را غیاث دولت خوان   که چشم دولت ما با دو چشم است قریر
جواب داد که جا داد دولت حکم است   چو غرب و شرق بفرمان شاه و حکم وزیر
پیام دادم کامروز است تو دلی حق   به آن سپیده کی دعای [illegible] عمر
جواب داد که او را وزیر عادل خوان   که عدل او است بشر [illegible] بشیر
پیام دادم کاندر جهان نظیرش کیست   به هیچ وجه است و فرهنگ و دانش و تدبیر
جواب داد که او را نظیر نشناسم   ز بهر آنکه خدا ایش نیافرید نظیر
پیام دادم کز قدر او بقدر قیاس   چه پایه فرق کنم تا به آفتاب منیر
جواب داد که بسیار فرق باید کرد   که قدر خواجه عظیم است و آفتاب حقیر
پیام دادم کز همتش عجب دارم   که قادر است نتابید همچو چرخ اثیر
جواب داد که ان همت جهان آرای   ز پایه است ز چرخ اثیر در تاثیر
پیام دادم کز منتش گران بار شد   رعیت و سپه شهریار کشور گیر
جواب داد که در زیر بار منت او   هزار خواجه فزون است و صد هزار امیر
پیام داد ز دولت و طبع او خیزد   نسیم باد صبا و سرشک ابر مطیر
جواب داد که ابر مطیر و باد صبا   همی خورند ز دولت و ز طبع او تشویر
پیام دادم کز عدل او است ناپیدا   جواب حیوان در دهر فتنه و تدبیر

جواب داد که از جود او است تا موجود   چو کیمیا و چو سیمرغ در زمانه غیر
پیام دادم کو را زاد کوه و دنیا را   بکار دارد توقیع کلک او است مسیر
جواب داد که هر چه آن مسیح کرد دوم   همی کنند که توقیع کلک او به صریر
پیام دادم کز دشمنان ما حالت او   شد است بخت نفور و همی کنند نفیر
جواب داد که بر روز نامه ملک ما   نوشت کرده ما یکسو [illegible] قطمیر
پیام دادم کاقبال بد پرستش او   بود به نزد خرد مند خواب با تعبیر
جواب داد که اشعار با ستایش او   بود به نزد سخندان نماز با تکبیر
پیام دادم کز طبع من که خیزد و   کجا کند قلم من مدیح او تحریر
جواب داد که از طبع تو که چه عجب   که هست طبع تو در مدح او چو بحر غدیر
پیام دادم کز خدمتش قرار دل است   همیشه باد بدو چشم روزگار قریر
جواب داد که تا سعد و نصرت از فلک است   فلک مساعد او باد و کردگار نصیر

هر کس که دید چهره آن ترک سیمبر   از گلستان و باغ نخواهد گل دگر
زیرا که هست چهره او چون گل بدیع   و اندر لطافت از همه گلها بدیع تر
گل چون شود شکفته بروزی [illegible] پژمرد   این گل [illegible] الله دایم بود و آبدار تر
گل را کنند خوار و بر او بر نهند پای   وین گل را دهند گرامی چو چشم و سر
گل را ز نور شمس و قمر تازگی بود   وین گل [illegible] نور است به از شمس و از قمر
هرگز گل نبود و نباشد بدین صفت   پیوند او ز عنبر و دیبای ششتر

از بیم گل

از بیم گل رنگش و از بوی خام شاخ   از آفتاب سر کشد و از ماهتاب بر
از طرف او بمرشته و لعل در میان   وز زیر او همه سمن و مشک بر زبر
پرچین او ز سنبل مشکین دلفریب   گویی که مجلس دستور دادگر
عادل نظام ملک زمین سرور زمان   عالم قوام دین هدی سید بشر
شایسته بوالمحاسن کاحسان او شده است   در روضه معالی [illegible] یک شجر
هرگز چنان شجر نبود نیز در جهان   کان را ز شکر و مدح بود سایه و ثمر
در شرق و غرب صدر وزارت بدو رسد   سلطان شرق و غرب و خداوند بحر و بر
کز حکم او بیان در حشم شود بلند   اصلش بود بکاور و فرعش بباختر
پرواز اگر برابر قدرش کند عقاب   گیرد ستارگان فلک را بزیر پر
آثار او بیان ستاره است یک بیک   الفاظ او چو گوهر پاک است سربسر
گویی که گر تصرف او را سزد [illegible]   اندر فلک ستاره و اندر صدف گهر
گاه قیاس دانش او بگذرد ز حد   وقت شمار بخشش او بگذرد ز مر
با عدل او عجب نبود گر ز آسمان   آید همی بخت شهنشه ماه و خور
هست از ظفر همیشه نظر سوی درگهش   یکدم ز روز همی نظر نگسلد نظر
با هیبت و سیاست او دشمنانش را   در دست و دستگاه فزون است زور و زر
از بوی رو بیعتش بنازد همی روان   و ز تف و تهدیدش بسوزد همی جگر
ناری است کین او که معادیش را همی   دیده پر از دخان کند و دل پر از شرر
بدخواه او سفر بری کرده دیر باز   هرگز امید نیست که باز آید از سفر

ای دولت ستان و قصه ده فلک بکوش
او را پرست و انده کار جهان مخور
کو ساکن است اگرچه فلک هست بیقرار
کو کاهل است اگرچه جهان هست مختصر
ای زیر کلک تو ز خراسان تا به قیروان
ای زیر حکم تو ز حلب تا بکاشغر
ای کرده فتح های شهی کز فتوح تو است
مشرق پر از عجایب و مغرب پر از خبر
تا صورت بدیع تو ایزد بیافرید
حالت نشد مصور و در عالم صور
تا ملک خود بتو نگذارید روی روز
اندر جهان نبود شب فتنه را سحر
شاه جهان بملک سلیمان دیگر است
در ملک او بعلم تو آصف دگر
وهم تو در شکستن خصمان زیادت است
از دولت بر رستم و افسون زال زر
آتش ز خشم تو به حجر در نهفته شد
و آب از لطافت تو روان گشت از حجر
از مهر تو رسید بسوی جنان نشان
وز کین تو رسید بسوی سقر خبر
رضوان گرفت صورت مهر تو در جنان
مالک گرفت پیکر کین تو در سقر
آن کو خطا نکرد و تو را گشت نیکخواه
فرزانه وار یافت سرافرازی و خطر
وانکس که شد ز بد خطری بدسگال تو
دیوانه وار خویشتن افکند در خطر
در پیشه خلاف تو گر ژرف بنگرند
بیچاره تر ز آهوی ماده است شیر نر
نام تو را سزد که ظفر آفرین کند
کز نام تو نگاشته شد نامه هنر
باقی بود بجان تو خلف حشمت سلف
حاصل بود بجان تو پیر حالت پدر
فرخنده آن سلف که مراد او را تو ای خلف
نازنده آن پدر که مراد او را تو ای پسر
با همت تو چرخ بسیط است چون فلک
با خاطر تو بحر محیط است چون شمر

بود ابر تو ناچیز است

جود تو چون هوا است که نتوان ازاو گریخت
خشم تو چون قضاست که نتوان ازاو حذر
باغ مدیح را نعم تو است چون صبا
کشت امید را کرم تو است چون مطر
گر حاجب تو پوشد پیکار را زره
ور چاوش تو بندد پیکار را کمر
آن مرغ را به تیر بر آرد از هوا
وین رنگ را به تیغ فرود آرد از کمر
تا هفت را همیشه سیر است در بروج
تا هفت را همیشه مدار است بر مدر
شش چیز باد بهره تو هموار ه زین هر هفت
اقبال و عز و دولت و جاه و جمال و فر
از بخت بندگان تو را ناز بی نیاز
وز دهر چاکران تو را نفع بی ضرر
دایم گشاده چشم بر اقبال تو قضا
دایم نهاده گوش بر آواز تو قدر
گوشی که نه بجان سخن تو کند سماع
چشمی که نه ز دل بسوی تو کند نظر
از حادثات گیتی آن چشم باد کور
وز نائبات گردون آن گوش باد کر
بر تو خجسته موسم قربان و روز عید
وز روز عید جشن بهارت خجسته تر

دانند شاهان خویش جهان را کرد آشکار
در منصب وزارت دستور شهریار
یک شد روزگار زبان ما را به تهنیت
چون شد وزیر شاه جهان صدر روزگار
فخر ملک عالم و دول صاحب اجل
قطب معالی و شرف دین کردگار
سعد علی میران صاحب که هست
بر آسمان سعد و علا شمس افتخار
تا او به فر حرمت تایید ایزدی
بنشست در وزارت و مشغول شد بکار
اجرام را مشایع خلق است در سیر
افلاک را مصالح ملک است در مدار

رازی که در ضمیر زمانه نهفته بود
امروز در وزارت او گشت آشکار
بد آنکه خواستار شد آن جایگاه را
او را خدای ایکای جهان گشت خواستار
تا چشم صوت را بعنایت کند قریر
تا کار ملک را بکفایت دهد قرار
از روزگار آدم تا روزگار شاه
این کار را زمانه همی کرد انتظار
هست اختیار شاه که بخت است یار او
زیبد که اختیار بود مرد بختیار
مجبور را از او است دشمن و مختار را از او گریست
در مهر و کین اوست مگر جبر و اختیار
چون صاحب صدر است از وزرا بر و باد فیت
چون شاه سنجر از ملکان نیست کامکار
کین هر دو را بطوع پرستش همی کنند
شاهان که کامکار و وزیران نابردبار
شد تو بیاری چشم ظفر کرد آب شاه
تا کرد خدای او است برابر هنر سوار
صدری است حق پذیر و وزیر است حق پسند
حری است حق شناس و کریمی بزرگوار
در باغ و بزم ملک چنو نیک درخت نیست
کز حرمت است برکش و از نصرت است بار
افروخته به دولت او مجلس بوستان
آراسته به حشمت او طرف جویبار
خورشید دانش و خرد او است بی زوال
دریای بخشش و کرم او است بی کنار
رد و قبول او سبب رنج و راحت است
کز رد و طبع گردد تمکین و شاه و خوار
وین راست و آن دگر عهده و خلافش نه بر آنکه
هر جا کنند خلق جهان را عزیز و خوار
هر که که در بسار و بیابان گیرد از کرم
آن درج پر فواید و آن کلک مشکبار
دارد کلید خانه ارزاق در بیان
دارد جواز جنت فردوس در یسار
ای از سخا و علم و شجاعت چو مرتضی
در کلک حکم قاطع تو همچو ذوالفقار

خرم نژاد

خرم نژاد تو که تو ای مفخر نژاد
فرخ تبار تو که تو ای سید تبار
در سایه حشمت تو ندید است کس نشیب
بر روی حرمت تو ندیده است کس غبار
گر شعله ز کینه تو بر جهد بر آب
ور قطره ز خامه تو بر چکد به نار
گردد شرار نار از این قطره چون سرشک
گردد سرشک آب از آن شعله چون شرار
تهدید دشمنان تو را با نهیب و خشم
و بناله بر زمین بزند شیر مرغزار
اندر بر سخاوت تو بر سخای ابر
طفلانه وار خنده زند کبک کوهسار
پشت شریعتی و تو را کرده کار پشت
یار حقیقتی و تو را شد یار یار
گر ابر در بهار جهان را کند جوان
هرگز چو جود تو نبود ابر در بهار
کان گاه گاه بارد و این است بر دوام
کان قطره بار باشد و این است بدره بار
بیش از معطیان و کم است از عطای تو
اندیشه محاسب و اندازه شمار
بار آورد بباغ مظالم درخت عدل
چون ننگرد بروی تو مظلوم روز بار
در مجلس رفیع تو با بوی خلق تو
کوئی که از بخور بر آید همی بخار
در مدح را تو کند از بس بها
نز علوم را تو شناسی همی عیار
بازی است همت تو که منقار و مخلبش
سیاره را چو کبک و کبوتر کند شکار
ای بسته از مدایح تو دست طبع من
بر گردن زمانه بس عقد شاهوار
این عقد تو که ساختم از بهر تهنیت
در و گهر است تا ابد الدهر یادگار
گر نظم گوهر است نثار تو از خدم
نظم بخر بهار است ز مداح تو نثار
کان نظم را سپهر زهم بگسلد همی
وین نظم را بدار و تا حشر پایدار

تا بود یک گروه ز نیک اختری قوی / تا قسم یک گروه ز بدحالتی است خوار

بادند دوستانت به نیک اختری مشیر / بادند دشمنانت به بدحالتی شمار

پاینده باد عمر تو از فضل مستعان / هر چند هست عمر همه خلق مستعار

تأیید ایزدی ز نوایب ترا پناه / اقبال خسروی ز حوادث ترا حصار

از بهر خدمت تو بزرگان و خسروان / از شرق و غرب روی نهاده بدین دیار

نه چاکر و بدیع ترا امروز تو ز دی / فرخ‌تر و خجسته‌تر امسال تو ز پار

پوشیده نیست واقعهٔ تیر شهریار / وان روزگار تیره که بر من گذشت پار

گر پار روزگار من از روز تیره بود / امسال روشن است ز خورشید روزگار

زان پس که بود بر شرف مرگ جان من / رستم به دولت و شرف دین کردگار

بوطاهر آنکه سیرت نفس شریف اوست / طاهر ز سهو و زلت و خالی ز عیب و عار

او را به بحر و بدر صفت کن ز بهر آنکه / بحر است روز بخشش و بدر است روز بار

نه زانکه بحر دارد از او جود مسترق / نه زانکه بدر دارد از او نور مستعار

در عصر خسروان عراق اندر دیار خویش / هرگز چو تو کریم نیارد به هیچ دیار

گر هست ناز او بهتر از او هیچ حق‌شناس / گیتی ندید بهتر از او هیچ حق‌گزار

هم در سخن ممیز و هم در سخا تمام / هم در کرم موفق هم در هنر سوار

ارزاق را همی به مروت دهد مدد / زان کلک مشکبار به روزی هزار بار

لطف خدای داد که ارزاق خلق را / کو خواهد کرد بدان کلک مشکبار

گردان او

گردان او چو آتش بی‌دود و لطیف / او را همه کواکب علوی بود شرار

ور بخت او به صورت جسمانیان شود / مشرق بود یمینش و مغرب بود یسار

خالق بهشت هست به هر کار یار او / زیرا که نیست در کرم او را ز خلق یار

هرگز شود در کف او از حسد شراب / هرگز نبود در سر او از ندم خمار

از چوب آن درخت که کشتند سعد و نحس / او را رسید تخت و عدو را رسید دار

بر شد به کار طبع لطیفش به آسمان / تا ساق عرش بوی گلی راست از آن نگار

ای افتخار عالم از اقبال و منزلت / وی در نوال و مکرمت از عالم اختیار

نیک اختر آفرید ترا عالم آفرین / کز عالم اختیاری و در عالم افتخار

خواهد چهار چیز ترا دایم چهار چیز / همواره زان چهار همی سازد این چهار

عزت دوام دولت و مدت بقای ملک / کلکت صلاح مردم و عقلت مدار کار

گر صنعت بهار جهان را کند جوان / نادرتر است صنع تو از صنعت بهار

از بهر آنکه صنعت او نقشهای خوش / بر کلک کند نگار و تو بر دل کنی نگار

توقیع تو است فایدهٔ ملک را ولیک / توقیع تو است قاعدهٔ شرع را شعار

خار از محبت تو شود چون شکفته گل / گل با عداوت تو شود چون خلیده خار

ایمن شود فلک ز محاق و خسوف ماه / گر ماه را بر تو فرستد به زینهار

اندر حریم عدل تو با باز (کبک) و تذرو را / باز شکار گیر نگیرد همی شکار

از حشمت تو داغ ستوران را همی / در مرغزار سجده برد شیر مرغزار

آتش همی برغم پدید آید از حجر / لؤلؤ همی برنج پدید آید از بحار

سازد ز بیم خشم تو آن سنگ را پناه / گیرد ز شرم لفظ تو ابر آب را حصار

گر نیست چون صدف قلم درفشان تو / از بهر چیست در روش او در شاهوار

جز در انامل تو قلم کی شود صدف / جز در کف کلیم عصا کی شود چو مار

آنان که همی ستاره‌شناسند ستاره را / آنند که بیت را نشناسند همی شمار

در همت تو شبهه و شک نیست خلق را / خورشید روشن است و هوا خالی از بخار

در معرفت مریدی و در معدلت مراد / در معدلت مشیری و در مکرمت مشار

داری یقین سرور ابراهیم را و هست / برد و سلام چند اگر بر شود ز نار

ای آفتاب چرخ معالی اگر نبود / یک سال بر مراد دلم چرخ را مدار

آن سال در گذشت و به فر تو باز هم / در سال دیگر آنچه همی کردم انتظار

گر تیر شهریار خطا رفت بر تنم / جان را خطا نبود با اقبال شهریار

این دولت است کز جهت تیر او شدم / بر سوک بنده بنده و آنند سوکوار

بهتر شدم که بود بر آن حادثه مرا / تأیید تو معالج و بخت تو غمگسار

در حضرت تو شد شب تیمار من نهان / وز طلعت تو روز نشاطم شد آشکار

دارم نثار در سخن و در رضای تو / بر تو بکان در سخن جان کنم نثار

تا بر سپهر چیره بود ماه را مسیر / تا بر زمین بتیره بود کوه را قرار

چون ماه باد رای رفیع تو نوربخش / چون کوه باد عزم متین تو استوار

گفتار تو نکت شده در نامهٔ ازل / کردار تو علم شده بر جانب وقار

مهرت طرب فزای و سپهرت وفانمای / بختت نگاهبان و خدایت نگاهدار

بجنبد ز نطق انا

چون از سلاطین گیتی شهریار است اختیار / فرخ آن ساعت که باشد اختیار شهریار

صاحبی باید که باشد کاردان و حق‌گزین / در خور صاحبقران کامران کامگار

صاحب دنیا به صدر اندر نظام الدین سزد / چون معز الدین بود صاحبقران روزگار

بخت تلقین کرد و تأیید الهی رو نمود / تا معز الدین معز الدوله را کرد اختیار

مشرق و مغرب مهنا شد چو سلطان جهان / داد کار مشرق و مغرب بدان فرخنده کار

صاحب جنت در دیوان که از انصاف او / خیر و راحت کرد روزی بندگان را کردگار

صدر نیک اختر محمد بن سلیمان آنکه هست / چون محمد دین‌پرست و چون سلیمان ملک‌دار

از نظام رسم او شد شغل گیتی بر نظام / وز نگار کلک او شد کار عالم چون نگار

باغ ملت را ز رسم او پدید آمد درخت / سال دولت را ز عدل او پدید آمد بهار

بوی عطر آن معطر کرد صحن بوستان / سرو عقل او مزین کرد طرف جویبار

گلبن بخشش ز انصافش ملک اندر کراست / شاخ خشمش اندر قیروان و بخشش اندر قندهار

رای او امروز ما را کرد خرم‌تر ز دی / فر او امسال ما را کرد فرخ‌تر ز پار

شد ز نور طلعت او دیدهٔ ملت قریر / یافت از تدبیر والای او دل دولت قرار

ملک را با سیرت اوست جای تهنیت / خلق را در خدمت اوست جای افتخار

رام شد چون مرکبی در زیر بخشش آسمان / آسمان مرکب سزد چون بخت او باشد سوار

روی هامون را ز بهر جود او زرین کند / چون برآید بامدادان آفتاب از کوهسار

توتیا سازد سپهر از بهر چشم اختران / چون ز نعل مرکب میمون او خیزد غبار

با هوای او نباشد مهر و ماه را مسیر / بی مراد او نباشد چرخ گردان را مدار

شمس بودی عقل او گر شمس بودی بی زوال — بحر بودی جود او گر بحر بودی بی کنار
ابر بودی ماند تو گوئی طبع او در گاه لطف — خاک بودی ماند تو گوئی حلم او گاه وقار
چیست آن آبی که زاو باید موافق آبروی — چیست آن خاکی که زاو گردد مخالف خاکسار
تا بهار آید گل اقبال او در باغ ملک — هست بدخواهان او را از گل اندر دیده خار
خار که باشد عجب در دیده بدخواه او — چون گل اقبال او در باغ ملک آید ببار
از پی آن تا تواند کرد قهر دشمنان — مردها کز زور و قوت باید اندر کارزار
زهره و قهر دشمنان در پیش عزم و حزم او — زور رستم باطل است و قوت اسفندیار
کاه کشیدن همی رنگ آید از احسان او — سیلها در جبال و موجها در بحار
چون قلم گیرد بود روح الامینش بر یمین — چون عنان گیرد بود بخت بلندش بر یسار
حشمت او هست اصل و کار دیوان هست فرع — فرع باشد بی خلل چون اصل شد استوار
ماه و خورشید از محاق و از کسوف ایمن شوند — گر ز غمها رای او خواهند پرتو زینهار
سایلی کز جود او بیند نعم هنگام ... — زایری کز عدل او یابد نظر هنگام بار
آن شود همچون خلیل از بیم او آتش نشین — وین شود همچون کلیم از فر او دریا گذار
فرق بر فرقد رسد کز جاه او یابد کلاه — شعر بر شعری رسد کز نام او یابد شعار
گر بماند پایکار از هر کسی اندر جهان — من جهان خواهم که او ماند بکی بر پایکار
ای بجا از تو حشمت بسته و فخر کرام — وی تو از جاه و جلالت بسته و فخر تبار
ملک خوار و گوهر افشان ذات کلک اندر گفت — چون بود گوهر فشان کلکی که باشد مشکبار
مرغ بی پر است و نامه زاو همی پرد چو مرغ — مار بی پیچ است و وشی زاو همی پیچد چو مار

از نوبهار

جز بدست چون تو ای معز نباشد از قلم — جز بدست مرتضی معجز نباشد ذوالفقار
شاه گیتی را کنون در بار تو است جای اعتماد — ور چه گیتی از جهان نیست جای اعتبار
آدمی اسباب دنیا از تو جوید بر دوام — گرچه است اسباب دنیا و دنیا را مستعار
از شراب خدمت تو هر که مست و خرم است — ایمن است از آفت بیعقلی و رنج خمار
وانکه از اقبال تو امید دارد یک نظر — گردد امیدش وفا بی وعده و بی انتظار
چون از مدح تو بیارایم عروس طبع را — بر مثال لعبتی سیمین بر و مشکین عذار
مشتری زیبد که باشد خاتم او را نگین — ماه نو باید که باشد ساعد او را سوار
هر که پیش تو نثاری از در و گوهر کند — از ره معنی نثار او نباشد پایدار
من تو را اکنون نثار پایدار آورده ام — بر بساط چون تو دستوری چنین باید نثار
تا ز بهر بی نیازی و ز بهر خرمی — کیمیای نعمت و شادی عقار است و عقار
آب دست و خاک پایت باد دایم خلق را — مایه شادی و نعمت چون عقار و چون عقار
ماهرویان طراز و مشک مویان ختن — پیش تو هنگام خدمت صف کشیده در قطار
کودکان کرده از خوبی دل مردم اسیر — ابروان کرده از شوخی دل شیران شکار
خط ایشان مشکبوی و خال ایشان مشک رنگ — جعد ایشان مشک بیز و زلف ایشان مشکبار
وز گلستان هر یکی را در میان لاله برگ — مشک سالها هر یکی را بر کران لاله زار
تا هزار اندر عدد بیش از یکی باشد همی — تا یکی باشد همی اصل هزار اندر شمار
هم فرمان تو اندر مشرق و مغرب یکی — زیر فرمان تو را اقبال و دولت صد هزار
هر کجا رای تو باشد چرخ بر تو مهربان — هر کجا عزم تو باشد دهر با تو سازگار

وله ایضاً

سوگند خورده ام بسر زلف آن پسر — که مهر از او نتابم و عهدش برم بسر
سوگند من شکسته نشد گرچه روزگار — بر هم شکست و خورد و سر زلف آن پسر
هرگز ندیده اند و نبینند در جهان — از قد و زلف و چشم و لب او بدیع تر
دیبا سلب صنوبر و خورشید پوش مشک — بادام شکل نرگس و بیجاده گون شکر
زلفش مشعبدی است که پیش قمر همی — بندد ز ابر پرده و سازد ز شب سپر
هر چند پرده قمر از ابر دیده ام — نشنیده ام سپر ز شب تیره بر قمر
مویم چو سیم و روی چو زر شد ز عشق آن — کز سیم و زر ناب میان دارد و کمر
تا زر او بدیدم شد موی من چو سیم — تا سیم او بدیدم شد روی من چو زر
ای دلبری که از پی شر و بلا تو راست — بر ارغوان بنفشه و بر پرنیان حجر
هم ترک حور زادی و هم حور سرو قد — هم سرو ماه روئی و هم ماه سیمبر
تا در دل تو آتش بیداد برفروخت — از تف او شده است مرا تافته جگر
بیداد کم مباش که فردا کنم نفیر — از دست تو به مجلس دستور دادگر
زین ملوک و صدر جهان و قوام دین — بوالقاسم آفتاب کرم قبله هنر
صدری که نام اوست رسیده بشرق و غرب — بدری که نعمت اوست رسیده به بحر و بر
گر ذات عقل را ز لطافت بود بدن — ور باغ فضل را ز کفایت بود شجر
باشد در آن بدن ز مقامات او روان — باشد بر آن شجر ز مقالات او ثمر
ماند باهر دو عافیت اخلاص و مهر او — زیرا که زین دو چیز تهیاست خواب و خور
گر کار ما روان به قضا و قدر بود — چون شاخ کلک او به قضا ماند و قدر

گر خصم از او

گر خصم از او حذر نتواند شگفت نیست — بیچاره از قضا و قدر چون کند حذر
هر چند مهتری بود آزاده و کریم — با او به مهتری نتواند کشید سر
هر چند شاه و خسرو مرغان بود عقاب — سیمرغ را گرفت نیارد به زیر پر
ای در کرم چو برمکیان در عرب مثل — وی از هنر چو بلعمیان در عجم سمر
جز تو از آن گروه که هستند در عراق — هرگز که کرد سوی خراسان چنین سفر
امروز در عراق و خراسان دو خسرواند — آن شهریار خاور و این شاه باختر
از نصرت و از کفایت تو هر دو شاکراند — این خوانده است برادر و آن خوانده است پسر
مقصود اگر موافقت عهد بود و مهد — محمودشاه را ز شهنشاه بس دگر
امروز عهد و مهد بجاه تو حاصل است — چون هر دو حاصل است چه باید همی دگر
زین عهد محکم است همه کشوری نشان — زین مهد فرخ است همه بقعتی اثر
این عهد و مهد را به سعادت بود نثار — از چرخها ستاره و از بحرها گهر
تا کار عهد و شغل ولیعهد پادشاه — از جاه تو گرفت جمال و جلال و فر
نام آوران به رغبت از بهر تهنیت — دایم همی رسند نفر از پی نفر
فردا که در عراق نشینی بکام دل — در بارش وزارت با حشمت و خطر
از تیر شاه تیره دلان را بود نهیب — از خامه تو خیره سران را بود خطر
بسیار دل ز امر تو صافی شود ز شور — بسیار سر ز عدل تو خالی شود ز شر
باغ مراد را بود اقبال تو درخت — کشت امید را بود احسان تو مطر
وز نامه ها نوشته شود آیة فتوح — در شهرها کشیده شود رایت ظفر

فرا الفان

ای کوه شکر توجه آن داد که ما بجان | ور کرده مدح تو به آتش و کان ما زبر
طبع مرا ز نظم مدیح تو چاره نیست | چو نانکه دیده ما شود چاره را اثر
در روح من ز مدح تو است تازگی | چو نانکه تازگی بود از روح در صور
تشریف پادشاه تو حاصل شود مرا | گر تو به چشم سعی بکار م کنی نظر
تا چرخ ما عزیز بود از نکته های خوب | تا در صدف قطره باران بود گهر
در روح مدحت و در از سیرت تو باد | در باغ مدح باد ز اوصاف تو ثمر
فرخنده چرخ تو دایم کشاده باد | طبع و دل و زبان تو در مدح تو کارگر
عالم ز مهر تو شاد و نعمت داد | شاکر ز نیک عهدی تو مهد ما مور

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زبقای تو شد ستد همه روز افزون — زلقای تو شد ستد همه یک [illegible]
در حضور تو کرده است باین باغ امروز — شرف الملک هزاران شرف و جاه و خطر
میزبانیست که از دل رهی و چاکر تو است — ایست زنهار رهی و اینت تو آیینا چاکر
برزنانیز نشاط تو بیفزود و [illegible] — برزنانیز قبول تو بیفزاید و [illegible]
کر پسندی تو بذیرد دل و جان هدیه کند — بهتر از جان و دل ایشانرا چه چیز است دگر
تا که در اول مه ماه بود همچو [illegible] — تا که در نیمه مه ماه بود همچو [illegible]
از مه رایت تو نور ظفر تابان [illegible] — بر همه مملکت روی زمین سر تا سر
همچنین باد بپیوسته بکام دل خویش — ملک و پرورنده عالم و سلطان [illegible]

صد زره دارد زسنبل کل آن شیرین پسر — حلقهای آن زره را سر زده در یکدگر
ای عجب آن حلقها کز بهر آشوب و بلا — کاه پیش کل سپر باشند و کاهی کل سپر
زلف او در اصل کوتاه است و هر روز بقصد — از سر شوخی دراز و تاب شو [illegible]
در شریعت وزر و ما باید برید تا وز است و بال — زلف او دل دزد و دزد پس چو ببری بی [illegible]
کر تو اید غور روز خون عاشق آن زیبا صنم — در نکو اید بروی هوش عاشق آن زیبا پسر
ست خط از چه پنهان کرده در زیر حریر — مشک سارا از چه بیدا کرده بر طرف [illegible]
هر که باشد در دلست در دل کز ریح عاشق — بر شود چون برلب و رخسار او باید نظر
کرکم شکر بکار آید زبهر درد و دل — اینک آن رخسار و آن لب هم کل است و هم شکر
هر که باید وصل او باید زبهر وزن [illegible] — هر که باید وصف او باید زبهر روزی اثر

وصل او آرام جان عاشقانست [illegible] — وصف او تشبیب مدح شهریار داد کر
فخر عالم ملکشاه آن خداوندی که هست — شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر
ایزد داناوش را آفریداست از کرم — رحمت بر ناتمش را بر وردست از هنر
برخلاف او زبان تا بکشاده وارد روز کار — تا کرا و در دولت و شاهی همی بندد کمر
هست و آرامش انام و خلق عالم یک [illegible] — هست تدبیرش صلاح ملک عالم سر بسر
متفق گشته بفرمان او کو [illegible] قضا — متصل گشته بایمان او کو [illegible] قدر
ای شهنشاهی که اندر دین و ملک آراسته است — نام تو هم خطبه و هم نامه و هم سیم و زر
هر کرا و بروی که تربت در خدمت میان — ایزد داد روز روز بهروزی بر او بکشاد در
هر که برگرد زعهد تو قفل ایزد اکرار — وانکه بگریزد زحکم قفل ایزد المفر
روز کار از هر که بین کو ید که کلاه قطع — آسمان آن هم کوید که کلاه لا و زر
از مدار چرخ حکم زهره و بهرام و تیر — با تو هم از ایزد شار ذره هم در حضر هم در سفر
ملک و دین و بخت و کلک و مهر و تیغ و علم — حزم و جاه و عمر و مال و نام و کام و فتح و ظفر

ای رفته تا بسعادت سوی سفر — باز آمده بنصرت و پیروزی و ظفر
در صد سفر ملوک گذشته ندیده اند — این فتح و این ظفر که تو دیدی بیک سفر
با فتح نامهای ظفر نامهای [illegible] تو — هر روز بر شد عالی یث مشوق شد [illegible]
پیش آمد از شمار فتوح گذشته کان — هر نامه کز فتوح تو خوانند مختصر
کردار تو معاینه چندین [illegible] خرد — حکمی بکار شود که کند تکیه بر خبر

یک جنبش تو هست زهمون تا سوی [illegible] است — یک نهضت تو هست زخاور [illegible]
پست است و بر همت عالیت برواز — زیر است چرخ و حوالت عالیت بر زبر
کرنیست با قضا و قدر نیکو [illegible] — فرمان تو قضا شد و شمشیر تو قدر
همچیز در همچیز زآفت منزه اند — در آسمان ستاره و در طبع تو هنر
همچیز در همچیز یکانه در صفت — در آفتاب ذره و در تیغ تو کهر
آراسته است رای تو عالم بدین و داد — پرداخته است تیغ تو کیتی زشور و شر
از مهر و کین تو است در ایام نیک و بد — وز عفو و خشم تو است در آفاق نفع و ضر
بر دوستان تو و دشمنان تو است — اقبال را علامت و ادبار را اثر
در ملک شام و روم یک عزم تو شوند — صد شاه و شهر بسته میان و کشاده در
از کرد لشکر تو بشام اندرون هنوز — سرخ است خاک همچو طبرخون و معصفر

قمر شد باسر زلفش [illegible] مقار [illegible] — ولایی برده شد کاری است نادر
چو زلفش با قمر باشد [illegible] مقار [illegible]
چرا اندر میانه دوم باید چهار اندر میانه
مگاه بر بود و حاصل خود [illegible] — مرا خطی از آن حضان [illegible]
مرا با ماه شب کار او فتاد است — که کر حال بر جمله دارد [illegible]
از آن امروز بشب بامی تو ر حاصل — وزان شب بنشست با من خواب حاضر
مهی همسایه با قوت [illegible] رخشان — شبی مانند ما روت [illegible] ساحر
وزان ما روت بیوسته مسلسل — وزان یا قوت مورد شته [illegible]

ولادر سلسله چون جسم [illegible] — غم دو رنا بکه چون اتوب [illegible]
زماه و شب چرا الصاف [illegible] — که روز آن اور بچه را آمد [illegible]
چو روز پیری از بالا [illegible] آید — زشب ماند نه نور ماه [illegible]
چو نور او بدید آید [illegible] — یکی ذره نماند [illegible]
مه و شب را کنون بازار تیز است — که هر یک را جوانی هست [illegible]
تو را بیش جوانی خوشتر آید — مرا مدح خداوند [illegible]
ضیاء الملک خورشید امیران — ابو یعقوب یوسف ابن [illegible]
بحالت همچو نسل خویش [illegible] — بخاطر همچو اصل خویش طاهر
نباشد پر تر زمین هیچ [illegible] — نباشد پاک تر زمین هیچ خاطر
زحد و هم برون شد صفاتش — وز این معنی عبادات است قاهر
مگر در غیب کاه [illegible] شد — که تا کفشهای دانند [illegible]
زمین همت او ه [illegible] — که تا سبع چرخ را گشته است ناشر
همه رسم او آیین کشت [illegible] — چو پیدا شد رسولش در او آخر
بیکی علم و هنر اخبار عالم — همی مدحش نویسند از محابر
چنان چون نازد از ارواح ابدان — زمدح او همی نازد دفاتر
مساعد زان بود با او سعادت — که او باشد معاشر با معاشر
نیابد کس چنین یاری مساعد — نه چندین کس چنو یاری معاشر
[illegible] کیش اند یشید [illegible] — بدیع او بمعنی هست [illegible]

چنان چون مرکز آتش اثیر است   شدست آنکه او قطب مفاخر
بروز رزم چون شیر ژیان است   بروز بزم چون بحری است زاخر
چو الکوید بجنگ الله اکبر   گریزد از نهیب او اکابر
چو تیر او شود طایر ز دستش   پناه تیر گردد نسر طایر
ایا در دولت سلطان مبارز   و یا در حجت یزدان مناظر
تو حجت داری ای میر خردمند   مصون و بی زیان از قهر قاهر
چو میران جهان طاهر نژادند   بقدر اندر تو را باشد مفاخر
تو دریائی و دریاهای گیتی   بجنب جود تو همچون جزایر
شریعتها بتو گشته است روشن   که هستی شرایع را شعایر
روان شد نام تو در کف عالم   صفات تو چو نام تو است سایر
زبان تا بنده بر مانی همیشه   بمدح و آفرینت بود ذاکر
دل من بنده تیزان ضمیران   همه ساله ز مهر تو است شاکر
مها چو گشتم از شهر و بر خویش   نخواهد گشت از این خدمت مهاجر
تو را تا کعبه احسان شناسند   منم با کعبه احسان مجاور
دل تو هست دریای گهربار   منم بر ساحل دریا چو تاجر
ز نظام که هستم خازن شعر   نباشد هر که نظام است شاعر
مرا مقصود از این چون قبول است   رسم زان پس به خلعتهای فاخر
چو من بر وزن وافر شعر گویم   ز تو با وزن یابم های وافر

مثنا باز ورد

برهانی پدر امیر معزی است در بعضی نسخ نام ... است

تا باغ زرد روی شد از گشت روزگار   بر سر نهاد و تو ده کافور کوهسار
از برف شد بدایع کهسار در حجاب   وز ابر شد صنایع خورشید در حصار
هامون برهنه گشت ز دیبای هفت رنگ   گردون نهفته گشت ز سنجاب سیم بار
باد صبا بباغ نسوزد همی بخار   باد خزان بچرخ برآرد همی بخار
زاغ سیه گرفته به میراث بوستان   باغ سپید داد بتاراج لاله زار
آذر بجای لاله کوه است با فروغ   آذر بجای سوسن جوی است آبدار
هست آب گیر را برخام اندرون مقام   هست آفتاب را به کمان اندرون قرار
بر جوش و دشت هست ز کافور طیلسان   در گوش باغ هست ز دینار گوشوار
هر روز بر درخت بپوشند چادرش   کش زر پخته پود و بود سیم خام تار
یک چند نو بهار بیار است روی خویش   اندر خزان و کرد نهان روی نو بهار
زود اکه نو بهار برآرد سر از زمین   گردد بدولت ثقة الملک آشکار
صدر عراقیان و خداوند رازیان   بومسلم ستوده رئیس بزرگوار
شمس سروش بار پراکنده در جهان   بومسلم است سید شمس سروشیار
گر کاه و کوه گاه بدر از روی کاره کرد   بخشش به قوت نازه به پرورد در کنار
وی حضرت شریف تو تاریخ افتخار
ور حق شناختن ز تو به نیست حق شناس   در حق گذاردن ز تو به نیست حق گذار
روز درنگ را تو نبود خاک را سکون   روز شتاب تو نبود چرخ را مدار
کار هنر بهمت تو گرد استوا   بند خرد بفکرت تو گرد استوار

کشاف تو است حجت تقدیر لم یزل   کردار تو است صورت توفیق کردگار
جاه تو وصف کرده به پیش خویش ماه   بخت تو وهم رانده به پیش خویش بار
سرگشته شد ز عدل تو گردون ز پیرویش   فرسوده شد ز حلم تو ماهی به زیر بار
ارکان دهر ز جاه تو جوید ایمنی   احیا ذکاری ز جاه تو جوید ز بهار
از عزم خویش بر دل مردان زنی رقم   وز حزم خویش بر سر شیران کنی فسار
آسایش قضا و قدر زیر دست تو است   با خامه تو هر دو رفیق اند و سازگار

هر کس که شنیده است چنین بزم و چنین سور   بارنده براو رحمت و افشانده براو نور
بزمی است که زین بزم همی فخر کند ماه   سوری است که زین سور همی رشک برد حور
از دولت سلطان جهان است چنین بزم   وز طلعت سلطان جهان است چنین سور
یارب تو نگهدار جهان و دل از دولت او شاد   یارب تو نگهدار چشم بد از طلعت او دور
هنگام نشاط است و می احمر و عادل   می نوش به شادی و نشاط ای شه منصور
رضوان توئی و بزم تو را سایه طوبی   موسی توئی و تخت تو را پایه طور
از بوی گل و رنگ می این بزم تو گوئی   پر عنبر سارا شد و پر لؤلؤ منثور
هر بنده که در پیش تو خدمت گذارد شاه   شاید که بود بنده او قیصر و فغفور
در خدمت تو یکی بری گنج دهد بر   گنجور شود هر که شود پیش تو رنجور
تا هست جهان جاه تو جاوید بماناد   هم بزم تو فرخنده و هم سور تو مسرور
از شادی تو گشته نکو خواه تو شادان   وز قهر اجل کشته بداندیش تو مقهور

از همت تو فال

از همت تو فال تو چون بخت تو فرخ   وز دولت تو ملک تو چون عمر تو معمور

ای تازه ترا از برگ گل تازه ببر بر   پرورده تو را خازن فردوس ببر بر
تا دوست بسینه نزدی گاه جهان را   در وهم نیاید که بود بحر به بر بر
عناب شکربار تو هر که بخندد   شاید که بخندد به عناب و شکر بر
در سیم بحر داری و بر ماه چلیپا   ماه تو بزیر اندر و سیمت بزیر بر
زنجیر اوی همی بوسه دهند ای بت   رهبان تو به چلیپا برو حاجی به حجر بر
در سایه زلف تو سپاه حبش و زنگ   بودند ز دندان چو حاجب به ... بر
گشتند هزیمت بکرا کنون که ... وند   مانند هزیمت زدگان یک به دگر بر
بر لؤلؤ خوشاب ز یاقوت زدی قفل   وز غالیه زنجیر نهادی به قمر بر
چیست که داری مرا در غم هجران   قفل تو و زنجیر تو چون حلقه بدر بر
بستی کمر و ماه سفر پیش گرفتی   پیش از سفر تو است دل من به سقر بر
اشکم بگهر ماند و چشمم به کوکب   کوکب بگهر بر زده چون سیم بزر بر
تا چند بود بیهده اندر صفت عشق   از حسرت تو داغ جدائی بجگر بر
کز بخت شود یار نهم در صف احرار   از دولت تاج الامرا تاج بسر بر
دارای جهان شمس معالی که ز رخش   توقیع معالی است بمنشور هنر بر
شاهی که بر او فتح و ظفر فتنه شد ستند   چون شیعه و سنی به علی و به عمر بر
با دولت عالیش مدار است جهان را   چند انکه مدار است فلک را بحذر بر

ای کوهر رخشنده بران جوهر تیغش — باران سحابست تو کوئی به خضر بر
هر کو که شود سرخ بخون دل اعدا — کوئی که شد آمیخته باران بشرر بر
کر صاعقه بر سنک همی کار کر آید — تیزش به ازان کار کر آید به حجر بر
الماس تیر نه تیرست عقابست که بسته است — خط اجل و تیغ بمنقار و به پر بر
ای قاعدهٔ عفو تو آثار رسوم است — چون قاعدهٔ شرع باخبار و بسور بر
هر چند بهر است بمقدار کم از جان — رشک است ز دیدار تو جان را به بصر بر
ارزاق بشر چون ازل در بنو بشنید — چون تو رقم کشت بارزاق بشر بر
نومید نکردد ز نظر هر که نشنید — در سایهٔ عدل تو بامید نظر بر
در معرکه کر پیش تو آیند جهانی — با تیغ تو جان هم باشد به خطر بر
کوینده قضا و قدر از چشم نهان است — هست این خبر و تکیه نباشد به خبر بر
کو چیره ببین دست تو بر قبضهٔ شمشیر — انکس که ندید است قضا را بقدر بر
کین تو بر اعدای تو میشوم تر آید — از تاختن رستم سکزی به پسر بر
مهر تو بر احباب تو فرخنده تر آید — از پیرهن یوسف مصری به پدر بر
کر کوهر جیب کرم و مهر تو بودی — از سنگ و صدف بند نبودی بگهر بر
ور زانکه بدی چون تو شفیع بقیامت — مالک بزدی قفل بدرهای سقر بر
آمد مه عید و در اینماه عجب نیست — کر فخر کند باغ بایوان و ظفر بر
شد ابر سحر دست و همه لؤلؤ خوشاب — انداخته برآورد و پراکنده به بر بر
بر نسترن و کل سپید آمده بینی — کز نسترن و کل نفزاید ببغر بر

کیکان

کیکان وشی پوش ز بس لاله که فرورد — منقار همی کشت عقیق بکهر بر
از خاک براورد مطر کنج نهانی — کرد ابر کرم جود و سوکند بمطر بر
ای پادشاهی که ورا وصاف معالیست — تا دانش نبود و نظم معانی بفکر بر
بر نقش مدیح تو هر ساله معزی — مشغول چه نقاش باشکال و صور بر
مداح شده کعبه شکر تو شب و روز — چون عابد بیدار به تسبیح سحر بر
یکچند بدرگاه تو بر خواست که باشد — آموخته چون آهوی وحشی به شجر بر
لیکن نبود هیچ و نزد خورد رخت شناسند — نرسیده و راو آه بلند رخت بکو بر
تا چرخ ز یاقوت و در و در هر شب نه — هر ساله همی وسمه بنده و به شجر بر
قدر تو چنان باد که خاک قدمت را — تفضیل دهد چرخ بیاقوت و درر بر
بر ملک تو بادا برا ابد تقدم — تا هست تقدم نه مقدم به صفر بر
پیوسته بقا باد تو را عمر جوانی — تا عمر جوانی نبود جز بکذر بر
هر روز تو را نو ظفری باد و تو هر شب — نوشیده می لعل و روی بظفر بر
روزت همه نوروز و نوروز خوبان دلفروز — نوروز فراز آمد و عیدش بیاثر بر
شعر بیت فرستاده بیکو نه که کفتم — خورشید ببر بر چو کل تازه به بر بر

تو اکنون و جوانی و عشق و بوی بهار — شراب و سبزه و آب روان و روی نکار
خوشست خاصه کسی را که بشنود به صبوح — ز چنگ نغمهٔ زیر و ز نای ناله زار
مرا چنین همه هنکام لذت دیگر است — ساع را به صبوح و صبوح را به بهار

صبوح سازد و دیکر باره عشرت از سر کیر — که باغ تازه کی از سر کرفت دیکر بار
کرفت لاله بصد مهر لاله را در بر — کرفت سبزه بصد عشق سبزه را بکنار
بران صحیفه که یکچند زر کران خزان — بچرب دستی برونده زر و سیم بکار
مهندسان بهاری ان صحیفه کنون — همی کشند خط لاجورد و بر زنکار
بمهر بنکر که چه مایه مهر و رسید — ز باد مشک فشان و ز ابر لؤلؤ بار
و دعا کر آید شاخ چنار مر کل را — تذرو و فاخته و عندلیب و قمری و سار
اکر دعا کر کل در چنار مرغان شد — چرا چو دست دعا کو شده است دست چنار
ورست کونه و بنارهای بسکه است — چو بنکری به کل زرد و سرخ در کلزار
ز بهر مرتبه خواهد نهاد دست سپهر — بنام خسرو دینار سکه بر دینار
معین دولت شاه مظفر منصور — ز دین ملت و شرع محمد مختار
بزرک بارخدائی که آفرینش را — شده است واسطهٔ عقد و نقطهٔ پرکار
سخن ز هفت و چهار است فیلسوفان را — که کون عالم از ایشان کرد عالم الاسرار
ز نام و کنیت او جوی ستر اینمعنی — که هست کنیت او هفت و حرف نام چهار
ز همتش فلک مستقیم را حد است — که هست همتش از وی بلند تر بسیار
همی کنند ثنا ش فرشتکان تسبیح — همی کنند مدیحش فرشتکان تکرار
کسی موافقتش را غنیمت است نسیم — کسی مخالفتش را هزیمت است خمار
قضا کشاده کند کار چون نماید بست — قدر بپای دود و پیش او چو کشت سوار
کند بمجلس و میدان همیشه مهر او — بدست کوهر باره به تیغ کوهر وار

به تیغ اکر

به تیغ اکر ملک الموت وار جان کیرد — به دست باذل و بدجان رفته عیسی وار
ایا زرات تو دیده هر کسی معجز — ویا بمعجز تو کرده هر کسی اقرار
حصار پیش تو صحرا شود چه عزم کنی — اکر چه خرم تو صحرا حصین کند چو حصار
در خزانه عقلی با تفاق چنانکه — در مدینهٔ علم است حیدر کرار
اکر خدای جهان خواستی که تا باشد — مخالفانت ز تیمار و مفلسی بیمار
بیخشش تو ز عالم برون شدی افلاس — بر امرش تو ز کیتی برون شدی تیمار
همیشه تا نبود رنگ نار آب زلال — چنانکه نبود آب زلال حرارت نار
عدوت را رخ زرد و دل شکافته باد — ز آب حسرت و نار بلا چو آبی و نار

مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار — آن را خوشست کز بر او هست یار
مسکین کسی که عاشق و مست و جوان بود — وز یار خویش دور بود وقت نوبهار
باد صبا نکار کر بوستان شد است — در بوستان چگونه توان بود بی نکار
صد خرمن کل است کنون در میان باغ — آن را بتر که خرمن کل نیست در کنار
وقت سحر ز فاخته آید مرا عجب — تا ناله چون کند ز بر سرو جویبار
وز ابر نیز هم عجب آید مرا همی — تا چون کند ز دیده روان در شاهوار
ای فاخته تو یار کی عاشق نه چون منی — چندین منال بر کل و بر سرو زار زار
ای ابر نیستی چو من اندر بلای هجر — چندین سرشک چه دهد از دیدگان مبار
کارم است ناله زار و کریستن — کز هجر مستمندم و از عشق سوکوار

به تیغ اکر

نه روی آنکه حوصلت برون کند گذار   نه پای آنکه من ببر او کنم گذار
نه پر کار خویش ندانم که چون کنم   کز دست او ز دست من اندر گذشت کار
امروز بامداد و شدم سوی بوستان   تا بوی بوستان ز سرم کم کند خمار
دیدم هزار لعبت دیبا لباس را   در دست یاره کرده و در گوش گوشوار
گفتی که چیر ببک بران لعبتان همی   از آسمان ستاره کند بر زمان نثار
نزدیک لاله برد صبا بر سرو من   افسرده گشت چون دل من او بلاله زار
نرگس گشاد چشم و رخ زرد من بدید   شد چشم او ز رنگ رخم شنبلید وار
گلبن ز خون دیده من شربتی بخورد   آورد شاخ او همه یاقوت سرخ بار
گفتی بنفشه از جهت درد و داغ من   جامه کبود کرد و خمیده شد و نزار
گفتی رفیق دار ز بهر دعای من   بر داشته است دست سوی آسمان چنار
آری مرا چنار دعاگر بس است چو من   باشم ثناگر شرف الملک شهریار
بوسعد بوالحسن و پیرایه بشر   بو نور دل سعادت و تاج سر تبار
شاهی که نیست جز به هوای مراد او   نه انجم را سپهر و نه افلاک را مدار
در همتش همی نرسد گردش فلک   کو نه فلک پیاده شد و همتش سوار
یک در نثار احمد مختار است از آنکه او   هست از نثار یک تن و هست از هزار
توقیع او بدیع تر از صورت پری است   از شرم آن پری نشود و پرکز انتظار
دست زمانه سرمه کشد چشم خویش را   چون بر هوا شود ز سم اسب او غبار
گر ابر بهره یابد ز زرین کند سرشک   ور بحر بهره یابد مشکین کند نگار

ما نو بهار خرمش

ماند بهار خرمش و ماند بخاک حلم   اندر بهار کوک و اندر بکاه قرار
جان در بقیت است و خرد در فکار است   تا خاک را چگونه سکون شداست نار

عید و آدینه بیکبار رسیدند فراز   وز نشیب آمد خورشید همی سوی فراز
زانکه آمد ز پی جشن رسول عربی   جشن شاهان عجم نیک رسید است فراز
فرخ این جشن که بر نامه شرع است نگار   خرم آن جشن که بر نامه لهو است طراز
این جهان را کند از بوی چو طبله عطار   وین جهان را کند از رنگ چو تخت بزاز
باغ را موسم آن سوی بهار است نوید   خلق را موکب این سوی بهشت است جواز
این چو مهمان گرامی که رسیدند بهم   آمدستند بر ما نه رهی چه رو دراز
حق این هر دو بسزا دگر بگذاریم تمام   که از این هر دو همی کار طرب گیرد ساز
ای نگاری که ترا لعبت آراسته روی   مجلس آراسته کن چو نماز آمد باز
به نماز آر سر خویش و در پیش قدح   چونکه سر خویش بر آرند حریفان ز نماز
ساز باده بکف رود زنان تا بر تخت طرب   بنوازند در ایوان شه بنده نواز
شاه اسلام معز الدین سلطان سنجر   آنکه شاهان جهان را بکف اوست نیاز
پادشاهی که گرفته است به شمشیر و به عدل   هند و توران و خراسان و عراقین و حجاز
بر هنرمندان از عجز کشید است رقم   هر کجا از هنر خویش نمود است اعجاز
هر چه فرموده او نیست قضا است و فسون   هر چه بخشیده او نیست محال است و مجاز
که نفاذ حکمش از هند رسد تا به حلب   که صف لشکرش از روم رسد تا بطراز

زمان را

آنچه او در صف کرد به غزنین و عراق   هست در شعر ملوک سخن شعر طراز
روز هیجا که نماید ادب نیزه و تیر   پیش او سجده کند نیزه زن و تیرانداز
روز میدان که برد دست بچوگان و بگوی   دست او بوسه دهد گوی زن و چوگان باز
تیز گردد اگرش اوسفته کند کام نهنگ   گرز شیر اوژن او پاره کند چنگ گراز
چون فزاید می خوشبوی بکاهد غم دل   چون کشاید کف زر بار ببندد در آز
ای در غمان سخا را ز عطای تو شرف   وی عروس سخن را ز مدیح تو جهاز
در صحرا ز ستم گرگ و خلایق رمه اند   سایه عدل مثال تو شبان است و نهاز
برق با جود تو برابر نکر طیره کند   که بر او خندد هر دم ز نعیم چون طناز
رعد از آن معترف تسبیح ملک دارد نام   که برابر اندر چون کوس تو دارد آواز
بخت را از پی آن طایر میمون لقب است   که کند گرد سرای تو چو مرغان پرواز
مشتری از قبل آن سبب پیروزی است   که همی گوید با حضرت پیروز تو راز
تو آن شاه که از عدل تو بر خلق جهان   در اندوه فراز است و در شادی باز
گور نیرو کند از قوت تو بر پنجه شیر   کبک بازی کند از عدل تو با چنگل باز
مرد نابینا با نور ضمیر تو به شب   در هوا ذره ببیند ز چه سپید باز
چون کند باره تو به صحرا تک و پوی   باز ماند همی آهو و گور از تک و تاز
آن کند کینه و خشمت به تن و جان عدو   که با زر زر و به پولاد کند آتش و گاز
حاسدت که کم از خشم تو و کینه تو است   کانه پولاد برد آتش او زر که از
چون زدی رایت تو روی سوی سواد نهاد   بود آواز تو در شوشتر و در اهواز

خطبه بر نام

خطبه بر نام تو کردند همی در بغداد   باده بر یاد تو خوردند همی در شیراز
یافتند از کرم تو همه شاهان اکرام   یافتند از لطف تو همه میران اعزاز
فخر کن بر همه شاهان که ترا باید فخر   ناز کن بر همه میران که ترا زیبد ناز
گاه در بزم قدح گیر و به یکجا بخرام   گاه بر تخت بیاسای و به شادی بگراز
جان حق و به شمشیر عدو سوز بسوز   کار احباب به تدبیر ظفر ساز بساز
تا چو آغاز کند روز بینجامد شب   وان سپیدی تو داز و هر سیاهی پرواز
باد آغاز مدیح تو سرانجام   باد انجام ثنای تو نعم را آغاز
گوی فتح و ظفر اندر خم چوگان تو باد   دل محمود و چو اندر خم زلفین ایاز
عمر تو دایم و ملک و سپهت باد بپای   عید تو فرخ و لهو و طرب باد انباز
شاکر نعمت تو در همه وقتی ملکان   یار تو در همه کاری ملک باد انباز

ای شاه همه عالم و فخر گهر خویش   اندر همه آفاق نموده اثر خویش
از چین و ختا تا بفلسطین که رساند   جز تو بجوانمردی و مردی خبر خویش
خصمان تو را چون تن و جان در خطر افتاد   از کین تو جستند یکایک خطر خویش
از خیره سری در سر پیکار تو کردند   تا در سر پیکار تو کردند سر خویش
در کشور توران و بغزنین و عراقین   چون خواستی آوازه فتح و ظفر خویش
هر شه بکر فتح و پیروزی به نشست خسرو   وز جود و شجاعت بنمودی هنر خویش
هر کز پدر و جد تو این کار نکرد است   پیش تو در این کار ز جد و پدر خویش

نبید که فرستی سوی حوران بهشتش
فهرست عجایب ز کتاب هنر خویش
بس دیر نماندست که از بهر تو گردون
سازد کمر و کیش ز شمس و قمر خویش
شاهان جهان چون کمر و کیش تو بینند
شاید که بنازند ز کیش و کمر خویش
هرگز ز بر خویش سعادت نکند دور
آن را که تو یکبار بخوانی به بر خویش
بر تخت شهنشاهی جاوید همی ساز
کار همه آفاق به عدل و نظر خویش
شخص تو امان یافته از تیر حوادث
تو ساخته از عصمت یزدان سپر خویش

خدایگان جهاندار و شاه با فرهنگ
بعدل چون عمر و بهوش چون شه هوشنگ
نه بهار و بهاری چو گرد خواهی بزم
نه بزم و بزمی چو گرد خواهی جنگ
خدنگ تو کند بر درخت صندل و عود
ازان قبل که بود تیر تو ز چوب خدنگ
پلنگ گیر کند سال و ماه بر دد و دام
ازان قبل که حفاظت بود ز جلد پلنگ
حسام تو ز تن دشمنان رباید جان
پیام تو ز دل حاسدان رباید زنگ
هر آنگهی که تو آهنگ تیغ تیز کنی
اجل بجای بداندیش تو کند آهنگ
شهنشها ملکا خسروا خداوندا
تویی نتیجهٔ اقبال و مایهٔ فرهنگ
درخت فر تو گردد میان مجلس تو
چو نوبهار ببوی و چو آفتاب برنگ
ز بس بدایع و نقش و نگار گوناگون
بهارخانهٔ چین است صورت ارژنگ
بدین درخت و بدین باغ شادمانه کنی
همی شنو بسعادت خروش بربط و چنگ
فرشتگان خداوند از فلک همی گویند
خجسته باد ترا مهرگان [illegible] سرهنگ

همیشه با

همیشه باد ترا در سرور و بزم شتاب
همیشه باد ترا بر سریر ملک درنگ
چنین تو بهتر از این باشی هزاران سال
جهان گشاده به تیغ و قدح گرفته بچنگ

شراب باید و آتش رباب باید و چنگ
که روز فاخته‌گون است و خاک غالیه‌رنگ
نصیب تن کنم آتش نصیب روح شراب
نصیب گوش خروش رباب و نالهٔ چنگ
نصیب دیده و دل چهره و مهر یار کنم
که او بچهره چو مهر است و در بتان سرهنگ
رخش چو مهر و چو ماه و لبش چو شکر و قند
برش چو سوسن و سیم و دلش چو آهن و سنگ
گهی برد بر سیمینش از بر من سیم
گهی برد دل تنگیش از دل من تنگ
ز سحر دیدهٔ او کوی من شود بابل
ز نقش چهرهٔ او بزم من شود ارژنگ
چو من شمن نبود در بهارخانهٔ چین
چنو صنم نبود در نگارخانهٔ گنگ
ز باده چون بفروزد رخان نازک خوب
بخنده چون بگشاید دهان کوچک تنگ
معاشران ز لب و روی او کنند خوشی
شکر برند بخروار و گل برند به تنگ
چو بر نهم عارض سیمین او ببوسه دهن
ز من کناره کند در میان کنار آرد چنگ
چو آینه است رخ او مگر همی ترسد
که گیرد از نفس من کران آینه زنگ
گر از من آن لب یاقوت رنگ دارد باز
همی فرو شکنم شرم او بحیله و رنگ
مگر چو پردهٔ شرم از میانه بر دارد
مرا از آن لب یاقوت رنگ باشد ننگ
کدام روز بود تا جهان فروز بود
نشسته باشم و من زلف او گرفته بچنگ
دلم ز صحبت او گشته مایهٔ شادی
چنانکه طبع امیر است مایهٔ فرهنگ

این قصیده در مدح اتسز
خوارزمشاه است که اتسز
یعنی قصیده ... در مدح
سنجر است ولیکن ...
... و پادشاه ...
خوارزم ... شود ... دولت
خوارزمشاهان ...
مدحه ...

علاء دولت عطا باد و دین که در رسید
ز بس علاء بها قدر او بجنب اورنگ
جمال میران اتسز که چون پدر دارد
جلال و مرتبه و رسم و فر و داورنگ
بدو رسید ... از ... پادشه میراث
سمو ز سام و جلال از جم و منش از هوشنگ
سپهر باید مرکب چو او سوار شود
هلال باید زین و مجره باید تنگ
عدو ز بیم چو خرچنگ باز پس گردد
چو سر کشد علمش بر چو ... خرچنگ
گهی بقصد تماشا و آرزوی شکار
بدشت و کوه رود با سنان و تیر خدنگ
کند چو دام کبوتر سینه و گردن گور
کند چو خانهٔ زنبور پشت و پهلوی رنگ
اگر سواره شود سواری که پیش حملهٔ تو
شود نهان و بدرد زهرهٔ شیر و ببر و پلنگ
کجا برهنه کنی تیغ بر لب دریا
بسوزد از تف تیغ تو زیر آب نهنگ
کلنگ وار بترسد در آشیان سیمرغ
چو باز دار تو بر پای باز بندد زنگ
نهیب و سهم تو را در جهان چنان اثر است
که ترک باز تو سیمرغ را کند چو کلنگ
ز مهر و کینهٔ تو هر کجا رسد اثری
شرنگ شهد شود و در دهانها شهد شرنگ
اگر بسبق برد از باد اسب تو نه شگفت
که پیش اسب تو باد جهنده باشد لنگ
برآید از دم اعدای حالت تو ...
چو از کمان تو در رزم بشنوند ترنگ
اگر ز ارمیان ز چو عمرو و چون طاهر
کشوند پاینده از سیستان و از فرسنگ
تو از نشیب همه روز فخر داری عار
بچشم خشم تو چون ارزنی بود ارژنگ
وگر پشنگ در این روزگار زنده شود
چو پشه بود اندر برابر تو پشنگ
بدین صفت که تویی در شجاعت و مردی
اگر چه ... تو را بجنگ فرهنگ

همیشه تا

پوشنگ

مراد از عمرو عمرو لیث صفاری است
و از طاهر طاهر ذوالیمینین
است که از پادشاهان مشهور
خراسان بوده‌اند
محمد ...

صلیب بشکنی و دار ها کنی چو صلیب
تن فرنگیان از دارها کنی آونگ
کشی ز روم بخوارزم بت پرستان را
فسار بر سر و بر پای بسته پالاهنگ
ایا بدست کرم زایران عالم را
ز پشت و روی بر آورده گونه‌گون آژنگ
خطا بود که بدریا کنم تو را تشبیه
که او مکان نهنگ است و تو خزینهٔ هنگ
شود به مدحت تو در کفم چو بدرهٔ زر
اگر بنام تو کلکی کنم ز چوب زرنگ
اگر بخلق تو نارنگ پیش خویش نهم
ز روشنی چو مه و مشتری شود نارنگ
اگر قیاس کنم شوخ شوخ عراق و دگر
بود چو قافیه و شعر من چو پیش آهنگ
بتاب ماند شعرم اگر چه آتش وار
همیشه سوی بلندی همی کند آهنگ
ز من ثواب بود در پرستش تو شتاب
ز من محال بود در ستایش تو درنگ
تو گر درنگ نکردی و آمدی بشتاب
ز بهر پرسش من نیم شب ز نیک فرسنگ
سزد که بقعهٔ خوارزم را نهم تفضیل
چه بر نواحی روم و چه بر ولایت زنگ
که آبروی من آید ز جانب خوارزم
چو آب سرد که آید ز جانب کرنگ
همیشه تا که ز بهر رنگ خامهٔ نقاش
بآب نقش بسندد بکار رود بیرنگ
بآسمان سعادت بفرخی زده باد
قضا بخامهٔ نقاش بخت تو بیرنگ
زده بر بدسگال خواه تو فلاح و فرح
ز چرخ قسم بداندیش تو غریو و غرنگ
که صبوح تو رامشگران مجلس تو
کشیده تا به شب آهنگ چنگ را آهنگ
تو را از آینهٔ عمر چرخ آینه‌گون
زدوده زنگ و کلف بر تو باد بنید چو زنگ

پرنگ هی
پرنگ طرفی است که نقاشان
اول بار ریزند

نگاه دارد که قوی تر ز رخش رستم زال   بجلد همچو هژبر و بپویه همچو غزال
نگاه حمله بچرخ اندر افگند آشوب   بوقت پویه بخاک اندر افگند زلزال
که دو بدن نتوان شناخت از سبکی   شمال او ز یمین و یمین او ز شمال
گرش نسب ز جنوب و شمال نیست چرا است   برکشی چو جنوب و بره بری چو شمال
بآب و آتش گستاخ در شود که نه   سمندر است و در آتش و در آب ماهی وال
ز نعل چون بشمار آورد که او به مسطر   ز خط و نقط همی بر زمین کند اشکال
بدشت و کوه و درون ساق و کمش از بخش   ز بالک بیدر و زپشت کشف کرده مثال
چو پای او بکفن شود بسوی مغاک   چو دست او بکتف بر شود بسوی جبال
اگر به شیر رسد روز حمله شیهه او   فرو برد سر و در خویشتن کشد دنبال
ز تیز چشمی و روشن دلی تواند دید   شب سیاه بچاه اندرون رموز و خیال
بابر ماند در موکب و شگفت ابری   که رعد او زو ماناست و برق او ز نعال
عقاب و شاهین خوانمش در شکار که هست   قوائمش همه پر و جوارحش همه بال
بطیر ماند کش تنگ بر کشند رایض   بطور ماند کش عقد بر زنند نعال
اگرچه پشت و کمش هست کشتی و لنگر   بموج دریا ماند چو بر فرازد یال
بگردش اندر ماند چنبر افلاک   بر او چو پروین طرف است و چون مجره دوال
چهار نعلش محکم بزیر شانزده میخ   چو زیر شانزده نجم اندرون چهار هلال
ز رخش رستم تمثال دیده ام لیکن   بشبه و صورت او نیست چرخ را تمثال
هزار رخش سزد در نبرد چاکر او   سزد غلام سوارش هزار رستم زال

سوار او ملک

سوار او ملک عالم است و خسرو دهر   خدایگان ولایت کش اعدا مال
شهی که ملکت و حالت ز بس جلالت او   بجا گرفت جلال و بجا گرفت جمال
سوال کرد جهان از قضا که نصرت چیست   بیافت از سر شمشیر او جواب سوال
خدای در تن او هر چه نامزا بایست   بیافرید و مراو را نیافرید همال
ایا فتوح تو تالیف کمتر ای ظفر   و یا رسوم تو فهرست لفظهای جلال
اگر ز عقد تو عذری قضا بخواهد   بساط هفت زمینش نه بس بود مکیال
وگر ز حلم تو جزوی زمانه برسنجد   طباق هفت زمینش نه بس بود مثقال
توئی که تیغ تو در شرق و غرب تا محشر   نهاد عدل و بهر ملک بجای کفر و ضلال
بهر سو که ز بهر ظفر نهادی روی   طلایه سپهت بود حرمت و اقبال
ز مغفر و زره و ترک و جوشن و خفتان   ز نیزه و سپر و تیر و ناچخ و کوپال
هوا ز تو کفتی جمله است آهنین دندان   زمین ز تو گفتی شیر است آهنین چنگال
تو چون عقاب شدی روی بافغان چو تذرو   تو چون هژبر شدی و عدو بدان چو شغال
نمود پیش تو دشمن چو پیش صرصر کاه   نمود پیش تو حاسد چو پیش آتش نال
ز مهر و کین تو معلوم گشت عالم را   که دشمنیت حرام است و دوستیت حلال
ز بس ستوده صفت دولتی که تازه شده است   بفر حرمت تو ملت محمد و آل
نه غافل است ز شکر تو هیچ شکرگزار   نه فارغ است ز مدح تو هیچ مدح سگال
نه بد ثنای تو طاعت همی کند عابد   نه بد دعای تو دعوت همی کند ابدال
چو طبع من ز همی از مدح تو بر اندیشد   کشد ز مرتبه آسمان مقام مقال

خسروی

قلم بدست من اندر بشکر سجده کند   چو دست من بمدیح تو بر نویسد قال
همیشه تا که بود همچو میم و دال و الف   دهان و زلف و قد نیکوان مشکین خال
کسی که با تو بعهد اندرون نه چون الف است   ز میم تو دل و دستش چو میم باد و چو دال
ز دولت خجسته تر و خوب تر تو را امروز   ز بار خورشتر و فرخنده تر تو را امسال
بملک و عمر تو هر چیز را بود چیز   ز نعمت تو فنا و ز حرکت تو زوال

عید را با مهرگان است اتفاق و اتصال   هر دو را دارند احرمت وقت بفال
عید آیین است گزیده حق را شرف   مهرگان رسم است کز دیرست عالم را جمال
اتفاق و اتصال هر دو با ما فرخ است   مرحبا این اتفاق و حبذا این اتصال
این یکی دارد بدین اندر ز پیغمبر نشان   وین یکی دارد بملک اندر ز افریدون مثال
هر دو منشور نشاط و خرمی آورده اند   پیش تخت خسرو نیک اختر نیکو خصال
آفتاب نسل سلجوق ارسلان ارغو که است   تا قیامت بی غروب و بی کسوف و بی زوال
آن جهانداری که یک تیغ نیست اندر شرق و غرب   یا بمهر یا بدولت یا بملک او را همال
باز عدلش گرچه اکنون شرق دارد زیر پر   چون به پرواز اندر آید غرب گیرد زیر بال
در خلاف او قدم برداشتن باشد حرام   گر بدان این ملک را دارد بمیراث حلال
حرکت او هست چون تقدیر ایزد لم یزل   هر چه باشد لم یزل ناچار باشد لایزال
هر که بیرون شد ز عهدش زین جهان بیرون شد   تا ندید از حرکت او دستبرد و گوشمال
تا کی از شهنامه و تاریخ شاهان کهن   تا کی از دیو سپید و رستم و سیمرغ و زال

کس ندید از قاف تا قاف جهان سیمرغ و دیو   قید و قال است این چرا باید شنیدن قیل و قال
قصه باید شنید و دوستی باید نوشت   کاندر او باشد عجایب و آن عجایب جسته حال
جست حال ما عجایب فتح شاه مشرق است   وان شجاعتها که او بنمود هنگام قتال
آنچه در سی سال شد اندر نمودن هیچ شاه   او ز مردی و هنرمندی نمود اندر سه سال
چیست او دست ملکان و محتالان پست   کس نیارد گشت اکنون گرد او کرد اغلال
ور کسی خواهد که گرد و کوه با بنگر گشت   قصه بر حوشانح و قصه جاه و جراال
هر که با تیغ جهانگیرش نماید سرکشی   کر بماند زنده جان و تن برو باشد وبال
زانکه فعل آب و آتش هر دو اندر تیغ او است   سرکشی با آب و آتش از خرد باشد محال
مرکبش را هر کجا باشد مجال تاختن   وهم مردم را نباشد گرد او گردیدن مجال
آفرین بر مرکبش کو را سزد پروین لگام   مشتری زینش و مجره تنگ و ماه نو نعال
نه نهنگ و با نهنگان آب خورده در کنار   نه پلنگ و با پلنگان خواب کرده در جبال
پاک دندان تیز چشم آهو نکرده خورد و کوش   سخت سم محکم قوایم پهن پشت اگنده یال
نه ز سیر او را قرار و نه ز دیر او را شکیب   نه ز رزم او را نهیب و نه ز صید او را ملال
در هوا دست او تو پنداری دبور است و صبا   در هوا پای او تو پنداری جنوب است و شمال
اینچنین مرکب نشاید جز ملک را زیر او   که بسوی صید تازد گه بسوی بدسگال
ای ز صد آهن قوی تر تیغ تو روز نبرد   وی ز صد دریا سخی تر دست تو روز نوال
از تو هنگام فضیلت فضلها شد بر ملوک   همچنان کز شیر شرزه و روقت باشد تا شغال
قلعه گشت تو را بگشاد پروزه رنگ   ماه زیبد پاسبانان و مهر باید کوتوال

خواسته ناخواسته بخشی همی گویی مگر / از جهان بر داشتن یکبارگی رسم سؤال
کار عالم را همی چون تو بسازد سر بسر / جود تو گویی که معیشت است و همه عالم عیال
آمد آن فصلی که از تاثیر او در بوستان / دیبه زربفت پوشیده است پنداری نهال
باغ هست اکنون ز برگ زرد پر زر درست / کز شکوفه بود در نوروز پر سیم حلال
زاغ گویی محتسب شد کز نهیب زخم او / بلبل خوشگو اندر بوستان گشته است لال
نار شد یاز ارکان و ز لعل دامن کرد پر / سیب دلبر گشت و ز شنگرف زد بر روی خال
آب گویی در شمر چون آینه چون شده است / کاندر او چشم جهان بین از صور بیند خیال
در چنین فصلی سزد گر گوهری گیری بدست / گوهری کو را وطن در آبگینه است و سفال
هست فرزند رزان لیکن ز عکس روشنش / آفتابش هست عم و ماهتابش هست خال
هر کس اندر مهرگان پیش تو آرد خدمتی / خدمت مداح تو شعری است چون آب زلال
همچنان شعری که در ممدوح گوید عنصری / مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال
تا ز اصحاب شمال است و ز اصحاب یمین / در کتاب مصحف از قول خدای ذوالجلال
نیک خواهت باد در نعمت چو اصحاب الیمین / بدسگالت باد در محنت چو اصحاب الشمال
باد با تیغ تو نصرت را به رزم اندر قران / باد بر جام تو عشرت را به بزم اندر وصال
چشم بر روی همیشه بر مه منحوق تو / چون اثب شوال چشم روزه داران بر هلال

چند خوانم مدح مخلوقان ز بهر جاه و مال / چند گویم وصف معشوقان ز نعت زلف و خال
گاه آن آمد که گویم بعد ازین در بهر دین / آفرین و شکر و توحید خدای ذوالجلال

بلبل خوشگو

گیا آوری شعر مغز باشد

کردگار جان و تن

کردگار جان و تن پروردگار مرد و زن / کردگار لم یزل پروردگار لایزال
عالمی بیدل که او را نیست نسیان در کلام / زنده‌ای بی جان که او را نیست نقصان در کمال
در اراداتش نه شبه و در مشیت نه شریک / در اجابت نی نظیر و در عنایت نی همال
زو ضعیفان را امید و زو غریبان را نوید / زو اسیران را عطا و زو یتیمان را نوال
نه ضمیر وهم را بر ستر او هرگز وقوف / نه زبان طبع را در ذات او هرگز مجال
نیست چون ما جوهری صورت پذیر و جای گیر / تا کند هر ساعت از جایی بجایی انتقال
هر که را همتاست او را گر مثال آری رواست / آنکه بی همتاست او را کی روا باشد مثال
تا نپنداری که صانع در خیال آید تو را / زانکه کیفیت پذیرد هرچه آید در خیال
هر که هست اندر جهان او را زوال است و فنا / مالک الملک است هستی بی فنا و بی زوال
آن جهانداری که با ز قدرتش دارد همی / آنجهان را در زیر پر و اینجهان را زیر بال
آنکه سیمین ترک و زرین نعل سازد هر مهی / بر سپهر لاجورد از پیکر بدر و هلال
آنکه پوشاند ز بهر جنبش و آرام خلق / جامه‌های نور و ظلمت را در ایام و لیال
آنکه دارد در تموز و دی جهان را معتدل / در بهار و در خزان دارد جهان با اعتدال
گه بدریا موجها انگیزد از باد جنوب / گه بجو از نکها آمیزد از باد شمال
گه کند در دامن گلزارها زر درست / گه نهد بر دامن کهسارها سیم حلال
گه ز باد گرم چون آتش کند ریگ روان / گه ز باد سرد چون آهن کند آب زلال
گاه آدم را بیاراید بدست لطف خویش / تا بهشت از خوبی دیدار او یابد جمال
گه ز غفلت بر دل آدم خط نسیان کشد / تا کند شیطان ز بهر گندم او را در جوال

گه کلیمی سازد از موسی و در دستش کند / از عصا اژدرهایی تا بیوبارد جبال
گه ز بوی پاک عیسی زنده او گویا کند / مرده پوسیده در زیر زمین بسیار سال
گه جهودان را بر عیسی برگمارد تا کنند / با حدیث او فسونها و با گروه او قتال
گه محمد را ز قدر و منزلت بر سر نهد / در محل قاب و قوسین افسر عز و جلال
گه ز نعلین گسسته پای او عریان کند / تا بدست خویشتن نعلین را سازد دوال
یک گروه از فضل او مختار در صدر شرف / یک گروه از عدل او مجبور در صف نعال
عالمان از بهر او با خصم خویش اندر جدل / عارفان از شوق او با نفس خویش اندر جدال
کافران از ضربت خذلان او با داغ و درد / مؤمنان از شربت توفیق او در وجد و حال
زاهدی بیند که بگذارد بطاعت عمر خویش / آن همه طاعت بیک زلت برد گردد وبال
فاسقی بیند که ناپاکی کند در معصیت / حق تعالی ناگه اندر گوش او گوید تعال
کار او این است و علت هرچه خواهد آن کند / چون نه بر علت نهیست کارش چیست چندین قیل و قال
مرد عاقل کی بود در کار او شبهت پرست / مرد مؤمن کی بود در کار او تهمت سگال
او خداوند است و خلق عالم اندر او را رهی / بر خداوند از رهی چون و چرا باشد محال
احتیال و جهد را در راه یزدان راه نیست / چند جویی راه یزدان را به جهد و احتیال
حیلت آن کن که پیش از مرگ بشناسی که کی / تا ز اصحاب الیمینی یا ز اصحاب الشمال
گر سزای جنتی بر خویشتن چندین مناز / ور سزای دوزخی بر خویشتن چندین منال
چون سر بینی و چشم تو فرسوده خواهد کرد مور / دل چو بندی بر سر بینی گور و بر چشم غزال
پور نو فردا اگر باید بر سر گور تو نشست / گر تو امروز از دلیری همسری با پور زال

معصیت

معصیت چون بار شد است و تو چون ... ضعیف / باده و فرمن به باد و بر دل آتش بر نال
آخر از تقصیر و طاعت ساعتی اندیشه کن / گرچه داری در ضمیر اندیشه تو بیز حال
چند پیمایی بهوس در کار املاک و ضیاع / چند فرسایی قدم در شغل فرزند و عیال
این همه لهو است و باشد لهو کار کودکان / رنج بردن در ره تقوی بود کار رجال
بنده بیگانه باشی و در هوس فراق / گر بگویی آشنایی بر سر کوی وصال
با شر بود آشنا بیگانه چون شد بولهب / وز حبش بیگانه آمد آشنا چون شد بلال
محنت آن دارد که او را از فراق است احتراق / راحت آن دارد که او را با وصال است اتصال
کافر صد ساله بر یزدان همی ایمان دهد / از نوایمان باز نشناسد بوقت ارتحال
مر چنان دانم که بر درگاه او افزون بود / حرمت اهل هوی از حرمت اهل ضلال
چون سخن گفتن ز عفو و رحمت او شرط نیست / نام دوزخ بردن و دوزخ نهادن بر سفال
تازه و سیراب کرد اند هزاران تشنه را / کز هزار قطره که او بخشد ز دریای نوال
گر بجنبد بحر بخشش او بی علم / در بیابان مرده را بود دوام زرش او بی علال
ای معزی تا کی از عصیان بپالایی دولت / وقت آن آمد که از طاعت بپالایی فضال
دل ز کژی چون نگاه کردی و بیهوده شدی / لاجرم یزدان بزخم تیر دادت گوشمال
گر کنی بر خویشتن مدح و غزل گفتن حرام / کرده‌ای توحید گفتن شعر تو سحر حلال
آخر بیگویی و صاحب را که نام هر دو است / سین و نون و جیم و را و میم و حا و میم و دال

بگذشت ماه روزه و آمد مه شوال / اکنون ما و ساقی و می و مطرب و قوال

نال

تایب نتوان بود که یکباره بوند نه
ساقی و می و مطرب و قوال به شوال

گردند شب عید همه نور ز قند یب
نگویب سوی جام و دگر گونه شد احوال

میخواره بدل یافت می و نغمه مطرب
از آب سحرگاهی و از ضعف طبال

پر شد قدح و جبه از خون قنینه
بکشاد تو گویی ز هوا اکحل و قیفال

در میکده خوشتر که بود مرد معاشر
در صومعه بهتر که بود زاهد ابدال

این حال بر این جمله شناسند حریفان
گر پیش خداوند جهان عرضه کنم حال

شاه ملکان سنجر شیرافکن صفدر
دانای عجم و عرب و دارای عدو مال

آن شاه که از قدر و شرف نام و نشانش
بوسند رهی وار همی قیصر و چیپال

از فضل خدا است سرشته گهر او
گرچه گهر آدمیان است ز صلصال

گر جست حرم شد بعرب کعبه اسلام
شکر که او شد بعجم قبله اقبال

بر پای میمون که کشد پایه تختش
از یاره و طوق ملکان زیبد خلخال

کو بست بکینه که نه یال و کتف او
شیر بره گو قد گردد کتفش یال

مرغ است خدنگش که همی از فزع او
سیمرغ نیارد که ز هم باز کند بال

آن قوم که آرند سوی طاعت او روی
توفیق بر آن قوم نماید ره آمال

وان خیل که از طاعت او روی بتابند
تقدیر بر آن قوم کشاید در آجال

آن روز که راند سخن از بیم ملاقات
بس قد الف وار که از بیم کند دال

کم گردد و افزون شود آلایش و لاش
آن لاله که دید مالش و آن لاله که دید مال

این شور کشد که بد شود و بد حرز
اندر که و دیوانت سر و تخته و حمال

از چون تو ملک است تفاخر ملک را
کان نام تو نوشند همه نامه اعمال

گفتن نتوان نام تو هرگز به تمامی
سختن نتوان کوه گران سنگ بمثقال

با تیزی شمشیر تو شیران ژیان را
تیزی بشود پاک ز دندان و ز چنگال

هر جا که بگاه وغا بود بر تن گردان
هر جا که بکا خود بود بر سر ابطال

چون دام کنی پیکر آن درع به پیکان
چون جام کنی صورت آن خود بکوپال

با تیغ تو و گرز تو ناچیز شمارند
تیغ پدر بهمن و گرز پسر زال

هرگز نکند بر تو اثر چاره دشمن
هرگز نبود بر تو روا حیله محتال

کان چاره چو سایه است که کوه است بسوزان
وان حیله چو پیموده آب است بغربال

آنجا که شود عزم تو بر رزم حقیقت
باطل شود اندیشه واقف شده جهال

چون تند شود باد ندارد خطری کاه
چون تیز شود نار نماند اثر نال

مهدی صفت آید بشود آفت یاجوج
عیسی صفت آید برود فتنه دجال

تا مرد غزل گوی شکافد به سخن موی
در وصف رخ و زلف و لب و چشم و خط و خال

بر دولت تو باران گهر و طره که گوید
او لاست مه و مهر بکام تو بکا فال

تا پیکر تیر فلک را ز حجاب
نفع و ضرر خلق بود در سر و سال

ماه ظفر از فلک ملک همی تاب
سرو مرز و رخ عدل همی بال

با طالع تو سعد قران کرده شب و روز
با دولت تو بخت قرین گشته مه و سال

از اختر فرخنده تو فال زده عید
وز عید زده اختر فرخنده تو فال

مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال
خوش است پیام وصال تو بر زبان خیال

میان خوف و امید اندرم که هست مرا
بروز بیم فراق و به شب امید وصال

امید هست و لیکن وفا همی نشود
که هست باغ وصال تو پاد درخت و نهال

مرا بباغ وصالت نه بوی ماند و نه رنگ
مرا ز داغ فراقت نه هوش ماند و نه حال

وصال آب زلال است پس چرا است حرام
فراق باده تلخ است پس چرا است حلال

مگر بر خصلت دهر گزاف کار رضا است
حلال باده تلخ و حرام آب زلال

ترا گرامی چون دیده داشتم همه روز
کنار هر وطن خویش داشتم همه سال

کنون که کنار مرا کرده جای ثابت فلک
ز دیده خالی و از خون دیده مالامال

تنم چو کوه مرا از ماه تو است کاه صفت
قدم چو نون ز دوام از سرو تو است نال مثال

که دید هرگز کوه ز ماه گشته چو کاه
که دید هرگز نال از سرو گشته چو نال

بران مقام که باری وفا و صحبت را
بجد صدق رسانید بر مقام سؤال

ملازمت کنم ار نیز کسی ز غلام
مواظبت کنم ار نیز کسی ز طال

چو ماه یافت بخورشید صحبت تو کسوف
کنم به مجلس خورشید با کسوف زوال

یگانه فخر خراسان جمال دین هدی
که زین ملک و ملوک است و قبله اقبال

ولی دولت عالی ابو العلا جیش
که هست شمس معالی بر آسمان جلال

جهان و خلق جهان را بقای خدمت او
چو سعد اکبر و اصغر مبارک است بفال

درخت طوبی گیرد بزیر سایه خویش
اگر کشیده کند باز حلقش پر و بال

اگر تفاخر مردان کفایت و خرد است
بدین دو چیز مرا او ز خلق زیبد جمال

کفایت و خرد او در همه جهان سمر است
چو حسن یوسف یعقوب و رسم رستم زال

اگر ماه

اگر مکارم او را قضا شود دیوان
وگر مکارم او را قدر شود کیال

هزار گردون او را نه بس بود میزان
هزار دریا او را نه بس بود مکیال

ای ستوده تو را حالات و فزوده تو را
خدای عرش جلال و خدایگان اجلال

ز آدمی تو و لیکن برا و شرف داری
که تو ز نور لطیفی و آدم از صلصال

ز مشکلات هنر گر خرد سؤال کند
بجز تو کس ندهد در جهان جواب سؤال

بزیر پای تو زیبد که شیر شادروان
ز کبر بر سر شیر فلک زند دنبال

ز همت تو همی روزگار رشک برد
که همت تو سعید است و روزگار عیال

زبد اگر بکلم تو نسبتی دارد
مکان منفعت و کان گوهر است جبال

اگر ز حلم تو باشد جبال را مددی
بود زمین همه ایمن از زلزال

کسی که بار خلاف تو دارد اندر سر
رسد بکام او باز بار استیصال

زهی ستوده صفت شهریار کشور گیر
زهی خجسته سیر پادشاه خوب خصال

کدام خصم تو را دید کو نگشت شکار
کدام شیر تو را دید کو نگشت شکال

اگرچه عار بد اندیش تو بر آرد سر
از او دمار برآری چو مهدی از دجال

کسی که با تو دلش چون الف نباشد راست
ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو دال

عداوت تو همی تشنه تر است کاعدا را
ز سوی دیده کشد راست اکحل و قیفال

نماند زنده کسی کو عداوت تو گزید
اگر بماند بود عمر تلخ گشته و وبال

هلال تیره شود در فلک چو مرکب تو
هلال شکل کند خاک تیره را به نعال

موافق سپر و نعل مرکب تو شد است
مر آسمان که شود گاه بدر و گاه هلال

اوقات

تو تا خلیفهٔ بغداد را یمین و معین   که دین و داد تو را هست بر یمین و شمال
ازان قبول بقای تو آرزومند است   که از بقای تو عز و سعادت و اقبال
ز فر تو فلک از نسیم فروردین   شد است روی زمین سر بسر بهشت مثال
سرشک باران بر گل فتاده گویی هست   ملمعی ز دو از زیبق مصعد خال
بسوی دجله نگه کن که همچو زلف بتان   شد است آب شکن بر شکن ز باد شمال
شراب آب حیات است و گرد باید جام   بر آب دجله ز آب حیات مالامال
همیشه تا که ز دور سپهر در عالم   بود تفاوت وقت و بود تغیر حال
زمانه با تو بهر وقت دیده باد نشاط   نشاط با تو بهر حال کرده باد وصال
ز بوستان مراد تو دور باد خزان   ز آفتاب بقای تو دور باد زوال

شهی که هست همه عالمش به زیر علم   عزیز گشته بدو تخت و تاج و تیغ و قلم
عرب ز خدمت او چون عجم همی نازد   که خسرو عرب است و خدایگان عجم
خدای عرش چنین آفرید اختر او   که اختران همه در پیش او شدند خدم
زمانه قسمت او روز و شب ز نصرت کرد   که هست قسمت روز و شب از ضیا و ظلم
ز عدل او ز مستان همی برد بکلک   ز فر او به خزان همی بیارد نم
کف مبارک او هست ابر رحمت بار   دل منور او هست آفتاب کرم
همی ز دست و دلش خلق را شگفت آید   که شکفته بود ابر و آفتاب بهم
ایا شهی که ز شاهان مشرق و مغرب   به صدر پاک تو آید سپید ملوک و امم

بدیع و دانش

بدیع و دانش و داد تو را ز قدیم الدهر   به تخت بر تنها داده هیچ شاه قدم
خیال جود تو منسوخ کرد عادت بخل   نسیم عدل تو مدروس کرد رسم ستم
تو از عدم به وجود آمدی و آز و نیاز   به همت تو شدند از وجود سوی عدم
ز نام پاک تو شد دین حق پرستان بیش   ز تیغ تیز تو شد کفر حق پرستان کم
بدار کفر در از هیبت و سیاست تست   نهاده پیش ور بر دار شد صلیب و صنم
ز بیم تیغ تو رهبانیان همی گویند   که بهتر است محمد ز عیسی مریم
چو سایلی ز تو بلا بشنود رهد ز بلا   چو زایری ز تو نعم بشنود رسد به نعم
مگر بلا را مسمار کرده‌ای ز بلی   مگر نعم را مفتاح کرده‌ای ز نعم
خدایگانا اقبال تو مهندس وار   بگرد عالم پرگار بر کشیده رقم
کجا مهندس اقبال تو بود نه عجب   که در کشد رقمی گرد دجله عالم
بکام دل بستان زان میی که پدید ارد   ز لعل دارد رنگ و ز مشک دارد شم
ز دست ساقی شود هر زمان ز تاب و گره   چو حلقهای زره زلف او خم اندر خم
گهی کند چو لب خویش عیش تو شیرین   گهی کند چو رخ خویش بزم تو خرم
تو خوش نشسته ز نیک اختری ندیم طرب   مخالف تو ز شوم اختری ندیم ندم

همیشه تا ز خسرو عالم همی نازد و بهم   دهند ملک و تخت و تاج و رایت و تیغ و قلم
آن خداوندی که مغرب دارد او زیر نگین   وان شهنشاهی که مشرق دارد او زیر قدم
سایهٔ یزدان ملکشاه آنکه اندر ملک خویش   بنده گان دارد چو افریدون و ذوالقرنین و جم

تا که او گیتی گشاد و بست بر شاهان کمر   قیمت شاهی فزود و دولت از گیتی ستم
همچنانکه آرایش سیارگان است آفتاب   نام او آرایش خطبه است و دینار و درم
آورد جودش و را از عدم سوی وجود   افکند تیغش عدو را از وجود اندر عدم
موسی عمران نکرد آن کرد تیغش به کف   عیسی مریم نکرد آن کرد جودش بی ندم
حاجت پیغمبران و حجت پیغمبر است   گر ندیدی شو نگه کن دین و عدلش را بهم
عدل او از حاجت پیغمبران دارد نشان   دین او از حجت پیغمبری دارد رقم
تا نه بس مدت به دولت کرد خواهد شهریار   رومیان را همچو عاج و روم را همچو حرم
در چلیپا خانهٔ قیصر بسی مدت بماند   تا نهد سر پارهٔ قرآن او بر دار و صنم
از شجاعت وز سخا نازند میران عرب   از فتوت وز کرم نازند شاهان عجم
کو بیاید و بیاموزد از این فرخنده شاه   هم شجاعت هم سخاوت هم فتوت هم کرم
تا بود در چرخ جور و تا بود در مهر نور   تا بود در بحر موج و تا بود در ابر نم
هر کجا شادی است با شه باد و غم با دشمنانش   جفت شادی پادشاه و دشمنانش جفت غم
ملک چون افزون بود بدخواه کم باید بد   ملک او هر ساعت افزون باد و بدخواهانش کم

موسم عید و لب دجله و بغداد خرم   بوی ریحان و فروغ قدح و لاله بهم
همه جمع اند بیک جای و مهیا شده اند   از پی عشرت شاه عرب و شاه عجم
رکن اسلام ملکشاه جهانگیر که شاه   که امام ملکان است و خداوند امم
اندران وقت که بر لوح قلم رفت همی   فخر کردند به پیروزی او لوح و قلم

علمش و فر

علمش و فر اشکال اقالیم شده است   زانکه صد بار بپیمود جهان زیر علم
لب میران همه آنجاست که او راست رکاب   سر شاهان همه آنجاست که او راست قدم
از حد مشرق و چین تا به حد مغرب و روم   عدل او کرد رهی از بد و خالی ز ستم
هر هنرمند که در خدمت او جوید نام   شجر همتش از دولت او یابد نم
خلق را عیب بر از در که او هیچ پناه   صید را هیچ حصاری نبود به ز حرم
بخشش ابر به بخشش او باشد خرد   دانش چرخ به دانش او باشد کم
آنچه او داند در ملک کجا داند چرخ   وانچه او بخشد در جود کجا بخشد یم
ای فلک را به معالی رفیع تو شرف   وی ملک را به قدمهای عزیز تو قسم
جز برای عدوی تو نهد گردون دام   جز بکام دل تو نزند گیتی دم
خالق عرش سه چیز است بپیمبر تو داد   معجز موسی و عمر خضر و شاهی جم
کینه و نام و خطاب تو بر اسلام بس است   تا قیامت شرف خطبه و دینار و درم
تیر از بتکدهٔ هند بر اندازد خشت   وان دگر بیرق به شمشیر براند از حرم
هر کجا داد تو بسم خورد و بخواهند شکست   هر چه در خانهٔ کفار صلیب است و صنم
هر که از چشمهٔ مهر تو کشد آب حیات   بارد از ابر سخای تو بر او قطرهٔ نعم
وانکه با کین تو خواهد که شود جفت ندیم   شود جان از تنش تا شود جفت ندم
بس امیرا که مراد او لانه خشم بود و نه خیل   گشت در خدمت درگاه تو با خیل و حشم
بس وزیرا که ز بسیاری خدم خواست بسی   چون تو را دید به بوسید زمین همچو خدم
بر گنه کار چو قادر شوی از کرده او   نکنی یاد و کنی عفو همین است کرم

قطر نعم

تا که باغ ارم از خوبی و خوش منظریست / هر زمان کوشش خوبتر از باغ ارم
تو جهانگیر و جهانبخش نشسته شب و روز / نیک‌خواه تو بشادی و بد اندیش بغم
دل و دین‌داران در عهد تو چون تیر تو راست / پشت بدخواهان مانند کمان پیش تو خم
بر تو میمون باد و بر اولاد و عید و خدمت / عید فرخنده و بغداد و لب دجله بهم

بگشاد جهان حضرت سلطان معظم / با نصرت پیوسته و با فتح دمادم
این نصرت و این فتح تمام است ز حضرت / احسنت زهی حضرت سلطان معظم
ایشان چو نام تو شنیدند ز اخبار / شاهان قوی حضرت و میران مقدم
دیدند حقیقت که تویی خاتم شاهی / رفتند و سپردند بتو افسر و خاتم
تا نیست [illegible] ز آدم بجهان در / تا وین همه بر پا کند [illegible] عالم
مانند تو یکشاه نبوده است و نباشد / از امت پیغمبر و از گوهر آدم
جم کرد بانگشتری خویش جهان رام / بستی تو جم و تیغ تو انگشتری جم
چون نافذ همه شاهان حکم تو بزیر و / ترسا نپذیرد و سخن عیسی مریم
از دولت تو چشمه روان شد بکبیر / آن چشمه که زنده و این چشمه زمزم
پیکان تو هر که برآید برد جان / مرگ است مگر بر سر پیکان تو مدغم
بدخواه تو در قلعه محکم چو گریزد / با مرگ کجا سود کند قلعه محکم
در روم ز شمشیر تو برخواست قیامت / تا قیصر دل سوخته هشتست بماتم
که خرقه شود و دشمن تو کاه بسوزد / کز دیده و دل هست چو جیحون و جهنم

برلی که در آن فتح

هر کس که در آفاق خلاف تو سگالد / خیزد ز دل و دیده او صاعقه و نم
ای پیش صف لشکر تو پست شده کوه / وی پیش تف خنجر تو خشک شده یم
نوشی که شه بر یاد تو گیرند بود زهر / مدحی که نه بر نام تو گوید بود ذم
با ایمنی ملک تو کس را نبود بیم / با راستی دین تو کس را نبود خم
تا هست و در اقبال تو افزونی و بیشی / شد دشمن و بدخواه ز تو کاسته و کم
حالت نه پسندد که شد حاسد تو شاد / ایزد نگذارد که زند دشمن تو دم
زان فخر که مداح تو شد بنده معزی / نزدیک سخن پیشه عزیز است و مکرم
تا در مه ذی حجه بود موسم حاج / تا نوبت عاشوره بود ماه محرم
سلطان زمان باش و خداوند زمین باش / مداح تو باشاد و بدخواه تو با غم
آفاق بتو ایمن و اسلام بتو شاد / حالت بنوا باشد و گیتی بتو خرم

فرخنده باد و خرم نوروز شاه عالم / سلطان تاجداران تاج تبار آدم
ما را جلال حضرت با تاج و جلال [illegible] / دارنده زمانه شاهنشه معظم
از تخت و خاتم آمد آرایش بزرگان / آراست از ملکشاه امروز تخت و خاتم
شاهنشهی که عدلش بفزود نور گیتی / فرمان دهی که جودش بگشاد روی عالم
در روزگار شاهان تاریخ او مؤخر / در خاندان شاهان فرمان او مقدم
در قلعهای محکم دشمن همی چه نازد / مرگ است تیغ سلطان در قلعهای محکم
تا عزم کرد سلطان رفتن بجانب چین / فغفور چین بچین در بر ساخته است ماتم

قیصر ز بیم تیغش بیزار شد ز رهبان / بهتان همی بگوید بر عیسی ابن مریم
اندر جمال چون جم در فتح چون سکندر / در لشکر تو بینم سیصد هزار رستم
گر نامزد سلطان از زمزم است و کعبه / تخت تو هست کعبه دست تو هست زمزم
اندر بهار خرم شادی ز خرمی به / شادی ز خرمی کن کامد بهار خرم
بنشین به تخت شاهی با تخت تو بنازد / می نوش شاکه با شادی تو و دشمنت خورد غم
شاعر تو خواجه معزی را دوست شکر لب / حالت تو باد دایم نصرت تو باد دایم

ای خسروی که هر جا شاه و از دولت کام / ایزد داند بر مرادی داد تو داده مدام
اندر اسباب شهنشاهی جمال تو کجاست / داند کز تاجداری نظیر تو کدام
شیر مردان گشته اند پیش تیغ تو زبون / تاجداران گشته اند پیش تخت تو غلام
از پدر ملک جهان داری میراث حلال / در خلاف تو قدم بر داشتن باشد حرام
از سعادت حضرت تو خانه دارد که هست / عالم صغراش روم و عالم کبراش بام
هست روشن حجت اقبال تو در شرق و غرب / هست فرخ سایه اقبال تو بر خاص و عام
گر همی برهان و حجت باید اقبال تو را / پس بود برهان و حجت فتح روم و فتح شام
رای تو در شام شاهنشاه آن کرد صبح / تیغ تو در روم روزی بد سگالان کرد شام
کین تو مانند سودا گشته کز وی سوخته است / خون حاسد در عروق و مغز دشمن در عظام
تیغ تو زهر است و دام و هر که خواهد گوییا / دست با زهر بزه رو با شکار نه بدام
رای هند آید بطاعت گر فرستی یک رسول / شاه چین آید بخدمت گر فرستی یک پیام

[illegible]

رزمی که از موکبی وز موکب تو یک سوار / از مصاف لشکری وز لشکر تو یک غلام
نوبت جام است شاها نوبت شمشیر نیست / جام باید در کف و شمشیر باید در نیام
آتش شمشیر تو چون کار شاهی پخته کرد / اکنون جام تو باید مدتی پر خمر خام
جام پر فرمای از آن باده که چون گیری بدست / دست گردد مشکبوی و جام گردد لعل فام
بندگان تو همی خوردند می هر روز معین / تو چو رضوانی و دار الملک تو دار السلام
حالت تو کرد بخت بندگان تو بلند / همت تو کرد کار چاکران تو بکام
بندگان زیبد که از مهر تو نازند هم / چاکران شاید که بر یاد تو بنوازند جام
ماه و حال و سال و فال و امید و سند و بخت و / بادت اندر ره شاهی بر مراد و بر دوام
ماه و فرخ حال و نیکو سال و فرخ فال و سعد / امید رامش [illegible] تخت عالی بخت رام
رهنمایت باد یزدان هر کجا سازی رکاب / هم نشینت باد حرمت هر کجا سازی مقام

جاوید زیاد خسرو عالم / سلطان جهان شهنشه اعظم
شاهی که نشاط و عیش او باقی / شاهی که صبوح و بزم او خرم
شاهی که ز خسروان و سلطانان / ماننده به اوست گوهر آدم
ای حشمت و نیک بخت نیک اختر / سلطان جهان و داور عالم
عز و علای تو بر زمانه بیش / عمر عدوی تو بر زمانه کم
اقبال مسخر است حکمت را / گویی که بدست تو است جام جم
بر تخت نهد موافق تو رخت / در دام زند مخالف تو دم

تا هست جهان نباشد جهان بی / تو شاد و مخالف تو جفت غم
در خانهٔ دوستان تو شادی / در خانهٔ دشمنان تو ماتم

از مشک اگر ندیدی بر پرنیان علم / وز قیر اگر ندیدی بر ارغوان رقم
بر پرنیان ز مشک علم دارد آن نگار / بر ارغوان ز قیر رقم دارد آن صنم
زلف سیاه بر رخ او هست سایبان / بر طرف نور طرفه بود سایبان ظلم
با روی او بهشت پدید آید آشکار / وز شرم روی او ز جهان شد نهان ارم
رویش همه شکفته بباید ز چشم من / خود تازه و شکفته بود گلستان ز نم
از چفته گشتم چو چنگ شدم در فراق او / وز ناله همچو زیر شدم از فغان چو بم
در وصل او کنم جگر گرم را علاج / گر یابم از لبش شکر و ناردان بهم
چند روز وصل چو رخ بر رخم نهد / بر شنبلید لاله و بر زعفران بقم
ای دلبری که قد تو چون تیر راست است / وز عشق تو راست قامت من چون کمان بخم
بر من ستم مکن که ز انصاف و عدل خویش / برداشته است شاه جهان از جهان ستم
شیر خدایگان جهان کز فتوح او / گشته است پر عجایب و پر داستان عجم
شاهی که دارد او چو فریدون و سام بیش / صد تاجدار بنده و صد پهلوان خدم
از خیل چاکران و غلامان خاص اوست / در قندهار لشکر و در قیروان حشم
سعد است روز عالم و سعد است در جهان / اندر یمین حسامش و اندر یسار علم
بر بام قصر او ز بلندی عجب مدار / گر بر سر ستاره نهد پاسبان قدم

گر اندر بر

گرگ است و هم بر غنم و عدل او شبان / از گرگ باک نه بود با شبان غنم
شد کارهای خرد به اقبال او بزرگ / چون تا گرفت در مصالح احوال خاص و عم
باطل ز حق جدا شد و گم شد ز ملک ستیز / چون گشت حکم قاطع او در میان حکم
یک چند گرد بر لب جیحون شکار گیر / پرداخت شاه وار ز شیر ژیان اجم
گر بر شکار پیل شود عزم او درست / بودن تیغ تا بدر سومنات صنم
تیغش نهنگ وار کشیده بکام پیل / پیل بلا ز بیشهٔ هندوستان بدم
ای گشته داستان تو تاریخ ملک و دین / گشته بداستان تو همه داستان امم
چون نام همت بزرگ تو در گنبد اشتهر / کیخسرو و سکندر و نوشیروان هم
کاه از خسرو و ملوک که گذشته سال / چون شنیده حمید تو در باستان شیم
مشتاق شد به سیرت تو رسم روزگار / چون ملکت رسید ز الب ارسلان بجم
بهروزی تو کرد و بهروزی تو خورد / گردان پر قسمت و بخت جوان قسم
عدل تو برگرفت ز بلغار تا عدن / از قافله عوارض و از کاروان غشم
اندر ولایت تو ز تاثیر عدل تو / دینار گشت در کف بازارگان درم
درویش را کف تو توانگر کند همی / کز جود داری آن کف کو برگرفت از کرم
بر دوستان درم کرم تو کند نثار / چون ابر نوبهار بر بوستان نم
بر خاک رزمگاه تو هر کس که بگذرد / باید خبر ز ناله و چند تشنگان دم
قومی که از هوای تو برتافتند سر / کشته شدند سر بسر اندر جهان و عم
از کشتگان هنوز طیور و سباع را / پر گوشت است ناغر و پر استخوان شکم

هو
اشاره به تیر سنجر
یکسه

ای خسروی که کف راد تو گاه مدح / هرگز نشد ملیح دل مدح خوان دژم
با آفرین و شکر تو هرگز به نظم و نثر / مرد حکیم را نرود بر زبان حکم
چون تا بنده در پرستش تو دل چو تیر راست / از زخم تیر تو نرسیدش بکمان الم
گر بنده را سعادت تو در نیافت فرش / گشتی وجود بنده هم اندر زمان عدم
فر تو دفع کرد و قبول تو سهل کرد / از مستمند محنت و برنا توان سقم
خواند همی ملک ملک مهربان ترا / شگفت اگر کند ملک مهربان کرم
تا باغ را بود به فرودین شتاب / تا راغ را بود به مهرگان …رم
جای نشاط باد بساطت چنانکه هست / دار السلام جنت و بیت الامان حرم
تو مقبل و مظفر و منصور و سرفراز / بر تخت پادشاهی جاودان چو جم
وز بخت نیکخواه تو و بدسگال تو / چون ابر و شیر خرم و چون ابر و … دژم
بر دامان خصم تو … تا حشر / کیوان اثیر چرخ … نغم
بوسیده بخت پایهٔ تخت تو بر زمین / اقبال تو فراشته بر آسمان علم

ای شهریار گیتی ای پادشاه عالم / صاحبقران اعظم شاهنشه معظم
ای شاه ملکشاه ای خسرو نکو خواه / ای در جهان شهنشاه ای بر شهان مقدم
ای برده همت تو از روی بوستان چین / وآورده هیبت تو بر پشت دشمنان خم
فرمای بزرگواری از رای توست والا / احسنت خدایگانا از تیغ توست محکم
بر چشمه توست زان ابر چو جوشن توست گاهر / وز تیغ توست … و مهتاب و دیلم

ارواق نار و نابت

یزدان ز تو است راضی ای جان بتو است باقی / دولت ز تو است عالی ملت بتو است خرم
اعقاب را ز قدرت جاه تو تا به محشر / و اسلاف را ز نامت فخر است تا به آدم
اندر مصاف رزمت ضیغم شود چو آهو / واندر حریم عدلت آهو شود چو ضیغم
با جود تو گشاید در مان خلد رضوان / با عدل تو ببندد مالک در جهنم
شاهی و شهریاری و روی گاه مکاری / رادی و بردباری ارشش تو را مسلم
آنجا که رزم سازی و در بزم گه را بود دل / و آنجا که بزم سازی دریا کفی بود غم
ممدوح چون تو باید تا مدح و آفرینت / هر چند بیش گویم با قدر تو بود کم
بر ملک و دولت تو دستور تو است میمون / چونانکه بود آصف بر ملک و دولت جم
بر تخت پادشاهی تاج پدر تو داری / او نیز در وزارت دارد کفایت عم
چشم جهان نه بیند تا دامن قیامت / شاهی چو تو معظم صدری چو او مکرم
تا در طبایع باشد با شیر ساخته می / تا در سماع باشد با زیر ساخته بم
زیر مراد بادت چندانکه هست گیتی / زیر رکاب بادت چندانکه هست عالم
بر شاه و فتوحت نصرت شده پیاپی / بر شادی صبوحت ساغر شده دمادم

ایا گرفته عراقین را بنوک قلم / و یا سپرده سماکین را بزیر قدم
قلم بدست تو و بر فلک فرشته گمان / زبان گشاده به شکر تو پیش لوح و قلم
به پادشاه مجید تو داده دست به عهد / به شهریار … تو کرده … صلح بهم
بکس همت و قدر تو شده صاحب / هزار صعب … از صلح … در عالم

تو آن خجسته وزیری که تا که محشر — چو تو وزیر نخیزد ز گوهر آدم
غیاث دولت شاه و شهاب اسلامی — عماد حضرت یزدان و امام امم
نظام ملکی و از تو است کار ملک قوی — قوام دینی و از تو است اصل دین محکم
اگر حیات دهد کردگار عمر تو را — بروزگار تو از فخر سر فرازد هم
زمانه باعث تو خالی شود ز تیغ بلا — جهان بعدل تو خالی شود ز تیغ ستم
کجا فروغ دهد آفتاب همت او — چه بر ملوک و صدور و چه بر عبید و خدم
ولیک سعد بود سایه عنایت تو — نه هشته کردی نور ستاره گاه ز هم
که از عنایت تو مشتری و کیوان را — شود سعادت بیش و شود نحوست کم
بعزم رزم چو اندر بیاری رو به پرت — کشند رایت و لشکر شهنشه اعظم
چو ماه و چرخ همی نور داده ماه درفش — چو شیر بیشه همی حمله برد شیر علم
گرفت دولت والا رکاب همچو بیش — کشید طایر میمون ظفر اهاب خیم
روانه شد ز کمان ناوک عتاب و نهاب — زمانه زد ز نیام آتش فقار و نقم
ز بسکه خوردست ز خرطوم زنده پیلان گرد — ز بسکه رفت ز حلقوم بسکلان دم
سیاه گشت همی چرخ ازرق و اخضر — کمیت گشت همی اسب اشهب و ادهم
فرو شدند بیازیچه اندران هنگام — نبرد کردن اسفندیار و بار رستم
در آن مصاف جهان تا نهاده روی به رزم — ز کرد و پارس و ترک و تازی و دیلم
طرب کنند به آواز کوس و ناله نای — چو باده خوار بآواز زیر و ناله بم
چو تیغهای بر آب داده به رخشید — چنانکه آب شده از بیم زهره ضیغم

شدند جمله گریزان ز لشکر سلطان — بدان صفت که گریزان شود ز گرگ غنم
از آن سپس که سپردند خویشتن غالب — شدند مغلوب از تیغ شاه بر خصم
یکی قتیل قضا شد یکی عدیل عنا — یکی رفیق اسف شد یکی ندیم ندم
اگر نبودی سعی تو در میانه کار — وگر نکردی سلطان روز کار کرم
ز آه خسته رسیدی به برج ماهی تف — ز خون کشته رسیدی به پشت ماهی نم
بقای شیفته ساران بدل شدی به فنا — وجود چند و کاران بدل شدی بعدم
وگر عنان سوی بغداد او تافتی سلطان — بتافتی ولی گردنکشان ز داغ الم
بروم بزم همه رومیان شدی شیون — ببغداد سور همه مصریان شدی ماتم
بدست گردان تیغ چو تیغ بر لب تیغ — نهنگ [illegible] کشیدی نهنگ وار بدم
بدولت تو گرفتی همه ولایت روم — خطیب و منبر و جای صلیب و جای صنم
چو از عنایت بسیار تو برابر عراق — گشاده شد در شادی و بسته شد در غم
بعطف مصاف برآوردی از میانه جنگ — بفضل خویش برآوردی از میانه ستم
هر آنکه روی که جستند از آن مصاف چو تیر — بماندند کمان وار پشت کرده بخم
نیاز کرد شتر تو از عرب به عجم — شدند بنده سلطان عرب چنانکه عجم
ز نام سلطان زینت گرفت در بغداد — لواء خطبه و منشور و مهر و زر و درم
اگر نشان کرامات واصف معجزه بود — فسون آصف بر خیاره خاتم جم
تو آصفی و بدست تو ملک چون افسون — تو چون [illegible] و بدست تو جام چون خاتم
بیمن [illegible] ولیکن حیات و عافیت است — زمانه [illegible] تو ز عیسی مریم

که گشته کان فلک را تو دادی ازواج — که خسته کان قضا را تو کرده مرهم
چو کرد قسمت ارزاق بندگان رزاق — سعادت دو جهان کرد قسم اهل رقم
موافق اند بهم ملک و دولت و ملت — که هست حکم تو اندر میانشان حکم
بجز تو کیست که گاه فتوت و فتوی — دهد جواب سوالات مشکل و مبهم
شده است سیرت پاک تو افتخار سیر — شده است شیمه خوب تو اختیار شیم
کجا ضمیر تو باشد شها نماید ماه — کجا یمین تو باشد شهر نماید یم
از آنکه جود بود با صریر کلک تو یار — وز آنکه در نغم تو بود امید نعم
غنیمت است ز کلک تو استماع صریر — بشارت است ز لفظ تو استماع نغم
کفت چو چشمه زمزم مبارک است بفال — عطای تو است فراوان چو آب وادی رم
تو لوات بر هو [illegible] — ز آب وادی رم تا به چشمه زمزم
طراز جامه دولت نگارخانه تو است — رسیده از در قنوج تا به چین حرم
اگر نه خامه تو گردش سپهر شده است — بروز بر شب تیره چرا کشیده رقم
زمانه از ظلم او همی بها گیرد — مگر که از شب معراج یافته است ظلم
بکار ملک بصیر است اگر چه هست اکمه — بگاه نطق فصیح است اگر چه هست ابکم
مصوری است که ده ساحر است با او یار — مشعبدی است که صد ساحر است با او ضم
چراغ خانه شرع است و تیر خانه عقل — نهال باغ علوم و کلید گنج حکم
حریف شیر اجم بود در زمان شباب — قرین صدر عجم گشت در زمانه هرم
خدای عرش بدو نیکو نام نیکا خواست — که او فتاده به صدر عجم ز شیر اجم

همیشه تا که خلاف ز بون بود چیره — بر آن مثال که شد درّم بود خرم
تو باش چیره و اعدای تو همیشه زبون — تو باش خرم و حساد تو همیشه درّم
برزم موکب منصور تو چو چرخ برین — به بزم مجلس میمون تو چو باغ ارم
تو صدر روی زمینی و ملک [illegible] تو را — ز پشت خویش در انداخته زمین بلگم
قدوم تو بخراسان فزوده شادی خلق — فزوده شادی تو خالق یوسف قدم

پیش از این بار خدایان و بزرگان عجم — کرامی بنده خریدند بدینار و درم
اندر این نوبت صدری به خراسان حشمت — که بهر ساله خرد بنده بجان و کرم
فخر ملت شرف دین و قوام اسلام — سید عصر و امام وزرا صدر امم
صاحب عادل ابوطاهر سعد ابن علا — که شد از سعد و علا در همه آفاق علم
آنکه هست از هنرش سعد و معالی عالی — وانکه گشت از سخنش اصل معانی محکم
همچو خورشید که نورش ببر و آب بکرم — همت او ز بلندی ببر و آب اهم
که توقیع همایونش بر دل خلق — کلک ید ورشادی [illegible] بند و در غم
گلک آرد ز عبارات و ز توقیعات نقش — هر که فرصت ادب خواهد و قانون حکم
هر که خدمت او هر که کند خدمت تو — ز آنکه مخدوم شود هر که مر او را خادم
در او پیش و هنرهای شگفت و حبان — گر تو خواهی که بینی صفت آصف و جم
صانعی کز فلک و دهر نمودست اثر — ز قضا بر خرد و بخت کشیده است رقم
بیان او کرد میان فلک و دهر سفر — حکم او کرد میان خرد و بخت حکم

ای شه تو شاکر و از سیرت و رسم تو خوشنود
شاه آفاق و امیران جهان با جد و حشم

تا فرستاد بتو شاه جهان خاتم خویش
شد جهان با دل اعدای تو همچون خاتم

اندرین مدت چون تیر شد از طاق تو است
کار ما را که ز کژی چو کمان بود به خم

هر کجا مردم کرد برآورد ز جهان
آب عدل تو نشاند ز جهان گرد ستم

هر کجا ایمن عدل تو باشد نه شگفت
گر شبان دور شود گرگ نگهبان غنم

در پناه نظر و در کنف حشمت تو
سوی آهو بتواضع نگرد شیر اجم

با تو عالم نتواند که مباهات کند
که تو پیش آمدی و در قدر کم آید عالم

کلک تو گنج عدم رفت ز صحرای وجود
تا به صحرای وجود آمدی از کتم عدم

با موالیت شب و روز حریف است فرح
با معادیت مه و سال ندیم است ندم

سنگ با مهر تو در دست ولی گردد سیم
نوش با کین تو در کام عدو گردد سم

خاک پای که بهی چند نگارد قوت
بر آید سوی خدمت تو همچو قلم

هم مشتاق به دیدار تو چون تشنه به آب
هم محتاج به گفتار تو چون تشنه به یم

شاه اسلام که یک شمه ز کینت بگشاد
ادا و کر شمه بقدیر تو بگشاد و بهم

سال دیگر شد از رای صواب تو به روم
منبر و مصحف بر جای چلیپا و صنم

ای سپاه تو همه تاج و لایات گرفته خط
وی غلام تو همه نام و ولایات خورده قسم

بجز آدم چو ز خلد شد است از تو جهان
نه عجب گر بتو در خلد بنازد آدم

تا بدیدوت سعادت بجوار تو مرا
دیدم از طبع رهی پرور تو گاه و نعم

آن لطافت که ندیدم نه ز خاص و نه ز عام
وان کرامت که ندیدم نه ز خال و نه ز عم

سعی فرمای

سعی فرمای تا و افضال کنی در حق من
سعی و افضال که دیدات بیک باره بهم

گرچه افزون بود اندیشه و نطق از همه چیز
نطق و اندیشه فزون است ز کردار تو کم

جای آن است که چون شکر تو منظوم کنم
کردار اوست رسد روح کنم با آن هم

زانکه اندر تن من هست ثنای تو چو جان
زانکه اندر رگ من هست هوای تو چو دم

به ثنای تو نخواهم که نهم هرگز گام
با هوای تو نخواهم که زنم هرگز دم

تا همه ناز و طرب باشد مقرون ضیا
تا همه رنج و عنا باشد مضمون ظلم

خدمت تو فرح و بیداری سرای مرغان
ورکه تو جز الا سود و دست نزم

شد است روز همه خلق فرخ و میمون
بروزگار شهنشاه که روز افزون

شه زمانه ملکشاه کاو فرید خدای است
همیشه طالع او سعد و اخترش میمون

بطلعتش همه ساله منور است زمین
چنانکه هست منور بطلعتش گردون

قیاس گردون با همتش که داند کرد
که پیش همت عالیش هست گردون دون

اگر چو شهر نماید ز لشکرش صحرا
هم چو کوه نماید ز موکبش هامون

به تیغ رایت او را صفت کنند اهل
چو چرخ را به تک و چو خاک را بسکون

قضا نگیرد چیزی جز که با مراد او
که هست جفت مراد او قضای کن فیکون

شمار بخشش او را کسی نداند چند
قیاس دانش او را کسی نگوید چون

چنانکه طاعت او مایه خردمندی است
خلاف طاعت او بر خلاف هست جنون

عظیم تر ز خلافش جنون ندانم من
وگرچه در مثل آید که الجنون فنون

به شیر پیکر از آنش نکو کنم و بشناس
که گاو پیکر بود آنکه گرز افریدون

میان آن شاه و فریدون تفاوت است چنانکه
میان شیر دلیر و میان گاو زبون

ایا بخدمت تو گشته هر تنی مشغول
و یا بطاعت تو هر دلی شده مرهون

ز مهر تو به تن اندر شکفته گردد جان
ز کین تو بدل اندر فزوده گردد خون

چو گوهر شد ز مدیح تو خاطر شعرا
سخن صدف شد و معنی چو لؤلؤ مکنون

خدای داد و هر بنده ولیکه بنده تو است
ز حادثات معاف و ز نایبات مصون

ز خط و حکم تو بیرون برد کسی سر خویش
که پای او ز خط بندگان بود بیرون

وران دیار که شمشیر تو برهنه بود
ز خون نماید گشتن خاک او شود معجون

ز آب دیده خصم تو زعفران روید
کی ز آذر تیغ تو روید آذریون

کسی که با تو دلش چون الف نباشد راست
ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو نون

بسوزد گردن آشفته لشکر سرکش
برنده گردن و برنده مرده مدفون

برابر است تیغ تو را چون کلیم را ثعبان
برابر است جود تو را چون مسیح را افسون

خجسته ملک تو باغی شکفته را ماند
بر از درخت و بر از میوه‌های گوناگون

رسید موج سپاهت بموج جیحون باز
رسیده تاب حسامت بتاب دجله کنون

ز وند پرده سرای تو بر لب دجله
هنوز گرد سپاه تو بر لب جیحون

در این خجسته سفر ظفر برابر است تو را
خدای عز و جل یار و بخت یار همایون

چنین درست که عزوا که زود نه دیر
کند سپاهت تو بخت بدسگال نگون

به نیزه سر برآید ز حاسد مکار
به تیغ جان بستاند ز دشمن ملعون

کلید نعمت

کلید نعمت قارون تو را بدست آید
فرو شود به زمین دشمن تو چون قارون

همیشه تا ز بهار و خزان زمین و هوا
شود چو چهره لیلی و چون دم مجنون

هوا گسسته کند رشته‌های مروارید
زمین نهفته کند فرشهای بوقلمون

تو باش خسرو آفاق و پادشاه قران
تو باش قبله شاهان و پیشگاه قرون

سر موافق تو سبز و حال تو پیروز
رخ مخالف تو زرد و اخترش وارون

آنچه کرد امسال در روم و عرب شاه جهان
هیچکس هرگز نکرد از خسروان باستان

کشور روم و عرب را رام کرد اندر شتا
کس ندیدست این بخواب و کس نداده است این نشان

هر فرکان از تیغ خلق را باور نبود
گشت باور زین سپس کز شاه گیتی شد عیان

پیش از این ما را حدیث معتصم آمد عجب
زانکه در تاریخ شاهان نادر است این داستان

آنچه کرد امسال شاه از معتصم آن نادر است
زین سپس ما را عجب آید حدیث معتصم آن

رفت سوی شام و عمان گرد یکباره قیاس
رفت سوی روم و عمان گرد یکبار آن

در شام اندر ز محنت بود خاتب یک نفس
نه بروم اندر ز نصرت بود خالی یک زمان

آنچه اندر شام صد میر دلاور داشتند
دارد اکنون از سپاه پادشه یک پهلوان

ای نوشته سال و ماه از عزم افریدون گمان
ورکشی ده روز و شب بر تیغ اسکندر زبان

گو فریدون تا ببود و شد نگرفت او زمین
گو سکندر تا ببود و فرمان بر شاه زمان

کانچه این تا ده سال اندر آن حاصل شد است
در سه مه شاه جهان را حاصل آمد بیش از آن

شام را یکسر گرفت و روم را یکسر گشاد
ایمنی دانا و داور کشور ده کشور ستان

یک سخن

خسروا شاها توانم یک سخن دیدی یقین — هر طرف کز صد سو آید کسی در کمان
هست واجب بر زمین و آسمان دایم چو چرخ — سیر اسپت بر زمین و سیر مه بر آسمان
تا فلک پیروزه گون باشد تو شه پیروز بخت — تا کواکب هر قران باشد تو صاحبقران
نه چو سلطان سنجر که سال دین شد مخالف سوی او — نه چو سنجر که سال و دین شد مراغی شادمان
شام بگشادی بیک تهدید با جنگ و نبرد — روم بگرفتی بیک پیغام با تیغ و سنان
بود ریاگردی از بیم نکوخواهان امید — با سفاری کردی از سود بداندیشان زیان
انچنان مادر آتش چو زیخ فکندی خصم را — بستدی از خصم ملکها همچو روح از تن جان
بر چنین منتی نبرد گر جام می بر کف نهی — زانکه می کش بوی شکرانست و بر کف ارغوان
خنجر آتش رفت آب بدخواهان ببرد — آب آتش رنگ برنه بر کف گوهرفشان
هست حکمت را مسخر هم زمین و هم فلک — تا زمین پاید بپای و تا فلک ماند بمان

بشکفت و تازه گشت دگرباره اصفهان — از دولت و سعادت شاهنشه جهان
سلطان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست — صاحبقران خسرو و شاه و خدایگان
شاهی که شد بطلعتش افروخته زمین — شاهی که شد بجلالتش آراسته زمان
آباد کرده نظم و عدل او شد است — هرجا خراب کرده شاهان باستان
با داستان نصرت او تازه و بهیده است — ویرانه سرگذشت و کهن گشته داستان
کم شد گمان خلق در اوصاف حالتش — هرگز گمان نجز بد او نیست در گمان
کوته که هست حالت او قدرت خدای — کاندر چگونگیش همی کم شود گمان

دارالملک

در رزمگاه نصرت و در بارگاه ملک — ایزد اگر بتیغ و بعدلش دهد زبان
تیغش برزمگاه بگوید جز الحذر — عدلش ببارگاه نگوید جز الامان
آنجا که شد ز نعره شبدیز او خروش — وانجا که شد ز شعله شمشیر او نشان
چون آب افسرده گشت و چو انگشت سوخته — خون در رگ مخالف و مغز اندر استخوان
که خشم او ز روم برآرد همی نفیر — که سهم او ز شام برآرد همی فغان
در هر کجا که هست اثرهای اید بید — بر قصرهای قیصر و بر خانهای خان
ای خسروی که حکم تو را گر دگر دکار — بر هر سری مسلط و بر هر تنی توان
از بس که در نبرد گران کرده رکاب — وز بسکه در فتوح سبک کرده عنان
شادی همی کنند ز دیدار و خدمتت — در دیده روشنائی و در کالبد روان
از طاعت تو نیست سر هیچکس سبک — وز هیبت تو نیست دل هیچکس گران
بس کس که بر خلاف تو دادست سر بباد — بس کس که در خلاف تو کردست جان زیان
اینک کسی بود که مخالف شود ترا — کش هم نهیب سر بود و هم هلاک جان
از اختر تو فهم کواکب همی رسد — که نحس در مقابله که سعد در قران
آری چنانکه شاه ملوکی تو بر زمین — هست اختر تو شاه کواکب در آسمان
چون حالت جوان هنر و دانش تو دید — ملک جوان پیر و بتو حالت جوان
با دانش و هنر نتوان ملک یافتن — حالت بهیچکس ندهد ملک رایگان
شاها شد اصفهان چو سپهر بری ز نجوم — تا رایت و رکاب تو آمد باصفهان
این شهر چون شکفته یکی بوستان شدست — با بوستان نشاط همی کن ببوستان

در حجرهای خرم و در باغهای خوش — ساغر همی ستان از کف ترک و دلستان
گر عزم سوی رزم کنی باش کامکار — ور قصد سوی بزم کنی باش کامران
چندانکه رای تو است بملک اندرون بپای — چندانکه کام تو است بملک اندرون بمان

از جملهای گیتی از صنعهای یزدان — زیباتر است عالم فرخ تر است کیهان
از نورهاست خورشید از طبعهاست آتش — از سنگهاست یاقوت از فصلهاست نیسان
از ماههاست روزه از روزهاست جمعه — از خانهاست کعبه از نامهاست قرآن
از انبیاست احمد از خسروان ملکشه — ز اقلیمهاست رابع وز شهرها صفاهان
زین هر چهار شناسیم یکسر دراز کرده — گر جمله برشمارم در پیش تخت سلطان
شاهنشه معظم فرخ نژاد آدم — شاهی که کرد عالم چون روضهای رضوان
از رسمهای خوبش رونق گرفت ملت — وز اعتقاد پاکش قوت گرفت ایمان
ابریست گوهرافشان دستش بروز بخشش — تیغش بروز کوشش ابریست آتش افشان
در شرع هست حکمش کافی چو علم در دل — در ملک هست رایش همانا چو عقل در جان
بر خاتم سعادت مهری شدست مهرش — مهری که بود زاول بر خاتم سلیمان
نور سعادت او گر یافتی سکندر — هرگز طلب نکردی از ظلمت آب حیوان
ای روز بزم کردن چون نوبهار خرم — وی روز بار دادن چون آفتاب تابان
کفر از تو گشت تاری و دین از تو گشت روشن — عدل از تو گشت پیدا جور از تو گشت پنهان
بسیار بود و بدحت خشم تو گردش اندک — دشوار بود و بنصرت تیغ تو گردش آسان

از بهمن و

از هیبت و نهیب تو خواست بانگ و شغب — از قصرهای قیصر وز خانهای خاقان
هم در هوای شرق هم در زمین مغرب — هم در دیار ایران هم در بلاد توران
از جیش تو است قوت وز جوش تو است قدرت — از حزم تو است حجت وز عزم تو است برهان
ایزد است پادشاهی دیگر فسون و حیلت — ایزد است شهریاری دیگر فریب و دستان
گر مجلس جهانبانان ملکی بود که باشد — جز تو کسی نباشد اندر جهان جهانبان
اقبال هر زمانی پیش تو آورد — از نعمت دیگرگون وز نصرت دیگرسان
عمر تو باد شاها با عمر نوح همسر — وز تیغ تو بر اعدا بارنده باد طوفان
در عشرت و تماشا بادی چنانکه هستی — بر تخت شاد و خرم وز بخت شاد و خندان
پشت همه شهانی پشت تو باد حالت — یار همه جهانی یار تو باد یزدان

هر که هر زمان سزاوار مجلس و میدان — که جنگ مجلس و میدان بود با تیر و باران
یکی بر آب لطیف آمده پدید از خاک — یکی با آتش تیز آمده برون از کان
یکی رسیده بپیشرفت از نخم درخت — یکی رسیده ببغضرت ز سنگ در سوهان
یکی ز عقد و بود میدان هر سوی عقعق — یکی ز جان و بود قصد او همه سوی جان
یکی نشاط جوانان بود در بر وی مر پیر — یکی هزیمت پیران دهد بمرد جوان
یکی نژاد وی عقار است و کیمیای نشاط — یکی طلایه مرگ است و اژدهای روان
یکی دهد بگه رامش از صبوح خبر — یکی دهد بگه کوشش از فتوح نشان
یکی بجام بلور اندر از لطافت و نور — چو آتش است بآب اندرون گرفته مکان

یکی ز گوهر رخشان و لون پیکر خویش — چو آینه است ور او عکس کوکب رخشان
یکی ز غایت سرخی فروغ رز قدح — چنانکه از سحر برگ لاله نعمان
یکی کبود و نماینده گوهر از تن خویش — چو بر بنفشه پراکنده قطره باران
بروز بزم یکی مایه گیرد از ناهید — بروز رزم یکی توشه خواهد از کیوان
سزد که زین سه گهر بزم و رزم فخر کنند — که قدر هر سه بیفزود دست شاه جهان
جلال ملک ملکشاه کز جلالت او — شرف گرفت زمین و خطر گرفت زمان
یقین شناخت همه خلق مشرق و مغرب — که آفتاب ملوک است و سایه یزدان
گریختن نتواند کسی ز طاعت او — ز آفتاب و ز سایه گریختن نتوان
اگر کسی ز خلافش زیادتی طلبد — همه زیادت آن کس قضا کند نقصان
زمانه تا به چه قوت همی نگه دارد — به قوت سر شمشیر و قوت فرمان
بجنب عزمش حزم ملوک سست شود — چنانکه سست شود سحر در بر فرقان
صف سپاه وقت نبردش پدید آرند — بز مهریر و دی اندر سموم تابستان
چو در حضر بود او در طرب بود گیتی — چو در سفر بود او بر ظفر بود کیهان
سریر او بحضر با طرب کند بیعت — حسام او به سفر با ظفر کند پیمان
به پای رکاب و عنانش چو کرد عزم سفر — اگر هوای سبک خوار و زمین گران
که پای دارد با او چو پای زد برکاب — که دست ساید با او چو دست زد به عنان
سزد که سرور از ملک و شاه کرناز و دین — که گیتی همه آذر گرفت آیین فرور دین

بملک دین

بملک و دین همی نازند شاهان بلند اختر — که آمد شاه ملکشاه فروز مهان قوام الدین
کجا باشد ملک چونین سزد دستور او چونان — کجا باشد پدر چونان سزد فرزند او چونین
ز سلطان و ز دستور است هم تمکین و هم دولت — ز این سلطان با دولت ز این دستور با تمکین
چه جویم فر او دیوان چه گویم عدل نوشروان — چه رانم قصه بیژن چه خوانم نامه گرگین
سخن گویم ز سلطانی که با عدلش نفید بشد — کز آن نازد بهشت صنیع تذروان چکاوک از چین
که تا بود از جهانداران چنین عدل و چنین رحمت — که تا بود از شهنشاهان چنین رسم و چنین آیین
جهانداری چنین باید که او را ایزد دو حرمت — شهنشاهی چنین باشد که او را ایزد کند تمکین
بجنش این شه دریادل بکوشش آن خرد والا دل — که گاه بخشش و کوشش در آن دست آید و این
توان شاهی که از شاهان بتو قدر و شرف دارد — نگین و تاج و تیغ و تخت و طاق و ملک و ایوان زین
بتوران و بغزنین در تو ما بستند فرمانبر — یکی دارند توران را و فرمان داده غزنین
سپاهی را که بد خواست همی کرد آورد شاها — کند همچون بنات النعش اگر باشد چو پروین
کسی کو بر خلاف تو بخواب اندر شود یکشب — نخارد او را سر و ابرو ز سنگ او را سزد بالین
در آن ساعت که بر ذات تو گوید بنده شاعر — بجنات النعیم اندر همی خوانند حور العین
بتو جاوید پاینده است هم شادی و هم شاهی — بشادی از جهان تا کند رتبت در این جهان تا تلقین
دعاگوی تو دولت باد بر جاه که بنشین — که چون دولت دعا گوید کند روح الامین آمین

آمد آن فصل که از او خرم شود روی زمین — بوستان از فر او گردد چو فردوس برین
نافه‌های مشک بگشاید چو عطاران هوا — زر عیاری حقه گشاید چو بزازان زمین

لعل تاج جام در آمیزد درخت ارغوان — لؤلؤ از بیضا برانگیزد نهال یاسمین
شاخ گل با جام می و ریزه مهار گر دو ندیم — جام می با شاخ گل در باغ هار گردد قرین
قمریان بر سرو بین خوانند گل را تهنیت — بلبلان بر شاخ گل خوانند شه را آفرین
سایه یزدان ملک سلطان خداوند جهان — خسرو پیروزگر صاحبقران راستین
خاطرش لوح محفوظ است کاندر وی همی — هر چه بیند هم تواند دید پنهان تا و یقین
زین قبل شاید که خوانندش حکیمان جهان — شهریار پیک دان و پادشاه خرده بین
نور او تابنده بود از پشت آدم در ازل — گر بران نور او فتادی چشم ابلیس لعین
سجده کردی و نگفتی آدم از طین است و من — ز آتشم و آتش چرا سجده کند در پیش طین
جود او چون آب حیوان جان فزاید روز بار — خشم او چون زهر افعی جان گزاید روز کین
ای جهانداری که باشد همره تو تیغ تیز — کز سلیمان وارث مهری نقش کرده بر نگین
شکرگوی حضرت و روزی خوار جود تو امم — هر چه اندر ترکستان خاقان است و خانان است و تگین
آنچه تو در نوزده سال از جهان بگشاده — شرح آن تا حشر قرآن است و شهور است و سنین
اندر آن بگذشته در ملک گیتی داشتن — حجت آن هست نزدیک خردمندان مبین
بود ملک او ز جیحون تا فرات و ملک تو است — از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
نیست در ایران و توران پهلوانی زور آزمای — کو نه امیدست پیش تو بخاک اندر جبین
بدعت کفر از سر تیغ همی ناقص شود — وز دل پاکت بیفزاید همی اسلام و دین
تا بود حال سپهر و تا بود باقی بهشت — از قضای ایزد و روزی ده جان آفرین
باد گیتی تو سپهر و نور او بدر منیر — باد بزم تو بهشت و نور در او حور عین

بقاعده

بر قاعده ملت پیغمبر یزدان
تو را ایدون از همه خویش که گسترد — بر گوهر طغرل بیک و بر خانه خاقان
از حد پیروز که شد تا بقیامت — شاه همه ایران و پناه همه توران
در مغرب و در مشرق با مهر نبوت — صد معجزه بنمود چو موسی و سلیمان
صد لشکر منصور بیک ماه که آورد — از دجله بجیحون و ز موصل بخراسان
جز شاه بلند اختر ابوالفتح ملکشاه — سلطان جهانگیر و شهنشاه جهانبان
شاهی که فراز علم نصرت و تایید — در مدت یکماه به ده گوشه کیهان
شاهی که شد سند همه لشکر خصمش — چون لشکر شیطان به دل آشفته خذلان
هر دم ز دو لشکر اقبال کند عزمی — تا حمله برد تیغش بر لشکر شیطان
گرد سپه شاه چه در شرق و چه در غرب — بر چرخ اثیر همی تیره کند دیده کیوان
از خیمه و خرگاه تو گوئی که بهشت است — آراسته و خواسته لشکر که سلطان
از نعمت بسیار تو گوئی که سپهری است — پر کوکب رخشنده همه کوه و بیابان
شاهان ز نهیب تو همه چاره دشمن — مانند سپندان شد و عزم تو چو سندان
چیره نشود دشمن تو بر تو بکجا روح — سفته نشود و سپند و سندان به سپندان
بود از تو بموصل که همه لشکر حضرت — گفتند که بر دیم خراسان بکف آسان
جانا نه بماند از او کار سیر ترتیب — بروت گرفت آنکه گرابت به عصیان
سیمرغ به بر و شاید بود سر از چنبر طاعت — بر خیره جدا کرد دل از عهده پیمان
چون رایت پیروز تو آمد به در ری — آن حال دگر گون شد و آن کار دگرسان

و از گفته ط

از هیبت شمشیر تو برگشت و همی گفت   از کرده پشیمانم و از کرده پشیمان
حقا که بفرمان تو بر بار دهم سر   هر گونه بفرمان تو بر دست نهد جان
گردنکش تو است چو هامان و چو فرعون   هستی تو به پیروزی چون موسی عمران
زان سیه آرای تو هیچ نباید ایضا است   شمشیر گهردار تو مانند ثعبان
ثعبان و ید بیضا است تو داری   چه بیم و چه باک است ز فرعون و ز هامان
چوگان ظفر داری و میدان شجاعت   عالم همه گوی است تو را در خم چوگان
تا باشد خورشید درخشان ز بر چرخ   بادا ز بر بخت فروزان و درخشان
من نوش کنم ایشه درین روز که اینک   نوروز بزرگ آمد و بگذشت زمستان
بر مدح و ثنای تو زبانها بگشودند   بلبل سحر زار و چکاوک به گلستان
لعل است فرو ریخته بر دامن کهسار   در است در آویخته از گردن بستان
از سبزه و از لاله چو بر دشت و بر کوه   مینا و عقیق است پراکنده فراوان
از باد همی سوده شود عنبر و کافور   وز ابر همی توده شود لؤلؤ و مرجان
در فصل ... بنده جود تو شده است این   در صنع ... که طبع تو شده است آن
تا باغ چو دیبا شود در مه آذر   تا راغ چو زنگار شود در مه نیسان
زیر علم و زیر نگین تو همی باد   عالم همه آراسته چون روضه رضوان
در دست تو اصطرلاب و ... نصرت   جام تو و شمشیر تو در مجلس و میدان
تو جفت نکو بودی و جفت تو ...   تو یار بلند اختری و یار تو یزدان

و از گفته

فزود قیمت دنیا و قدر دانش و دین   به شهریار زمانه و به پادشاه زمین
شه مظفر ملکشاه دادگر که ملک   که روزگارش بنده است و کردگار معین
پناه هفت زمین کارگاه هفت سپهر   به صد هزار قرانش نیاورند قرین
نه از ستایش او خالی است هیچ مکان   نه از پرستش او فارغ است هیچ مکین
بروزگارش اگر بازه جانور زکرند   میان رازان از هند و عرب تا چین
همه به دولت او بر فلک نهند قدم   همه به خدمت او بر زمین نهند جبین
ایا شهی که در اسباب دین و دانش و داد   نشانه است رای تو میزان عقل ... بین
بامر و عدل تو شاهین شود ... کلنگ   به دولت تو شود کبک چیره بر شاهین
شود چو روبه شیر عرین ز هیبت تو   ز فر بخت تو روبه شود چو شیر عرین
توانگر آمد و مسکین مخالفت لیکن   ز غم توانگر و از شادی و طرب مسکین
کسی که مهر تو از دل برون کند نفس   شود ز کین تو اندیشه در دلش سنگین
کسی که جز به خلاف تو ننهد سر و تن   بر او شود همه بر هوای چون ناسزا بین
ضمیر و طبع تو گویی فلک نهاد است و صدف   که نور پاک بران است و در پاک برین
اگر چه هست بعهد اندرون تو ...   مقدم همه شاهان تو ای بداد و به دین
از آنکه خاتم پیغمبران محمد بود   اگر چه بود به ظاهر رسول بازپسین
چنانکه پار ز عدلت بروم رفت و بشام   رود ز عدل تو امسال ذکر به هند و بچین
فرو شود سر اعدا چو بر زند همت   سر از حصار سمرقند و قلعه غزنین
اگر خبر شود از رزم تو بچرخ بلند   وگر نشان رسد از بزم تو بخلد برین

به بزمگاه تو بازی کنند سیارات   به بزمگاه تو شادی کنند حور العین
مسخرند تو را باد و خاک و آتش و آب   ز بهر آنکه از ایشان ... التعیین
بروز رزم براوفشان بیاد خرم خصم   بروز بزم کن اجزای خاک را زرین
به آب مهر همه کار دوستان بساز   بسوز جان همه دشمنان به آتش کین
کجا ثنای تو حالت مرا کند تعلیم   کجا دعای تو گردون مرا کند تلقین
همی کنند ثنا را ستارگان احسنت   همی کنند دعا را فرشتگان آمین
همیشه تا بود آثار نیک اهل قوی   همیشه تا بود آیین خوب رسم متین
هزار سال بزی نیک بخت و نیک آثار   هزار سال بمان خوب رسم و خوب آیین
دوام همت وجود تو تا به یوم الحشر   مخالفانت رسیده ز نجن در سجین
موافقانت رسیده ز گرد برگرحان   بقای حالت و دین تو تا بیوم الدین

آفرین بر آفرین بر خسرو روی زمین   سایه یزدان ملکشاه آفتاب داد و دین
آنکه حالت را جلال است آنکه عمر را جمال   آنکه امت را مغیث است آنکه سنت را معین
سید شاهان عالم ناصر دین خدای   خسروی کو رکن الاسلام است و رکن المسلمین
حالت او را سازگار و نصرت او را راهبر   مشرق او را در رکاب و مغرب او را در یمین
آنکه او باشد جهانداری را صاحبقران   فتح و نصرت با چو او صاحبقرانی باشد قرین
ای خداوندی که هست ملکت را آفتاب   وی شهنشاهی که هست این ... را رستین
چه خطر دارد زمین و آسمان در جنب تو   کاسمان زیر علم داری زمین زیر نگین

ای جهان را

این جهان را اصل از آب و باد و خاک و آتش است   چار در فرمان تو است ای خسرو روی زمین
آب و آتش را تو داری در نیام تیغ خویش   خاک را بر فرق دشمن باد را در زیر زین
هر که را کین باشد اندر تن ز جور شهریار   تن به پرواز و ز جان جون دل بپرداز ز کین
گر حصار آهنین سازد کمر در خویش در   همچو ایوانی بیابد در حصار آهنین
هر که باشد بنده تو آستین پر زر کند   هر سگال او بپوشد جامه با آستین
تو به بخت پادشاهی بر همی سازی طرب   بخت بر دشمن همی سازد شبیخون از کمین
روم و چین و مکه را کردی یک تدبیر رام   عهد بستی از پی دین با امیر المؤمنین
وز پی فرمان پذیرفتند هر ساله خراج   قیصر روم و امیر مکه و فغفور چین
تا قیامت پادشاهان زین اثر فخر آورند   کین اثر تا بود در ملک و دین تا روز دین
خسروا شاها خداوندا به فر بخت تو   تا که جان دارد همی گوید معزی آفرین
در خور احسنت و زه باشد ثنا و مدح تو   تا بود شاعر چنان و تا بود راوی چنین
پادشاه مشرقا بادی تا ملکی است و مکان   شهریار مغربا بادی تا شهور است و سنین
کار دین داران به تو جانها بخواهان بسوز   گنج بهروزی بیاب و روز بهروزی ببین

مرا دوست شد از آن آفرید که رحمان   که از جمال و کمال آفرید ترکستان
همه جمال ز ترکان همی دهند خبر   همه کمال ز ترکان همی دهند نشان
جمال جمله پدید آمد از کلاه و کمر   کمال جمله پدید آمد از کمند و کمان
به چهره رخ سمن و لاله‌اش در مجلس   به ناچخ شه منش جان ربای در میدان

یکی نیزه و جام همی داد دل   یکی خنجر هندوی می‌ستاند جان
کلاه بر سر ترکان و تیغشان در دست   چو زهره در حمل و مشتری است در سرطان
همه زبون شمرند از هنر سوار دلیر   همه سبک شکنند از ظفر سپاه گران
دژی که توزند آن جنگیان تاراج کنند   بکر فرشته کاهند لشکر توران
کمرسان کمند و بوس همچو کمر   دهان بسان خیال و به چشم همچو دهان
کش دهانش سحر و لبش کمر همه را   خبر دهد ز دهان و نشان دهد ز میان
بمهر خدمت ترکان بقای اسلام است   بقای دولت ترکان به دولت سلطان
جلال دولت باقی جمال ملت حق   که شهریار زمین است و پادشاه زمان
معز دین و سرافراز دوده سلجوق   پناه خلق و خداوند خانه خاقان
جوان و پیر بشاه جهان همی نازند   که پیر مقبل و جوان دولت است شاه جهان
به بازوی که همی بخت را کند اعلا   به تیغ تیز همی ملک را دهد سامان
ز بندگان همه کوشش بود از او بخشش   ز خسروان همه طاعت بود از او فرمان
چو تیغ او شکند شیر شرزه را چنگال   چو تیر او شکند پیل مست را دندان
قضا رها نبود در تیغ او شود گوهر   قدر رها بود بر تیر او شود پیکان
خدایگانا شاها مظفرا ملکا   زمانه از تو پذیرد همی بعدل امان
سرای ملک تو آراسته است و دولت تو   دران سرای فرو گسترید شادروان
اگر به کوی چراغ اندرون دمد نفسی   چراغ زود فرو میرد و شود پنهان
وگر هوا متغیر شود ز گرد و غبار   ور آفتاب نیابد تغیر و نقصان

جهان از باد

جهان ز سایه و از آفتاب خالی نیست   تو آفتاب ملوکی و سایهٔ یزدان
همیشه تا که بود در میان جام و حسام   نشاط پرور از این بخشش عدو بآن
سماع زهره و چنگ نگاه و باده و نوش   ز طبع بنده متوسط ترانه خواه و بخوان
ز بخت خویش بناز و ز مال خویش ببخش   مراد خویش بیاب و بکام خویش بمان

خدایگانا جهانا شکار از خدای جهان   همی نشاط بیابان کند ز خوزستان
فلک مساعد و گیتی بکام و ایزد یار   قضا موافق و دولت بلند و بخت جوان
اگر مراد دل خویش بود در اهد نشاط   نه بازگشتن او خلق راست شادی جان
چرا خورند غم آن را که راه دشوار است   که بخت او همه دشوارها کند آسان
چرا ز سرعت و راه دور همی ترسند   که قوت او و دولت کند چو تابستان
عجب نباشد از اقبال و بخت پادشهی   که آفتاب ملوک است و سایهٔ یزدان
اگر ز شوره ... آب بر دمد چشمه   وگر ز آتش سوزان برون دمد ریحان
خدای چشم بد از شهریار دور کناد   که دور باد از شهریار چشم بدان
به هند داور هند و بروم قیصر روم   ز بیم خسرو گیهان همی کنند افغان
بجای عشق بگیرا بغز در شمشیر (?)   بجای خواب بگیرا به چشم در پیکان
چنانکه بود سکندر بمال و ملک و سپاه   ملک دولت سلطان عالم است چنان
کسی که خدمت سلطان کند سکندروار   سزد که زنده بود خضروار جاویدان
چو مرزبان همه خلق شاه آفاق است   بگو ره بهمت آفاق بخش و گنج نشان

سزد که تا به قیامت بود بقای کسی   که تا به مشرق و مغرب خبر دهند نشان
سپاه دار شهنشه چنین کند خدمت   که مژده یابند همه خلق با خدایش مهمان
چنین و بهتر از این صد هزار خواهد داشت   عماد دولت سلطان به دولت سلطان
شهنشها ملکا خسروا خداوندا   چو آفتاب تو زد بر همه جهان تابان
چو آفتاب تو را زین قبل همی خوانم   که شرق و غرب جهان را همی از تو آبادان
شود چون تو خداوند و هم نخواهد بود   ز ابتدای جهان تا به انتهای جهان
تو تا زمین و زمانه بود بزرگوار ملک   مباد بی تو ملک یک زمان زمین و زمان
مباد نعمت و ملک تو را شمار و قیاس   مباد دولت و عمر تو را زوال و کران
بشادکامی و پیروزی و خداوندی   چنانکه خواهی و چندانکه آرزو داری بمان

چو تا بهشت است این همایون بزم سلطان جهان   چه دار فرخ همایون چون بهشت جاودان
سایگانش حور سیمین عارض و زرین کمر   خازنانش ماه و آتش ناوک آهن کمان
نوبهار است این شکفته در میان نوبهار   بوستان است این نهاده در میان بوستان
چون لب یاقوت خوبان آب او یاقوت رنگ   چون سر زلفین خوبان باد او عنبرفشان
و اندرین خرم بهشت شاه را بینم همی   طالع میمون و فال فرخ و بخت جوان
شاه شادی کرده می در کف نهاد اندر بهشت   تا جهان را شادی افزود از شادی شاه جهان
سایهٔ یزدان معین الدین والدنیا که او   تیغ کشورگیر دارد بازوی کشورستان
آنکه دولتش را همی طاعت نماید آفتاب   وآنکه بخشش را همی خدمت کند ابر و آسمان

[illegible]

رای او را شد موافق هم قضا و هم قدر   تیغ او را شد مسخر هم زمین و هم زمان
طبع او مر باد را هرگز نبیند از سبک   حلم او مر خاک را هرگز نبیند از گران
آفرین بر شاه و بفزاید همی دین و خرد   فرخ آنکس که آفرین شاه دارد بر زبان
سود دارد هر که سر بر خط فرمانش نهاد   وانکه سر بر خط ندارد جان کند بر تن زیان
معجز عیسی و موسی گر عصا بود و دعا   دولت این ماند بدین و تیغ او ماند بدان
گو فریدون کو بیا تیغ ملکشاهی ببین   تا ببیند خوردهٔ الماس را بر پرنیان
مار گرد آری که چون با دشمن بیند بگزدش   همچو زهر مار گردد مغزش اندر استخوان
ای خداوندی که در عدل و جهانگیری تو را   بنده گر گویی اگر باز آمدی نوشیروان
روز فخر الب ارسلان را فخر باشد بر ملوک   زانکه آمد چون تو شاه از گوهر الب ارسلان
با بزرگی کس خداوندی نیابد در جهان   با هنر صاحبقرانی کس نیابد رایگان
چون تو را داد است یزدان هم بزرگی هم هنر   ملک و دولت را خداوندی تو و صاحبقران
شهریارا تا نمودی شادکامی روز بزم   شد جهان سرسبز و شادکامی و شادمان
تو چو خورشیدی و یاقوت روان بر دست تو   دیده کس خورشید را بر دست یاقوت روان
سرو را اکنون از این شادی بیفزاید کمر   خسروان اکنون از این رامش بیفروزند جان
گر دهی دستوری و فرمان سپاه خویش را   هر یک از شادی در این مجلس برافشانند روان
تا بخندد ارغوان و گل دهد بوی بهار   تا که شاخ زعفران پرگل شود در مهرگان
ارغوان رخسار بادا دوستانت ...   وانکه باشد دشمنت رخسار او چون زعفران
تا که جان دارد بخدمت مجلس بزم تو را   بنده تا هم معزی مدح گوی و مدح خوان

ولد

عید سعید است بس مبارک جشن است بس همایون / بر شهریار گیتی فرخنده باد و میمون
شاهی که طلعت او هر روز بندگان را / عیدی بود مبارک جشنی بود همایون
اکنون که هست کامش با کام اوست صحبت / وانجا که هست رایش با رای اوست گردون
تا آمده است بخت بر تخت سعادت گیتی / از دشمنان مفسد وز حاسدان ملعون
هر سال ایزد او را ملکی دهد دگر سان / هر ماه دولت او را فتحی دهد دگرگون
کو کرد لشکر او خیزد ز آب و دجله / کز ماه رایت او آید ز آب جیحون
بغداد و دانش او بر دانش سکندر / بگذشت بخشش او از بخشش فریدون
در حوصلش چه گویم گر وهم هست برتر / وز همتش چه گویم کز وصف هست بیرون
بحر است دست او دستش بحری که موج او زر / ابری است تیغ تیزش ابری که قطر او خون
از رنگ و از نمایش نیلوفری است تیغش / نیلوفری شنیدم کز وی دهد ظفر خون
ای خسروی که دادی بر دست تو است عاشق / وی عادلی که شادی بر طبع تو است مفتون
ملت بتو است قایم همچون ناموس بجو بر / دولت بتو است باقی همچون رصد بقانون
در خاک همچو قارون رفته دشمنانت / شگفت اگر بر آری از خاک گنج قارون
گشته است عید فرخ با ماه نو هوا خواه / وز بزمگاه ما را باید هوا تش اکنون
شاها بهر حوالتش بغداد شد گاهی / وز عکس هر حوالتش بفروز روی هامون
دایم شنیده باد گوشت سماع مطرب / دایم گرفته بادا دستت شراب گلگون
در جشن این بساطت چون جشن دین مبارک / بر ماه نو نشاطت چون ماه نو در افزون

بما فرخ و خوش

بیافرید خداوند آسمان و زمین / چو آفتاب که بر رو مقررند جبین
یک آفتاب درخشان شده ز روی سپهر / یک آفتاب فروزان شده ز روی زمین
همی فزاید از آن آفتاب قوت طبع / همی فزاید زین آفتاب قوت دین
منجمان بطالعت او بر زمین نهاده رخان / شهان بطالعت او بر زمین نهاده جبین
سپهر و جمله سیاره گاه ما مستو آن / زمین و جمله شاهنشهان مستو این
نظام عالم از این آفتاب بیشتر است / که جای خویش همی ساخت تخت وار زمین
خدایگانا گر از روی همت و نظرش / عزیز شد قلم و تیغ و تاج و تخت و نگین
گرفت ملک ز آیین و رسم او رونق / که هست خسرو فرخنده رسم خوب آیین
اگر بجهد بکوشند اختران فلک / بصد هزار قران نیاورند قرین
وگر شمار کنند آنچه کرد در یکسال / خدایگان نتوان یافت در شهور و سنین
شهان رسند به مقصود در کمین و مصاف / رسیده شاه به مقصود به مصاف و کمین
ز مهر ایمن روزگار و راحت خلق / که شاه خویش باقبال خویش کرده یقین
حسود بیهده کردار پیش او از بیم / چنانکه شود که روباه پیش شیر عرین
مخالفان را اقبال او دو حالت او / چنانکه گرفت که گیرد روا ... این
کشید بار دگر این وقت لشکری سوی شام / بتافت از دول اعدا به تیغ بر آن کین
شهر است او که بیک سال در دو فتح کند / گرفت شام چنانکه گرفت بلخ چنین
سریر تو چو سپهر است و مرکب تو چو ماه / کهی سپهر نشین و گاه ماه نشین
تو آنکه عدل تو رضوان شده است در عالم / شگفت عالم از او سر بسر چو خلد برین

تو آنکه تیغ و کف تو عجز و بند همی / ز صورت ملک الموت و جبرئیل امین
تو آنچه داده پیشین و راین جهان ملکا / چنانکه بود محمد رسول باز پسین
همیشه تا که ز نشر بهار صبا کند نیسان / همیشه تا که زنیسان تا خزان کند تشرین
دل تو شاد همی باد و دولت تو بلند / ز بخت نیک تو با دانش و دین تمکین
رعایت تو و عدل تو و عنایت تو / بدین و دنیا پیوسته تا بیوم الدین
تو بر مراد دل خویش جام باده بدست / ز خلق بر تو دعا از فرشتگان آمین

چون نام بر آرم ز زبان نام خداوند جهان را / تن من جمله شود هوش و دلم جمله زبان را
هر چه در دهر زبانست مرا باید گشت / تا ثنا گفتن از بهر خداوند جهان را
شاه آفاق ملکشاه که در طاعت او / ملکان حکم پذیرند و شهان بسته میان را
شهریاری که بروزی همه کس را ز خدای / خاطر پاک و دل روشن او کرد ضمان را
ایزد اندر دل او دو فر تقدیر نهاد / هر چه خواهد بود از روشنی تقدیر چنان را
در جهان نداری و سلطانی از او گشت یقین / آن همه یادگار کس از خلق بسر واست گمان را
چند گویند ز شهنامه سخنهای دروغ / چند خواهند همی نامی فلانی و بیان را
سیرت شاه جهان است و دگر چه خبر / وز خبر یاد نیارند کجا هست عیان را
اندر آفاق که را بود ز شاهان قدیم / این چنین همت پیروز و چنین بخت جوان را
راه بخشش همه یک ماه ز شاهان که گذشت / با هزاران سپه تیغ زنان قلعه ستان را
همه کیوان دل و مه طلعت و بهرام حسام / صاعقه تیر و فلک مرکب و سیاره سنان را

هم زنهار گرفته

همه زین تخت و از این گاه بیفراخته سر / همه زین بخت و از این شاه بیفروخته جان
کس ندیده است چنین تخت و چنین گاه بخواب / کس ندیده است چنین بخت و چنین شاه نشان
هر کجا شاه جوان بخت روان کرد سپاه / از تن دشمن بدبخت روان گشت روان
بود در مغرب و در مشرق از او بود خروش / هست در مشرق و در مغرب از او است فغان
شاه و پادشاهی بحقیقت ملک روی زمین / دیر نمی ماند پس ایشان ملک زمان
آنکه با تیر و کمان کرد همی قصد نبرد / خود چو نا تیر و ... بیم تو گشته است کمان
خسته بار گران است ز خون بیهده خویش / نشنیده است مگر خون بیهوده بار گران
خصم تو هست چو فرعون و تو را چون موسی / رای تو چون ید بیضا و حسامت ثعبان
قلعه بر خصم تو ماننده زندان گشته است / چه خطرها که مر او را بود از آن زندان
گر بد اندیش تو پیداست و بد رنگ و درنگ / دست در سنگ زد و روی به او کرد نهان
حکم و فرمان تو ماننده قضا و قدر است / ز قضا و ز قدر روی نهفتن نتوان
دشمنانت همه رفتند و بماندست یکی / وان یکی نیز چنان دان که شود چون دگران
ملکا تیغ تو و جام تو دارند دو خون / یکی بزم تو را نیست و دگر رزم تو آن
هست بر تیغ تو چون رزم کنی خون عدو / هست در جام تو چون بزم کنی خون رزان
بدسگالان تو را کین تو زهر افعی است / نیکخواهان تو را مهر تو آب حیوان
وارث نوشروان بر در که خود سلطانی / تا دلیلی بود از عدل انوشروان
بر جهان وقت امان داد و دگر نوشروان عدل / هست یک حکم تو چند سلطنت نوشروان
تا شود راغ چو زنگار به هنگام بهار / تا شود باغ چو دینار به هنگام خزان

بدان اقبال تو پیوسته و بخت تو بلند بدو فرمان تو پاینده و حکم تو روان

هر آن خادم که او بنده و دل اندر طاعت یزدان نشاید کو نپیوندد دل اندر خدمت سلطان
سلامت باد آنکس کو بهم پیوند دو پیوند و هم اندر خدمت سلطان دل اندر طاعت یزدان
همه شاهان همی یک اختری چون بنده زین خدمت چه در مشرق چه در مغرب چه در ایران چه در توران
چنین سلطان نبوده است و نخواهد بود در عالم جهان بود و چنین شاه و خداوند خاقان
چنین فرمان ز سلطانان که بوده است در عالم چنینها حرمت ز قیصران که بوده است در کیهان
هر آنکس کو از این فرمان و این حرمت خبر دارد تعجبها همی گوید زهی حالت زهی فرمان
کجا خشمش رسد تیمار گیرد جانها یکسر کجا سهمش رسد دشوار گردد کارها یکسان
ولیکن چون کند رحمت ز مهر و عفو او گردد همه تیمارها شادی همه دشوارها آسان
همه بیچارگان را عفو و احسان است از این خسرو برادر باشد او ما را به این عفو و به این احسان
چو ما از حضرت او از او سلطان و خرم شد باز نهضت سلامت یافت تا محشر سعادت یافت جاویدان
چه بهتر زانکه نزدیک چنان شاهی جهانداری نیاید قد قد شادی بیاید قد قد جهان
چو خوشتر زانکه از یک وصل باشد تازه و خرم گلستان در نگه باغ و صحرا اندر نگه بستان
نشاط و روان از حضرت همی بوی بهشت آید که مانا مانده که بخشیده بر این فرخنده و شادروان
که ما را بود ز نگیبا ز دیدار چنان شاهی که از دیدار او در تن همی شادی فزاید جان
چنین گفته است پیغمبر که دیدار شه عادل بود طاعت وزان طاعت فزاید قوت ایمان
ملک اندر جهان پادشه عادل که از عدلش همی در عالم علوی بنازد جان نوشروان

بدان وان

بهار روزگار تو ایزد ببخشد کشوری دیگر نه چون ملکش ما بود و غایت نه ملکش را بود پایان
در این معنی که من گفتم چو خورشید است پیدا رس که بخشد نور در هر کز نیابد اندر نور او نقصان
سوار بی نداری عجب کوه کف و تیغ جهانگیرش یکی در بزم زر افشان یکی در رزم جان افشان
یکی اندر سبب چون معجز عیسی بن مریم یکی اندر صفت چون معجز موسی بن عمران
خداوند جهان والا بمیدان فتوح اندر تو داری گوی سبقت از کرد هر ورخم چوگان
بر آن چیزی که از اقبال موجود است در عالم بمعنی چون یکی نام است و نام تو بر او عنوان
همیشه تا ز تقدیر و قضای خالق اکبر همی باشد زمین ساکن همی باشد فلک گردان
زمین بادت به رضای تو نباشد ساعتی ساکن فلک بادت به مراد تو مبادا لحظهٔ ... ان

تا فر نوبهار بیاراست بوستان باد صبا ز خاک برآورد پرنیان
سر گنج برگشاد و سر نافه برگشود یاقوت و مشک داد به گلزار و بوستان
از سیم خام لعل بدخشی نثار کرد بر فرق شاخ نسترن و شاخ ارغوان
بر دوخت لاله سبزه بپوشید پیرهن بر کوه لاله زار برافکند طیلسان
بیرون کشید قافله مرغها ز باغ وز بلبلان بباغ فرستاد کاروان
قمری کنون همی دهد از ارغوان خبر طوطی کنون همی دهد از یار به نشان
آواز خویش ساخته مانند زیر و بم بلبل هزار و هزار و چکاوک به گلستان
گیتی جوان شده است بگو زان جوانتری باید می جوانه چو گیتی بود جوان
پرورده آفتاب گلگون باده لعل بهر گاه است باده خوردن و گاه است گلفشان

بشکفت صد هزار گل از قدرت خدای تا گل فشان کنند به بزم خدایگان
شاهی که بر خزانه و درگاه او سزد افراسیاب خازن و جمشید پاسبان
شاهی که جز موافق فرمان او نکرد گردون یکی دقیقه نگردد بر آسمان
ای خسروی که ملک زمین و زمان تو راست فرمان ده زمین و دارنده زمان
تا داد خلق دادی و برداشتی ستم جدا کرد جود تو ز بر گنج شایگان
گوید احد کشد ده کند دیدگان خویش هر جا که تیر خشم نهادی تو بر کمان
هر دشمن که تیغ تو چند بر روز جنگ مغزش ز هیبت تو بسوزد در استخوان
داری جهان و قدر و جهان داری از هنر بس هم خدایگان جهانی و هم جهان
تاج و کلاه و افسر و تاج و نگین خویش هر شش خدای گرد ز تو جاودان ضمان
هر کس که مؤمن است و شناسد خدای را داند یقین که مملکت تو است جاودان
شاها ز باده خوردن تو خلق خرم اند ور شادمانی تو سپاه تو شادمان
می کو برو روان و تو مانند آفتاب بادست آفتاب سزد گوهر روان
هر چند طبع می بود آورد نشاط باد فر طلعت تو بنازد نشاط جان
دست تو است کان و تو خورشید و می گهر خورشید از رنگ و گونه گهرها دهد به کان
تا عالم است خسرو عالم تو باش باشیا ملک تو بی‌نهایت و عمر تو بیکران
دل تو شیر بند و مراد تو ملکشای جود تو مال بخش و خلاف تو جان ستان

چو لالستان همی شکفته عارض جانان بنفشستان همی دمیده گرد لالستان

بنفشه گون

بنفشه نیست آن زلفین و لاله نیست آن عارض یکی نور است و ظلمت یکی کفر است و ایمان
نه خط است آن نگار و است و گلبرگ اندر آن مضمر نه زلف است آن نگار ابر است و خورشید اندر او پنهان
عجب صوری کو زلف او بباشد همی در جانها آتش عجب ابری که ز او بارد همی از چشمها باران
لب خا کوی کردم دل که گوی از دل بود در خور گی از گل بود میدان و از سنبل بود چوگان
بدست او سپردم دل که گوی از دل بود در خور ز سنبل زلف چون چوگان و از گل چهره چون میدان
رخ و زلفین او گویی ز کافور است و از عنبر لب و دندان او گویی ز یاقوت است و از مرجان
غم عشق رود در جوهری برده پیغزاید ز شرم آن رخ و زلف و ز رشک آن لب و دندان
خطی دارد ز مشکناب گرد ارغوان پیدا دلی دارد چو سنگ سخت زیر پرنیان پنهان
ز عشق آن خط مشکین چو موی گشته ام لاغر ز جور آن دل سنگین چو مار گشته ام پیچان
ز پیروزی و بهروزی بود همواره به روزی کسی کو جان و دل بندد بزرق و عشوه جانان
هر آنکس کو خرد دارد ز التحقیق بشناسد که پیروزی و بهروزی بود در خدمت سلطان
معز دین پیغمبر ملکشاه بلند اختر خداوند همه تورانشه و شهنشه همه ایران
جوان دولت جهانداری که با شمشیر و فرمانش نپیچد سر کس از طاعت نتابد کس دل از پیمان
بقای او جهان بادا همی در دهر بودن را که اندر چشم باید نور و اندر جسم باید جان
ز خشم او معادی را همه رنج است با طاعت ز کین او مخالف را همه درد است بی درمان
جهان او را همی گوید ز گوشش تو بخشش سپهر او را همی گوید ز طاعت تو فرمان
اگر شکر فراوان کرد پیغمبر که مولودش پدید آمد در ایام شه عادل چو نوشروان
کنون این شکر یزدان را بود بر امتش واجب که شاهی چون ملکشاه سلطان پدید آورد در کیهان

ز عدلش در جهان تا نعمت ز عفوش بر جهان رحمت   ز جودش بر دو عالم نعمت ز تیغش بر عدو طوفان
خداوندا جهان را لا بزیر سایهٔ عدلت   جهان آباد و خرم گشت همچون روضهٔ رضوان
کف راد تو بس باشد بقای خلق را حجت   سر تیغ تو بس باشد صلاح ملک را برهان
گروهی کز جهان بودند با این وقت بر کوه   گسسته رشتهٔ طاعت گرفته دامن عصیان
همه در فتنه و تشویش گشته با دل و دانش   همه در حیله و تلبیس گشته با سر و سامان
هنرمندان و هشیاران در این معنی سخن گفته   که دشوار است در قدرت بچنگ آوردن ایشان
چنان تا قدرت نمودی تو که اندر مدتی اندک   شدند آن تلبیسها باطل شد آن دشوارها آسان
فلک بهر تو رحمت داد بهر کرمان محنت   قضا قسم تو نصرت داد قسم دشمنان خذلان
شدست از پار تا امسال اگر نیکو بیندیشی   همه اسباب دیگرگون همه احوال دیگر سان
سر باطل فرو برده بنای حق بر آورده   حصار دشمنان ویران و حصن دولت آبادان
تو آسوده ز سعد و مشتری در ملک و در دولت   مخالف مانده از نحس و زحل در بند و در زندان
خلاف و کین تو را تا شکار آرند بر وفق   شکار رکن شگفتیها در او مردم شود حیران
بود دام و دد صحرا بهر جای شکار این   بود جان و تن دشمن بهر سال شکار آن
همیشه تا جهان باشد تو بادی اندرو خسرو   دلت شاد و تنت ساکن سرت سبز و لبت خندان
نسیم جود تو همچون دم عیسی بن مریم   خیال عدل تو همچون کف موسی بن عمران

ای جهانداری که از تو تازه باشد جاودان   گوهر طغرل بک و جغری بک و الب ارسلان
تا جلال حق تعالی باشد پایدار   تا جلال ملت ملت بماند جاودان

نیست جز تو

نیست جز تو خلق عالم را یکی فریادرس   نیست جز تو ملک گیتی را کسی صاحبقران
آسمان را گر یکی شرف دارد زمین را که برز   از تو بسیاری شرف دارد زمین بر آسمان
گر نشان یک کس را از دولت دهد   یک یک کس را همی از تو دهد دولت نشان
ای خداوند ملوک ای خسرو پیروز بخت   ای شهنشاه نواز ای داور گیتی ستان
تا که از عدل تو آسایش همی گیرد زمین   تا که از رای تو آرایش همی گیرد زمان
عالم آباد است و آفاق ایمن و ملک استوار   دین عزیز و نعمت ارزان و رعیت شادمان
این اثر هرگز که دید از خسروان روزگار   وین خبر هرگز که داد از سروران باستان
چند گویم قصه افراسیاب کامکار   چند خوانم دفتر نوشیروان کامران
پادشاهی داری بسی غالب تر از افراسیاب   پادشاهی داری بسی عادل تر از نوشیروان
ای سپهرا که اندر خدمت درگاه تو   بر میان دارد کمر پا چون کمر دارد میان
بر مثال قلعهٔ بینم جهان را سر بسر   و اندر آن شمشیر تو چون کوتوال و پاسبان
چون کمان صدمنی در دست تو گردد بلند   چون خدنگ دیده دوز از دست تو گردد روان
بس کمان افراز و تیرانداز کاندر پیش تو   سر نهند بر خاک و از بازو و چندان در کمان
تیغ تو هنگام ضرب و اسب تو هنگام حرب   آتش اندر جوشن است و باد در برگستوان
ز آتش فروزنده آذر گر همی نرگس برست   ز آتش تیغ تو روز جنگ روید ارغوان
در همی راندی سلیمان باد را در زیر تخت   تو همی رانی به دولت باد را در زیر ران
آفرین تو به دریای خرد در گوهر است   بنده مخلص معزی چشم تو گوهر فشان
تا که زیر گنبد گردان هوا باشد سبک   تا که در زیر هوا خاک زمین باشد گران

بوستان عدل تو شد جاودان شکفته بهار   وین جهان از عدل تو همچون شکفته بوستان
هم شهنشاه زمانه هم جهاندار زمین   بر شهنشاهی بپا رو در جهانداری بمان

معز دین یزدان است سلطان   عزیز از نام او شد دین یزدان
شهنشاهی مبارک چون سکندر   جهانداری همایون چون سلیمان
نگه کن دولت و فرمان او را   که دولت بست با فرمانش فرمان
در این فرمان نه بینم هیچ تقصیر   در این دولت نه بینم هیچ تاوان
نگردد چرخ گردون جز بکامش   خدایا چشم بد زاو دار گردان
ایا بخشنده کف شاه سخاور   و یا فرخنده پا شاه سخندان
بهار آید جهاری روز مجلس   جهان گاه مکاری روز میدان
قضا تیر تو گشته بر قوس دولت   قدر گوی تو شده در خم چوگان
کف تو چون دم عیسی مریم   دل تو چون کف موسی عمران
ببری پنجهٔ شیران به شمشیر   بدوزی دیدهٔ دشمن به پیکان
بعالم چون تو سلطانی نبوده است   ز نسل و گوهر سلجوق و خاقان
سپاه تو همه میران و شاهانند   همه پرور سپاه اندر سپاهان
ز میران کوشش آید وز تو بخشش   ز شاهان طاعت آید وز تو فرمان
همه دولت از فر تو شد و است   فزود از طلعت تو شادی جهان
سپهداری که سازد میهمانی   چنو باشد سزاواری چو تو سلطان

چنین مهمانی

چنین مهمانی و مهمان که دیده است   زهی مهمانی اندر خورد مهمان
رهی کز شرح مهمانی بگوید   یکی از صدهزاران گفت نتوان
همیشه تا بود نقصان و آفت   همیشه تا بود دشوار و آسان
جهانت را مبادا هیچ آفت   کمالت را مبادا هیچ نقصان
همیشه نامه شاهنشهی را   ملکشاه محمد باد عنوان

خدایا دور کن چشم بد از این دولت میمون   وز این شاه مبارک را ملک آرای روز افزون
شه شرق ارسلان ارغو که هست اندر جهانداری   به بهروزی چو اسکندر به پیروزی چو افریدون
بهر جایی که رو کرد و نصیب او ز بهت اختر   یکی ملک است دیگر سان یکی فتح است دیگرگون
خردمندان دولت را بتاریخ فتوح اندر   شگفتیها زیادت گشت از این معنی که رفت اکنون
ملک چون سوی مرو آمد سپه را داد دستوری   به قهر و غارت گردنکشان مفسد ملعون
سپاه او همه بودند شیران و جهانگیران   ظفر بر تیغشان عاشق هنر بر طبعشان مفتون
زره ده تیغها اندر کف ایشان چو نیلوفر   شده نیلوفر از خون بداندیشان چو آذریون
زمین از عکس خفتان شده مانند بیجاده   هوا از رنگ مطردشان شده مانند بوقلمون
یکی شد مرده در بیشه یکی شد کشته در وادی   یکی شد خسته بر بالا یکی شد بسته بر هامون
یکی را باد در حنجر ز تلخی گشت چون حنظل   یکی را مغز در تارک ز سردی گشت چون افیون
یکی را شد بطبع اندر ز فکرت شادمانی غم   یکی را شد بچشم اندر ز حسرت روشنایی خون
برفتند از میانشان چند کس آسیمه و حیران   بجستند از میانشان چند تن بیچاره و محزون

چنان رفتند کز غیرت برایشان طعنه زد گیتی … چنان بستند کز محنت برایشان خنده زد گردون
زهی سلطان سر شاهان زهی فرمانده ایران … مدار دولت عالی و میل طالع میمون
ویران را آبادکردار زبونان خسته جان و تن … اسیران را نگهدار اسیران کرده خوار و دون
سپاهش بر خراسان غارت و سهمش در بغداد و دجله … رکابش در زمین بوراست و سهمش بر لب جیحون
دم تیغ و تف خشمش همیشه بر بداندیشان … بیابان و موت موسی است بر هامان و بر قارون
یکی را تیغ او در آب با هامان کند همبر … یکی را خشم او در خاک با قارون کند مقرون
همیشه روزگار خسرو مشرق چنین خواهم … سعادت را شده تاریخ و دولت را شده قانون
خدایش ناصر و رهبر سپهرش بنده و چاکر … حسودش هر زمان کمتر فتوحش هر زمان افزون
ورا در حفظ فرمانش عزیز از طالع فرخ … عدو در بند زندانش ذلیل از اختر وارون

ای غالیه گون زلف بر آن عارض گلگون … مشکات در او کنده از عاج و طبرخون
وان خط سیه چون سپه مورچگان تند … بر برگ گل و برگ سمن کرده شبیخون
ای بر لب شیرین تو عابد شده عاشق … وی بر خط مشکین تو زاهد شده مفتون
نگاری است تو را ساخته از سیم و بر آن کفک … از لعل رطب ساخته از غالیه عرجون
وان درج بیجاده درون سی و دو لؤلؤ … وان لؤلؤ و بیجاده به شکر شده معجون
گوئی که گره زلف تو حرفی است ز عنبر … خال تو چو از غالیه نقطه زده بر نون
ماهی تو پدیدار و منم در غم تو زار … چون ماهی بر خشک و چو در ماهی ذوالنون
زین پیش کسی کو منم در طلب روی تو ارجست … هرگز نبد اندر طلب لیلی مجنون

بتو وال...

با تو دل ما هست چو کانون پر آتش … وز عشق تو سر داده دم چون نامه کانون
گردون سر دود دل گرم عجب نیست … اندر ره کانون نه عجب زآتش و کانون
ای عاشق دل شیفته بگذار زره عشق … کز وسوسه عشق تو بود احمق وارون
دل بازکش از عشق سوی مدح شهنشاه … کز مدح شهنشاه بود طالع میمون
روزی ده آفاق که روزی همه آفاق … گشته است پدیدار همایونش همایون
کیوان شده زیر قدم همت او پست … گردون شده زیر علم دولت او دون
گرد سپهش خواسته از مشرق و مغرب … ماه علمش تافته بر دجله و جیحون
از دجله و جیحون بستد داد و از این پس … با نوبت نیل است و دگر نوبت سیحون
ای جام تو در بزم طرب لاله شده وز … وی تیغ تو در رزم ظفر لاله شده قانون
ای خلق تو خوشبوتر از عنبر سارا … وی لفظ تو پاکیزه تر از لؤلؤ مکنون
دارنده و داور دهر و نه گردش افلاک … روزی ده خلق و نه ایزد بیچون
شاد است به پیروزی تو جان سکندر … زنده است به بهروزی تو نام فریدون
با عزم تو ناچیز بود تنبل و دستان … با حزم تو بیهوده بود چاره و افسون
اندر بر عزم تو چه دریا و چه صحرا … و اندر بر حزم تو چه بالا و چه هامون
ایزد به تو داد است همه ملک جهان را … سلطان جهاندار جهانبان تو ئی اکنون
اعدات چو قارون همه در خاک نهفته … تا چرخ ترا داده همه نعمت قارون
کار تو از اقبال رسیده است بجائی … کانجا نرسد وهم هزاران چو فلاطون
جاوید شها عمر تو در حفظ بقا باد … وز حفظ بقا باد بداندیش تو بیرون

گربادم برود دل گرم عجب نیست

تا عارض گلبرگ بود سیم بر آن را … بر دست تو بادا قدح باده گلگون
در دولت و پیروزی و اقبال همی باد … ملک و سپه و گنج تو هر روز برافزون

جاودان باد دولت سلطان … دل او شاد و بخت او جوان
رای او پاک و همتش عالی … تیغ او تیز و ملکش آبادان
کرده با بخت او قضا بیعت … کرده با قدر او قدر پیمان
دست او روز بزم گوهربار … تیغ او روز رزم خون افشان
هر ندیمش به فر افریدون … هر غلامش به عدل نوشروان
روز بزم است و روزگار نشاط … سور دیر است در مه آبان
به چنین روز شاد باشد دل … در چنین بزم تازه باشد جان
ساقیا رطل باده بر پیمای … مطربا دست بر سوی دستان
ای بزرگان عصر نوش کنید … یاد شاهنشه زمین و زمان
می روشن به یاد طلعت شاه … قوت خاطر است و قوت روان
پادشاهی که هست گیتی بخش … شهریاری که هست شهرستان
از جهان کوشش وازاو بخشش … از فلک طاعت وازاو فرمان
میزبان شاه و میهمانان را … پیش از این دیده اند خلق جهان
میزبانی که دیده چون سرهنگ … میهمانی که دیده چون سلطان
شهریارا شها خدایگان بزرگ … حکم تو بر بزرگ و خرد روان

همچنین باد

همچنین باده نوش و خرم زی … مجلس آراسته و کام خویش بران
تا بپاید فلک تو نیز بپای … تا بماند جهان تو نیز بمان

جهان پیر دگر باره باز گشت جوان … بتازگی و جوانی چو بخت شاه جهان
چه باک از آنکه جهان گه جوان و گه پیر است … همیشه شاه جوان است و بخت شاه جوان
سر ملوک ملکشاه دادگر ملکی … که شهریار زمین است و پادشاه زمان
ز کین او به دل اندر فزوده گردد خون … ز مهر او به تن اندر شکفته گردد جان
ثنا و خدمت او واجب است زیرا کو … قضاش در دهان است و بخت بسته میان
چنانکه بسته میان است بخت در خدمت … همیشه هست قضا بر ثناش در دهان
مبارزان عرب چون عجم شدند امسال … رعیت ملک ملک بخش ملک ستان
که گوشه دار و کیهان ز شرق و مغرب … نبرد و مجلس از خلق روزگار یکان
که شاه کیهان با صد هزار عالم جنگ … علم زند به حرم بر که گوشه کیهان
ز ملک روم به نزدیک مردمان عجم … نبشته اند به تعجیل چند بازرگان
که چون بجانب موصل رسید شاهنشه … بروم در ز نهیبش خروش بود و فغان
گرفت قیصر روم و سپاه او از بیم … ره گریز و هزیمت به آب شکار و نهان
همه کبود لب و زرد روی و سرخ سرشک … همه شکسته دل و تیره چشم و خشک دهان
ز بیم آنکه شهنشاه بر سپید شکار … ز خدمتش نتابد بگه روم عنان
اگر بغرب و دراز تیغ شاه بود خبر … کنون به شرق و دراز تیغ شاه هست نشان

رسید رایت مه پیکرش بکابل و شرق / زهیبتش نه امان ماند خصم را نه امان
بترک تارک فغفور گشت خاک آلود / بهند دیده جیپال گشت خون افشان
هزار ولوله و مشغله در افتادست / ز تیغ شاه بهندوستان و ترکستان
شها که هیبت او را چنین بود تأثیر / شها که حالت او را چنین بود برهان
محال باشد با او شکستن پیمان / محال باشد با او نمودن عصیان
ایا شهی که ز تیغ درنگ شمشیرت / ز شرق و غرب رسیدست گرد بر کیوان
سپهر بر خطر از تیر تو است بر صحرا / ستاره بر حذر از گوی تو است در میدان
سپاه خصم تو گر جادوان فرعون‌اند / تو شاه بدولت و تأیید موسی عمران
کجا برهنه شود تیغ تو برابر خصم / فرو خورد همه نیرنگ خصم چون ثعبان
تو شاه دانش ملک اندرون که دشمن تو / ز بیم تو بگمان اندرون شدست جبان
نه بهر سود بجز لاله و سرکش سپر و / نگر و سود از آن سرکش و کرد زیان
نه یاد تیغش ملک اندرون همی باید / بآرزوی زیارت فتاد در خفقان
کنون ز خوی بد خویشتن گران بارست / شگفت نیست که خوی بد است بار گران
خدایگانا برخور ز ملک و دولت خویش / بصد هزار قرون و بصد هزار قران
نشاط و مانده زمان فال و شادمانه بزی / ز جاودانه گذر باد و جاودانه بمان

از هیبت و نهیب تو ارض و جهان / کشتند دشمنان بگمان اندرون جهان
بخشش همه قلم شد و فرقش همه قدم / رویش همه قفا شد و سودش همه زیان

جهانیان

بر باد بیرق چو گذر که پولاد شد رکاب / بر دوستان چو حلقه زنجیر شد عنان
شمشیر در نهاده چو حضار چکد کر / آن بدسگال اسیر شد و اسیر بدسگال آن
که گویدا اینکه شعله تیغ آید الحذر / که گویدا آنکه نامش عفو آید الامان
زنهار ... نهاد گریزند سر بسر / آسیمه در ولایت و آشفته در جهان
دل باید و خزانه و تیغ و سپاه و بخت / تا بر مراد خویش بود مرد کامران
یعقوب لیث را چو ز ... همه عدت یکی نبود / بیهوده قصد ملک چرا کرد در ایلکان
از پیش لاف زد که منم مرد کارزار / چون وقت حمله بود شد از بیم تو نهان
بس کس که گاه حمله چو ... بود ضعیف / هرچند گاه لاف چو شیری بود ژیان
بگذاشت زین ولایت و شد باز جای خویش / چون یافت از علامت و منجوق تو نشان
آری چو بانگ شاهین باز آید از هوا / دراج زود باز گریزد در آشیان
با آنکه در نبرد فروزنده شد حسام / با آنکه در مصاف درخشنده شد سنان
با آنکه شد کشیده یکی خنجر از نیام / با آنکه شد گشاده یکی ناوک از کمان
بگشادی این ستاره قلعه که بر قلعه را سزد / کز مهر کوتوال بود ماه پاسبان
از او زکنده تا بسته بین ز خصم / بسته میان و خسته برون کار دار از میان
هرگز که یافته است چنین طالع قوی / هرگز که داشته است چنین حالت جوان
از معتصم گذشته که را بود جز تو را / این ملک و این خزانه و این لشکر گران
از ترک و دیلم و عرب و روم عالمی / جز تو باو ز کند که آورد از اصفهان
جز تو حصار و خانه خاقانیان که کرد / جای امیر و حاجب و سالار و پهلوان

موری

اقبال و قصه تو ز بس کوته گون شگفت / منسوخ کرد قصه و اخبار باستان
آنچه از تو دیده‌ایم نخواهیم نیز دید / نشنیده‌ایم در کتب از هیچ داستان
از حالت تو هر چه گمان بود شد یقین / وز دشمن تو هر چه یقین بود شد گمان
آن کیست کو هلاک کند با تو همبری / از روم تا بهند و ز چین تا بقیروان
تو ایدری و از فزع جنگیان تو است / در کاشغر مصیبت و اندر ختن فغان
سیماب شد تن چگل از نهیب سر / طبطاب شد دل حبش از نهاب جان
تیرست و ز عفوان حسد تو که حاسدت / در دیده نیل داد و بر چهره زعفران
خون در رگ از نهیب تو چون لاله بفسرد / و اخگر شود ز بیم تو مغز اندر استخوان
از رشک روی تو است زبان حاسد بعیر / وز رشک نام تو است بعید دشمن زبان
همواره آسمان و زمین تابع تو اند / تا یار تو خدای زمین است و آسمان
این هکار خویش باید سپار و بس / کار تو چنانکه باید سازد همی چنان
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکر اند / تو شادمانی ز حالت و ملک از تو شادمان
زود آنکه باز گردی باید بسوی عراق / با بندگان براق سعادت بزیر ران
دشمن بدام و کار بکام و فلک غلام / حالت نگاهدار و سعادت نگاهبان
از فر تو رسیده سعادت بهر وطن / وز تیغ تو رسیده سلامت بهر مکان

نوروز بساط نو گسترد بگلزاران / وز باغ بساط دی برپود چو عیاران
بشکفت بهار نو شرطاست نگار نو / ما و می و یار نو بر دامن کهساران

[illegible]

خوش گشت کنون عالم شادند بنی آدم / دلها همه شد خرم خاصه دل میخواران
شد باغ پر از دیبا شد دشت پر از حیبا / بر هر سر بود از حیا میخوردن هشیاران
از قمری و از بلبل در هر چمنی شغب / گلزار ز بوی گل چون طبله عطاران
بر طارم فرخنده باغ از گهر آگنده / وز ابر پراکنده لؤلؤ بدل باران
خوبان بدل یاران از غمزه خونریزان / از غمزه چو غمازان وز طره چو طراران
اندر چمن و گلشن از سوسن و گل خرمن / ما برگل و بر سوسن تکیه زده با یاران
اقبال ندیم ما و فرخنده ندیم ما / بدخواه ز بیم ما و خسته چو بیماران
در طبع همه شادی در دولت همه رادی / وز بخت بآزادی خورشید جهانداران
سلطان بلند اختر شاهنشه دین پرور / شاهی که بشد یکسر جباری جباران

ای ملک و حالت و شاهی سزای آفرین / از هنرهای تو خوشنود ایزد و جان آفرین
گر چه بستند آسمان را اختران نور بخش / رشک باشد بر زمینش تا تو هستی بر زمین
در همه کاری دل تو راستی خواهد همی / راستی خواهد دل صاحبقران راستین
نسختی از لوح محفوظ است کوته خاطرت / کاندرو مینو و دانه بود و پنهان بر یقین
زین قبل شاید که خوانندت حکیمان جهان / شهریار پاک دین و پادشاه مهر بین
نور تو تابنده بود از پشت آدم در ازل / کز بران نور او فتاد در چشم ابلیس لعین

ماه رو یار روی در اقبال دار و دوستان / هر که را اقبال باید می خورد با دوستان

می خورانند بوستان با دوستان هنگام گل
خوش بود هنگام گل با دوستان در بوستان
ارغوان و گل همی از پرده بنمایند روی
تخت زیر گل نهیم و رخت زیر ارغوان
از گل و می دستها خالی نباید داشتن
جام می باید براین و شاخ گل باید بر آن
خوشه خوشه لؤلؤ و یاقوت لالا مانده همی
دسته دسته یاسمین و گل پدیدست با خزان
شد پر طاوس زر و از شنبلید از بهر آنکه
زعفران رنگ است و دل لاله شاد و آن در زعفران
گر نه همراز مشک و ابر از در توانگر گشته اند
ابر چون نالنده شد شکبار و ابر چون شد درفشان
گر نه بیدل گشت بلبل چون کند چندین خروش
ور نه عاشق گشت قمری چون کند چندین فغان
بوستان اکنون چو بزم خسروان آراسته است
وانکه را و بلبل غزلخوان است و قمری مدح خوان
بانگ مرغ اکنون همی هر لحظه در آویزد به دل
بوی باغ اکنون همی با لاله برآمیزد به جان
با بوی بوستان و باده و با بهار
ماه روی و بوستان و سبزه و آب روان
مهر کردن باغ را از مهر باید کرد نو
نو کنیم از سر کنون مهر نگار مهربان
تازه باید روی ما در مهر گر کوبی مهر
تا زکی دارد جهان چون دولت شاه جهان
داور و دارنده ایران و دارای عجم
ارسلان ارغو پناه گوهر الب ارسلان
شهریار شهربند و داور کشور گشای
پادشاه ملک بخش و خسرو گیتی ستان
ان جهان داری که از تیغش همی گردد یقین
آن شکفتیها که مردم را نیاید در گمان
فضل باید بر زبان چون دار وی او چند بحر
فخر دارد بر بحر چون مدح او گوید زبان
از اجل نیز و امان ان را کز او باشد نهیب
وز فلک نبود نهیب آن را کز او باید امان
کو چه از مهر و کینش ساعتی اندازه گیر
هر که خواهد تا به بیند مایه سود و زیان

هزار دو دنیا

تیر او چون با کمان پیوسته گردد در نبرد
قامت چون تیر اعدا چفته گردد چون کمان
از نهیب چون کشید اندر دهان اژدها
چوب موسی صد هزاران ساحری در یک زمان
با نهیب تیغ او چون اژدها شد روز رزم
صد هزاران جان دشمن را کشید اندر دهان
موجب فتح است هر سال از رکاب فرخش
فتح پیش آید سبک چون شد رکاب او گران
حجت و برهان این هر سال ما هر دیده ایم
باش تا هر سال مستقبل ببینی بیش از آن
باش تا سازد زنهار او امیر المؤمنین
جامه و تاج و لوا و خواندش صاحبقران
باش تا پردازد و زر گنج آرد سوی گنج
گنج ها آورد و گنج گاو و گنج شایگان
باش تا فرخنده و برنده گردد در ظفر
کوس او در روم و هند و تیغ او در قیروان
بس بود دیدار او چندین سعادت را دلیل
بس بود کردار او چندین بشارت را نشان
خسروا قدر تو را با آفتاب از بهر تو
بیعتی رفت است بر فتح و ظفر بر آسمان
این یکی بر فتح تو دارد با وج اندر وطن
وان یکی بر نصرت تو بر شرف دارد مکان
گر بر این بیعت نبود است اتفاق پس چرا
خانه آن جای این شد خانه این جای آن
کی توان کردن تو را با رستم دستان قیاس
گرچه رستم بود در مردی یگانه داستان
بود رستم پهلوان کشور کاوس شاه
هست در لشکر چو رستم مر تو را صد پهلوان
در خط فرمان رستم سیستان بود و هری
تو به رستم داده‌ای یک هرات و سیستان
مدتی ملک خراسان آل سامان داشتند
بعد از ایشان داشت شاه کامرو ابنتان
هر یکی را بود رسمی دیگر و کاری دگر
نامه ایشان گواه و قصه ایشان بخوان
تا از ایشان هیچ شاه و هیچ خسرو در هر سال
کرد چندین فتح گونا گون به شمشیر و سنان

در هنر پیش تو دیوانه
~~...پیش از تو ایشان~~ در زمانها بوده‌اند پیش
هست بیش و بهتر از آن کو پیشتر در زمان
ملک و شبهه نیست اکنون خلق را در کار تو
کار تو روز است و روز از خلق که ماند نهان
آنکه دور است از تو گردی گوش او را پر خبر
وانکه نزدیک است گردی چشم او را پر عیان
عالمی اکنون غریق منت و شکر تواند
تو غریق منت و شکر خدای غیب دان
شکر او کن تا شوی بر هر که خواهی کامکار
نام او بر تا شوی بر هر که خواهی کامران
تا که از باد بهاری بشکفد شاخ سمن
تا شود پژمرده از باد خزان رنگ رزان
نیکخواهت باد چون شاخ سمن وقت بهار
بدسگالت باد چون نابرگ رزان وقت خزان
آسمان خطی نبشته بر بقای عمر تو
زهره بر خطش گواه و مشتری او را ضمان
لشکر و ملک تو چون گفتار مردم بی قیاس
دولت و عمر تو چون رفتار گردون بیکران
جشن گشت تو معزی خوانده شو تهنیت
هم بکیش نوبهار و هم بکیش مهرگان

بر نیاید باد هر جا صبا در بوستان
بر و رخ طیلسان سازد همی از پرنیان
گر همی خواهی که بینی پرنیان لاله تار و پود
برگ و بار هر درختی بنگر اندر بوستان
تا چکاوک لعبت موسیقار بر شاخ خوش
ارغنون زن گشت بلبل بر درخت ارغوان
بر سر خوش آواز موسیقار و صوت ارغنون
ساخته با یکدگر در مجلس شاه جهان
رکن دین مصطفی برهان امیر المؤمنین
پادشاه ملک بخش و خسرو گیتی ستان
بوالمظفر برکیارق آنکه در شاهنشهی
یادگار است از ملکشاه سلطان و الب ارسلان
هست خشم و عفو او پروانه بیم و امید
هست مهر و کین او پیمانه سود و زیان

وز زبان طبع

از فروغ طلعت و نور رخ او مهر اوست
دیده‌ها را چون روشنایی کالبدها را چون روان
شرع پسندد و گر خسی نوشیروان خوانم تو را
گر چه گفتی چون او نبود از خسروان باستان
زانکه هست اندر دل تو داد و دین هر دو بهم
داد بود و دین نبود تنها در دل نوشیروان
گفت پیغمبر که در آخر زمان آید پدید
خسروی کز قیروان عدلش رسد تا قیروان
خلق را معلوم شد کز خسروان اکنون تو را
آنکه پیغمبر نشان داد است در آخر زمان
تا فلک پیروزه گون باشد تو را پیروز بخت
تا کواکب را قران باشد تو را صاحبقران
آهن تیغ تو در هندوستان آید پدید
گر زمین از عدل او شد کشور هندوستان
از هندوستان ه
روی آب از بهر ساز رزم تو وقت خریف
کاه چون جوشن نماید گاه چون برگستوان
وز پی آرایش بزم تو هنگام بهار
شاخ گل بندد دگرها مرصع بر میان
تا به قوت باره را اسکندری باشد مثل
تا درفش کاویان باشد به نصرت داستان
باره هندی تیغ تو چون باره اسکندری
باد هامارای تو مشهور درفش کاویان
هم میان تو هم کران عالم اندر حکم تو
پیش حکم تو میان بسته سپاه بیکران

همایون جشن پیغمبر شعار رحمت یزدان
بهار کیا و بر سلطان ابن سلطان ابن سلطان
خداوند خداوندان معز الدوله رکن الدین
شهنشه بوالمظفر برکیارق سایه یزدان
جوان دولت جهانداری که پیش نامه و نامش
جهانداران زمین بوسند در ایران و در توران
بحکم او شهان خاضع ز عدل او جهان آباد
ز حزم او زمین ساکن ز عزم او فلک گردان
طرب در جام او باده ظفر بر تیغ او گوهر
امل در دست او خاتم اجل بر تیر او پیکان

جهان را عدل او در خورد چه در کوه و چه در دریا   هوای روح او آتش زمین خاک او باران
عطارد بخش فرموده است سیارات گردان را   که هر روزی رسد از او یکی اقبال دیگر سان
چو خورشید جهان افروز است اقبال او پیدا   که داند کرد خورشید جهان افروز را پنهان
به فرق او کله مانا کرد با او آسمان بیعت   بهر جا ورا تا بپایست با او مشتری پیمان
ز بهر قهر بدخواهان او باشد همی ساله   گره بر ابروی مریخ و چین بر چهرهٔ کیوان
همی گیتی کشد در چشم تا او کی کشد لشکر   همی عالم نهاده گوش تا او کی دهد فرمان
گر او رنجی بود در تیر رضای او بود راحت   گر او دردی بود در دل سخای او کند درمان
یکی دیدار او کرده همه تیمارها شادی   یکی گفتار او کرده همه دشوارها آسان
خرد خواند مدیح او را چو گیرد جام در مجلس   فلک سازد سپند او را چو تازد گوی در میدان
چو بگشاید به بخشش کف ز بس خواری کند بر زر   چو بپیماید به رامش دل ز بس شادی کند و جان
چو ساز بزم او سازند گردد عالمی زرین   چو کوس رزم او کوبند گیرد کشوری طوفان
جلا و صافقات از بیم تیغ او بقسطنطین   خروش و شغلهاست از جوش جیش او بترکستان
به قسطنطین چو سطر است گوئی فخر بر قیصر   به ترکستان چو زندان است گوئی خانه بر خاقان
چه گویم قصهٔ عصیان و حال بد سگالانش   که معروف است و مشهور است حال و قصهٔ ایشان
سر و سامان همی جستند کار ملک را اول   نه پیداشان شد آخر سرای و سر و سامان
ندانستند پندارم که با سلطان کسی کو شد   که باشد متکی گردن او باشد سخوه و حیران
چو عالمش داد سلطان اهل عصیان را پندارم   که با او دارد اندر دل کسی اندیشهٔ عصیان
الا یا داد گستر شاه کز اندر شرق و مغرب   کجا بود از ستم ویران شد از عدل تو آبادان

ز اطراف جهان

ز اطراف جهان شاهان همی آیند تا روزی   کمر پیش تو بربندند بر اطراف شادروان
پس از عدل ملکشاه این هوس را خلق عالم را   رسوم خویش را خوانند فتوح خویش را برهان
ز بهر حق تازی فریضت ایشه غازی   کشیدی لشکر نصرت بجنگ لشکر خذلان
دیار شام غازا کردی از بطریق واز اسقف   بلاد روم غازا کردی از قسیس وز رهبان
بیابید مر فرنگان را بریدن دست و خنجرها   بکوه مار کی بر دار جان او بار خون افشان
به بحر از سرهای فرنگان گویها کردی   ز دست و پای ایشان گوی پیچ ... چوگان
عجب نبود ز اقبالت که آن کشور جهان گردد   که از عیسی و از مریم نگوید نیز کس بهتان
خداوندا چو عید آمد بشادی روی فرخش بنشین   امیران وند پایان را به بزم خویشتن بنشان
رحیق مجلس تو هست نافع تر ز تن و جان را   از آن شربت که خورشید است او از چشمهٔ حیوان
شراب سلسبیل از جنة الفردوس پندارم   همی بر دست حور العین فرستد پیش تو رضوان
الا تا باد و پایانی همی خیزد و پس از تشرین   الا تا فصل تابستان همی باشد پس از نیسان
نصیب تو ز هفت اقلیم و قسم تو ز هفت اختر   سعادت و نهایت ... ز باد و ... نقصان
بتو افزود حشمت و دیانت تو ... عت   بتو آراسته دولت بتو پیراسته ایمان

دو محمد آفرید ایزد سزای آفرین   آن رسول الله شاهان این یار شاه راستین
آن محمد بود در پیغمبری صدر زمان   وین محمد هست در شاهنشهی فخر زمین
آن محمد در عرب صاحب کتاب بد بجمال   وین محمد در عجم صاحبقران بد و قرین
آن یکی را در دل مهر نبوت در کتف   وین دگر را در بر مهر سعادت بر جبین

بود شیر حق محمد را رفیق کارزار   هست صدر دین محمد را وزیری پیش بین
وین محمد هست در دنیا نیابت دار آن   آن محمد هست در عقبی شفاعت خواه این
ای غیاث دین و دنیا تا تو گشتی پادشاه   رونق دیگر گرفت از فر تو دنیا و دین
تا امیرالمؤمنین را چون تو باشد قسیم   نصرت و طاعت بود و قسم امیرالمؤمنین
دست اقبال تو را گر ساختندی خاتمی   آسمانش حلقه بایستی و خورشیدش نگین
همت تو گر ادا کردی ... زمان   هیبت تو گر اجل را کو بدانداز جنگ و کین
بارگاه و ملک و حضرت را مبین و دادگر   تهنیت گویند هر روزی کرام الکاتبین
تا که تو عدل و سیاست در جهان گسترده‌ای   اصل ملک و قطب حق است پایدار است و متین
هم تذروان رسته‌اند از چنگل باز سپید   هم گوزنان جسته‌اند از پنجهٔ شیر عرین
عالم اندر خواب رفته است و خلایق خفته خوش   بر چنین عدل و سیاست آفرین باد آفرین
در زمان چون تو شهریار کز جهان قدرت دارد عظیم   در جهان چون تو روز روشن نظر تا دارد مبین
آسمان بر حسب قدرت شاه را نصرت دهد   قدرت باید چنان تا نصرت باشد چنین
ملک چون باغ است و عدل تو در او چون باغبان   سروها چون تا سرور و میران چون گل و چون یاسمین
دولت پیروز و عدل عالم افروز تو هست   چون تا سرشک ابر نوروزی و باد فرودین
زیر فرمان تو خواهد شد بتوفیق خدای   از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
تا نه بس مدت بدولت غزو را بندی میان   تا اجل گاه فراوان ناگه گشت ... کمین
سجده شیران شوند آن بت پرستان ... خش   طعمهٔ خوکان شوند آن خوک خواران لعین
استخوانهای فرنگان برورد انطاکیه   زیر پای دولت ایشان سپه کردد طحین

از کنار روذ

اشاره بحروب صلیبی است که مهد ملکشاه در آن شرکت داشته است

از کنار رود جیحون تا لب رود فرات   خاک هر منزل بگور کافران گردد عجین
گر گمان است و خبر گفتار من زین پس ... دیر   آن خبر گردد عیان و آن گمان گردد یقین
تا شهور است و سنین از سیر ماه و آفتاب   تا دیار است و بلاد از حکم رب العالمین
زیر فرمان تو باد ابهم بلاد و هم دیار   زیر فرمان تو باد ابهم شهور و هم سنین
نصرت و تأیید بادت در رکاب و در عنان   عصمت و توفیق بادت بر یسار و بر یمین
تو رحمت را پناه و مر تو را حرمت پناه   تو شریعت را معین و مر تو را ایزد معین

تازه و نو شد ز فر باد فرودین جهان   خرم و خوش گشت کوه و باغ و دشت و بوستان
کرده پیدا ابر زمین را آسمان چون خویشتن   کز گل و سبزه زمین دارد نشان آسمان
زند خوانند هر زمان بلبل به باغ اندر همی   زند و استا را بلفظ پارسی بازند خوان
کوه شد چون تا پر نیاز لاله شد همچون علم   سرخ تر علم چون سبزه باشد پرنیان
نیلگون باشد بنفشه زعفران گون شنبلید   آن ... نیلی بود و این چنان زعفران
لعل گون شد از بدخشان لاله دزدیده از زمین   وز زمین در رفت پندار بش ارغوان
برق در ابر و سیاهی در میان لاله است   همچو آتش در دخان و همچو آتش در خان
چون برآید ابر پر سیمرغ گردد روی چرخ   پر سیمرغ است روی زمین گوهر افشان
بر هوا ابر ساعتی از ابر برخشد درخش   چون ... گرد و معرکه تیغ شه گیتی ستان
ناصر دین ... و شرق ملکشاه سنجر که از او   یافت میراث از ملک سلطان والب ارسلان
آن خداوندی که هست اندر خراسان حشم او   سهم او در ماوراءالنهر و در هندوستان

چون خداوندان ایلج چیز او را مسلّم کرده اند / خاتم و شمشیر و تاج و تخت و گنج شایگان

از بنات النعش چتر تخت او را کنگره است / وز ثریّا در که اقبال او را آستان

چرخ پایه زیر پایش هر کجا ساید رکاب / مهر پاشد زیر دستش هر کجا تابد عنان

گر بود طالعش گردون پایه زمان رفته را / چون ستاره رو نگاه رجعت باز پس گردد زمان

گر بگیرد نیزه اندر دست او روز نبرد / بر دو جوشن بگذرد و الب در بر گستوان

هم بدان تا کز نگردد چشم افعی تیز که / چشم دشمن بر کند چون او بگرداند سنان

بر سجلّ تهای او گر چو نگردان داد خط / زهره شد بر خط گواه و مشتری شد بر ضمان

تا که ناموس ایست باشد بخت او باشد بلند / تا که گردون پیر باشد بخت او باشد جوان

ای جهان آرای شاهی کز مبارک طالع است / حالت و دیدار زیبا او ویدی او ادام حامیان

اختیارات از جهان اقلیم بطبع خلق را / در خط فرمان تو است آنچه اختیارات از جهان

چون خرد شکر تو گوید جان کند شکر خرد / چون زبان مدح تو گوید دل کند مدح زبان

نیزه و شمشیر و تیر لشکرت روز مصاف / گرد در صحرا کشد دام و دد را میهمان

میهمان کشتگان اگر باشد بصحرا دام و دد / هر کجا شمشیر و تیر و نیزه باشد میزبان

هر امیر از لشکرت بر لشکری شد کامگار / هر غلام از موکبت بر موکبی شد کامران

از امیران و غلامان تو رشک آید همی / مهر و مه را بر سپهر و حور عین را در جنان

گر خلافت تو قدر خاقان کرد پیدا بر زمین / حشمت و قدر خاقان در زمین کردی نهان

آن غرور اندر سر او دشمن دیگر نماند / کز میان جوی جست بیرون او ز بیرون از میان

اندکی از بیم تیرت چون کمان خم داد پشت / وا نیز و کز جست از بر تیر تو چون تیر از کمان

گر چه بود اندر کمان خصم پیروزی و فتح / ایزدش روزی نکرد و از هر چه بود و شرکان

رزم تو دریا و بر چو شان گشت تیغت چون نهنگ / سر ز دریا بر زد و نا که کشیدش در دهان

آنچه با او شاه ماضی کرده بود از نیکوئی / شد فراموشش از زوالش تا گرد جان و تن زیان

هر که بدکاری کند تا که نهد بر خاک سر / هر که بد عهدی کند تا که دهد بر باد جان

چون اجلش برگران عمر او افتاد چشم / آمد از توران بجیحون با سپاهی بیکران

مار و مرغ آری چو سنگ و دام را در خور شوند / مار بیرون آید از سوراخ و مرغ از آشیان

هر که با تو سر کشد یا پیش تو لشکر کشد / باشد آنجا پیش چنین و باشد آغازش چنان

نصرت تو روز و هر افزون را ماند همی / روز و هر افزون را انکار کردن کی توان

آنکه عصیان کرد ملک از دست او ناگه برفت / وانکه فرمان برد ملک آید بدستش رایگان

چاکر فرمان تو است و بنده احسان تو است / آنکه اکنون در دیار ماوراء النهر است خان

نام سلجوق از جهان هرگز نگردد منقطع / تا چو تو شاهی بود سلجوق را در دودمان

یک گهر باشد که زاد و قیمت فزاید عقد را / یک پسر باشد که زاد و باقی ماند خاندان

هر کجا لشکر کشی اقبال باید پیش رو / تا بود اینانج بیک در لشکر تو پهلوان

با دلیر پهلوان او منسوخ گشت اندر عجم / آن دلیر پهلوان که رستم کرد در مازندران

لشکر افروزند و ملک آرای پیش تخت تو / این سپهسالار عادل این وزیر مهربان

نیز مبارکتر وزیری و سپهداری ندید / دولت افراسیاب و حضرت نوشیروان

تا بود در عالم سفلی طبایع را مزاج / تا بود در عالم علوی کواکب را قران

با کواکب باد پیمانت در آن عالم درست / بر طبایع باد فرمانت در این عالم روان

بارگاه دشمن ز تیغ آبدارت خاک سار / بارگاه انصاف تو اندر مملکت آتش فشان

دولت از تو سرفراز و تو ز دولت سرفراز / لشکر از تو شادمان و تو ز لشکر شادمان

شاکر و راضی ز تو جان معزّ الدین به خلد / پیش تخت تو معزّی شکر گوی و مدح خوان

شادمانند همه خلق به عید عرب اکنون / بر شاه عجم عید عرب باد همایون

فخر ملکان ناصر دین خسرو مشرق / تاج سر ملت عضد دولت میمون

سنجر که بمردی و جهانداری و شاهی / بیش است ز طهمورث و جمشید و فریدون

تا زنده به پیروزی او گوهر سلجوق / چون گوهر عباس به پیروزی مأمون

سلطان معظّم به هنرمندی او شاد / چون موسی عمران به هنرمندی هارون

با همّت او اختر سیّاره بود پست / با دولت او گنبد دوّار بود دون

سیّاره نداند که شمارد هنرش چند / ایّام نداند که شمارد هنرش چون

گیتی بحقیقت هنر او نشناسد / دریا چه شناسد هنر لؤلؤ مکنون

ای گشته فلک بر مه منجوق تو عاشق / وی گشته ظفر بر سر شمشیر تو مفتون

یکدل نشناسم نه باحسان تو محتاج / یکدل نشناسم نه بفرمان تو مرهون

عدل و نظر تو سبب امن جهان است / چون باده و مطرب سبب شادی محزون

تا با تو جهان راست ترا از قد الف شد / قد همه اعدای تو شد چفته تر از نون

هر کس که سر از چنبر حکم تو بتابد / یا دل برود از دایره عهد تو بیرون

هرگز نبود معتدل و آسوده و عاقل / لا بلکه بود مدبر و آشفته و مجنون

آن روز که تو گوی زنی پیش سواران / از سم سمند تو رسد گرد بگردون

وان روز که تو صید کنی بر که و صحرا / از سنگ دمد لاله و از خاک طبرخون

وان روز که تو تیغ زنی در صف لشکر / پست و بلندی همه مملو شود از خون

از نیزه تو بیشه نماید همه صحرا / وز رایت تو کوه نماید همه هامون

خصم تو با فسون و با فسانه کند کار / لیکن بزمانه نشود آن کار دگرگون

بیچاره نداند همی سود ندارد / با دولت و شمشیر تو افسانه و افسون

ملک پدر آن داد بدست تو زمانه / بیت است میان تو چه فرمان و دین اکنون

گر عادل و یابی کین از پدر تا شاه / در روی بتو بدان ندان ز پدر شبیخون

فغفور نیابد ز تو در بتکده چین / چیپال نرسد ز تو بر ساحل سیحون

تو خرّم و شادان به نشابور نشسته / سهم تو بدهلاست و نهیب تو بجیحون

بس دیر نماند است که ملک ملکان را / آرند بدیوان تو او را و قانون

خوانم بصفت جود تو را معجز عیسی / کز زنده شد از معجز او مرده مدفون

ای مدح تو در بر و همی لؤلؤ و یاقوت / وان لؤلؤ و یاقوت به عنبر شده معجون

تا هید ز میزان فلک مدح تو خواند / چون گشت بمیزان خرد مدح تو موزون

تا موسم نسرین بود اندر مه نیسان / تا نوبت کانون بود اندر مه کانون

احباب تو را باد بیخ از باده چو نسرین / اعدای تو را باد دل از رنج چو کانون

از طالع میمون تو ندیم ظفر و فتح / خصم تو ندیم ندم از اختر وارون

خالق ز تو راضی و خلایق ز تو خشنود / دولت بتو موصول و سعادت بتو مقرون

عید تو همایون و همه روز تو چون عید | پیروزی و اقبال تو هر روز بر افزون

خداییگانا زمانه است و شهریار زمین | سپاه دار جهان است و پهلوان گزین
چو پادشاه جهان باشد و سپهسالار | سزای آن که بباید یکی وزیر چنین
بحق شده است ملک را وزیر فخر الملک | چنانکه بود ملکشاه را قوام الدین
موافق است پسر با پسر در این گیتی | مساعد است پدر با پدر نگله برین
سزد که خواجه بود وارث دوات و قلم | چنانکه هست ملک وارث حسام و نگین
وزیر زاده و دنیا سزد مدبر ملک | چو شاهزاده و دنیاست پادشاه زمین
اگر چه هست چو باغی شکفته ملک ملک | پر از درخت بلند و پر از گل نسرین
شکفته تر شود اکنون ز همت دستور | که هست همت دستور را فر و دین
چو باز صدر جهان گشت یار دولت و تیغ | ز سومنات بگیرند تا بقسطنطین
روان شاه ملکشاه و جان خواجه نظام | گزیده اند ز ملک ملک به علیین
ز بهر هدیه فرستند باز بهر نثار | ز بهشت رضوان پیرایهای حور العین
بر آنچه خسرو مشرق بگوید و بکند | بحق بود که خدا ایش همی کند تلقین
جهان نه به سیرت و آیین او همی نازد | که نایب پدر است او به سیرت و آیین
خداییگانا هر چه از خدای خواست دلت | بیافتی و نهادی بر اسب دولت زین
ببرد عدل تو از پشت پادشاهان خم | فکند تیغ تو در روی بد سگالان چین
ضمیر روشن تو هست عقل را مسکن | رکاب فرخ تو هست بخت را بالین

ز بیم خنجر تو

ز بیم خنجر تو ولوله است در توران | ز سهم لشکر تو زلزله است در غزنین
چو از سنان تو آید ظفر بروز مصاف | چو از کمان تو آرد اجل بروز کمین
ز نعل مرکب و از خون کشته تو رسد | بروی ماه غبار و به پشت ماهی طین
کهی به بیشه مازندران سوار انست | عصا کنند بدست سپهبدان ز و بین
سپه کشی که ز توران بکین تو بشتافت | خرند انست که از تیغ تو بهوزد کین
نهاد روی باقبال چون کشید مصاف | گرفت دامن ادبار و گشته شد در چین
یک زمان سپهش منهزم شدند چنانک | هزیمت از لب جیحون رسید تا در چین
مخالفی که بمازندران خلاف تو جست | پناه ساخت به بیشه چنانکه شیر عرین
ز پهلوان سپاهت بعاقبت بگریخت | بدان صفت که گریزد کبوتر از شاهین
بدان عدو که بود در مجره کوکب خورد | ز بیشه باور فتند لشکرش هم کین
شدند عاقبت کار در سیاه شد ملاه | ستارگان مجره کواکب پروین
چو ره نمود سعادت بر تو ایشان را | رسید بهره ایشان جلالت و تمکین
همه بقبضه فرمان تو شدند اسیر | همه بنعمت و احسان تو شدند رهین
خلاف و طاعت تو هست اگر قیاس کنند | یکی چو آذر برزین یکی چو ماء معین
خرد کجا بود او را که او ز خیره سری | شود ز ماء معین اندر آذر برزین
چه آنکه باد خلاف تو دارد اندر سر | چه آنکه هست ز صد مار زیر خاک دفین
به جنگ بخت تو هر که دل نهاد و نشاد | نجات او از غم و بر بخت بد کند نفرین
مگر خدای ز جان آفرید عهد تو را | که هست عهد تو در بر دلها چو جان شیرین

مگر قرین و همال از فرشته هست تو را | ز آدمی نشناسم تو را همال و قرین
چو دید مجلس عالیت شاعر بدرس | بهشت دید به دنیا به چشم روشن بین
ضمیر و خاطرش از مدح تو گرفت شرف | چو آسمان ز نجوم و صدف ز در ثمین
همیشه تا که بود حفظ و عصمت یزدان | جهانیان را حصن حصین و حبل متین
نظام دین هدی باد و عز دین هدی | تو را وزیر و سپهدار تا بیوم الدین
چنانکه ناصر دین و معین خلق تو شد | خدای عز و جل ناصر تو باد و معین
سپاه و مملکت و روزگار باد تو را | دعا ز دولت و آیین ز جبرئیل آمین

همیشه تا دولت و ملک است در ایران و در توران | ملک سنجر خداوند است در توران و در ایران
چو آن دولت جهانداری که از اخبار و آثارش | بپیروز و بهروز دولت بیفزاید همی ایمان
سپاهش در خراسان است و اخبارش بقسطنطین | رکابش بر در مرو است و آثارش بترکستان
بقسطنطین همی نالد ز بیم تیغ او قیصر | بترکستان همی نازد به نقش بخت او خاقان
ز افریدون و نوشروان خبر کم ده که بیش است او | بملک اندر ز افریدون بعدل اندر ز نوشروان

نرگس زنخ طاووس فرو ریزد | بر دست نهاده ساغر زرین
ابر آمد و گرد ساغرش پر سمن | تا نوش کند بیاد فروردین
از آنکه شکسته گشت و پیچیده | شد زلف بنفشه پر خم و پر چین
دستی که بزلف او در آویزد | پر مشک شود چو نافه مشکین

تا کرد دم صبا

تا کرد دم صبا گلستان را | از خوشی و خرمی بهشت آیین
گلبن به بهشت در همی تازد | با جامه سبز همچو حور العین
گر پروین شد در آسمان پنهان | پروین صفت است در زمین نسرین
چون فاخته باغ را دعا گوید | طاوس دعاش را کند آمین
از بهر دعا ثنا کند بلبل | بر ناصر ملک و دین معز الدین
سنجر که ز رای دولت آرایش | دین را شرف است و ملک را تزیین
والا ملکی که در صف هیجا | دارد دل و زور صاحب صفین
آنجا که امید عدل او باشد | اندر غم جان بود تن تنین
ایزد چو ولایت خراسان را | آراسته است بعدل او سنه تسعین
داوند باد و سعادت کلا | از برج شرف ستارگان مکین
در طالع او توان همی دیدن | کز روم ولایتش بود تا چین
بر فرق دهد تیغ او بهر کشور | خندند و زنند کله و آذرین
گردون نثار نامه فتحش | پر گوهر سرخ دست گوهر چین
گر رای کند بآمل و ساری | ور روی نهد بکابل و غزنین
بس دیر نماند تا نهد غرشش | بر اسب غزا که فرستان زین
وز روم کند رکاب سالارش | زنبیل ز صلیب رومیان خرزین
یک حمله سنجری زند بر هم | بت خانه قیصری به قسطنطین
گر بیژن و گیو در هنر بودی | چون حاجب او بروز بزم و کین

[illegible] هنگام نگار [illegible] کشتی — بر پریش و کیو چاره گر کین
[illegible] ارشاد بتو [illegible] خلیفه و سلطان — وز شادی هر دو دشمنان غمگین
[illegible] ترجمه ما کرد [illegible] — وز دولت تو همی بنازد این
[illegible] و فیض را — در مدح تو هر دو کرده ام تضمین
[illegible] زنده [illegible] — وان شاعر تیره چشم روشن بین
[illegible] کفتندی — معنیش درست و لفظها شیرین
[illegible] پنداری — قدرشان حسود ما نفرین
[illegible] ز سوره یوسف — پنجم آیت ز سوره یسین
با دل دشمنان برزم اندر — کین تو کند صناعت سکین
هرکس که ز کین تو خطر جوید — سر در سر آن خطر کند مسکین
افتاد بر آن کمیت میمونت — کو تیزتر است ز آذر برزین
کوهست در تک را چو کوه هامون — باد است شتاب را چو کوهست هین
هرگه که به پیش آید از بالا — کوئی به نشیب روی دارد چین
فرهاد نکرد نقش ازان بهتر — شبدیز بتخت خسرو و شیرین
تا پای تو در رکاب او باشد — نعلش سر ماه را بود بالین
شاها بهاره موسم [illegible] — بر تخت شهی بکام دل بنشین
تا نیک و بد اندر مردم گیتی — بد را تو نگاه و نیک را بگزین
خواندم شه [illegible] از نسب جون — ز آن روی که تو بخشش و تمکین

بادا آمین

تا رایت و رای او و رای خدمت — عالی شود از تو همچو علیین
تا دانش و داد و دین او هر سه — باقی شود از تو تا بیوم الدین
با دولت و فر تو بود کشور — گر قصد کند بگیرد اندر چین
از جانب غرب تا حد مکه — از جانب شرق تا در ماچین
تا هست چهار طبع گیتی را — از آتش و از هوا و آب و طین
با این همه چهار چیز سازنده — قسم تو چهار چیز با تحسین
از چرخ عنایت از قضا یاری — از بخت هدایت از خرد تلقین
تشرین تو باد خوشتر از نیسان — نیسان تو باد بهتر از تشرین
از کرد ولیت رفته بر گردون — وز سیخ عدوت رفته در سجین

سزد گر بشنود توحید یزدان — بران مؤمن که او باشد سخندان
که چون باشد سخنور مرد مؤمن — دلش یکتا بود از توحید یزدان
خداوندی که پیدا آیت صنعش — هزاران شمع بر گردون گردان
ز تاریکی لباس داده شب را — که ماه از دامن او هست تابان
بروز از روشنی پیراهن داد — که دارد آفتاب اندر گریبان
ز بهر نفع مخلوقان بر انگیخت — ز خاک تیره نعمتهای الوان
پدید آورد روشن گوهری را — که اندر سنگ و آهن بود پنهان
ز ابر اندر هوا گرد آتشکه را — بقدرت برق و رعد و برف و باران

چو زمانه آزار و [illegible] آذر — بدست باد کرد آباد و ویران
که آدم بدست لطف بسرشت — نهاد اندر گل آدم دل و جان
چو محکم کرد اصل کار آدم — بعالم کرد نسل او فراوان
قلم زد بر سر قومی ز توفیق — رقم زد بر دل خلقی ز خذلان
ز بهر دعوت نوح پیمبر — چهل روز از هوا بکشاد طوفان
ز بهر حرز ابراهیم آذر — بیک لحظه ز آتش کرد ریحان
هم اندر آب دریا پیش موسی — بلا بارید بر فرعون و هامان
زمین خشک کرد از آب دریا — ز بهر لشکر موسی عمران
صبا را گفت او کز شرق تا غرب — کشید اندر هوا تخت سلیمان
بیوسف داد گاه و تخت شاهی — رهانیدش ز چاه و بند زندان
پدر را باز داد از روی یوسف — دو چشم روشن اندر بیت احزان
بگردون برد عیسی را ز هامون — محلش با کواکب کرد یکسان
محمد را نبوت داد و معجز — ولیکن معجز او کرد قرآن
شنیدی این شگفتیها که ایزد — بجای بنده کرد از فضل و احسان
همه بر قدرت او هست حجت — همه بر راستی او هست برهان
چنینها باید همی در ملک قدرت — چنینها باید همی بر خلق فرمان
در این فرمان نه بینم هیچ تقصیر — بر این قدرت نه بینم هیچ تاوان
بگفتن هیچ دیاری ندانم — که مستغنی است از توفیق دیان

ز دیان مغفرت

ز دیان مغفرت خواهیم و رحمت — ز بهر آنکه غفارست و رحمن
که را در دل بود یک نقطه توحید — که را در جان بود یک ذره ایمان
نخیزد روز محشر جز موحد — نباشد در قیامت جز مسلمان
اگر شخصی بود با قدر و منظر — که دارد دست اندر زور و دستان
چنان باید که با تقدیر ایزد — نسازد چاره و نیرنگ و دستان
اگر مردی بود با زور و قدرت — که تیر و نیزه بگذارد ز سندان
چنان باید که نعمتهای دنیا — نسنجد پیش چشمش یک سپندان
وگر شاهی بود با ملک و لشکر — که باشد دشمن از تیغش هراسان
چنان باید که از عدلش رعیت — بود آسوده و شاد و تن آسان
همین است اعتقاد شاه اسلام — که آباد است از او ملک خراسان
ملک سنجر همایون ناصر الدین — خداوند همه ایران و توران
جهانداری که اندر نسل سلجوق — جهان را یادگار است از سه سلطان
همه عالم ز مشرق تا بمغرب — براق همتش را هست میدان
در آن میدان سر اعدای دولت — چو گوی آورده اندر خم چوگان
بزیر سایه انصاف و عدلش — نترسد آهو از شیر بیابان
نگردد چرخ گردون جز بکامش — خدایا چشم بد زاو دور گردان
ضمیر من رهی از آفرینش — چو درجی گشت پر یاقوت و مرجان
کنند آن درج بر خلق زمانه — زبانم هر زمان گوهر افشان

منم نوجوان به فر دولت شاه
نشسته سالکی اندر مرو شهجان

بقای دولت و ایام او را
هواخواه و دعاگوی و ثناخوان

به دستوری نگاه رفت خواهم
که رنجورم هنوز از رنج پیکان

اگر رسمم بفرماید خداوند
بود درد مرا آن رسم درمان

همیشه تا ز باد ماه نوروز
گل سوری بخندد در گلستان

ز باد دولت اندر باغ عمرش
گل شادی و شاهی باد خندان

جمالش را مبادا هیچ آفت
کمالش را مبادا هیچ نقصان

هزاران سال فرخ باد و میمون
بر او ماه صیام و ماه نیسان

منت خدای را که بهتر شد ایکان
من بنده را که نشدم کشته رایگان

منت خدای را که بجانم نکرد قصد
تیری که شه بقصد بینداخت از کمان

منت خدای را که ز بهر ثنای او
ماندم در این جهان و نرفتم بآن جهان

روزی که ز آسمان بزمین آمد این قضا
بخشش مرا پیام فرستاد از آسمان

گفتا اگر دکار تو را خواستم بقا
گفتا ز روزگار تو را خواستم امان

گر سینهٔ تو سفتهٔ تیر است باک نیست
آید همی ز چرخ بتو سفتهٔ خمان

هر چند از این هراس بکوشد روان شسته
از جان مشوی دست که این بگذرد بکان

بر معجزات شاه و کرامات بخت او
آثار تیر در تن من بس بود نشان

شاید که بر مبارک دست و بیتر شاه
دستان زنند خلق و سرایند داستان

بر من همای همت او سایه گسترید
چون در تنم شد آهن پیکان او نهان

زیرا که قوت هما استخوان بود
آهن گرفت در تن من طبع استخوان

من دل خزانه کردم و بنهادم اندر او
گنج ز مدح شاه به از گنج شایگان

گر پاسبان بباید ناچار گنج را
پیکان شاه گنج مرا هست پاسبان

یک چند اگر ز رنج دلم بود دردمند
یک سال اگر ز درد تنم بود ناتوان

فرجام کار عافیت خویش را سبب
فضل خدای دیدم و فر خدایگان

فرمانده زمانه ملک سنجر آنکه او
شیری است کامگار و دلیری است کامران

آن داوری که هست به دولت جهان‌گشای
وان خسروی که هست بگنج جهان‌ستان

خورشید ملک دولت او هست بی‌زوال
دریای جود همت او هست بیکران

خرد و بزرگ و پیر و جوان وقف کرده‌اند
بر دیدن و ستودن او دیده و زبان

ملک زمانه زنده به آثار او شده است
کآثار او است کالبد ملک را روان

هر نصرت و ظفر که خبر بود پیش از این
شد سر بسر ز بازو و شمشیر او عیان

منقار باز و چنگل شاهین او بدید
سیمرغ از آن نهیب نهان شد در آشیان

بر مال ما راستی و درستی یقین او است
هرگز در آن یقین نرسد خلق را گمان

دولت بیفکند ظفر و جود را بنا
چون او گرفت تیغ و قلم در کف و بنان

در معرکه بدست مبارز نهیب او
بر زه کند چو زیر کمان را چو خیزران

نوک سنان نیزهٔ او بدسگال را
از بهر زینهار همه تن کند دهان

بر تار بر نیامده و دو اسب او بطبع
آهن شود ز ضربت تیغش چو پرنیان

آسیب اسب شاه بجای و چه رسد
چون ایستد با خرد بر ره شود روان

کز گرد سم خویش کند تیره روی ایغ
وز زخم نعل خویش کند خسته پشت ان

کوهی بود چو شاه کند پای در رکاب
بادی شود چو شاه زند دست بر عنان

کوهی گران که دید که بادی شود سبک
بادی سبک که دید که کوهی شود گران

شاها عجیب‌تر است کتاب فتوح تو
از داستان و قصهٔ شاهان باستان

اندر بلاد هند هواخواه تو است لال
و اندر بلاد ترک ثناخوان تو است خان

رزمی که در نواحی خوارزم کرده‌ای
اخبار آن رسید به چین و به قیروان

تیغ بنفشه‌رنگ تو چون آسمان شود
تا گشت روی دشمن تو همچو زعفران

تا تیغ تو برابر دشمن شود ... د
کس زعفران ندید که خیزد ز ارغوان

یک پهلوان ز لشکر تو روز کارزار
بشکست پشت و پهلوی پنجاه پهلوان

از بسکه بود گرد و سپاه و نگار خون
گفتی گرفت روی هوا سر بسر دخان

هر کس که در میان کمر عهد تو نبست
شد چون کمر میانش و بیرون شد از میان

پالود جان خویش به بابوشه بلا
پیمود عمر خویش به پیمانهٔ زیان

سعد آفرید مشتری و زهره را خدای
در سال یک دو بار بود هر دو را قران

تا از قران هر دو قرین گشت سال و ماه
هم عقب باشد و هم دولت جوان

من بنده را بفر تو ایزد نجات داد
از جور چرخ کینه‌ور این مهربان

زان پس که دیر کرد در رنج امتحان مرا
مدح تو کرد بخت ز طبع من امتحان

این شکر چون کنم که دگر باره بنده را
کرده بمجلس تو ثناگوی و مدح‌خوان

بادام کمان

بر دوم کمان که سینهٔ من کان گوهر است
تا که گرفت پیکان در کان من مکان

گوهر ز پیکان نرفت ولیکن بجا قیمت
از دولت تو باز بگوهر رسید کان

این تعبیه خدای بدان ساخت تا مرا
افزون شود به همت تو جاه و نام و نان

آید به حشمت دگر و حرمت دگر
در خدمت تو مرکب دولت بزیر ران

یک سال با قبول تو غمناک بوده‌ام
وقت است اگر شوم ز قبول تو شادمان

تا در بهار خوب و شکفته شود چمن
تا در خزان تباه و فسرده شود رزان

افلاک ناصحت چو چمن باد در بهار
اسباب حاسدت چو رزان باد در خزان

در شادی و نشاط همه روز کار تو
خوشتر ز عید باد و ز نوروز و مهرگان

گنج تو بی‌قیاس و سپاه تو بی‌شمار
ملک تو پایدار و بقای تو جاودان

جهان را دو کار راست از ... طپید
شه توران و ایران ناصر الدین

ملک سنجر ولیعهد ملکشاه
خداوند ملوک شرق و چین

فروزان آفتاب عالم افروز
که او را آسمان تخت است و زمین

رکاب او بمرو شهجهان است
نهیب او بترکستان و غزنین

و ایران زیر حکم او بشنند
چو زیر بند طهمورث شیاطین

ببرد از پشت دولت تیغ او خم
ببرد از روی ملت رای او چین

چو جیش او بجوشد در خراسان
بگوش آید ز توران تا فلسطین

چو روز رزم گیرد تیغ بر کف
بگار خون رسد بر ماه و پروین

چو روز بزم گیرد جام بر دست　　شود در دست وی سیمین و زرین
نثار اندازد و عالم مهندس　　ز مهر ایزدان تا چین و ماچین
بچشم او یکی ذره نسنجد　　اگر عالم شود صد بار چندین
دیا شاهی که یزدان کرد دولت　　ترا جود و کرم تعلیم و تلقین
بتو فخر است امیر المؤمنین را　　ز تو شادست سلطان سلاطین
با ثار تو مستظهر شد است آن　　با خبار تو مستبشر شد است این
ترا از وی معالی و شرف را　　کف و بازوی تو کهف است و شاهین
هم از عدل و انصاف تو سازد　　کبوتر آشیان در چشم شاهین
بقهر تو همی خیزد از سنگ　　بخلق تو همی گل روید از طین
ز بهر قهر بدخواه تو باشد　　شهاب اندر هوا بر شکل زوبین
هم از بهر هلاک دشمن تو است　　کجا زهر است در دندان تنین
چو گردان تو را گوید قضا هان　　چو ترکان تو را گوید قدر هین
ز گیتی دشمنانت را براند　　چنان کز کوه راند سنگ را هین
ز کین تو برزم اندر عدو را　　سکون از دل بدل گردد بسکین
کسی کو مهر تو در جان ندارد　　بتو زد روزگار از جان او کین
ز بیم تو چنان خفته است دشمن　　که برگیرد بر تکیه سر ز بالین
کسی کز حضرت تو شاد گردد　　سپهر او را نیارد کرد غمگین
بر آن سکنی که اقبال تو تابد　　در آن سکنی عجب دارند مسکین

کهینه پهلوانست

کهینه پهلوانست مه ز بیژن　　کمینه مرزبانست به ز گرگین
اگر فرهاد در عصر تو بودی　　نبشتی مدح تو بر جان شیرین
تو را زیبد که خوانم شاه شاهان　　که از تو میر میران یافت تمکین
ز بهر خدمت او چون تو امروز　　خرامیدی بآیین جشن نو آیین
زمین را آسمانها کله بستند　　فلک را اختران بستند آذین
شد انداز فر حور العین و رضوان　　در این مجلس که هر بار و نگارین
همیشه تا گل و نسرین و شمشاد　　بروید در دل کانون و تشرین
مزین باد ایوان تو هر روز　　چو باغ از گل و شمشاد و نسرین
ز گیتی بهره تو آفرین باد　　ز گیتی قسم بدخواهانت نفرین
بقای دولت این خاندان را　　دعا از بندگان از بخت آمین

خدای ثابت خداوند آسمان و زمین　　منزه از زن و فرزند و از همال و قرین
مقدری که بدو بسپرد سپهر و نجوم　　مصوری که در او کند زد شهور و سنین
مؤثری که بتأثیر صنع و قدرت او　　محک روح شود نقطه در قرار مکین
وز اندرون شب ظلمت که هست پنهانست　　بود بتقویت او حیات قوت جنین
بلند کوه بتقدیر صنع او هر روز　　از آفتاب نهد بر سر افسر زرین
نطاق و مخنقه سازد با مراد هر شب　　سپهر آینه گون از مجره و پروین
عنایت نظر او جوان و تازه کند　　جهان پیر کهن را باوه فروردین

ز خاک تیره پدید آورد زر و گوهر / ز چوب خشک برون آورد گل و نسرین
گرفته در کنف فضل و عدل او مسکن / خلایق متفاوت توانگر و مسکین
یکی رسیده ز فضلش ز گرد بر گردون / یکی فتاده ز عدلش ز سجن در سجین
هر آنکه علم یقین از کلام او بشنید / یقین بدانکه به چند به عین عین یقین
اگر بود سوی طین بازگشت آدمیان / عجب مدار که آدم سرشته بود از طین
شگفت نیست بگانا رغبت و ز مرگ حذر / که مرگ ناخوش و تلخ است و جان خوش و شیرین
اگر همین خلایق توئی بدان مگر / بدان گهر که توئی قطره ز ماء مهین
ز روم تا در چین گر به تیغ بگشائی / چو تیغ مرگ به پیش رخ تو گیرد چین
بعاقبت ز سر خاک تو برآید غبار / اگر تو غاره بگاری ز نیزه و زوبین
وگر ز دست تو آتش برون جهد ز کمان / اجل بقهر تو ناگه برون جهد ز کمین
نهیب مرگ بخاک اندر آورد سر مرد / اگر ز خاک کشد مرد سر به علیین
حوادث از فلک و روزگار نیست عجب / فلک همیشه چنین بود و روزگار چنین
غرض چو جود فلک‌ها که باز دریا برد / ز درج عز و شرف گوهر عزیز و ثمین
سرادقات در عصمت مثال خاتم برد / چه بود یارب کز دور سپهر فتاد نگین
مگر که گنج گران بود شخص نازک او / که همچو گنج گران گشت زیر خاک دفین
اگر بخلد برین شد خدیجه کبری / جهان ز فرقت زهرا بهجو خلد برین
وگر ز قالب زهرا برفت روح لطیف / بصبر باد علا مدد ز روح الامین
وگر بنای حیات زبیده گشت خراب / حصار دولت هارون بلند باد و حصین

چو جود میر چه بود

دگر باز زمین

وگر ز پیر زمین رفت کام شاه جهان / بکام شاه جهان باد ملک روی زمین
بباغ دولت اگر خشک شد شکفته گلی / شکفته باد گل دولت معز الدین
وگر گسسته شد از روزگار دولت او / مباد منقطع از روزگار دولت این
مباد نیز درین پرده دیده گریان / مباد نیز درین خاندان دل غمگین
عفیفه‌ای که ز دنیا بسوی عقبی رفت / شفیع شاه جهان باد تا بیوم الدین
ز روزگار و ز گردون نصیب شاه جهان / همه فتوح و ظفر باد و نصرت و تمکین
به فر شاه جهان تاج دین و دنیا باد / همیشه باد دل شاد و چشم روشن بین
بروز خلق ثنا ما و از فلک احسنت / بروز بخت دعا ما و از ملک آمین

عید با کوکبه خویش درآمد به جهان / وز جهان با سپه خویش برون شد رمضان
نوبت باده و چنگ طرب انگیز رسید / نوبت شربت و طبیخ آمد بکران
کرد باید طرب آغاز که در نوبت عید / تنگ دل بودن و بیکار نشستن نتوان
نتوان کرد ازین بیش ز بت رویان صبر / نتوان بود ازین بیش ز می خشک دهان
گاه آن است که مطرب بزند راه سبک / گاه آن است که ساقی بدهد رطل گران
بخورانند حریفان ز پی شادی جام / بخورند ندیمان ز می صافی جان
جام پر بستانند و تهی باز دهند / پیش تخت ملک ملک ده ملک ستان
ناصر دین عضد دولت خورشید ملوک / شاه سنجر که شهنشاه زمین است و زمان
پادشاهی که خداوند جهان است بحق / تا جهان است بماناد خداوند جهان

روزی مبارک است که بر آسمان جاه / هست آفتاب و مشتری و ماه را قران
اقبال بود در همه همراه رکن دین / تا از قبول شاه دلش گشت شادمان
او را بنزد شاه شتابت زیارت است / کامد باختیار بر شاه میهمان
اینجا همه ملوک همی میهمان شدند / زیرا که پادشاه ملوک است میزبان
این شاهزادگان خردمند با هنر / بخت شما جوان و شما جمله نوجوان
فخر آورید و سر بفرازید شاه وار / زین هم کنیک بخت و خداوند مهربان
کاندر همه جهان نبود خسروی چنین / برگزیده است خدای جهان را خدایگان
شاهی است او که دولت او هست بی قیاس / شاهی است او که نصرت او هست بیکران
آثار او است از حد کشمیر تا بروم / اخبار او است از در چین تا به قیروان
همتای او ز گوهر سلجوقیان که بود / سلطان ملک پرور و شاه ملک نشان
هنگام آنکه بر در غزنین مصاف کرد / آسیب او رسید ز غزنین به ملتان
در رزم او ز خون حسودان رنگ ساز / بر تیغ نیل رنگ چو بشکفت ارغوان
اندر دیار هند ز بس روی‌های زرد / گفتی بجای نیل بکشتند زعفران
مشنو خبر ز رستم و زال و سفندیار / زیرا که بیش و کم بود اخبار باستان
بنگر که از عراق و ز مازندران و هند / وز قلعهٔ جبال و ز خوارزم و سیستان
اینجا چه سروران و بزرگان رسیده‌اند / در بارگاه شاه کمر بسته بر میان
شاهان نامدار و امیران نامور / شیران کارزار و دلیران کاردان
اکنون اگر بشرق عنانش شود سبک / اکنون اگر بغرب رکابش شود گران

بمکار راد

پیش رکاب او که کند پای در رکاب / پیش عنان او که زند دست بر عنان
ای دولت تو را ز فلک برترین مقام / وی همت تو را ز علا برترین مکان
اندر جهان ز هیبت تیر و کمان تو / چون تیر گشت راست بسی کار چون کمان
این ترک و این سپه که تو را جمع کرد بخت / وین فتح و این ظفر که تو را داد غیب دان
هرگز به هیچ وقت ندیده است کس بخواب / هرگز به هیچ عصر نداده است کس نشان
فر تو خلق را ز نوایب دهد نجات / عدل تو ملک را ز حوادث دهد امان
آنجا که از سخای کریمان رود سخن / از تو زنند کریم سخن داستان
گر بگذرد سخای تو بر بحر موج زن / ابری که زاو رود نبود جز گهرفشان
مهر از سپهر تیغ چو زرین سنان زند / تا نیزهٔ تو را بود از تیغ او سنان
چون محشر است درگه تو روز بار عرض / چون جنت است مجلس تو روز بزم و خوان
می چون بیاد تو ز قدح در دهان شود / بر خواره را چو چشمهٔ حیوان شود دهان
آمد بفرخی مه شعبان و حاضراند / آزادگان ببزم تو و شاهزادگان
از بعد شهر نو رمضان برفراز جام / وز بعد دیدن مه کان برفروز جان
بشنو ثنای رهی که باخلاص بوده‌ام / پیش چهار شاه چهل سال مدح خوان
وقف است بر چه چیز تو هر بنده را چه چیز / بر دیدن تو دیده و بر مدح تو زبان
تا باشد از بهار و خزان در جهان اثر / هر سال بر دوام بنوروز و مهرگان
از مهر تو خزان ولی باد چون بهار / وز کین تو بهار عدو باد چون خزان
تو ملک را بعدل و سیاست نگاهدار / ایزد تو را بفضل و عنایت نگاهبان

پیر فرهنگ و جوان بخت شهی
که همی فخر کنند از هنرش پیر و جوان

هم خداوند است از اولاد و هم پیغمبر
هم خلیفه است از او شاد دل و هم سلطان

هیچ بر خدمت او هر که برد سود کند
چون برد سود کند رنج نیابد ز زیان

دوست شاهی که چو در رزم کمان گیرد زه
خصم او سست شود گر چه بود سخت کمان

آید از خنجر او مرد مبارز به نفیر
آید از نیزهٔ او شیر دلاور به فغان

گر شود شاخ گل افروخته از ابر بهار
ور شود برگ رزان ریخته از باد خزان

جود او ابر بهار است و ولی شاخ گل است
خشم او باد خزان است و عدو برگ رزان

ای به تیغ تو جهان یافته از فتنه نجات
وی به عدل تو زمان یافته از جور امان

میش با گرگ ز عدل تو همی آب خورد
جای آن است که خوانند تو را نوشروان

حاش لله که اگر نوشروان زنده شود
پیش تو سجده برد بر طرف شادروان

اندر آن روز که تو اسب دوانی بر دشت
واندر آن روز که تو گوی زنی بر میدان

ماه خواهد که تو را نعل شود در سم اسب
زهره خواهد که تو را گوی شود در چوگان

نیست جز تیغ تو گر هست قضا را چنگال
نیست جز تیر تو گر هست اجل را دندان

تو به مردی و به معراست ز عدل تو جز
تو به شرقی و ز تیغ تو به غرب است نشان

ور به طلعت پسر پادشه غزنین است
در رکاب پسر پادشه ترکستان

تو به اقبال همی بگذری از جد و پدر
سخن بنده یقین است و در این نیست گمان

دست در دامن اقبال تو زد فخر ملوک
پیش تخت آمد و در طاعت تو بست میان

از تو شد مقصد و از فر تو بفزود امید
وز تو شد خرم و بگشاد به مدح تو زبان

آن کرامت

آن کرامت که تو اندر حق او فرمودی
وان سعادت که از او حاصل تو کرد امان

تا شناسد به درستی حد و نعمت ایزد
تا که داند به تمامی عدد منت آن

او به جای تو امروز همی شکر کند
چون ز سلطان پدر او پدر تو به جهان

گر چه بسیار بنزدیک پدر مهمان شد
پسر امسال به نزد پسر آمد مهمان

گر برادر یافتن ملک پدر دشوار است
چون تو نصرت دهی او را بکف آید آسان

تو توانی که به دولت بنشانی او را
که تویی در همه عالم ملک ملک نشان

نه عجب گر بود از دست تو در غزنین شاه
وان کی هست هم از دست تو در توران خان

این به نام تو همی سکه زند در غزنین
وان به نام تو همی خطبه کند در توران

تیغ ولایت بریده ز رکاب تو رکاب
تخت ولایت گسسته ز عنان تو عنان

ملک چرخ است و تو خورشیدی و دستور تو ماه
لشکرت انجم و میدانت ره کاهکشان

بر همه جانوران گر بکشد مهر نگین
بود یک چند سلیمان نبی را فرمان

تا که سازند قران مشتری و زهره به هم
تا که در چرخ بود طالع گیتی سرطان

باد بسیار تو را سعد فلک بر در کاخ
مدح خوان باد تو را روح امین بر سر خوان

عید تو فرخ و عیش تو خوش و طبع تو شاد
عمر تو سرمدی و دولت تو جاویدان

می رخشنده چو یاقوت روان بر کف تو
شده یاقوت روان بر کف تو قوت روان

هست آفتاب بر روی زمین خسرو زمان
گسترده رو شاه او بر همه جهان

مسعود شاه ماه دو هفته است پیش او
طغرل شه است مشتری و حضرت آسمان

سر کسی درود به خلاف روز مصاف
که در خلاف تو او را بود سر عصیان

چو خصم را ز سر تیغ جان در خطر است
خطا بود که بتابد سر از خط فرمان

ز مهر تو است ولی را همیشه راحت و سود
ز کین تو است عدو را همیشه رنج و زیان

اگر نبرد تو خواهد به دشت پیل دژم
وگر خلاف تو جوید به بیشه شیر ژیان

شود ز بیم تو بر پیل دشت همچو حصار
شود ز تیر تو بر شیر بیشه چون زندان

بود زیادت و نقصان ماه هر ماهی
وز این گذرد تا آسمان بود گردان

برآسمان سعادت مه بقای تو را
زیادتی است که هرگز نباشدش نقصان

ز چرخ کیوان تا همت تو چندانه
مسافت است که از چرخ ماه تا کیوان

ز بهر دیدن تو وز پی ستودن تو
شریفتر ز همه عضوهاست چشم و دهان

چه چیز هست مراد تو در زمان و زمین
که آن نداد تو را خالق زمین و زمان

چنانکه داد مرادت بقا دهاد تو را
که از بقای تو باقی است ملکت و ایمان

خدایگانا بپذیر عذر بندهٔ خویش
اگر به بلخ نیاید به فصل تابستان

ز بهر آنکه در آن فصل راه دور و دراز
نه با توانی و پیری گذاشتن نتوان

اگر گذشت به درگاه خدمت تو به تن
به شهر خویش همی گفت مدحت تو به جان

وگر نبود ضمیرش به بلخ گوهربار
شده است طبع و زبانش به مرو در افشان

کنون که رایت میمون تو رسید به مرو
بشادکامی بنشین و مطربان بنشان

خروش چنگ به کیوان رسان ز ایوانت
که تا نه در به کیوان بری سر ایوان

سزد که سازی جام نشاط دیگرگون
که روزگار رسید از بهار سرو و کیسان

ز شاخ بید

ز شاخ بید بیفتاد برگ چون خنجر
چه روی خاک شد از برف ریزه چون سوهان

اگر درخت نشد چون مقامر مقهور
چرا به روی دژم گشت و از سلب عریان

کنون که از گل و ریحان تهی است باغ تهی
ز لاله ساز به بزم اندرون گل و ریحان

کنون که آب بحوض اندر است همچو بلور
بیا که ز پیالهٔ بلورینه مرجان

همیشه تا نبود چاره جز علم ز بیا
چنان که جا نبود نامه خوب بی عنوان

به روز بزم همه جامهای عشرت نوش
به روز رزم همه نامهای نصرت خوان

گهی بشرق گران کن ز بهر عید رکاب
گهی به غرب سبک کن ز بهر غزو عنان

هزار ملک بگیر و هزار گنج ببخش
هزار عمر بیاب و هزار سال بمان

عید قربان و ماه فروردین
هر دو با یکدگر شدند قرین

شد مصلی از آن چو چرخ بلند
شد گلستان از این چو خلد برین

آن زمین لاله رنگ گرد از خون
وین پر از لاله گرد روی زمین

راغ از آن پر عقیق و مرجان شد
باغ از این پر بنفشه و نسرین

رایت و منبر است زینت آن
نرگس و سوسن است زیور این

جشن آن هست در عرب سنت
جشن این هست در عجم آیین

هر دو تا جاودان همی خواهند
عز و پیروزی معز الدین

ناصر ملت و معین امام
آنکه یزدانش ناصر است و معین

شاه سنجر که زخم خنجر او
بشکند پشت و یال شیر عرین

وز خدمت تو هر چه ملک یافته قبول | افزوده از قبول تو اقبال ایزد آن
ایام تو مساعد و انعام تو مدام | پیمان تو مؤکد و فرمان تو روان

جهان بکام تو بادا خدایگان جهان | خدای یار تو بادا اندر آشکار و نهان
که چون تو شاه نبوده است و هم نخواهد بود | ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان
جلال دولت و تاج ملت تازی | معز دین رسول و سایهٔ یزدان
همی درود فرستد ترا ز هشت بهشت | روان شاه ملکشاه و ارسلان سلطان
بعدل تو همه خلق زمانه یافته اند | ز حادثات سلامت ز نائبات امان
ز طول و عرض جهان است ملک و دولت تو | که فیلسوف نه پیمایدش بوهم و گمان
تو آن شهی که بنام تو خطبه کرده خطیب | چه در حجاز و چه در کاشغر چه در کرمان
بعالم اندر بر مردی و دلیری تو | بس است نصرت و فتح تو حجت و برهان
مصاف ترمذ و غزنین و ساوه معلوم است | جهانیان را و در روم و هند و ترکستان
چو بشکستی بر و درست کردی عزم | شکست دولت تو هر یکی به نیم زمان
بقوت دولت و تایید بخت تو امسال | گشاده شد همه دریای غور و غرجستان
چنان بلند برآورده بر دری که بجهد | بپای او نرسد تیر مرد سخت کمان
زهی مظفر ضیغم افکن مصاف شکاف | زهی مؤید کشور گشای قلعه ستان
فخر کرد ادچنین پادشاه گیتی بخش | نشان که داد چنو پادشاه شاه نشان
اگر بعصر تو بهرام گور زنده شدی | غلام وار ببستی بخدمت تو میان

دل‌بدبول

وگر به پیری در بزم بارگاه تو بود | بچهره مهره زدی نقشهای شادروان
رسول گفت تا خوز مان شهی باشد | که عدل او بود افزون ز عدل نوشروان
بشرق و غرب بود پادشاه خورد و بزرگ | به تر و بحر بود پیشوای پیر و جوان
حصارها بگشاید مصافها شکند | همه چو چرخ بلند و همه چو کوه گران
کنون بعصر تو آمد درین زمانه پدید | هر آنچه داد پیمبر درآن زمانه نشان
رسیده باد بآواز تو صد هزار درود | که چون تو شاه نبخشد بصد هزار قران
اگر حکایت کسری و قصهٔ قیصر | بگنج و ملک در آفاق سایر است و روان
هزار کسری کاخ ترا سزد فراش | هزار قیصر قصر ترا سزد دربان
اگر ز ناوک خشم پای بر خاک | وگر نهی بکه جود دست بر سندان
شود ز پای تو خاک چو آذر خرداد | شود ز دست تو سندان چو چشمهٔ حیوان
چو گرم گشت بمیدان دونده مرکب تو | سپهر پس نبود مرکب ترا میدان
چو دست شاه بچوگان بری و گوی زنی | ترا ستاره سزد گوی و در خم چوگان
چو تیرهای تو از شست تو روان گردد | روان شود ز تن بدسگال هوش و روان
نه که ناچو بنالد ز فرقت سوفار | دل عدو بگروند ز حرقت پیکان
چو تیغ تیز تو خندان شود بروز نبرد | شود ز بیم تو چشم مخالفان گریان
عجب ز تیغ گهر دار تو که در صف رزم | ز فرق تا قدمش هست ناخن و دندان
همی ز پیکر او گوهرش چنان تابد | که از سپهر بتابد ستارهٔ رخشان
بر آینه است پراکنده عقد مروارید | و یا به سبزه در افتاده قطرهٔ باران

پدر و جد او بکار کردند | آنچه او کرد بر در غزنین
برتر از خسروان پیشین است | گرچه او هست شاه بازپسین
آن دلیری که او بزاول کرد | مرتضی کرد بر در صفین
در دل سرکشان کشیده کمان | در صف دشمنان کشاده کمین
خشم‌ها کرد و خسته پیکان | پیلها کرد کشته زوبین
بار اگر فتح زابستان کرد | کرد امسال فتح قسطنطین
بیر و خواب قیصر و فغفور | هیبت تیغ او بروم و بچین
وز نشان سنان او در خواب | روی فغفور چین شود پرچین
خشم او آتش زبانه زنان | بفروزد همی ز ماه معین
بار عفوش همی گشاده کند | آب حیوان ز آذر برزین
همچو کوه است اسب او لیکن | بار گردد چو بر نهندش زین
شاه بر باد چون سوار شود | آتش فشته را دهد تسکین
وان زمان در زمانه خوانندش | شاه آتش نشان باد نشین
تا ز تمکین کردگار جهان | باشد او در مکان ملک مکین
در مکان شرف مکین گردد | هر که را سال او کند تمکین
صولتش در تراز وی گردان | گر بسنجند بشکند شاهین
در دل اختران زند منقار | گر به پر وز دست او شاهین
صدف و نامه از مدایح او | گوهر آگین شدند و مشک آگین

زین فتبوبخیز

زین قبل طبع و کلک مادح او | هست پر مشک ناب و در ثمین
ای چو جد و پدر ببسط نگین | وز سلاطین روزگار گزین
شاه غزنین و خان ترکستان | دل بشکر تو کرده اند رهین
چون تو لشکرکشی کشند ز نشاط | بخت عالی علم به علیین
هر که کین تو دارد اندر دل | از دلش روزگار توزد کین
وانکه از تیغ تو شد اندر خواب | تیز سر بر نگیرد از بالین
شرح اخبار شاهنامه تو است | علم جامه شهور و سنین
خاتم دولت ترا ز جدی | آسمان حلقه و ستاره نگین
جود تو هست دست میکائیل | فر تو هست پر روح امین
سخنانت بوحی ماند راست | که خدایت همی کند تلقین
چون به بزم و برزم گیری تو | جام و شمشیر در یسار و یمین
رعنوار ولی شود فردا | آفرین بر عدو شود نفرین
نامه تو چو نعت زر بر اوست | شکلی دیر چو کوکب سیمین
نعل اسبان و کوکب سپرت | باد همواره از مه و پروین
همه روزت چو عید اضحی باد | همه سالت چو ماه فروردین
بهرهٔ دشمنانت باد هجاب | ایزد جهان سخن وان جهان سجین
از خلایق تو را دعا بجز | وان دعا را ز اختران آمین

۲۰۲ب

وان سلطان معظم خسرو خسرو نشان　　معجزات تیغ او بنمود از مشرق نشان
هر که خواهد تا بداند معجزات تیغ او　　گو بیا بشنو حدیث زابل و هندوستان
رایت مه پیکرش را مشتری خوانم همی　　زانکه باشد بر زمین چون مشتری بر آسمان
ملک و دولت را سعادتها کجا حاصل است　　بر زمین از تیغ او نیز بر آسمان از سعد آن
شاه سنجر در فتوح و در ظفر مقتدی است　　از ملکشاه سلطان و از جغری بک و الب ارسلان
کان سلاطین را چنین فتحی نبود اندر ضمیر　　وان بزرگان را چنین فتحی نبود اندر گمان
داستان فتح غزنین را بجا باید شنید　　زانکه در گیتی نباشد زان عجبتر داستان
بر در غزنین دلیریها که شاه روزگار　　کرد منسوخ آنکه رستم کرد در مازندران
خصم ملک از کربزی صد لشکر آورده بهم　　از حد کالنجر و قنوج و سند و مولتان
زنده پیلان پیش آن لشکر تو گفتی از شگفت　　پیش صد دریا روان گشتست صد کوه گران
شکل پیلان بر زمین چون سایهٔ سیمرغ بود　　اندر آن اقلیم گفتی کرد سیمرغ آشیان
وان سپاه هند و کرد و عرب گفتی مگر　　جا بجا انداز قیاس و اهرمنشان پهلوان
نعرهٔ ایشان همی در بر بلرزانید دل　　حملهٔ ایشان همی در تن برکّاهید جان
زیر بار رخت ایشان ناتوان شد زمین　　پیش گیرودار ایشان ناشکیبا شد زمان
شاه عالم چون بعزم آن سپاه آورد روی　　اسب تازان در هزیمت بار دوم کرد از عنان
شد به فرّ او گشاده کشوری در یک نفس　　شد به تیغ او شکسته لشکری در یک زمان
از خدنگ لشکرش چون خانهٔ زنبور شد　　بر پیلان زنده پیلان جوشن و برگستوان
یکسو بسته شده وز بستگی زنهارخواه　　یکسو خسته شده وز خستگی فریادخوان

خصم با آه و

بلرزانید - برنجانید ص

خصم با آه و دریغ افتاده در راه گریز　　پشت کرده چون کمان در تاز و افکنده کمان
شاه ما در باغ بدفوزی به پیروزی و فتح　　بر سریر گاه محمودی نشسته شادمان
گفته او را دولت عالی که اندر شرق و غرب　　تا جهان باشد تو خواهی بود سلطان جهان
وعده و گفتار دولت راست بود از بهر آنکه　　گشت سلطان سلاطین سنجر کشورستان
او به بلخ است و رسولان بر در درگاه او　　خاضع خدمت و خراج و طالب امن و امان
شاه کرمان نامهٔ مخلص همی بر سر نهاد　　عذرخواهان خواند همی در پیش او فرزندخوان
وانکه در غزنین همی بوسد چگلش آستین　　بنده‌وار اکنون همی خواهد که بوسد آستان
در جهان هرگز چنو سلطان کجا باشد دگر　　با سلاطین نیک عهد و بر رعیت مهربان
گاه جود و جنگ اندر طبع او باد سبک　　گاه عفو و بردباری حلم او کوه گران
در پناه دولت او خلق عالم سربسر　　دولت او در پناه کردگار غیب‌دان
ای جهانداری که بگرفتی به فرّ بخت خویش　　آنچه بگرفتند پیش از تو ملوک باستان
ملک و گنج شایگان آورده زیر نگین　　شاد و برخوردار باشی از ملک و گنج شایگان
گر حقیقت بنگرند از شرق تا اقصای روم　　باغ در باغ است ملک و بوستان در بوستان
بوستان سبز در و منزلست و باغ آراسته　　زانکه فرّت بوستانبان است و عدلت باغبان
گر چه از گرمی هوای بلخ همچون آتش است　　آتش خواه از قنینه با شرار و بی دخان
راحت افزاید که او راحت فزاید روح را　　ارغوان رنگی که بر رخ بشکفاند ارغوان
تا بکام اندر بود باشد سبک همچون هوا　　چون بکام اندر شود گردد روان همچون روان
از عطا آب حیات و از صفت آب زلال　　از لبت آب بهشت و از لقب ابر زلان

در یانو ص

باغ فیروزی ص
نام باغ و عمارت خاص سلطان
محمود غزنوی است که در غزنین
ساخته بود و در اشعار
عنصری و فرخی از آن نام
رفته است

خواهد ظ

نگرفتند ص

؟

زهره را با مشتری گویی قران باشد بهم　　چون بود بر دست تو آن جام پر می صاحبقران
تا که تو گشتی معزّ دین و دنیا چون پدر　　شد معزّی پیش بخت تو جوان بخت و جوان
تو شد اندر روزگار تو معزّی را لقب　　وین شرف اعقاب او را بس بود تا جاودان
گر زبان باشد قضا را تا بدان گوید سخن　　در دعای تو قضا این لفظ راند بر زبان
ای شاه و نسل آدم تا فلک باید بپای　　ور شهنشاه معظم تا جهان ماند بمان

ای ساقی تو آیین پیش آر جام زرین　　می ده بدست سلطان بر یاد فتح غزنین
گر چیره شد سلیمان یکچند بر شیاطین　　امروز شاه سنجر شد چیره بر سلاطین
پیلان شدند خسته خصمان شدند غمگین　　خصمان ز درد و حسرت پیلان به تیغ و زوبین
درهم شدند لشکر برهم زدند همگین　　ان تا جهان ز تیزی زان کشته‌های سیمین
دشمن بکوه و صحرا مسکن گرفت مسکین　　از خار کرد بستر از خاک کرد بالین
شد ملک چون ترازو فرمان شاه شاهین　　شد خصم چون کبوتر شمشیر شاه شاهین
از سروران ماضی وز خسروان پیشین　　در هند و در هندستان فتحی که کرد چونین
تا که ز کار خسرو وز روزگار شیرین　　وز سرگذشت بیژن وز داستان گرگین
چون هست فتح سلطان تاریخ دولت و دین　　اخبار او همی خوان آثار او همی بین
فتحش رسید امسال از هند تا در چین　　عدلش رسد دگر سال از روم تا فلسطین
از ما ثنات او را وز روزگار تلقین　　از ما دعات او را وز روزگار آمین
با دولت همیشه خرّم بر کف شراب نوشین　　کامرانی و شهنشاهی کامت بلخ و تامین

صنع یزدان

ظ: بلخ بامین
بامرو بامین یعنی
زیبا و منوّر و لقب
بلخ است

صنع یزدان با چگونه و چون　　داد ما را چهار چیز اکنون
که بدان هر چهار رخت بلند　　روز ما گر دو فرخ و میمون
موسم عید و روزگار بهار　　فتح غزنین و موکب خاتون
تاج دنیا و دین خداوندی　　که بدولت رسید بر گردون
قبلهٔ سروران ملک آرای　　یاور خسروان روزافزون
خانهٔ ملک بر همه خسروان　　از لب دجله تا لب جیحون
دولت و دین و داد او بر شه　　سقف و دیوار و قاعدات و ستون
دو پسر دارد او که در شاهی　　پیش بر هر دوان سزد و ناموس
آن برادر گزیده چون موسی　　وان برادر ستوده چون هارون
آن یکی در هنر چو اسکندر　　وین دگر در ظفر چو افریدون
هر دو را بزم آسمان در مشت　　هر دو را رام روزگار حرون
ای جهان را ز تو بها و شرف　　چون صدف را ز لؤلؤ مکنون
کردگار جهان همی سازد　　کار تو بی غرایم و افسون
چرخ چون تو بصد هزار قران　　ننماید بصد هزار قرون
هر کجا مهد و موکب تو بود　　مملکت را بود قرار و سکون
ای بسا قامتا بشکل الف　　که شود پیش تو به صورت نون
در بیابان شدی بطالع سعد　　هم بدان طالع آمدی بیرون
دولت اندر شدنت راه نمای　　بخت در آمدنت راه نمون

بود آنجا زمان وقت پناه | هست اینجا زمانه پات مصون
حضرت و بارگاه سلطان ند | از تو شد فخر و جاه را قانون
تهنیت شد بعز او موصول | عافیت شد به شخص او مقرون
شاه سنجر بدولت تو کشد | از در بت تا در سیحون
بدرود جد تو کجا دید ند | آنچه او دید زاین دو همچون
هست بر طبع او هنر عاشق | هست بر تیغ او ظفر مفتون
مال قارونها بدو بپرد خدای | ور زمین رفت خفته چون قارون
تا نه بس دیر در ولایت هند | بکشد بی همه بلاد و حصون
زود باشد که از در غزنین | در جهاد جواهر مخزون
کو اسب و بدره زر و سیم | زنده پیلان و اشتران هیون
جامهای بدیع رنگارنگ | تحفهای غریب گوناگون
من زدم فال و بس عجب نبود | که با قبال تو شود افزون
که با قبال تو خداوندی | نبود زیر چرخ آینه گون
شادکامی تو از سه فرزندت | که جهان هر سه را شد است زبون
این جهان بادشاست چون یکسر | هست با دیگران چو بوقلمون
هر که خصم شما شود در ملک | ایزد آن خصم را بریزد خون
سپهش را کند زمانه هلاک | علمش را کند ستاره نگون
گرچه باشد عزیز گردد خوار | ور چه باشد شریف گردد دون

این عجایب

ظ: قهم

؟

زین عجایب خبر دهند همی | کوه و دریا و وادی و هامون
پیش باشد ز قطره باران | گر کسی شرح این کند موزون
تا بروید بباغ سوسن و گل | لاله و شنبلید و آذرگون
بر تو فرخنده باد عید و بهار | دوستانت شاد و دشمنان محزون
بتو نزدیک باد اختر سعد | دور بادا ز تو اختر وارون
هر چه مقصود و کام همت تو است | کرده حاصل قضای کن فیکون

این روزگار فرخ این موسم همایون | بر تاج و دین و دنیا فرخنده باد و میمون
خاتون پاک سیرت کاندر سرای رحمت | هرگز بزرگ تر زاو ننشست هیچ خاتون
هست از همه بزرگان در شرق و غرب عالم | با حرمتی و کرسان با حشمتی دگرگون
با قدر او ز گردون کس را سخن نشاید | زیرا که هست گردون در پیش قدر او دون
اقبال او رسیده است از روم تا بتوران | فرمان او رسیده است از هند تا به سیحون
بر رسم و سیرت او مفتون شده است دنیا | تا دولت مساعد بر عمر اوست مفتون
چون کرد شاه سنجر ناز و ز طلعت او | اسعد پدر نازید از طلعت کتابون
سعد و عنایت او اندر عراق و غزنین | گرد است خسروان را و لهای لشکر پرخون
از حسن اعتقادش شد شهریار عادل | در ملک چون سکندر در فتح چون فریدون
چون در عراق سلطان لشکر کشید و پیلان | گیتی گرفت عالم سیل فرات و جیحون
از جوش و نوش لشکر چون شهر گشت صحرا | وز لون و شکل پیلان چون کوه گشت هامون

پیش مصاف خصمان از بیم تیغ سلطان | وهم و دماغ او شد بیخود ز حرز و افسون
از دشمنان ملعون شد رزمگاه خالی | چون حمله برد سلطان بر دشمنان ملعون
گر مهر و رحمت او اندر میان نبودی | بسیار سوخت دلها بسیار ریخت خون
کردند سجده میران در پیش بارگاهش | تا قد چو لام الف شان چفیده گشت چون نون
هرگز چو شاه سنجر شاهی دگر نباشد | پاینده باد ملکش تا جاودان همیدون
در شاهی و خلافت تا زنده تا قیامت | سلجوقیان ز سنجر عباسیان ز مأمون
ای تاج دین و دنیا جز خیر نیست کارت | کاری که تو نکالی باشد به خیر مفتون
از بهر نام نیکو گر در عرب زبیده | خیرات کرد بی حد در روزگار هارون
آن خیرها که او کرد از بهر نام نیکو | خیر تو در خراسان نیکوتر آمد اکنون
چونانکه تو بدولت افزونی از زبیده | خیر تو در زمانه از خیر اوست افزون
از بهر زیور تو وز بهر مرکبانت | خیزد ز کوه و دریا یاقوت و در مکنون
تا باغ در بهاران خندد چو روی لیلی | تا ابر در زمستان گرید چو چشم مجنون
بادا ز شاه عالم خندان و شاد و خرم | بدخواه هر دو دایم گریان و زار و محزون
از دولت مساعد فال ولیت فرخ | وز دور نامساعد بخت عدوت وارون

همچو خورشید فلک روشن همی دارد زمین | رای خاتون اجل زین الدنیا والعالمین
دختر سلطان ماضی خواهر سلطان عصر | شاه خاتونان عالم نازش دنیا و دین
آن خداوندی که از اقبال او آراسته است | از زمین مشرقین تا آسمان مغربین

آسمان را بر

[illegible]

آسمان را بر درود درگاه او کوته نوشت | آنچه بودی مر سلیمان را نوشته بر نگین
گوهر سلجوقیان پیرایه با قیمت است | گر خطاب و نام او دارد علم بر آستین
دهر با او یکدل است و چرخ با او یکزبان | سعد با او همره است و بخت با او همنشین
نیست او زهرا و مریم لیکن اندر اعتقاد | هست چون زهرا ستوده هست چون مریم گزین
تا که بر روی زمین باشد چنو نیک اختری | هر زمان بر آسمان فخر آورد روی زمین
قصد آن دارد که او را از بهشت آرد نثار | لؤلؤ و یاقوت و لعل قیمتی روح الامین
جان آن دارد که رضوان هدیه آرد پیش او | باره و حلی از تاج و گوشوار حور عین
در جهان هرگز چو تو خاتون نخواهد بود نیز | از نژاد طیبات و از نژاد طیبین
گر دلیلی باید او را داستان او بگوی | ور نشانه باید او را روزگار او ببین
مادر از دولت شاه زمان است و برادر خرم است | زانکه هست او در خرد صاحبقران پیش بین
بخت او هر ماه بفزاید همی اقبال آن | عدل او هر روز بفزاید همی انصاف این
سجده سلجوقیان را فرزند او سلجوق شاه | تازه خواهد داشت در دنیا و دین تا روز دین
نرم خواهد گشت از پیکان او پیل دمان | رام خواهد گشتن از شمشیر او شیر عرین
خسته خواهد جسم بدخواهان چو تیر از دو کمان | پست خواهد پای کیادان چو بخت بد کمین
فر بخت و سایه اقبال او خواهد رسید | از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
ای خداوندی که عالم را بعدل تو همی | تهنیت گوید هر روز کرام الکاتبین
اندرین حضرت چهل سال است تا بنده تو را | نیست کاری جز ثنا و جز دعا و آفرین
وقف دارم جان و تن در خدمت و مدح شما | هست بر تن مر گوا یزدان گیتی آفرین

از عنادوندان مرا نثر یعنی خاصه شد است / زر سرخ و جامهای فاخر و در ثمین
تا جهان باشد دل سلطان و خاقان بزرگ / از تو خرم باد چون عالم ز باد فرودین
و هر بر هر شعر و هر رشته نام حرمت کرده نقش / بخت بر درگاه هر رشته اسب نصرت کرده زین
هر رشته ها حرمت بکام و هر رشته ها نعمت بنام / هر رشته ها حشمت بلند و هر رشته ها رایت متین

نگار من خط مشکین کشید بر لب نیز / خطا کشید بر شیرین بر آن خط مشکین
ز بهر آنکه چو مشکین خطش پدید آمد / اسیر آن خط مشکین شد این دل مسکین
رخش گل است و لبش لاله از لطافت و نور / خطش چو سنبل و زلفش بنفشه از خم و چین
زمانه خواست که گرد بنفشه و سنبل / بگرد لاله و گرد گلش بود پرچین
گل نهان شود از رخ چو پر و چینش / کنم خروش و دلم گیرد آواز بر زمین
زمی بدیع نباشد خروش او از دل / که رعد و برق بود چون نهان شود پروین
اگر من از دل غمگین همی زنم دم سرد / شگفت نیست دم سرد از دل غمگین
بت من از لب شیرین جواب تلخ دهد / جواب تلخ شگفت است از آن لب شیرین
بعشق و حسن کنون داستان و قصه ما / سمر شده است چو اخبار خسرو و شیرین
اگرچه در دل شیرین بود در دل خسرو / نه حسن بود چنان و نه عشق بود چنین
در آن غزال غزل گفتم و لطیف آمد / که عشق کرد غزلهای او مرا تلقین
اگر بگاه غزل شعر از او لطافت یافت / بگاه مدح حلاوت از علاء الدین
علاء همت خاقان پادشاه کو بر / ستوده تاج سلاطین جمال مشرق و چین

بگاه چ

سپهر فتح ابوالفتح قبله اقبال / محمد آیت احاد و آیه تمکین
شهی که از شرف نام و فخر کنیه او / کشید محمدت و فتح سر به علیین
ز فتحهاست خراسان به فر او امروز / چنانکه بود مزین ز روی او غزنین
همان عمل کند اندر مصاف خنجر او / که ذوالفقار علی کرد در مصاف صفین
شود شکسته بفرمش مصافهای عظیم / شود گشاده بگرزش حصارهای حصین
بزخم تیغ کند سفته سنگ سپید دمان / بزخم تیر کند پاره پیل شیر عرین
ز هیبت هیبت کند چون به بزم ورزد مهر / ز هیبت هیبت کند چون به رزم توزد کین
اگر نگار رخ چین او کند صورت / کند ز سینه سیمرغ طعمه شاهین
و گر عطارش بمیزان چرخ بر سنجد / شکسته گردد میزان چرخ ... زمین
عجب ز باره شبرنگ او که گر خواهد / به نیم شب ز فلسطین رود به قسطنطین
چو از نشیب شود بر فراز باشد ابر / چو از فراز رود بر نشیب باشد ...
بگاه جان برد از جادوان چو گوید ها / بچه به یکبار از آهوان چه گوید ...
بطور ماند چون باشد بار باشد و حد / بطیره ماند چون با لگام باشد و زین
عجب ز هندوی تیغش که چون برهنه شود / بود چو لولو پیروزه رنگ در آگین
ز بهر آنکه به لشکرهای تنین است / بود به فعل گزاینده چون دم تنین
روان خصم رباید و گرچه خصم بترک / بود لشکر خراک و ... ره کرگین
چو لعل فام شود همچو لاله در رفتار / رخ حسود کند همچو برگ در تشرین
ایا بجوم سخا با کف تو کرده قران / و یا رسوم ادب با دل تو گشته قرین

مگر صدف بگشاید به مدحت تو زبان / که در است ابر نثار بر و دامنش در ثمین
مگر سپهر و بر و طین و قار و حلم تو را / که در است بار کند بر شکوفه دامن طین
اگر ز جود تو باشد سرشک ابر بهار / چهار فصل کند همچو ماه فروردین
ز بس مدایح نیکو که در مدایح تو است / همه ز حسن و صفات است درخور تحسین
بدان نیاز نباشد مدیح گوی ترا / که در مدیح تو شعر دگر کند تضمین
ز حاجیان تو بر درگه تو خواهد بار / چو احتشام بود بنده را بجلب متین
ز ساقیان تو در مجلس تو خواهد می / چو اشتیاق بود بنده را بماء معین
خدای عرش مدام از فرشتگان محو رقیب / به نزد بنده نشانده است بر شمال و یمین
اگر ثنای تو گوید یکی زند احسنت / و گر دعای تو گوید یکی کند آمین
همیشه تا که ز مهر است رحمت و انصاف / همیشه تا که ز روح است راحت و تسکین
ضمان کننده مهر تو باد مهر منیر / مدد دهنده روح تو باد روح امین
بروز عید همایون و روزگار بهار / مغنیان بنشان و بکرسی بنشین

چون پدید آمد مبارک ماه نو بر آسمان / بر لب طنبکون از زرین کمان بردم گمان
دیدم آن ساعت ز روی یار خورشید و ماه نو / بر زمین سیمین سپر بر آسمان زرین کمان
عاشقان دیدم که با من دستها برداشتند / بر رخ ماه زمین دیدند ماه آسمان
دلستان ماهی که پیش قامت و رخسار اوست / سرو و گل بی قیمت اندر بوستان و گلستان
بگو مروارید دارد که نهان که آشکار / لاله در رنگ سیه دارد همه ساله نهان

بر میان دارم

بر میان دارم کمر همچون قلم در خدمتش / زانکه او همچون قلم دارد ز باریکی میان
بر دل من شد جهان تا چون حلقه انگشتری / زانکه او چون حلقه انگشتری دارد دهان
هست عشق او مرا همچون خرد در دل مقیم / هست مهر او مرا همچون روان در تن روان
پس چرا او رکو شیفتش من مقیم با خرد / پس چرا او رکو مهرش من روانم با روان
خانه من سال همه از روی او چون گلشن است / راست گویی روی او از گل نشان دارد نشان
کاشکی بر جان شیرین دست رس بودی مرا / تا نثار او کردمی بر کف نثار جان فشان
روی شهر آرای روح افزای او از خرمی / در میان عاشقان و دوستان شد داستان
آن نگار از روی خرم هست خورشید سپاه / چون شهاب از رای روشن هست خورشید جهان
آن شهاب کو ندارد در مسلمانی قرین / یا شهاب اندر فلک گردان است قدر او قران
شمس دین تاج معالی عبد رزاق آنکه کرد / جود وی از رزاق ارزاق خلایق را ضمان
تا بود بر راه جودش قافله بر قافله / نگسلد در راه شکرش کاروان از کاروان
پاسبان قصر کبکش هست خورشید بلند / قصر چون کرده نابود خورشید نپاید پاسبان
پیش طبعش هست چون خاک گران باد سبک / پیش حلمش هست چون باد سبک کوه گران
خشنود او فزونتر از دریا شناسی ز آنکه / هست دریا را کنار و نیست خشنش را کران
لفظ او از خوب و پاکیزگی دارد شرف / بر هر آن گوهر که موجود است در دریا و کان
نیست مرزان گوهری با وی جهانی قیمتش / نیست به ز آن گوهری در گنجهای شایگان
مهتران و کهتران چشم رسیده سال و ماه / از یمین او به پیروزی بنان او بنان
هست هر روز از یمین گوهر فرخ بنان / هست روز ... بنان گوهر ... فرخ بنان

زان خطر دارد بحر کو لعاب چند گاه گاه
زان هنر دارد زبان کو ستاید هر زمان

گر نقاب او ندیدی هیچ خطر بودی بحر
گر ثنای او نگفتی هیچ هنر بودی زبان

چون فرو کاب او کران کرد عنان او سبک
با فلک همبر نماید اسب او در زیر ران

گر مبارک پای او پروین محل گردد رکاب
وز خجسته دست او جوزا صفت گردد عنان

خامهٔ او هست چون مار حقیر
مار بر منقار چون آید برون از آشیان

چون چراغی بی دخان است از توقیعات او
وین عجب‌تر هست روشن چون چراغی بی دخان

ای درخشان اختر بخشنده بر خورد و بزرگ
وی زر افشان مهتر بخشنده بر پیر و جوان

دودمان تو همه فخر و جمال عالم اند
وز هنر مسندی تو فخر و جمال دودمان

خاندان تو است پاینده که صدر کامل
صدر چون کامل بود پاینده دارد خاندان

از لطافت گرچه دانندت همی مانند عقل
وز ضیافت گرچه خوانندت همی همتای جان

جز تو را فضلی نهم بر عقل و جان از بهر آنکه
عقل و جان را دید نتوان و تو را دیدن توان

گر نکوخواه و بداندیش تو روزی بگذرد
بر نهال زعفران و بر درخت ارغوان

عکس روی آن کند در حال رنگ روی این
زعفران چون ارغوان و ارغوان چون زعفران

امتحان کردن نباید از جوانمردی تو را
شمس را در روشنایی کس نکرده است امتحان

شادمان باشی ز خواهنده که آید پیش تو
همچو خواهنده که از بخشنده باشد شادمان

زانکه داند فرض حق مادحان بر خویشتن
نیست ممکن که مادح مدح گوید رایگان

از هوای خدمت تو در هوای مدح تو
هست ابر خاطر من درفشان و گل‌فشان

از چه نعمت سزا باشم که آیم سوی تو
کز چه گوهر سوی دریا شود باز ارمغان

تا که هر سال

تا که هر سال خلایق را همی عید آید همی
در زمستان و تموز و در بهار و در خزان

بر تو میمون و مبارک باد و در سال است چیز
روز عید و موسم نوروز و جشن مهرگان

کردگار و شهریار و آسمان و روزگار
از تو راضی و یار و بر تو دایم مهربان

کردگارت کارساز و شهریارت شکرگوی
آسمانت مهرجوی و روزگارت مدح‌خوان

عمدا همی نهان کند آن ماه سیمتن
موی سیاه خویش ز موی سپید من

داند که بوی مشک ز کافور کم شود
کافور من نخواهد با مشک خویشتن

گر چند سال سنبل من چون بنفشه بود
ور چند گاه عارض او بود چون سمن

اکنون که سنبل از سر او بر دمید
نشکفت اگر بنفشه من شد چو نسترن

گر دست روزگار همی از بحر زلف او
در پشت من خم آرد و در روی من شکن

آن طرفه‌تر که اشک دو دیده‌ام بحر
سرخی همی ز لب دهد و تری از دهن

بالای او چو نارون و سرو شد بلند
تا گردش ز دیده و دل چشمه و چمن

من عاشق ... ساحری نمود
تا گرد ماه را فلک از سرو و نارون

آنکس که یافته است و خریده است چند بار
بار عقیق در یمن و مشک در ختن

نه در ختن چو زلف بتم مشک یافته است
نه چون لبش عقیق خریده است در یمن

زان عنبرین چو زلف رسن‌وار تافته است
گر سیم ساخته است یکی چاه در ذقن

تا چون دلم در آن چه سیمین در او فتد
دل برکشم ز چاه بدان عنبرین رسن

کردم بعشق تا دل و تن داشتم نشاط
امروز چون کنم که نه دل دارم و نه تن

پیرو کار منق طریق ستوده هست
بپسندد این طریق زمن سید زمن

پشت شریعت و شرف و دین مصطفی
مهر و ما فروز و سپهر عدو شکن

بو طاهر مطهر مخدوم روزگار
سعد علامیس خورشید انجمن

دریا و ابر خوانمش از بهر آنکه هست
موجش بدسگان و سرشکش بدو طمن

معنی طلب نه صورت زیرا که شخص او
دریا و ابر نیز و لیکن است و پیرهن

از پای او عبیر شود گرد و ربت ها
وز دست او رحیق شود آب در لگن

خلقش چنان خوش است که از بوی او گرفت
بوی بهشت عدن از کشمیر تا عدن

پیر و جوان کنند همی شکر نعمتش
شکر حقیقتش که در آن نیست مکر و فن

آن کودکی که هست بگهواره در هنوز
دارد ز شکر نعمت او در لبان لبن

باشد که از فضایل او نطق دیگران
آری بقدر کم ز فرایض بود سنن

گر در جهان به جود و مروت مثل شدند
نعمان و معن ... و سیف ذوالیزن

پرسش کنند خدمت او گر خدای ...
ارواح برکشان رساند سوی بدن

زیرا که او بسیرت و خلق فرشته است
این بود فرشته از کید اهرمن

بازی که در زمین وقارش کند گذر
از پشه پیل سازد و از صعوه کرگدن

مرغی که بر درخت خلافش زند صفیر
افتد به محنت قفس و دام با بزن

گرچه بصورت است مجن با مجن یکی
هست از مجن تفاوت بسیار تا مجن

دین را بس است اینکه زند بر ... او اش
در پیش تیرهای محن خلق را مجن

ای ... که دست تو ابری است مشکبار
وی ... که طبع تو بحری است موج زن

ذوالقش صح

الا ام

ای رسم تو مهذب و ای لفظ تو بدیع
ای خلق تو محبت و ای خلق تو حسن

دنیا بروزگار تو خانه است از حزین
والها باهتمام تو مصاف است از حزن

از محال است کشت امید تو را نبات
وز نصرت است تیغ مرا دو تو را سفن

آن کشت هست تازه همه ساله بی سحاب
وان تیغ هست تازه همه ساله بی مسن

تیز

از غایت کرم که تو را هست در سرشت
بر حاسدان خویش به نیکا ای تو ظن

داری روا اگر ز تو یابند حاسدان
در زندگانی جبه و در مردگی کفن

با عقیدت تو در اقلیم روم و هند
گر بر جهد بخاطر رهبان و برهمن

آن سوی حق شتابد و بر تابد از صلیب
وین سوی دین گراید و بگریزد از وثن

دارم شگفت تا قلم تو چگونه شد
بی روح با تحرک و بی عقل با فطن

هست آنکه بی بدیع گرچند همه جهان
هست آنکه غریب که گوید همه سخن

در رو خط و فرج را همانا ... است معتقد
در حقد و عقد ... گذار است ...

کار

نه چاه زاست بعث وی از صورت پری
والا از است قدر وی از چرک پرن

در چشم فتنه نیست و حق با محریر او
در چشم بخت نیست ز تاثیر او وسن

... سهر ...

در تا حق هر چو شب و روز خوانمش
از بسکه او بر دهد شب و روز تا حاشی

وز اتفاق تا خش او روز و شب
با روز روشن است شب تیره مقترن

ای در جهان یگانه تا بخود که جود
دارم ولی یگانه بشکر تو مرتهن

تا گوهر مدیح تو در رشته کرده ام
کاسد شده است گوهر عمانی و کوه عدن

مدح تو گوهری است نه از جنس آن گهر
کاندر خزانه ملکان است محترن

تا پیش بت سجود کند برهمن که او | باشد به عشق و مهر بت خویش مفتتن
اندر سجود باد فلک پیش تخت تو | چونانکه در سجود بود پیش بت شمن
بادند لاجرم از تو بدنیا و آخرت | شش تن گزیدگان خلایق ز مرد و زن
در دین شاه سنجر و قاآن و صدر دین | در آخرت محمد و زهرا و بوالحسن
احباب تو ز طالع مسعود شادمان | اعدای تو ز طالع منحوس شاد و مهن
با تو نشسته دولت و بر تو خجسته عید | وز تو نماز و روزه پذیرفته ذو المنن

زمانه تا چو خلد برین شد زمین چو چرخ برین | کنون که صدر زمان شد وزیر شاه زمین
ز فر شاه زمین و ز قدر صدر زمان | همی بنازد خلد برین و چرخ برین
مقدری که فلک را به صنع و قدرت خویش | نطاق و مخنقه کرد از مجره و پروین
به فضل خویش بیفروخت دین احمد را | چو کرد احمد بن فضل را ز خلق گزین
ز خلق احمد فضل است واحد مختار | وز انبیا ز پسین در رسول باز پسین
سران ملک بدین خرم اند امروز | به چشم سر تو کنون یا به چشم عقل ببین
که روی‌ها همه تازه است و چشم‌ها روشن | که طبع‌ها همه شاد است و عیش‌ها شیرین
موافق اند به یکجای پادشاه و وزیر | یکی معز الدین و یکی معین الدین
به هیچ عصر در اسلام دین تازی را | چنین نبود معز و چنین نبود معین
معین چو شیر عرین است ملک بیشه او | سزای بیشه نباشد مگر که شیر عرین
معین سزد که زند لاف پیش شاهنشاه | علا سزد که زند تیغ در صف صفین

معین دین

معین دین به حقیقت چنین وزیر سزد | که در ستایش او لفظ هاست ما و معین
نصیر دولت ابونصر احمد بن الفضل | که در محامد و افضال آیتی است مبین
وراست باشد اگر صدر دهر خوانندش | که صدر بدرش نا است و بدر صدر نشین
خدایگان چو گزیند چنو خجسته وزیر | خدای کرده بود در گزیدنش تلقین
ایا بگاه کفایت نظام و رونق صدر | و یا بروز شجاعت جمال و زینت دین
تویه فخر بزرگان و سروران عراق | ز بخت شاه جهان سال حشمت و تمکین
اگر ولیدی و گر با بیدت ور این معنی | تو را ولیدی و گر بس بود شهور و سنین
نگین خاتم دولت توئی علی الاطلاق | زهی نگین که تو را هست چرخ زیر نگین
اگر کمال تو دیدی ز گوهر آدم | بگاه فرمان ابلیس خاکسار لعین
ز روی کبر نگفتی خلقتنی من نار | ز راه کفر نگفتی خلقته من طین
اگر شریف کند مرد را سخاوت و عدل | ترا سخاوت و عدل است سیرت و آیین
سه چیز دیگر پیوند این دو چیز تو راست | ضمیر روشن و عقل درست و رای رزین
ز رای تو نه عجب گر خدایگان جهان | طناب خیمه دولت کشد به علیین
بمصر و روم جهانش کند که بگذارد | چنانکه کرد نیایش بکار غزنین
رسد چنانکه ز غزنین همی رسد هر سال | بگنج خانه او حمل مصر و قسطنطین
کمان شده است خدای از ملائکه دو رقیب | نشسته اند تو را در یسار و در به یمین
چو کهتران ابر رخ تو همی کنند نشاط | چو در بستان ابر تو همی خورند یمین
تراز و رای که سنجد عدان سنجد عقل | ز رای و کلک تو داد و زمانه وشنا این

بزیر سایه عدل تو باد کز نشو نما | تذرو و کبک ز منقار و مخلب شاهین
اگر شکفته کند باغ عدل تو نوروز | و گر گرسنه کند باغ را دم تشرین
وفاق تو بموافق همان کند که مهر | خلاف تو به مخالف همان کند که کین
بکاسه‌ای تو کیوان چو بر کشید کمان | بدشمنان تو هر دم بر کشد و کمین
کجا کنند که نیک خواه و بدخواهت | فریضه کرده هم آفرین و هم نفرین
کسی که چون بد انعام تو پس از اکرام | کسی که خواه احسان تو پس از تحسین
دهد مراد شه طبع کریم تو در حال | دهد جوابش دست جواد تو در حین
چو نافه مشک آگین است نوک خامه تو | و گر چه هست بمعنی چو درج در آگین
که دید هرگز دری پر ز مشک سیاه | که دید هرگز مشکی به قدر در ثمین
سزد که خامه تو هر زمان کند حرکات | که نفشه را حرکاتش همی دهد تسکین
چو در بنان تو هنگام سیر ناله کند | شود صحیفه مشکین ز سیر او مشکین
از آن سپس که بمسکین رسید ناله او | بگوش کس نرسد نیز ناله مسکین
بزرگوارا بر حسب اعتقاد قدیم | بلطف تو است دل من ز بس [illegible]
چو من هیچ توانش کنم روا دارم | که جان و دل کنم اندر حروف او تضمین
ز خون بوسه دهد آستان جبین مرا | چو بر زمین نهم از بهر خدمت تو جبین
سپاس و شکر ز یزدان که صدر دولت را | همیشه داد به طاعت تا بیوم الدین
کنون سزاست که رضوان ز گنجهای بهشت | بر تو هدیه فرستد بدست روح امین
و گر ز کنگره خلد دست ملک نیک | کند نثار تو پیرایهای حور العین

بهارگاه بوان

بهارگاه بوان کشند پیش تو صف | بتان خوش لب مشک زلف سیم سرین
بگاه رزم همه جان ربای چون خسرو | بگاه بوسه همه دل ربای چون شیرین
هزار پرده دریده بزلف خم در خم | هزار توبه شکسته به جعد چین در چین
بروضه‌های جنان پرورید رضوان | ز خانمان چگل برگزیده مشکین
همیشه تا گل و نسرین و لاله هر سال | شود به باغ شکفته بجاه فروردین
شکفته باد به باغ بقا و دولت تو | ز جاه و عز و شرف لاله و گل و نسرین
حمایت و کنف و حفظ کردگار تو را | پناه اعظم و حرز بزرگ و حبل متین

ای مبارک فر و ذات ای همایون مجد و دین | ای ثنای آفرین از خالق خلق آفرین
ای یافعل اندر تو را جد و پدر محمود و خلف | روزگار و کار تو چون نام آن و نام این
صاحب خیرات در روی زمین چون تو کجاست | کز تو خوشنود است و خرم صاحب روی زمین
هست رسم خوب تو بر جاده حق طراز | هست رای پاک تو بر خاتم دولت نگین
تو نداری در معالی از خداوندان همال | او ندارد در معالی از خداوندان قرین

از آن دندان چو نار پروین بر آشد دیده چو نار پروین | وز آن رخسار چون نسرین بر آشد موی چون نسرین
روا باشد که نسرین خیزد از نسرین بطبع اندر | ولیکن کی روا باشد که پروین خیزد از پروین
اگر بنیاد آن دلبر به چین و هند کیست | به دیده زلف خم در خم شکسته جعد چین در چین
شود چون جعد او پر چین شود چون زلف او پر خم | رخ صورتگران هند و پشت بتگران چین

رخ دارد زیبا و ستم پیشه چو تا رخ خوبان | لبی دارد بشیرینی سراسر همچو تا لب شیرین
بود در وقت دل تنگی نشاط جان از آن رخ زیبا | بود در حال بیماری علاج جان از آن لب شیرین
که اندر عشق او بارم ز دیده قطرهٔ باران | که اندر هجر او بفروزم از دل آذر برزین
چنان روان از دل و دیده مرا باشد همی هر شب | هزاران شعله در بستر هزاران قطره بر بالین
ندارم خواب تا پر خواب دارد نرگس جادو | ندارم تاب تا پر تاب دارد سنبل مشکین
فغان فغان از آن نرگس و سنبل که از پیدا و پنهان او | جفا باید بر عشاق خاصه بر من مسکین
نگاری نیز تو آنم که حور العین همی ماند | که از دیدار او گردد همی مجلس بهشت آیین
چو چشم من کند ساقی در مجلس بیالاید | مرا باشد در آن مجلس بهشت و روی حور العین
گرامی دارمش چون چشم روشن زآنچه پیدا باشد | که او دارنده‌تر هر کز نه چند چشم روشن بین
بروی عالم افروزش مرا تابنده شد و تابان | جهان آرا چو حضرت سلطان فرزانه برهان الدین

ای شکفته سنبل و شمشاد و تو را ارغوان | وی نهفته آهن و پولاد تو بر پرنیان
که ز سنبل زلف تو خرمن شده بر لاله زار | که ز عنبر جعد تو پرچین کند بر گلستان
لالهٔ سیراب داری زیر مشک اندر پدید | لؤلؤ خوشاب داری زیر لعل اندر نهان
تیر بالا و کمان ابرو تو ای دلبر بجز تو | من ندیدم ستم زسیم و عنبر تیر و کمان
چهرهٔ تو هست باغ و قامت تو هست سرو | باغ خندان طرفه باشد بر سر سرو روان
ای میانت لاغر و چشمت سیاه از بهر قبض | روز من چون تا چشم داری و تن من چون میان
ای دهانت تنگ و زلفت چفته از بهر چرا | پشت من چون تا زلف داری و دل من چون دهان

ز جا بار

هر کجا باشم ز وصل و هجر تو پیدا شود | در خزان من بهار و در بهار من خزان
روی تو ماه زمین است و بنا شد بس عجب | گر ز نور او خورد تشویر ماه آسمان
فرخ آن کس کز دل صافی بود ماه تند من | فتنهٔ ماه زمین و بندهٔ شاه زمان

ای گهرداری که سنگ پیمانه تو را ست کان | وی اثر کش که همت تو را آب روان
خوردت است گوهر تو چو ذره در آفتاب | پاک است کوکب تو چو کوکب بر آسمان
ای آتش که در شرارت مضمرات آب | وی تیغ کو در مدحت مبهم است جان
چرخ و است بر سر وران تو را مدار | نجمی و همت باد دل شیران تو را قران
چون عقاب جای خویش همی جو از دماغ | چون آهو جای خویش همی سازی از روان
اندر زبان حق تازی تو را سخن | واندر دهان حلاوت با تو را زبان
تو پرنیان و گوهر پروین بروی تو است | پروین که دید ریخته بر روی پرنیان
آنگه که روز حرب سرافرازی از یمین | آنگه که گاه ضرب لب داری از بیان
در باغ کارزار درخت ظفر تو شد | دست بلان تو را چمن و بار ارغوان
کار تو در خزانهٔ کمال بر نظام بود | از بهر دست میر برون آمدن ز کان
میراجل علا فرامرز خسروی | رستم رسوم و معن معالی و سام سان
افراسیاب ملک و سیاوخش روزگار | اسفندیار و بهرو منوچهر دمان
گشت از مناقب بخت من بلند | شد بر مدایح طبع من روان
آن بود بر مخالف اسلام که ملک | ونیز است بر معاند و دستور کامران

آن بود مصطفی علا در حرب کارساز | ونیز است یار شاه و در ملک پهلوان
ای اختیار خلق و تو را جود اختیار | وی فرق ماه ملک تو را بخت کامران
در دلهٔ سیرت تو همی بر فزود خرد | در قدر قدرت تو همی کم شود گمان
گر تو کمان کشی همه ای میر شیر گیر | بس تیر که عجب شود و بشکند کمان
کاری است کار تو همه جامع برآمده | شاه از تو شاد کام و وزیر از تو شادمان
واجب شده است مدح تو بر خرد و بزرگ | لازم شده است شکر تو بر پیر و بر جوان
ای قلعه‌های عقل تو را ذهن گوتوال | وی خانه‌های ملک تو را تیغ پاسبان
دانم شنیدهٔ تو خداوند حال من | کز فرقت پدر چه‌تر بود ناتوان
بودم میان خلق چو آشفته‌گان تباه | بودم بگرد شهر چو دیوانگان نوان
سرو سهی بدم فتاده و پژمرده بر زمین | بر آسمان کشید مرا خسرو زمان
دادم لقب معزی و بشنید شعر من | چون نادیده در مدیح زبانم گهرفشان

ای جهانداری که اصل حجت است ایام او | حجت فتح و دلیل نصرت است اعلام او
بشکند ناموس صد لشکر بیک تهدید او | بگسلد پیمان صد دشمن بیک پیغام او
صنع یزدان آن کند ظاهر که باشد رای او | دور گردون آن کند حاصل که باشد کام او
گرچه احکام منجم محکم است اندر حساب | در فتوح و در ظفر محکم‌تر است احکام او
آن خداوندی که او اقلیم و اقلام آفرید | قاسم ارزاق هفت اقلیم کرد اقلام او
کس نیارد کرد یاد از کشور تو بی سخن | تا بود چون تا گردون تو سن خام او

باد مخالفان ترا ... | جان نگاه

جان ستاند باز بر دوام او از دشمنان | راست گوئی دست عزرائیل گشت او مام او
تیغ خون آشام او چون خواست کرد آهنگ جنگ | صبح دشمن شام گشت از تیغ خون آشام او
چون شد از نعل ستور رش پشت ماهی روشن | روی دشمن زرد گشت از هیبت صمصام او
وهم او در راه دشمن دام غذلان گسترد | هر کجا دشمن شود اندر رهند در دام او
شهریارا کرمی الف هست در کین تو کام | نوش نعمت زهر محنت گردد اندر کام او
در غنیمت مایهٔ اقبال بود آغاز او | در هزیمت مایهٔ ادبار شد انجام او
چون کشیدی لشکر از ایران بتوران اندرون | شد جهان تا در چشم او چون تا دیدهٔ هم نام او
از بهر وندان هزیمت کرد و از بیم تو شد | چون تابیر و ندان افعی موی بر اندام او
تا بود شمشیر شیران ترا اوله در قفا | هر کجا کاری بناید بر عکس باشد کام او
همت عاشق بر سر اعلام او نصرت همی | زانکه با اعلام تو است آسایش و آرام او
گر بخواند مرغ طا تنا لاسوی درگاه خویش | آن چنان کردوز تعجیل اندرون اقدام او
گر فرستی یک سر جادو تنالا سوی فغفور چین | مسجد جامع کنند از خانهٔ اصنام او
رفت نوشروان و نامد هیچ شاه اندر جهان | از تو عادل‌تر زعهد تو تا هنگام او
جام کیخسرو اگر گیتی نما داز روشنی | رای ملک آرای تو روشن‌تر است از جام او
هر مسلمانی که طاعت دارد و منقاد تو نیست | نیست از خیر و سلامت بهره از اسلام او
خسرو شاهان تو را خواند همی گردون که هست | افسر فرخنده‌تر از فر و اجرام او
همچو کیوان اختران را بنده و فرمان برند | تیر و ماه و مشتری و زهره و بهرام او
من فرو ماند دست بتر گزید کزو چاره تند | سوسن و شمشاد و سیب و شکر و بادام او



جز گرد کار عالم و سلطان روزگار — موجود نیست در همه عالم ورای تو

مستظهر است بخت به موروث مکتسب — اصل است نفس پاک و دلیل و گواهی تو

لیکن تو را همیشه تفاخر بود به نفس — کز نفس خواست دانش و ذهن و ذکای تو

از دیگران بدین هنر فضیلت زیادت است — عز و جلال و مرتبه و کبریای تو

نحس زحل همی رود و سعد مشتری — از آسمان برابر خشم و رضای تو

بحری است موج زن که صدف‌وار درفشان — دست جواد و خامهٔ معجزنمای تو

آزادگان شوند تو را بنده بی‌بها — هر کو که بنگرند به فر و بهای تو

تحسین کند زمانه چو خوانم مدیح تو — آمین کند ستاره چو گویم دعای تو

هرچند قادر است زبانم به نظم و نثر — امروز عاجز است ز شکر عطای تو

گر من زبان خلق ستانم به عاریت — شکر عطای تو نگزارم سزای تو

چون در کف از سخای تو دارم هزار کان — خواهم هزار جان که بگویم ثنای تو

آری هزار جان نه سزد تو را ثنا — چون زر هزار کان نه بخشد سخای تو

تا مهر بر سپهر بتابد خجسته بار — روز جهانیان ز بقا و لقای تو

هرگز برون مباد سر چرخ چنبری — یک دم زدن ز چنبر مهر و وفای تو

آمد رسول عید و مه روزه نام او — فرخنده بار بر شه گیتی پیام او

سلطان جلال دولت باقی معز دین — شاهی که هست دولت و دین زیر نام او

فال جهان خجسته شد و کار دین تمام — از همت خجسته و عدل تمام او

ایزد مقام

ایزد مقام دولت او ساخت از فلک — جز وهم آدمی نرسد در مقام او

گر ذوالفقار در کف حیدر زند بدو — در دست شهریار نگه کن حسام او

گر خسروان کشند عدو را به بند و دام — تیغ است زهر خسرو و تیر است دام او

شمشیر تیز او چو برون آید از نیام — باشد دل و دو دیدهٔ شیران نیام او

اسب بلند او چو فشاند زمین به نعل — سعد سپهر بوسه زند بر لگام او

جوید همی کلاه غلامش امیر شام — تا افسری کند ز کلاه غلام او

آورد ماه روزه به سلطان پیام عید — سلطان به خیر داد جواب پیام او

هر شب که جام آب به کف بر نهد ملک — خورشید و ماه را حسد آید ز جام او

گویی که از بهشت فرستد هر شبی — بر دست جبرئیل شراب و طعام او

تا هر که مؤمن است برو واجب است حج — جز کعبه نیست قبلهٔ بیت الحرام او

با داد اندام عدل شهنشاه روزگار — آسوده باد ملکت و عدل مدام او

روزه بود مبارک و روزش بود چو عید — کارش بکام دولت و دولت بکام او

تا دین مصطفی است تو هستی قوام او — تا ملک پادشاست تو هستی نظام او

هر کس که او امام جهان است از علوم — چون بنگرم تویی به حقیقت امام او

بر فتح قادر است حسام خدایگان — زیرا که هست کلک تو یار حسام او

از دولت و کفایت و تدبیر والای تو است — در شرق و غرب سکه و خطبه بنام او

گر قبله شد مقام براهیم در عرب — اندر عجم رکاب تو شد چون مقام او

بازار کان که دست تو چند بگاه جود — باشد محال بر لب دریا مقام او
تا ابر نوبهاری وجداست دست تو — از شرم خوی کشیده نخواست از مسام او
چون نام مرکب است بخت تو بر چرخ زود کرد — هستند اختران همه طرف ستام او
ماه نو و مجره و پروین و فرقدین — نعل است و تنگ و عقود و زین و لگام او
بادی است مرکب تو که در تگ تیز سبک — بیهوده گشت مشرق و مغرب بگام او
ابری است بی خلاف که در سیر و در صهیل — خیزند برق و رعد ز کام و ز کام او
گردون شعبده است و جهان خیمه‌گاه ما — خالی ز رنگ و شعبده بر دوام او
او صید تو است اگرچه زمانه است صید او — او رام تو است اگرچه جهان است رام او
از دشمنت همی کشد ایام انتقام — تو ساکنی نوده رغی از انتقام او
گر دشمنان در امید چو بر دشمنت بست — زنجیر و قفل گرد عروق و عظام او
دست اجل چو تیز کند تیغ دشمنی — جز جان دشمنانت نسازد نیام او
چون روزگار رشته حوادث بگسترد — جز بادی حاسدانت نباشد بدام او
بادشمال چون سوی حضرت گذر کند — آرد بمجلس تو درود و پیام او
چون حضرت اهتمام نماید بکار خلق — گردد به همت تو تمام اهتمام او
هر کس ز روی عجب کند با تو احتشام — باطل شود ز حشمت تو احتشام او
آن را که احترام کند [illegible] شهریار — افزون شود بحرمت تو احترام او
کعبه است درگهت که همه خلق روزگار — بوسه دهند بر در و دیوار و بام او
چندان که باد و تو باید کند اشتب — تا بر دمد ز مشرق اقبال بام او

هر کس که عقل

هر کس که عقل و فضل تو را بنگرد کند — باشد ز عقل کامل و فضل تمام او
جز تو که واند از وزرا در همه جهان — روز قبول شرع و صلوة و صیام او
یک هفته گر تو را شود آزاده غلام — خواهد مه دو هفته که باشد غلام او
در جایگاهی از آن تو برما کند سلام — باشد همه سلامت ما در سلام او
حبل متین بنده معزی مدیح تو است — واجب کند بحبل متین اعتصام او
چون مدح تو کند سبب اغتنام خویش — تا حشر گشت سبب اغتنام او
آن را که تو قبول کنی در وفای خویش — ایزد کند قبول صلوة و صیام او
از آسمان اگرچه کلام آمد از نخست — بر آسمان رسید ز مدحت کلام او
در قوت از شراب و طعام است خلق را — شکر و ثنای تو است شراب و طعام او
انگشتری و خط تو بر دوام او گواست — بگشای دولت تمت و بگذار وام او
تا که زنم بکام جم از روشنی مثل — یک قطره می ز جام تو بهتر ز جام او
می خور ز دست او که بنفشه است و شکر است — زلفین مشکبوی و لب لعل فام او
ور حاسدی غلام کند مر تو را همی — تو مرستان و باک مدار از غلام او
رای و کفایت و هنر تو دلیل بار — بر دولت مؤید و ملک مدام او
تا روزگار همچو همیونه بود درست — بر دست امر و نهی تو باد از نظام او
دینی که از علوم تو آراسته شد است — تا دامن قیامت بادی قوام او

نو بهار و آفتاب ای مبارک پادشاه — نو بهار ملک و دین و آفتاب بخت و گاه

جز تو در عالم ندیدیم نو بهاری با قبا — جز تو در گیتی ندیدیم آفتابی با کلاه
اصل شاهی گر ازین باشد تویی اصل هنر — پشت شاهی گر سپه باشد تویی پشت سپاه
زاتش خشم تو بدخواه ما همی گوید واه — زاهن تیغ تو بدگویان همی گویند آه
روز رزم از تو چنان ترسند شاهان دلیر — چون گنهکاران بروز محشر از بیم گناه
پیش تو دشمن چنان باشد بدیدار و صفت — همچو پیش ماه ماهی یا چو پیش کوه کاه
دشمنانت را همی بینیم ز محنت چار چیز — رنگ رخ و روز و دو دیده و دل سیاه
دوستانت را همی بینیم ز دولت چار چیز — سعد بخت و نور چرخ و فر مهر و نور ماه
ای شهنشاهی که هستی داور ایزد پرست — وی خداوندی که هستی داور ایران پناه
آمدی مهمان فرزند و وزیر خویشتن — آن وزیر نیک بخت و آن خداوند نیک خواه
آن وزیری کو همی صاحب کند ملک جهان — وان وزیری کو همی [illegible] کند ملک اله
همچو رضوان آمدی مهمان فخر الملک خویش — چون بهشت آراسته این مجلس و این بزمگاه
لاجرم زین افتخار و زین شرف تا روز حشر — بوده اعقاب فخر الملک را فخر است و جاه
تا تو کار بندگان خود چنین سازی تمام — تا تو حق چاکران خود چنین داری نگاه
بندگان تو چنین دارند جاه و منزلت — چاکران تو چنین دارند قدر و پایگاه
فرش حضرت گسترانند هر که او دارد هنر — آب [illegible] کنند هر که او داند شناه
تا که باشد آدمی در عالم و دیو و پری — تا که باشد خاک و باد و آتش و آب و گیاه
در سعادت باد هر جا که باشی روز و شب — در سلامت باد هر جا که باشی سال و ماه
شادی و شاهی تو داری تا جهان ماند بجا — همچنین از بخت شاد و همچنین بر تخت شاه

شهریارا

شهریارا مر بسر حضرت نثاری کرده‌ای — در بهار از شادی و رامش بهاری کرده‌ای
ما شنیدیم از بزرگان قصه هر روزگار — روزگار ما به از هر روزگاری کرده‌ای
جمله شکر خداوند کرده دین را عزیز — یک‌تنه هر چیز شایسته کاری کرده‌ای
پادشاهان پیشتر گر رسم نیکو داشتند — تو ز رسم پادشاهان اختیاری کرده‌ای
در جهان داری حصار از سنگ و آهن ساختند — تو ز بخت و عدل دنیا را حصاری کرده‌ای
تا تو را داد است یزدان هیبت و فر جلال — تیغ گوهر دار را چون ذوالفقاری کرده‌ای
کی توان خواندن تو را چون رستم و اسفندیار — تا تو بر تخت شهنشاهی قراری کرده‌ای
چیست اندر لشکر تو صد هزاران شیر نر — هر یکی را رستم و اسفندیاری کرده‌ای
در همه کاری تو را فرخنده میمون است فال — لاجرم میمون و فرخنده شکاری کرده‌ای
چون سپهری کرده خاک زمین از نعل اسب — وز سپاه دشت را چون کوهساری کرده‌ای
مرغزار از خون آن وانم [illegible] چون نخچیر حلال — کوهسار و دشت را چون لاله زاری کرده‌ای
ای خداوندی که بخت تو است برگردون سوار — بنده را بر مرکب حضرت سواری کرده‌ای
گوش حضرت بشنود چون من ثنا گویم تو را — کز هنر در گوش حضرت گوشواری کرده‌ای
تا جهان باشد بپا در زینهار کردگار — زانکه در گیتی به حضرت شهریاری کرده‌ای
در سعادت باش تا هر جا که باشی نیکبخت — کز سعادت بخت را آموزگاری کرده‌ای

ای خداوندی که در روی زمین داور تویی — رکن الاسلام و معز دین پیغمبر تویی
ملک را خاتم تویی و بخت را افسر تویی — دهر را دانا تویی و خلق را رهبر تویی

آنکه خاتم بود شایستهٔ خاتم تو شد   وانکه افسر بود شایستهٔ افسر تو شد
گر چه حاتم زینت حیدر در عرب با ذوالفقار   در عجم با تیغ هندی نایب حیدر تو شد
آنکه او با نصرت دین پیمبر شد کر   وانکه او بی‌ساکم از نعمت کشاید در تو شد
وانکه او از حوزهٔ اسلام بردارد ستم   وانکه او ضربت نهد بر گردن قیصر تو شد
از چلیپا و بت و بتگر نگوید کس بروم   تا که قهار چلیپا و بت و بتگر تو شد
هفت کشور را تو شد سلطان و لیکن روز تیغ   در میان هفت کشور مقصد کشور تو شد
عاجز است از قدر و مقدار تو وهم آدمی   تا میان عالم اندر عالم دیگر تو شد
ای جهانداری که خورشید فلک مرکب تو شد   وان شهنشاهی که شمشیر ظفر خنجر تو شد
چون کمان گیری سحاب صاعقه پیکان تو شد   چون کمربندی سپهر مشتری پیکر تو شد
در مبارک دولت تو شمشیر گوهردار تو   سد اسکندر بود زیرا که اسکندر تو شد
زانکه از شمشیر تو دارنده گوهر بود   تا به همت بزم الا بخشنده گوهر تو شد
زر و سیم و خطبه و منبر سرافراز و به تو   تا جمال زر و سیم و خطبه و منبر تو شد
خلق پیشش بود در نعمت همی تیغ پرورد   زانکه سلطان نکوکار رعیت پرور تو شد
هر زمان از آسمان آید پیام جبرئیل   کای فلک بر ار بهشت عدن خرم تر تو شد
گر معزی خوانیم ای تو معز دین حق   بخت گوید ای معزی شاعر سرور تو شد
چون نهم سر بر زمین در خدمت شاه جهان   آسمان گوید که تاج شاعران یکسر تو شد
یاور و دارندهٔ عمر تو باد اکر دگار   زانکه دین را دارنده و یاور تو شد
تا جهان باشد بساط عدل تو گسترده باد   زانکه شاه عدل و سلطان سخن گستر تو شد

شاها بگذشت

شاها بگذشت آمد و فرخنده مهرگان شد   وز فر و فرخ شادی آن روزگار روانه شد
گر جشن مهرگان عافیت امروز پس چه باشد   از عدل تو است عالم امروز مهرگانه شد
دیدار تو است شاها روشن چو آفتاب   ایوان تو است شاها تا چو آسمانه شد
فر تو است کو شد در هر سری چو جشن   مهر تو است کو شد در هر تنی چو جانه شد
گردون چو تو نیارد در ملک شهریاری   گیتی چو تو نه بیند بر خلق مهربانه شد
ای بر حصار دولت عدل تو کوتوالی   دی در سرای شاهی تیغ تو پاسبانه شد
آن کیست کو بشاهی بر تو کشد کمین   وان کیست کو بمردی بر تو کشد کمانه شد
با حکم تو نفزود شیری به مرغزاری   با امر تو نپرد مرغی در آشیانه شد
گر اهل مصر چند از تیغ تو خیالی   در قوم روم با بغداد از تیر تو نشانه شد
در معرکی نه بیند خصم و بد سگالی   در روم کس نیابد جز نو و بد گمانه شد
هر نصرت و فتحی کز تو شود مهیا   در چشم بدسگالت تیری است یا سنانه شد
هر کس که سرکشیده است از خط طاعت تو   صد درد و ریش دارد زیر هر استخوانه شد
از خدمت تو سود است ای شاه بندگان را   هرگز نبود کس را در خدمتت زیانه شد
اجرام آسمان را گشته است خدمت تو   فرخنده راز داری پیروز ترجمانه شد
شاها خدایگانا از گفتن مدیحت   پر عنبر است و گوهر جیش تو بر دهانه شد
از فر دولت تو شکفت اگر بهار دو   عنبر زهر دهانه گوهر زهر زبانه شد
بشکفته هر شاه بزم تو تا قیامت   خرم چو لاله زاری زیبا چو گلستانه شد
بوی چنین که استی شایسته کامکاری   بوی چنین که استی بایسته کامرانه شد

تا هست بخت و دولت هرگز مباد غایب   بخت از بر تو روزی دولت ز تو زمانه

هست گویی بکام بار خدای   آفتاب اندر این خجسته سرای
آفتابی که دید در گیتی   بر نهاده کلاه و بسته قبای
سایهٔ ایزد است شاه جهان   آفتابی که هست ملک آرای
سید خسروان ملک سلطان   شاه و ملکدار بنده کار کشای
شهریاری که رای روشن او   چون یکی آینه است عدل نمای
هرگز آن آینه نگیرد زنگ   کس نگوید که آینه بزدای
خشم و تیغ شه خدای پرست   گر به چند حسود باد و بلای
زاهن تیغ شاه گوید آه   زآتش خشم شاه گوید وای
مختصر چند بیت خواهم گفت   اندر این بزمگاه روح افزای
میهمانان و میزبانان را   دیده اند و شنیده در هر جای
دیده یا شنیده هرگز   ای جهان دیدهٔ زمین پیمای
چون وزیری که حالت او را گفت   هم امیر بخش و هم همی بخشای
آنکه از خدمتش درست شد است   قول صاحب حدیث صاحب رای
نه عجب گر بدو حوالت شاه   این مبارک وزیر عالی رای
بگشاید به قصد خانهٔ خان   بستاند به قصد رایت لای
دیر زی ای شهنشه عالم   ای ولی پرور و عدو فرسای

امیدوارند

بر سعادت تو که ساید دست   بر مبارکات تو که دارد پای
تا که اندر لغت همی خوانند   ماه را بر زبان ترکی آی
شاد باش ای بزرگوار ملک   شاد باش ای بزرگوار خدای
تا بماند جهان تو نیز بمان   تا بپاید زمین تو نیز بپای
هوش تو سوی شادی و رامش   گوش تو سوی چنگ و بربط و نای

اگر به داد بود نام شاه دادگری   وگر به تاج بود فخر شاه تاجوری
چو روز بزم بود آفتاب با قدحی   چو روز رزم بود آسمان با کمری
فلک شکوه و بقدر بلند چون فلکی   عمر نهاد و بعدل تمام چون عمری
موافقند مراد ترا قضا و قدر   مگر وکیل قضایی و نایب قدری
اگر جمال و هنر مایهٔ ملوک بود   تو آفتاب جمالی و مایهٔ هنری
وگر بباید خوشنودی خدا و رسول   تو اختیار خدا و ستودهٔ دگری
رسوم داد تو داری و جمله ملک آرای   نه چشم از دو برون رسم و راه و دادگری
وگر بقول تناسخ نکنند ملکا   وگر بقدرت باری نگنجد اور دگری
ز گوهر تو چو داود و رادی بود فرزند   که تو نبیره داود از بدان گهری
چنانکه بود سلیمان نشسته با داود   تو در سرای سعادت نشسته با پدری
اگر حدوث جهان را نشسته بر گشت   همی ز احداث جهان زعش بر گذری
زبیکه تیغ تو لشکر شکست و قلعه گشاد   درست شد که خداوند نصرت و ظفری

اگر مخالف تو باد و دشت اندر سر
بیاد داد سر خویشتن ز خیره سری

رسول گوید البشر اندر بهشت فخر کنند
که فخر این رسل و بشر بو البشری

ستارگان همه از آسمان فرو بارند
اگر بچشم سیاست بآسمان نگری

چنانکه خلق خدای جهان ترا است سپر
به تیغ تیز تو خلق خدای را سپری

کشند گر همه ضرّاب خرید و فروش
تو زر سرخ فروشی و نام نیک خری

بران وطن که درو سایه سعادت است
بران وطن ترا اند گذشت دیو و پری

همی نگار شود روی حور فردوسی ترا
بران امید که یک راه روی او نگری

که بنده معزی از خزانه شعر
نثار گوهر حکمت ز خاطر گهری

مدایح تو بحفظ دری همی گوید
که در مدیح تو پاکیزه گشت لفظ دری

همیشه تا که بود ارغوان و مرزنگوش
بسان عارض و زلفین ترک کاشغری

موافقان ترا باد لهو و سور و سرور
مخالفان ترا باد مرگ و مویه گری

شهنشه ملکشاه الب ارسلان
جهانگیر خداوند صاحب قران

بحسن و نسب پادشاه زمین
بعدل و هنر شهریار زمان

شه میر شد و کشور گشای
شه ملک بخش و گیتی ستان

خریدار روشن تر از آفتاب
بمقدار عالی تر از آسمان

چو تقدیر یک رویه کامکار
چو خورشید بر بحر و بر کامران

قبادی دگر بر میان قبا
جهانی دگر بر میان جهان

بتیر

بشمشیر آفاق را کدخدای
بتن پیر اجرام را ترجمان

برزم اندرون شیر گوهر نمای
ببزم اندرون ابر گوهر فشان

چو تو را یگانه داد یزدان گهر
بر اندیش تو جان و جهان را یگان

تو اندر دل شهریاری ضمیر
تو اندر تن بختیاری روان

ز خارا همی نیزه بیرون گذاری
از آهن همی تیر بیرون جهان

ترا کعبتین ظفر داد دولت
همی مهره فتح و نصرت ستان

گر از سیر سیاره و چرخ گردان
گهی مرگ باشد گهی زندگان

تو گردون و سیاره در دست داری
که سیاره تیر و گردون کمان

گرفتی بشمشیر سال ایران و توران
نبودی دل و زور الب ارسلان

گرفتی دگر سال هندوستان را
به تیغ گهردار هندوستان

فلک مژده داد است مر جیحون را
که در بادیه آب دجله بران

ایا پادشاه جهان بخش عادل
پیمبر چنین داد ما را نشان

که از امتم پادشاهی بیاید
پدید آورد عدل نوشیروان

کند نام او فتح را رهنمای
کند تیغ او ملک را پاسبان

اگر راست باشد حدیث پیمبر
پدید آمد آن پادشاه و تو آن

ز عدل تو اندر میان بیابان
کند میش با گرگ بازی رکان

بجائی که با بیم رفتی مبارز
همی با سلامت رود کاروان

نداند کس اندیشه خویش در دل
بدان سان که تو راز عالم بدان

گر از تو بپرسد کسی راز عالم
چو الحمد و چون قل هو الله بخوانی

معانی بنام تو نازد همیشه
چو بنده معزی بنظم معانی

بگاه جوانی ترا شکر گوید
که نیکو بود شاکری در جوانی

همی تا گل بوستانی بروید
به پیش تو بادا گل بوستانی

همی تا گل ارغوانی بخندد
بدست تو بادا می ارغوانی

بمانی با فرخی و سعادت
دل و دولت و عمر تو جاودانی

سمنبرا صنما یار خلق ره زنی
ستارهٔ سپهری و آفتاب انجمنی

بمجلس اندر گوئی که مهر بر فلکی
بموکب اندر گوئی که سرو در چمنی

ز عاشقان منم اندر جهان که آن توام
ز دلبران توئی اندر جهان که آن منی

بروی خوب شدی چون پیمبر چاهی
نگر پیمبر چاهی که در چه ذقنی

خوش است با سمن و عنبر توای دلبر
ببوی عنبر ناب و ببوی یاسمنی

ندیده هیچکس مشک در میان سیم
چرا تو سلسله ای نگار و سیم تنی

خمیده داری زلفین و مشکدار خم
بزلف چون گره ای و بچشم چون وثنی

بغمزه دل بری و جان ربائی از مردان
مگر بغمزه چو تیر شهنشه زمنی

خدایگان همه خسروان معزّ الدین
که روز رزم کند تیغ او سپه شکنی

یگانه گوهر تیغش نگر که گوئی هست
بآهن یمنی در ستاره یمنی

مخالفی که ز کبر و منی سرافرازد
ز بیم او نتواند نمود کبر و منی

بود از آن

بو گر ز شصت منزل بگیرد اندر دست
هزار مغز بکوبد بگرز شصت منی

شهنشها ملکا شیر و آتشست خوانم
که آتش طرب انگیز و شیر تیغ زنی

سپاه دار رسول و سید ملکان
پناه لشکر بغداد و لشکر ختنی

همیشه پیشهٔ تو کندن و نشاندن است
که شاخ عدل نشانی و بیخ جور کنی

خدنگ تو است شهاب و همی لقا اهرمن
بدان شهاب تو دایم هلاک اهرمنی

هنر یکی صدف است و تو دُرّ آن صدفی
جهان یکی بدن است و تو روح آن بدنی

چنانکه بر فلک است آفتاب و زهره و ماه
توئی که با طرب و شادمان درین وطنی

سپاه و ملک تو داری و شرق و غرب تو راست
سزد که می خوری و شادی و نشاط کنی

و گر شکار کنی بیم تو را سزد ز جهان
که در شکار زنی گور و شیر همی فکنی

خدایگانا گوئی که مدح تو صنعت است
که طبع بنده معزی همی کند شمنی

همیشه تا بود از نسل حیدر کرار
میان آدمی اندر حسین و حسن

زمانه زیر نگین تو باد و دولت یار
بتو زمانه مهنّا و دولت تو هنی

خدای داده بکام تو بخت فرزندان
که تو ز بخت همایون بکام خویشتنی

چو تو ندید و نه بیند زمانه سلطانی
چو تو نبود و نباشد بهیچ دورانی

فلک نیارد چون تو دگر خداوندی
جهان نه بیند چون تو دگر جهانبانی

هر آنکسی که پرستد بجز تو شاهی را
همی پرستد جز کردگار یزدانی

بغرب تابع فرمان تو است هر ملکی
بشرق بنده احسان تو است هر خانی

مرا بزرگ نیامد که شد مستوفی تو — عراق و روم و شام و هم خراسانه
فزود همت تو باشد ار پدید آرد — بجای هر شهری کرد و کار کیهانه
تو آفتاب جهانی و هر تو را هر سال — بگرد گیتی چون آفتاب جولانه
اگر بروم بخوانند نامهات یکبار — صلیب لا بزد و سجده و هیچ رهبانه
عجایب و هنر و حالات تو زان بیش است — که بر ثنای تو قادر شود سخندانه
سزا نباشد جز پیش تخت عالی تو — چنین درخت و چنین مجلس و بستانه
اگرچه ایزد در همه کرد با سر هنگ — بر حالت تو همه نعمت و احسانه
از این بزرگترش نعمت نداد خداوند — که داد در ای یک هفته چون تو مهمانه
نثار کرد بس نعمت و دریغ نیست — اگر بجای مثال هر یکی دگر جانه
ز نیک عهدی تو بر تو هیچ تاوان نیست — ز میز به ثنا او نیز نیست تاوانه
مباد هرگز در مجلس تو اندوهی — مباد هرگز در حالت تو نقصانه
تو پادشاه زمانه و در زمانه مباد — برون ز حشمت و فرمانت هیچ فرمانه
زبان دعا و ثنا و زجیر هیچ آیینه — که جز ثنا نبود و طاعت ثنا خوانه

ای برخسار و بعارض آفتاب و مشتری — آفتاب و مشتری را عزیزکان نام مشتری
داری از سنبل نهاده سنبله بر آفتاب — داری از عنبر کشیده دایره بر مشتری
وز سر زلف سیه با حلقهای سنبله — وز خم جعد شکن با تو دهان عنبری
لاله گون روی تو دارد دیده من لاله گون — چنبری زلف تو دارد قامت من چنبری

لعلی گهر

نقش کشمیری نباید زشت پیش روی تو — پیش بالای تو باشد پست سرو کشمری
تا نگار ایزدی بر عارضت گشت آشکار — گشت پنهان زیر خاک اندر نگار آزری
گر کجا از صورت رویت یکی نسخه برند — بتگران چین همه توبه کنند از بتگری
خدمت تو واجب آید بر همه نیکاختران — زانکه تو در خدمت شاهنشه نیکاختری
خسرو دنیا ملکشاه آنکه او ذی کرامت — دین و دولت را ز شمشیرش پناه و یاوری
هرچه باید خلق را از حشمت و عز و شرف — ایزد آن جمله بداده است جز پیغمبری
تیغ او مر آدمی را رام کرد اندر جهان — از پری و دیو تا گاه از جم و انگشتری
صحبت دیو و پری واجب نباشد در خرد — آدمی را رام کردن بهتر از دیو و پری
در خرد یک داستان مدح او اولیتر است — از هزاران داستان بهمنی و نوذری
شهریارا تخت تو گویی سپهر دیگر است — زانکه تو بر تخت گویی آفتاب دیگری
آفتاب است و تویی آنکه سپهر است و زمین — بر سپهر او داور است و بر زمین تو داوری
وز گنبدها که دارد بر چهارم گنبد است — تو ز کشورها که داری در چهارم کشوری
آب دریا قطره قطره لؤلؤ مکنون شود — گر بچشم همت اندر آب دریا بنگری
از شرف بر شاخ طوبی سر فرازد هر درخت — چون تو از بهر تماشا بر بیابان بگذری
چغر و طغرل بک و چغرالبک و الب ارسلان — حاضرند ایدر بمعنی تا تو تنها ایدری
بلکه تو زیشان بسی عالیتری کان خسروان — جمله دنیا پروران بودند و تو دین پروری
آفتاب دولت تو بر زمین گسترده باد — تاب باطل شهر یاری بر ثریا گستری
تا بگشت کام لاله تا به همت زر دهی — تا ز دولت شاه باشی تا ز نعمت برخوری

نبود چون تو ملک در جهان جهانداری — نیافرید خدای جهان تو را یاری
خجسته باید دیدار تو بعالم در — خدایگان چو تو باید خجسته دیداری
تو را است ملک سزاوار و او تو را بیقین — خدای ملک نبخشد بنا سزاواری
اگر بروم شود یک سوار از سپهت — بتی نماند در ملک روم و زناری
موافق تو باقبال تو سرافراز است — مخالف تو نباشد مگر نگونساری
مراد کار تو حالت چنان همی سازد — که در جهان نرود بی مراد تو کاری
علاء دولت نعمت خدای خدمت کرد — جمال گشت جمال تو را خریداری
درخت و باغ و عمارت که ساخته است تو را — ز باغ و قبه گری بهشت بسیاری
چنین درخت و چنین باغ تا جهان آرا است — کسی خداوند شاه و ندید دیاری
ز زر ناب و گهر بر درخت طاوسی — میان باغ ز یاقوت سرخ گلناری
نشست بر سر صندوق باز غنوه زنان — نمود با دم طاوس خوب کرداری
چهار گاو و دو مرد و دند در میانه باغ — همی زنند بگرد درخت هنجاری
همه جهان چو یکی نقطه هر در کف تو — بگرد نقطه حکمت کشیده پرگاری
تو جام باده عناب گون گرفته بدست — مخالف تو بدست بلا گرفتاری

ای جسته جفاکاری جسته ز وفاداری — بنمای وفاداری بگذار جفاکاری
آشفته ام از عشقت بیهوده چرا رنجی — آزرده ام از هجرت بیهوده چه آزاری
سیم است مرا در چشم از حسرت و غم خوردن — مشک است تو را در زلف از کشی و عیاری

ما بر او ای ما

ما هر دو حریفانیم از صنعت بار دیگر — من سیم همی بارم تو مشک همی باری
ای روی تو با خوبی ای خوی تو با زشتی — کردار چنین داری گفتار چنان داری
گفتار تو پنداری دارد صفت از رویت — دارو لب از خوبی کردار تو پنداری
در عشق تو ای دلبر تا چند خورم حسرت — در هجر تو ای کودک تا چند کشم خواری
من جنگ تو را یکسر آرام دل انگارم — تو صلح مرا یکسر تیمار دل انگاری
جویم بتو نزدیکی در حضرت و در غیبت — جویی تو ز من دوری در مستی و هشیاری
یکبار که از عاشق دوری نتوان جستن — لیکن نتوان بودن ای دوست بدین خواری
گر نیست مرا یاری از تو صنما شاید — در خدمت سلطان است رحمت مرا یاری
شاهنشه دین پرور سلطان بلند اختر — شاهی که ز جباران بستد همه جباری
شاهی که شد از عدلش پیدا همه عالم را — آثار جوانمردی اسباب نکوکاری
شد چشم مسلمانان از طلعت تو روشن — شد کار هواخواهان از حالت تو کاری
هر کس که بدش خواهد مقهور شود والله — از آفت بدبختی از محنت بیماری
عمر همه مکاران زاو شد چو تن بیجان — روز همه غداران زاو شد چو شب تاری
حکم است روان او را لابل که است جان او را — با او نتوان کردن مکاری و غداری
تا ملک جهان باشد بادا این ملک عادل — خورشید جهانداران بر تخت جهانداری
آسوده نکوخواهش در نعمت و آسانی — فرسوده بداندیشش در رنج و دشواری

گشت تابنده ز گردون معالی قمری — گشت تابنده ز دریای معانی گهری

سال نو فرخ و فرخنده شد از شادی آنکه / ملک العرش عطا کرد ملک را پسری
ملکشاه فراست در آن باغ ملک هست شجر / شجری تازه که آورده تو آیین ثمری
همه آرایش باغ از ثمرات و شجرات / این همایون ثمر و این همایون شجری
دیرگاهی است که تا گوش بزرگان جهان / نشنیده است از این بهتر و خوشتر خبری
آنکه در ملک بدین سور همی خورده و جهد / هست کوته نخی اندر دهن او شکری
از ثری تا به ثریا همه جشن است کنون / وز ثریا همه سور است کنون تا به ثری
گر ملکشاه ز دنیی به سوی عقبی شد / باز آمد به سعادت سوی دنیا دگری
اندر آن پاک نژادی که سوی طالع او / هست سعد فلک را به سعادت نظری
آمد آن خسرو عادل که به انصاف و به عدل / از جهاندار بشیر است سوی هر بشری
مملکت گیرد و لشکر کشد و گنج نهد / هست در طالع او زین همه معنی اثری
شهریارا تو در خشم و بر تو است پسر / این شایسته و بایسته در خشم و بری
نه عجب گر پسر چون تو پسر تو شود / که بود از ملکان چون تو پدر او پدری
هست در بزم تو هر روز دگرسان طربی / هست در رزم تو هر روز دگرگون ظفری
بارها عزم سفر کرده‌ای از بهر ظفر / آمدستی به ظفر باز از هر سفری
گر به فغفور فرستی ز غلامان سپهی / ور به چیپال فرستی ز سواران نفری
هر دو آیند میان کرده به کردار کمان / پیش تو بسته به خدمت به میان بر کمری
نه بد دل بخلاف تو مگر بره و طفل / کشته در رزم تو الا که مگر خیره سری
در مصاف فزع و مشغله و حشر بدید / آنکه آورد به پیکار تو زانسان خطری

کاه پیکار

کاه پیکار برآمد ز دل اعدا دود / گر رسد زآتش تیغ تو بر اعدا شرری
هر که یک شب بخلاف تو کند دیده فراز / نبود تا به قیامت شب او را سحری
تیغ تو خلق جهان را ز بلاها سپر است / در جهان جز تو که کرده است ز تیغی سپری
چشم بر جود تو دارد همه خلق جهان / که جهان جمله بچشم تو ندارد خطری
گر چه اندیشه ز هر چیز روان برگذرد / چون به قدر تو رسد نیز نیابد گذری
نیست ممکن که بقدر تو بود هر ملکی / نیست ممکن که چو یاقوت بود هر حجری
دانشی هست و دلیری و جوانمردیت / بیشتر زین نبود در همه عالم هنری
تا جهان است تو باری ملک تاجوران / در رکاب تو به خدمت سر هر تاجوری
شادمان از تو بنوروز برین جان پدر / بخت در بزم تو بگشاده ز فیروزی دری
جام زرین تو پر گشته ز یاقوت روان / ساقی بزم تو یاقوت لبی سیمبری

ای بت مجلس فروز امروز اگر با ما ستی / مجلس ما خرم استی کار ما زیبا ستی
خفته دولت است پنداری که از ما غایب است / عیش او خوش نیست بی ما کاشکی با ما ستی
گر چه می خوردست وز مستی بخواب اندر شدست / هم توانستی بر ما آمدن گر خواستی
گر بدو پیداستی آن مهربانی کز نشان / صد نشان از خرمی بر روی او پیدا ستی
گر نکردستی دل ما دی به وصل او نشاط / در غم هجران او امروز ناپرواستی
دی که او در وصل ما امروز ما را وعده بود / کاشکی امروز ما را وعده فرداستی
در خم زلف و کمرهای کلاهش روز و شب / مشتری در عقرب استی زهره در جوزاستی

وصف او مستی بمعنی لایق چون وصف او / گر برای لاله گرد سوسن عنبرساستی
نعت او مستی به برهان لایق چون نعت من / گر صنم کز در بحر جان لؤلؤ لالاستی
بدر رقیب آفتاب اندر فلک تنها رود / آفتاب دیگرستی کاشکی تنها ستی
بر فلک شو اندر شها گذشتن آفتاب / گر نه زیر سایه تخت شه دنیا ستی
افسر شاهان ملک سنجر سر سلجوقیان / آن گهر بخشی که گویی دست او دریاستی
گر بدانستی که جوید هر کس از دریا گهر / بوسه دادن دست او هر گز که را یاراستی
گر به نام بخت مشتری فرستادی خدای / بر سر منشور او نام ملک طغراستی
ماه اگر هستی برابر با مه منجوق شاه / چرخ کیوان زیر و چرخ ماه بر بالاستی
ور فزودنستی سپهر از وصف و وهم فیلسوف / قدر او همتای قدر شاه بی همتاستی
دولت عالیش اگر هستی درختی سرفراز / بیخ و شاخ او بجای جابلسا و جابلقاستی
ور سر اعدای او در خاک پنهان نیستی / در خم چوگان او گوی از سر اعداستی
پیکر پیل است اسبش لیک در هنگام جنگ / پیل از او بگریزدی گر در صف هیجاستی
چون عرق گیرد تو گویی سیل در وادی است / چون سبق جوید تو گویی باد در صحراستی
چون نشیند شاه بر پشتش تو گویی بر نهنگ / چیره شد شیری که اندر چنگش اژدرهاستی
ای جهانداری که گر خورشید منقبت نیستی / روز خلق از تیرگی همچون شب یلداستی
ور باطراف ممالک نیستی فرمان تو / بر طرف‌ها آفت از غارت و غوغاستی
امن و آرام جهان از جنبش شمشیر توست / ور جز این استی جهان را آشفته و شیداستی
در جهان گر نیستی سهم سر شمشیر تو / ای بسا سرها که اندر او بیهوده سوداستی

روز کین

روز کین چون گوی نصرت با حریف دشمنان / صد نذب بردی که گفتی هر نذب عذراستی
گر رجعت باز گشتی ملوک باستان / کمترین بندگانت بهمن و داراستی
عقل تو کل هست اگر پیدا استی اجزای او / آسمان هفتگانه یک جزو از آن اجزاستی
گر نبودی از تف خشم تو بر آتش نهیب / سلطنت آتش نه اندر آهن و خاراستی
ور زباران نوالت بهره مندستی زمین / حنظل او شکرستی خار او خرماستی
فتح و تیغ تو داری ور تو را هستی مراد / قیروان در روم همچون فتح و یغماستی
از سر پیکان تو وز خنجر ترکان تو / قیروان پر کشته و روم پر تن‌هاستی
گر ز دست تو کهین والی استی فغفور چین / از قبول درگه تو زین محلش والاستی
گر نبودی ناتوان بودی بعالی مجلست / از قبول مجلس تو کار خویش آراستی
شد موفق در فراق خدمت پیر کهن / گر مقیم استی به خدمت تازه و برناستی
ور به صهبا مایل استی طبع او از دیر باز / پیش تخت تو به دستش ساغر صهباستی
حاضر آید تا نماید خاطرش در پیش تو / شعرهای او تو گویی حله و دیباستی
تا مثال افسران بر آسمان گویی مگر / در مکنون ریخته بر تخته میناستی
آسمان مختار بادا تا تو را مولی شود / زانکه گر مختار بودی خود تو را مولاستی
باد چون ثعبان موسی تیغ تو هنگام رزم / رای تو روشن که پنداری ید بیضاستی

ترک من دارد شکفته گلستان بر مشتری / مشتری بر سرو دارد اندر قبای ششتری
بر سمن یک حلقه انگشتری دارد ز لعل / وز شبه بر ارغوان صد حلقه انگشتری

ذنب آنست که هر روز
داو گویند ...
گویم گر دست بازم ای
زلفش طرازیدم ای
که زود بازیدم ای
یک بوسه بوده ...

در جهان نامی گر نگار آذری گوید نشد
در میان آدمی هرگز نشد پیدا پری

این شکلش چنانکه تا ترک خزان ماه در نژاد
شد پری پیدا او گوییا شد نگار آذری

گر ببیند ان فرض او لشکر آید گه کند
در دل عاشق ز عشق او نشیند لشکری

در کمند عنبرین اندازد او بر آسمان
آفتاب و ماه گیرد در کمند عنبری

دست موسی گشت گویی عارض رخشان او
زلف او ثعبان موسی چشم او چون سامری

ساحری گر ز ارکی بر صورت گوساله کرد
کرد جادو چشم او بر چهرهٔ من زرگری

بر دل مسکین من پرواز مشکین زلف او
هست چون پرواز شاهین بر سر کبک دری

گر بکار ساحری و کار چشمش بنگرند
چشم او داناتر است از ساحری در ساحری

کبک گر شاهین جدا گردد نماند در بلا
در بلا ماند دلم گر زلف او گردد بری

غمزهٔ غماز او بر هم جهان بفروخته است
از دل و جان ناشد دلم تیمار او را مشتری

کردم در عشق او یک اختری جست و نیافت
یابد اندر خدمت شاه عجم نیک اختری

داور گیتی ملک سنجر که اندر داد ملک
کس نیارد کرد با او گفتگوی داوری

شهریار عادل و صاحبقران کامران
خسرو عالی نژاد و پادشاه گوهری

آورد زیر نگین و رایت و توقیع خویش
گنج ... و رایت فغفور و ملک قیصری

لشکر و خیر ... و زیر و داد باید شاه را
هر چهار او راست و تأیید الهی بر سری

دولت آبان و نوروز است و عالم گلستان
گل بود در بوستان از بهر نوروزی طری

فضل دار و بر فتوح خسروان روزگار
گر فتوح روزگار او یکایک بشمری

در ستان رستم دستان نیاید سر بسر
پیش زور دست او در جنگ و دستان آوری

دلشاد از کار

گر بکارها

دولت او باد نوروز

دست او گر کار فرماید کمان چرخ را
تیر چرخ او رسد بر تیر چرخ چنبری

هر که او در خدمت درگاه او بندد میان
تا نماید پیش تختش بندگی و چاکری

امر او گردد روان بازار او گردد روا
مال او گردد فزون دیدار او گردد قوی

ای مبارک پادشاه خداوندی که چون تاج و پدر
عدل فرمایی و سیاست گستری و دین پروری

هست دایم راحت روح جهان از آفتاب
تو به این معنی جهان را آفتاب دیگری

او همی در بکر و بر نور از خراسان گسترد
تو همی بر ملک و دین عدل از خراسان گستری

تن به سر باشد عزیز و سر به افسر نامدار
بر تن دولت سری و بر سر ملک افسری

تاج تو خورشید زیبد تخت تو گردون سزد
زانکه تو بر تخت و تاج و داد و دین پیغمبری

رزم را افراسیاب و بزم را کیخسروی
داد را نوشیروانی ملک را اسکندری

در بر سد دولت از عقد این سخن را راستی
عقد بو کید ان خورد کز هر جهار افزونتری

از ثریا تا ثری گر رسم ایوان تو راست
چون به ایوان بر نشینی و بمیدان بگذری

نعرهٔ لشکران باشد ز ماهی تا به ماه
چون ز میدان بازگردی و در ایوان می خوری

هر کجا سازی مقام آنجا بود دولت مقیم
ایدر است اکنون که یکچندی نشاط ایدری

خاک آید هفت کشور پیش چشم همتت
با چنین همت سزای صد هزاران کشوری

گر بهر صورت نماید تو هنر را صورتی
در خرد پیکر پذیرد تو خرد را پیکری

آدمی را طبع ز آب و خاک و باد و آذر است
تو ز نوری نه ز باد و آب و خاک و آذری

گر نماید آتش سوزنده در دریا شگفت
بس شگفت است اینکه دریا دست و آتش خنجری

در میان کفر و دین شمشیر تو سدی قوی است
در تو آن گویم که در محمود گوید عنصری

سد تو شمشیر تو است اندر میان دست تو
کو سکندر کو بیا تا سد مردان بنگری

خسروا گنجی است از زر این سخن در جان من
کاندر آن گنج است اصل کیمیای شاعری

هر که از زر و گهر گنجی نهد در زیر خاک
مهر آن خواهد که یا زرگر بود یا گوهری

خدمت سی ساله را آخر بباید حرمتی
حرمت سی ساله را خدمت نباشد بر سری

داورا روی زمین با تو گویم حال خویش
یاور خلق جهانی از تو خواهم یاوری

تا که از گیتی بر گردون بر دمد ارغوان
چون پدید آید فروغ آفتاب خاوری

روز صید و رزم بادا از خون نخجیر و عدو
در کف تو ارغوانی خنجر نیلوفری

در خیبر باشد امامان را به انشاد درست
از جهود خیبری و ذوالفقار حیدری

تیغ تو چون ذوالفقار حیدری برنده باد
بدسگالت سر بریده چون جهود خیبری

بخوان فسانهٔ افراسیاب تورانی
بگوی قصهٔ اسفندیار ایرانی

سخن ز خسرو و سلطان هفت کشور گوی
که ختم گشت بدو خسروی و سلطانی

معز دین خدای و خدایگان جهان
که تا جهان بود او را سزد جهانبانی

ستوده سنجر سلطان نشان که هست او را
دل سکندری و حشمت سلیمانی

شهی که بر در غزنین یک زمان بگرفت
همه ولایت شاهان ... بستانی

ز دولت او شه غزنین و خان ترکستان
نشسته اند به سلطانی و [illegible]

بهر چه رای کند رایتش بود منصور
زهی سعادت و تأیید فر یزدانی

غبار موکب او را همی برند نماز
بر آسمان بلند اختران نورانی

خدای را جل

خدای عز و جل چون بر آسمان و زمین
بیافرید چه روحانی و چه جسمانی

جمال او دگری در کمال عقل و هنر
نیافرید نه جسمانی و نه روحانی

کجا سعادت و اقبال او پدید آید
شود جلالت و فر ملوک پنهانی

چو آفتاب درخشان بود ز چرخ بلند
مه چهارده را کی بود درخشانی

بقای او است نشاط دل مسلمانان
که روشن است بدو دیدهٔ مسلمانی

بر آن زمین که جهد باد عدل و انصافش
ز شیر شیر خورد آهوی بیابانی

نسیم دولت او چشم ملک روشن کرد
چو بوی یوسف چشم رسول کنعانی

سپرده زیر قدم خرگاه محمودی
گرفت زیر علم ملک ملک ساسانی

نماند ور که فغفور چین و قیصر روم
کنند در بر او حاجبی و دربانی

ایا مدیح تو سرمایهٔ سخندانان
و یا فتوح تو سرمایهٔ سخندانی

کدام شاه سر از خط کشید و کین تو جست
که خیره سر نشد از عاجزی و حیرانی

نهال کین تو در هر دلی که کشته بود
بعاقبت ندهد بار جز پشیمانی

به تیغ و بازوی یک نیمه بستدی ز جهان
به فر و بخت دگر نیمه نیز بستانی

جهان سیاه کنی بر عدو چو کان شبه
بر آن نگار در شکر کف صبح پیشانی

هر آنکسی که سر از حکم تو بگرداند
بر آب دیدهٔ او آسیا بگردانی

خدایگان بزرگی و رزم است و بزم کار شهان
تو آن شهی که بکارها هر دو بتوانی

ز ملک پادشهی را سپه بر انگیزی
بجای او دگری را بملک بنشانی

اگر یکی را ثانی بود ز مخلوقات
تو آن یکی که ترا نیست در جهان ثانی

نشاط کن که ز نو رسم نشاط کرد اون نو / بسان عالم باقی است عالم فانی
چنانکه بود ز کینت گشفته جان عدو / گشفته گشت گلستان ز ابر آبانی
کنون چنانکه ز مهرت شکفته جان ولی / شکفته گشت چمن‌ها ز ابر نیسانی
چو آسمان ز بهین جامه بهاری داد / هوا ازاو بستد جامهٔ زمستانی
جمال خویش چمن‌ها بعاریت داوند / بتان خلخ و لعبتان کاشانی
ز شنبلید همی گلبک و فاخته همه شب / ز عشق لاله کوهی و سرو بستانی
و بامداد لاله چو از ژاله پر شود گوئی / که در عقیق یمانی است درّ عمانی
همی شود چمن و باغ پر گل و ریحان / بخواه بر گل و ریحان شراب ریحانی
ز حد گذشته همی ابر گوهر افشاند / مگر ز جود تو آموخت گوهرافشانی
قرین به مکرمت نعمت است قارونی / بزیر هر سخنت حکمت است لقمانی
بجا کیان حکیمانه تو سرا فرازد / اگر ز خاک برآید حکیم یونانی
چنانکه بنده معزی ز جان ثناگر توست / دعاگر است تو را جان بنده برهانی
همی ز طبع و دل بنده تو زاید شعر / بدان صفت که گلاب از گل سپاهانی
چو در فتوح تو دیوان او رسید بچرخ / چرا باو نرسید است حال دیوانی
همی ز تیغ تو سازد دگر نباید سخن / که در زمانه نشد زو جهان نبا بانی
اگر بنا ماویران شود ز ابر بهار / نجات مدح تو ایمن بود ز ویرانی
اگر جهاندار جاودان کس بجهان / تو را سزاست که تا جاودان همی مانی
به بزم جامهٔ لهو و طرب همی پوشی / به رزم نامهٔ فتح و ظفر همی خوانی

بهی کرد

گشفته ـ پریشان

کاشان

بعاریت

سپه همی کشی و مملکت همی گیری / جهان همی خوری و کام دل همی رانی
چهار چیز ز گیتی نصیب عزّ تو باد / خوشی و خرّمی و شادی و تن‌آسانی
ز ملک و دولت و شاهی تو باش برخوردار / که برتری از همه شاهان تو را است ارزانی

ایا شهنشه باری که صاحب قرانی / ز جد و پدر آید کار جهانی
ملکشاه و الب ارسلان را تو فرزندی / که پیش از ملکشاه و الب ارسلانی
خداوند روی زمینی و لیکن / به همت زیادت ز هفت آسمانی
جهانبانان از آن دادگستر چو انت / فراوان هنر دادگاه و جوانی
از آنها هنر پادشاه زمینی / وزان هنر پادشاه زمانی
یکی زان هنرهاست مردی و رادی / دگر خصم بندی و کشورستانی
دگر دانش و دین و عقل و شجاعت / دگر عدل و انصاف و شیرین‌روانی
چو تو به قرینی ز چندین هنرها / همی زیبدت نام صاحب قرانی
تو این مملکت رایگانه نداری / فلک مملکت کی دهد رایگانی
فزون است اوصاف شهنامهٔ تو / ز اخبار شهنامهٔ باستانی
چه باید خبر در ره گوش خلایق / که تو در ره چشم خلایق عیانی
هرانکس که اخبار فتح تو خواند / دهد خلق را از درستی نشانی
کشادی عراقین و ملک عجم را / به آسیب پیلان نه او لستانی
از این گشت مشهور نام و نشانت / بگیتی ستانی و سلطان نشانی

به آتش همی آب را برکاری / وز آهن همی برق بیرون جهانی
که تو ابر دستی و آتش حسامی / که تو برق تیزی و آهن کمانی
هنرها ز رسم تو خیزد و معانی / سخن را ز نام تو خیزد معانی
یکایک نخواست مر رودکی را / که اندر جهان تو سزاوار آنی
نه جز عیب چیزی است کان تو نداری / نه جز غیب چیزی است کان تو ندانی
چو در رزم تیزی برانداز شستت / ز خون ناوبر رود و دشت جیحون برانی
چو در بزم جامی بگیری ز دستت / ز دست سخن زر و گوهر فشانی
چنان ذات معلوم خلق جهان را / که با هر موافق بگر مهربانی
چو نعمت ز جود تو دارد موافق / پس او نیز با نالت و تو میهمانی
بامیر باشد همه عالمی تو / که سلطان کشنده و مهربانی
نماند بتو هیچکس در زمانه / سزد گر تو اندر زمانه بمانی
همی تا ز آب حیات آدمی را / بود در جهان زندگی جاودانی
از آن امی که آب حیات است گوئی / تو را باد تا جاودان زندگانی
تو بر تخت شاهنشهی شاد و خرم / نشسته به پیروزی و کامرانی
ز امر تو شاهان نشسته بشادی / ز دست تو خانان نشسته بکانی
ز خون عدو لاله گون روی تیغت / ز خون زاران روی تو ارغوانی

ایشه ز شاهان که کند آنچه تو کردی / در ملک بشاهی تو ز شاهان همه فردی

انجا که مرد

آنجا که می و بزم بود اصل نشاط است / و آنجا که صف رزم بود مرد نبردی
جان پدر و جدّ و برادر بتو شاد است / کز هر سه فزونی بجوانمردی و مردی
هر رزم که آن هر سه بجستند تو جستی / هر کار که آن هر سه بکردند تو کردی
در ملک تو افزود بر آن مال که دادی / بر جان تو افزود بر آن باده که خوردی
تا دیر بماند فلک و زود نگردد / خواهم که بمانی و از این حال نگردی

ای پادشاهی که خداوند جهانی / لشکر شکنی و مال دهی و ملک ستانی
دریا دل و مه طلعت و خورشیدضمیری / باران سپه و ابرکف و برق سنانی
فخر است بسلطانی تو پیر و جوان را / تا با خرد پیری و با بخت جوانی
چون مهر و سپهری و نه آنی و نه اینی / چون تیر و خضر بری و نه این و نه آنی
چندین هنر و قوّت که دارد که تو داری / چندین سخن نغز که داند که تو دانی
شاهان جهان را بگه کین و گه مهر / از تخت براندی و به تخت نشانی
با تیغ یک ساعت ملکی بکشی / با جام یک لحظه گنجی بفشانی
هرگز نبود شادی هر کز نبود غم / آن را که برانی تو و آن را که بخوانی
بر جام تو می در صفت آب حیات است / چون خضر امید است که جاوید بمانی

کردم اندر مدح غزنین ساحری و شاعری / گوهر که برد از دهانم پادشاه گوهری
دست لولوی در دهانم در دریا نهاد / چون پیاپی رید از زبانم پیش او در دری

پادشا بخشد بشعر زر و دیبا و قصب / او مرا این هر سه بخشید و جواهر برسری
در کنارم در و پیروزه است و لعل از جود او / در وثاقم جامهٔ رومی و زند جعفری
هرکه از محمود غازی این عطاها یافتند / زینتی و مسجدی و فرخی و عنصری
گر ز خداوند جود محمودی یکیشان داشتند / گشته باطل جود محمودی ز جود سنجری

ای خداوندی که تاج دین پیغمبر توئی / شاه عالم را پناه و ملک را یاور توئی
نازش سلطان محمد در جهان از نام تواست / در خراسان نازش ملک ملک سنجر توئی
این همه خسرو که اعلام دل و جان تواند / آفتاب دولت جمشید و اسکندر توئی
دولت جمشید و اسکندر بایشان داد چرخ / در صلاح دولت و ملت نصیحت گر توئی
از تو جویند اهل دولت بهتری و مهتری / گر خداوندان دولت بهتر و مهتر توئی
ملک چون پیرایه و دین بهر چون افسر است / در این پیرایه و یاقوت آن افسر توئی
گرچه تخت و مسند تو در زمین دارد مکان / از جلال و قدر با هفتم فلک همبر توئی
همتی داری که این عالم بچشمت اندک است / اندرین عالم بهمت عالم دیگر توئی
نیست با فرمان تو خلق زمین را داوری / زانکه در روی زمین فرمان ده داور توئی
گر پناه پادشاهان حرمت و لشکر بود / در همه کاری پناه حرمت و لشکر توئی
دوستان خویش را سازنده چون آب پاک / دشمنان خویش را سوزنده چون آذر توئی
گر فلک شد پادشاهان را او کوکب توئی / در صدف شد پادشاه اندر او گوهر توئی
هرکه چند طلعت و دیدار تو گوید مگر / در لقب را صفت با صدق یا دختر توئی

کار و تسبیح

کار تو تسبیح و استغفار و روزه است و نماز / طاعت کو تو مادر عیسی پیغمبر توئی
گر بمعنی چشمهٔ کوثر نشان رحمت است / پس بدنیا بر کنار چشمهٔ کوثر توئی
حرمت سلطان ملک در خاندان مملکت / حق واجب بود و آن حق را کنون حقور توئی
روز و شب کار معزی آفرین و مدح تواست / کافرین و مدح را شایسته و در خور توئی
دفتر و دیوان اشعارش گرفت از تو شرف / گر شرف آغاز هر دیوان و هر دفتر توئی
ملک و دین از رای تو تا جاودان پاینده باد / زانکه عالم رای و ملک آرای و دین پرور توئی

ای تو را بر مه روشن ز شب تیره ردی / زهره از چرخ بزیبائی تو کرده حسدی
نه عجب گر کند از چرخ ندا زهره تو را / تا بمه بر ز شب تیره تو را هست ردی
لعبت چشم من چشم خلقت بار نثار / راحت جان من جان خلقت بار فدی
ای درخشنده بناگوش تو از زلف سیاه / همچو از ابر درخشنده بود شمس ضحی
طاعت کوئی تو میان زره داودی / برزمانی ید بیضا بنماید موسی
در عجم قصهٔ عشق تو سمر هست چنانکه / در عرب قصهٔ سعدی و حدیث سلمی
نتراشید به تیشه چو تو لعبت آذر / ننگارید بکلک چو تو صورت مانی
در هوا زنجیر در گلنار تو بیم است و امید / در هوا بادام و در مرجان تو خوف است و رجا
از هوای چنان تنگ رخ بدل نغز وش / زین گران از بجهان کس نکند بیع و شری
تا تو بر برگ سمن مشک طلا کرده است / بارم از جزع همی لؤلؤ بر زند طلا
من چنانم که هزاران سرم چون مجنون / تو چنانکه که نخوبد بدنیا چون لیلی

آشنای تو منم در ره زنها و امان / خانهٔ مرد وطن تواست و دوام خانه تواست
مرد گشتن ز ره لاوت ضلالت باشد / زین جهت سرافراز گردی ملکان
اشتر جوار که فقیران را در تیر امید / آنکه او از ستم و فتنه نگیرد و عجم
ملک را با نظرش نیست نهیب آفات / بر از او هیچ خردمند و هنرمند نبود
گر بود قطره ندی پاک ز باران بهار / هرکه را جستن او بود امروز بشیر
در عجم چون شرف الدین نبود نیز کریم / ای خط تو بفزوده خط ملک و دوات
کعبهٔ جودی و درگاه تو در شب عرفات / بارگاه تو چو خلد است و تو چون رضوانی
در کفایت ز تو خواهند بزرگان منشور / بخت بر جامهٔ عمر تو کشیدست علم
گاه فرهنگ و بلاغت که کند با تو جدال / نسق و رونق ملک از هنر و سیرت تواست

بر بیگانه به کردی و چه سازیش روا / تو همی جان وکر خانه چو کرپس بکرا
این ضلالت نه پسندد و شرف دین پدر / قبلهٔ سعد سعد ... میسر
منت و سلوت او هست چو منّ و سلوی / چون رسول عربی کعبه زلات و عزی
خلق را با کرمش نیست گزند از بلوی / با ایام سلیمان نه به عصر کسری
بت نفس و گهرش پاک تر از قطر ندی / گشتود روز قیامت ز قضا لا بشری
در عرب جز اسدالله نبود نیز فتی / چون ز تائید شهنشه شرف تاج و لوی
خلق عالم همه حجاج و سرای تو منی / کف کافیت چو کوثر قلمت چون طوبی
در فتوت ز تو پرسند کریمان فتوی / حرکت از نامهٔ فضل تو گشاده است سجی
کاه احسان و مروت که کند با تو مری / همچو ترکیب تن خلق ز ترتیب قوی

ابکلامانه

آب را ماند شکر تو که بر روی زمین / ... شکر تو چند انکه بلادات وقری
به صبا ماند عدل و نظر تو که جهان / جون شود ... ز صبا طبع صبی
جان پاک است مگر مهر تو از روی قیاس / ... مهر تو زنده شوان بود همی
بد سگالا که کند بر هنر و فضل تو عیب / هرکه مدحی کند او را بود ان مدح هجی
با نغم جفت شود که شنید از تو نطق / وز بلا فرد شود هرکه شنید از تو بلی
سیف معز بر با پیش تو گر زنده شود / ... گردند بری از صلف و از دعوی
سیف را با تو که فضلی نباشد بر ما / معز را با تو که جود نماند معنی
از بس انعام که با خلق جهان کردستی / یا فتی بهرهٔ دنیا و نصیب عقبی
هم ثواب تو ز خالق بود اندر عقبی / هم ثنا تو را هست ز مخلوق ثنا در دنیا
پیش مدح تو کجا کلک عز آید به سجود / پیش طبعم بسجود آید جان اعشی
تا که بعداست و مسافت ز سمک تا بفلک / ... فرق است و تفاوت ز ثری تا بعلا
از فلک باد علا جایگه ناصح تو / جایگاه عدوی تو ز سمک تا به ثری
نکتهٔ دفتر آمال تو باد از عصمت / نقطهٔ ... اقبال تو باد از تقوی
شکر تو سایر و مدح تو در افواه روان / همچو اخبار ... چو آیات ... برتر زان

دولت موافقان تو را جاه و مال داد / گردون مخالفان تو را گوشمال داد
اختر شناس طالع مسعود تو بدید / ... شان فرخ جاه و سال داد
بازی است دولت تو که او را خدای عرش / بر کوه فر ... ل داد

بربه سخن ایشان شی داد

دست فلک بچشم عنایت زمانه را   از چشمهای عدل تو آب زلال داد
تیغت ز بدسگال برانگیخت رستخیز   تا ماشه کند بکف بدسگال داد
کار بمحال کرد که کین تو جست خصم   بر پای سر خویش بر محال داد
ای شاه شرق عزّ و جلال تو سرمدی است   کین عزّ و این جلال تو ذو الجلال داد
می خواه از آن نگار که او از پی تو   بخت بلند و طلعت و حسن و جمال داد
زلف دلاویز و خال سیاهش بدید ماه   آمد ز چرخ و بوسه بر آن زلف و خال داد

مرا از پی خدمت شاه باید   دل و دیده و جان و عمر جوانه
بر آن زندگانی که بی شه گذارم   مرا مرگ بادا چنان زندگانه
ولیکن مرا شاه معذور دارد   که طاقت ندیدارم از ناتوانه

ای شاه عطابخش که بخشنده‌تر از تو   چشم فلک پیر ندیدست جوانه
درویش بدرگاه تو بشتافتم امروز   چون دو تو مرا کرد تو انگر بزمانه
شد قصهٔ من قصهٔ موسی که همی جست   از روشنی اندر شب تاریک نشانه
در آخر شب گشت کلیم و رسولی   در اول شب بود کلیمی و شبانه
من شکر تو گفتن نتوانم بتمامی   گر بر تن من گردد هر موی زبانه
همواره مدیح تو سگالم بدل و جان   گز بهر مدیح تو دل دارم و جانه

ای شاه

ای شاه اگر سکندر دیدی حسام تو   از سنگ و روی و آهن بستدی خراجش
پیش تو چشم معز چو پیکان شدی ز شرم   گر با تو در سخا و کرم کوشی باحش
ور دولت تو بدیدی محمود زاولی   از خاک بستدی مرکب تو سر فراخش
من بنده از سخاوت و جود تو یافتم   امروز خلعت تو که بکر نواحش
رومی و اطلس و قصب و بدرهای زر   چو آسمان که بکرد و ابرو ساحش

فصل زمستان رسید و فصل خزان شد   آب رزان خور کنون که آب رزان شد
رخت بکان زبرکه در چمن و باغ   زاغ پدید آمد و تذرو نهان شد
باز کهسار تیر برف بینداخت   شاخ درختان ز تیر او چو کمان شد
مرغ عقیق سر از تنوره بر آورد   چنگل او لعل باش و چنگ فشان شد
خون شده زو دیده و دشت لاله   بال و پر او نگاه کن که چنان شد
ای صنم چنگ زن به مجلس عشرت   چنگ بساز زن کنون که جام گران شد
بو و پیاله روان بدست حریفان   جام گران از پی پیاله روان شد
داروی ما جز شراب نیست که ما را   قوّت دل شد شراب و قوت روان شد
خاصه شرابی که از فروغ و لطافت   درخور بزم خدایگان جهان شد

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه
آنکه بدولت شدست بر ملکان شاه

کوه کنون میغ را گرفت ببر در   چادر کافور گون کشید بسر در

خوشتر و خوش خنده‌تر بود چنین وقت   باده ببر بر برادیار ببر در
سلسلهٔ زلف فشانده گل و سمن بر   غالیه جعدی بنفشه در بشکر در
شمس و قمر گرچه روشن اند و درخشان   طعنه زده روی او بشمس و قمر در
زانکه حجر چون دلش بکعبه سیاه است   روی بمالند حاجیان بحجر در
هست دل من بزیر حلقهٔ زلفش   همچو میانش بزیر بند کمر در
خوانده‌ام او را ز دوستی پسر خویش   تا شدم آسیمه سر بعشق پسر در
بوی سر زلفش همی چو جامهٔ یوسف   روشنی افزون کند بچشم پدر در
حور بهشت است چون سرود سراید   نغمهٔ او خوش بود بگوش و ببر در
راست بر آن سان که خوش بود بگه رزم   نوبهٔ کوس ملک بگوش ظفر در

شاه

شهرکشایی که خسرو است عجم را   کام روا شد که داور است امم را
آنکه همه بهره از جهان گرفت بشمشیر   جمله اقطاع داد خیل و حشم را
آنکه بخوارزم و نیمروز و خراسان   کوته از عدل داد دست ستم را
آنکه بهند و بچین ز هیبت تیغش   کار بسته شد صنم پرست و صنم را
از در درگاه او همی حسد آید   بیت الاحرام و بوستان ارم را
از پس نام خدای و نام پیمبر   مرتبه از نام اوست لوح و قلم را
سیرت او پنج چیز را سبب آمد   دانش و فرهنگ و دین و جود و کرم را
هست شرف پنج چیز را ز خطابش   خطبه و منشور و شعر و زر و درم را

فخر با نام او

فخر با نام او است تا بقیامت   مرکب و تیغ و نشان و کوس و علم را
ملک عجم هست زیر مهر نگینش   زانکه سزاوار گشت ملک عجم را

شاه

پادشهی را دهد که بنده پذیر است   تاجوری داد وه که پاک ضمیر است
چون پدر و جد خویش و عم و برادر   درخور ملک و سپاه و تاج و سریر است
صورت او دایره است خطّ بقا را   نقطهٔ او مرکز سپهر اثیر است
حاسد او جفت آه و نالهٔ زار است   مادح او جفت جام و نالهٔ زیر است
تیر هلاک است بر کمان قضا فتنش   دیدهٔ بدخواه او نشانهٔ تیر است
شاه جوان و وزیر شاه جوان است   بندهٔ فرمانبرش ملائک پیر است
از ملک العرش بر وزیر نثار است   چون ملک شرق میهمان وزیر است
او ز پدر یار کار شاه جهان است   وز خرد اندر جهان عدیم نظیر است
ملک سپهر است و این وزیر مبارک   ماه تمام است و شاه مهر منیر است

شاه

بار خدایا ترا خدای معین باد   حاصل عالم ندیم و بخت قرین باد
ملک همه سر بسر زیر علم باد   گنج همه خسروان زیر نگین باد
نامور دین خدای و حافظ ملک   کار تو ترتیب ملک و نصرت دین باد
بر سر تو تا مدام و بر سر ملت   فرّ تو چون فرّ جبرئیل امین باد
گرچه ز چین تا بمصر ماه و لاز است   ملک تو از حدّ مصر تا در چین باد

از فلک وز ملک همیشه خطاب / شاه زمانه باد و شهریار زمین باد
هرکه دلش در وفای تو چو کمانست / بر تن و جانش زهاد و ثات کمین باد
از سرو پر و یمین و از بجره و شعرا / اسب تو را نعل و مشک و مقود و زین باد
ساقی تو حور باد و راح تو کوثر / بزم تو از خرمی چو خلد برین باد
از تو دل و خانه وزیر تو امروز / هست خوش و خرم و همیشه چنین باد

ترک من برگل نقاب از سنبل پرتاب کرد / لاله نعمان حجاب لؤلؤ خوشاب کرد
رنگ لعل شکرین او مرا بی رنگ کرد / تاب زلف عنبرین او مرا در تاب کرد
دیده در سنجاب و شکناب بزم و خویش / سینه چون سنجاب و ز افغان لاله چو شکناب کرد
تا بتنگ شکر همو ان شکر عناب رنگ / شکر و عناب در بازار شکر آب کرد
خون دل صافی کند عناب و شکر پس چرا / سوخته دل (جان من) شکر و عناب کرد
تا که از من کرد پنهان آن رخ چون آفتاب / چشم یار من در فراق رخ زرد و چون مهتاب کرد
تا چو آتش کرد رخسار و چو آب از من گرفت / بستر و بالین من پر آتش و پر آب کرد
چون خیال چشم پر خوابش بچشم من رسید / چشم پرخوابش همه شب چشم من بی خواب کرد
صورت او پیش دل محراب کردم همچنانکه / بخت فرخ درگه صدر اجل محراب کرد

آفرین بر چو از فلک خورشید عدل و جود گر
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

چون نگارم خال مشکین بر رخ رنگین زند / نقطها گوئی ز عنبر بر گل و نسرین زند

[illegible]

چون از شرم خویشتن داری نهد بر هم دو لب / از عقیق و لعل گوئی نقش پروین زند
گر به چین روی چو ماه دیبا او بازارگان / طعنه اندر نقش بغداد و قسطنطین زند
در هند و چین فرستد سحر از روی خویش / آتش اندر جان نقاشان روم و چین زند
بامدادان لعبت خوش لب ز بوی خویش / چون گلاب پارسی بر زلف مشک آگین زند
راست پنداری بدست خویش رضوان در بهشت / آب کوثر برکشد بر روی حورالعین زند
از لب شیرین او هرکه گرفتم بوسه / بر فراز روی و دندان بر لب شیرین زند
تا همی چند محل حسن خویش و عشق من / عار دارد زانکه لاف از خسرو و شیرین زند
گر فلک بر آسمان و عرش یابد بوی او / آسمانها کله بندد عرشها آذین زند
بر امید دیدن او همچو مرغان پر و بال / گرد شکرگاه و درگاه معین الدین زند

[illegible]

دوش وقت نیم شب پیغام یار آمد مرا / تا بباغ دل گل شادی ببار آمد مرا
وز پس پیغام نزدیک من آمد یار من / تا زگردون ماه تابان در کنار آمد مرا
راست گفتی از هوا در دام من صیدی فتاد / تا بکف ناگاه در شاهوار آمد مرا
بوی ورد و رنگ او پر سیم و زر و یاقوت بود / فصل زمستان همی فصل بهار آمد مرا
از گل و از لاله او اندر آن ساعت بچشم / خانه همچون گلستان لاله زار آمد مرا
آفرین بر یار باد و آفرین بر وصل یار / کاین همه شادی و عیش از وصل یار آمد مرا
گرچه وصل آن پسر هنگام صبح آمد بسر / از نجابت تنش صد شکر یادگار آمد مرا
چون جهان را بوی خار آمد ز یار صبحدم / بوی اقبال وزیر شهریار آمد مرا

[illegible]

آنکه تخت او علم بر گنبد گردون کشید / وانکه رای او رقم بر طارم میمون کشید
گنجها ذکر سعادت سافت بر شب اسکان / رای او بهر ابر از بیش نگاه وز افزون کشید
بر لب دریا بخواهش گهر جوید همی / پهلوانه کو سپاه از ساحل جیحون کشید
گر کشید اسکندر از ظلمت بهر یاقوت سرخ / کلک او از آب حیوان لؤلؤ مکنون کشید
آنکه بر مهر شه قدم ز دولت قارون نهاد / وانکه در کینش نفس ز دولت قارون کشید
بر جو او کشید اخترگان دشمن / همچو لیلا کو گمان قدر بر مجنون کشید
او کشید آخر بمردی کین خال از بدسگال / کین جمشید آخر از ضحاک افریدون کشید
پیش یزدان تا قیامت بر دهد روز جزا / رنجها کو ز بهر ملک و دین اکنون کشید

تا معین الدین وزیر خسرو عالم بود / عالم از عدلش بهشت تازه و خرم بود
در پناه دولت او بنده و آزاده را / ناز و نعمت بیش باشد رنج و محنت کم بود
تا سرا او سبز باشد رویها گلگون بود / تا دل او شاد باشد جانها بی غم بود
رسم خوب او نظام ملت احمد بود / نفس پاک او جمال گوهر آدم بود
خاتم نصرت بر دولت محامد را سزا / تا که نام و کنیت او نقش آن خاتم بود
چون عدو را چیره باید کرد موسی کف بود / چون ولی را زنده باید کرد عیسی دم بود
تا که باشد مجلس او کعبه عز و شرف / پای دولت او مقام و چشمه زمزم بود
تا سرای ملک را معمار باشد عدل او / فرع او باشد بلند و اصل او محکم بود
هر دلی کان را جراحت کرد تیغ نایبات / آن جراحت را ز توقیعات او مرهم بود

کلک او را

کلک او را چون صدف خوان و بینش را چو یم / زانکه لؤلؤ در صدف باشد صدف در یم بود

هست چشم خاقان در شرق بر آثار او / هست چشم خاقان در غرب بر اخبار او
خواب امن از دولت بیدار او باشد که هست / عالم اندر خواب امن از دولت بیدار او
همچنان کز ابر نیسان تازه گردد بوستان / تازه گردد جانها ز کف و کلک گوهربار او
نعمت قارون شود پالوده با انعام او / پیکر گردون شود فرسوده از پیکار او
عقل باشد سپاهی نیک تدبیر او / منفعت باشد جهان را ز نیک گفتار او
تا که او را بخت برنا باشد و فرهنگ پیر / پیر و برنا را سعادت باشد از دیدار او
هرکه بر دل کینه و آزار او صورت کند / بشکند بازار خویش از کینه و بازار او

سیرت او بر سر آزادگی افسر نهاد / نامه او از شرف بر سروری سر نهاد
از مبارک رای ملک آرای او بر خسروی / روی سوی درگه شاه جهان سنجر نهاد
دست همت در جواز دین عالم برگشاد / پای حرمت در خداوندی بگردون بر نهاد
عاملان را در ممالک خطبه و منشور داد / عادلان را در مساجد کرسی و منبر نهاد
کوه را هست از گران سنگی کلکش نسبتی / زین سبب در کوه یزدان معدن گوهر نهاد
ور ز وقارش عاریت دارد زمین آهستگی / ور زمین از بهر آن خورشید کان زر نهاد
در ضمیرم کام مدح او همه گوهر شد / در دهانم گاه شکر او همه شکر نهاد

از معانی لفظ او پیرایهٔ ایام باد وز معانی رای او همسایه اجرام باد
قاسم الارزاق کرد اقلام او هر روزگار خلق هفت اقلیم را ارزاق از آن اقلام باد
صید صیاد اجل بادند بدخواهان او پوست بر اندام ایشان بر مثال دام باد
دولت پیروز او را در پی رکش رزم باد همت میمون او را چرخ توسن رام باد
کلک او را از نبشتن یک زمان آرام نیست ملک را در کلک او آرام او آرام باد
نقش کلک مشکبارش زیور ناهید باد نعل اسب بادپایش افسر بهرام باد
تا بود ناکام کام دشمن و کام دوست دوستان او بکام و دشمنش ناکام باد
تا که باشد نطق و اوهام از همه چیزی فزون قدر و جاه او فزون از نطق و از اوهام باد
تا که باشد قبلهٔ اسلامیان بیت الحرام بارگاه فرخ او قبلهٔ اسلام باد
تا که باشد فرخ و بدرام ایام بهار روزگار او سراسر فرخ و بدرام باد

بمن بگذشت ناگاهی جهان افروز دلخواهی قد اوچون سرو و رخش تابنده چون ماهی
ز قیرش بر سمن دامی ز مشکش بر شکر مهری ز سحرش در دو چشم و تیغ ز سیمش در زنخ چاهی
بدو گفتم نگارینا زمانی کم نه راز پیشم که گر تو بگذری عاشق بمیرد از شفقت آهی
تنم زین راست چون کاهی غم تو راست چون کوهی کجا پیدا شود کوهی چو بنهی پیش او کاهی
ز سالها باز گر آرام من اندر وادی عشقت مگر هنگام آن آمد که بنمائی مرا راهی
مرا گفتا که بنماید تو را راهی بسوی من چو در چشمت پدید آمد خیال من بسوی گاهی
چرا با من سخن گوئی همی بر طرف بازاری تو را با من سخن گفتن رسد در کنج خرگاهی

غلام روی آن ماهم که زاد از شادی و خرم که خوش لب خند زد خواهی بود خرم روی سلطانی
چو ماه من نباشد نیز در گیتی دل ماهی چو شاه من نباشد نیز در عالم شهنشاهی

جهاندار جوان دولت سزاوار خداوندان
ابو الحارث ملک سنجر خداوند خداوندان

الا ای یار شکرلب نگار لعبت چین را چراغ شهر خاقان را جمال آل تکین را
که تا دیدم رخ چون ماه و دندان چو پروین را ز عشق تو نگهبانم همه شب ماه و پروین را
چنانم تو ترا در خور که شیرین بود خسرو را چنانم من تو را عاشق که خسرو بود شیرین را
لبت مرجان شیرین است چو با من سخن گوئی ولی مرجان شیرینت حلاوت داد شیرین را
کنی از سنبل مشکین زره بر پرده بر داری چو سازی حلقهٔ زلفت رسن بر دو نسرین را
کند مژگان شکینت همیشه با دلم بازی که کوی است این دل مسکینم آن زلفین مشکین را
بزرگ ماند خیال تو بهر جائی وصال تو که دل شیفته شد است آن را و جان خواهد است این را
یکی چون نار زهی شادی فزاید جان جانان را یکی چون نار زهی رامش نماید جان غمگین را
دلارام تو آئین و داری دلبری آئین با آئین چنین باشد دلارام تو آئین را
بشیرین و زیبائی میان شکر خوبان مسلم شد تو را خوبی چو شاهی ناصر الدین را

جلال امت مختار و تاج ملت تازی
که او را ایزد از شاهان بزرگی و سرافرازی

جهانداری که پیروزی است در تیغ گهردارش همه آفاق را روزی است از دست گهربارش
همانا اختر سعادت و دیدار همایونش که روز روزگار ما همایون شد بدیدارش

به طلعت همت خورشید گوئی گیتی آرایش طلوعش گرچه در شرق است و در مغرب است آثارش
چو در ایوان قدح گیرد همه رادی بود عیشش چو در میدان کمر بندد همه مردی بود کارش
فلک را کس نیابد دل که تابد دل ز زنهارش جهان را کس نیابد سر که تابد سر ز گفتارش
اجل پیکان شود تا که کردم بدخواهان چو در هیجا شود پران خدنگ تیز رفتارش
اگرچه گنج و ملک و لشکر و اعدا همی دارد خدای عرش بس باشد نگهبان و نگهدارش
به پیروزی اگر یارش بود خالق سزا باشد که شناسم به پیروزی ز خلق اندر جهان یارش

جوانمردی و مردی است در اخلاق او پیدا
برادر جوانمردی ندارد در جهان همتا

ای شاهی که گسترده است انصاف تو بعالم بر تو را زیبد همی سبقت بفرزندان آدم بر
مقدم بوده اند اسلاف تو بر جمله شاهان تو نیز از شاهی شرف داری بر شاهان مقدم بر
ز چند دیدهٔ دولت نزاید کردش گردان چو تو شاهی مبارک پی بسلطان معظم بر
جهان را ساز نه هفت اختر همی بر عالم علوی که تا گسترده ای فرمان بهفت اقلیم عالم بر
چه تو با تاج و با خاتم فراز گاه بنشینی زمانه گوهر افشاند به تاج و تخت و خاتم بر
بر آئین ملک و بر آئین دولت باقبال تو دستور است همایون است چون آصف ملک و دولت جم بر
بود هر روز از میران به درگاه تو بر زحمت چو باشد زحمت حجاج هر سال از بر زمزم بر
یکی آیات آتش بار چون رنگ شمشیرت که افتاده است عکس او بهند و ترک و دیلم بر
بخفتان و بجوشن بر کند ره باشد سنانت را سبک تر زان که سوزن را بکتان و به ملحم بر
اگر گنجی و اندر رزم دیدی دست و تیغت را ز روی طعنه خندیدی بدست و تیغ رستم بر

کی تیغ تو بدرخشد بپیرایه همی ملت
کجا رای تو بفروزد بیاراید همی دولت

بفرمان تو یک لشکر ز ایران سوی توران شد بتیغ تیز آن لشکر همه توران چو ایران شد
بر شیر آهنین دندان سپردی مرغزاری را چرا او مرغزار شیر به آن تیز دندان شد
پراکنده سوی تو تا بدست خویشتن بازی چو باز اندر شکار آمد کبوتر زود پنهان شد
دران صحرا که آن بدکیش در فرمانت عاصی شد ظفر گفتی سیاست را در آن صحرا بفرمان شد
غنیمت یافتند از اشتر و اسب و غنم چندان که در بلخ و سمرقند و بخارا هر سه ارزان شد
برآمد در چکل فتحی عجب بر دست ترکانت که آن فتح از شرف بر نامهٔ تایید عنوان شد
نسیم روضهٔ عفوت نصیب اهل طاعت شد شرار آتش خشمت هلاک اهل عصیان شد
چو سوی کت گذر کردند سروان زره پوشت عدو از بیم آن سروان بهزیمت سوی سروان شد
خطا خان شد ز بیم تیغ تو بر سایهٔ عصیان محمد خان باقبال تو افزون از خطا خان شد
بجوی اندر خراسان ای ز دولت شاه ترکستان که ترکستان تو را اکنون مسلم چون خراسان شد

بهر کشور که بگزاری فتوحی تو چنین باشد
تو را از خلق و از خالق دعا و آفرین باشد

جهاندار ازاده ماه و مشتری چتر و سپر بادت ز خورشید مشتور تاج و از جوزا کمر بادت
اگر در پرده پوشیده است راز اختر از گردون ز راز اختر و گردون همه جا خبر بادت
همی تا از قضا و از قدر مخلوق بگریزد عدوت اندر قضا بادت بتیغ اندر قدر بادت
همی تا خلق نشناسد شمار قطرهٔ باران فزون از قطرهٔ باران بگنج اندر گهر بادت



بسم الله الرحمن الرحیم

با نصرت و فتح و ظفر و دولت والا — بگرفت علم شاه جهان بر سر بالا

لشکرشها آسوده و ترکشته ایمن — نصرت شده پیوسته و دولت شده والا

فتح آمده و تهنیت آورده جهان را — سلطان جهانگیر بدین فتح مهنّا

بشکفته بدین داری او جان پیمبر — تا زنده بفرزندی او آدم و حوا

بهروزی او در همه گیتی شده معروف — پیروزی او در همه عالم شده پیدا

رزمش همه با نصرت و بزمش همه نیکو — رازش همه با دولت و کارش همه زیبا

ای شاه غلامان تو دارند با قطاع — چین و ختن و کاشغر و خلخ و یغما

بر بیعت و پیمان تو صد نامه رسیده است — از مکه و غزنین و سمرقند و بخارا

از موکب تو کوه نماید همه هامون — وز لشکر تو شهر نماید همه صحرا

آنجا که کف تست چه جیحون و چه باران — وانجا که صف تست چه جنگ و چه تماشا

تا گرد سپاه تو برآمد ز خراسان — یکباره باد بار فرو شد سر اعدا

زین نصرت و زین فتح که دیدند و شنیدند — دیگر بخراسان نبود غارت و غوغا

بشکفت گر از بیم تو شیران بگریزند — کز هیبت تو موم شود آهن و خارا

تا دست تو دریا بود و تیغ تو آتش — بشکفت بپیچید خطر از آتش و دریا

هر شاه که یکراه ز تیغ تو بترسد — در مملکت و لایت نبود نیز شکیبا

سودش نکند تعبیه و قلعه و لشکر — آن به که کند با سر تیغ تو مدارا

گر تعبیه سازی بسوی روم یکبار — زنار چو افسار کنی بر سر ترسا

فرمان تو مسجد کند از خانهٔ رهبان — شمشیر تو خوزین کند از چوب چلیپا

شاها ملکا جمله آفاق تو داری — شد دیده و دین از ظفر و فتح تو بینا

همت ز شیران جهان و ز تو رعایت — عهد ز شاهان جهان و ز تو محابا

شادند و سرافراز از عدل تو خداوند — چو خویش و چو بیگانه و چه پیر و چه برنا

تابنده معنی ز فتح تو سخن گفت — زیر قدمش گشت ثری همچو ثریا

هر شعر پسندیده که در مدح تو گوید — باشد چو یکی عقد پر از لؤلؤ لالا

تا عقل شناسنده و تمام است ابنایش — تا مهر فروزنده و بنده است بجوزا

زیر علم فتح تو بادا همه عالم — زیر قدم فتح و عدل تو بادا همه دنیا

شمشیر تو برنده و دست تو دهنده — فرمان تو پاینده و بخت تو توانا

خشمت نکرده کس را الا بحق عقوبت
عفوت نکرد کس را الا بحق محابا

از خاینان گروهی کز خط شدند بیرون
جنگ آوران نیغا جن شان زدند یغما

از تیغ شیرمردان خشان شدست عبرت
وز پای زنده پیلان سرشان شدست برپا

در قلعه بود خصمت سیمرغ وار پنهان
پیش تو اوفتاده گنجشک وار پیدا

نصرت همی طلب کرد ارکین تو بهر کین
در آرزوی نصرت مقهور شد مفاجا

برگرفتی و سپردی ملکش بپای لشکر
بگشادی و سپردی گنجش بدست غوغا

از هیبت تو گشت آخر چون آب آتش تیز
در حالت تو آخر چون موم گشت خارا

فال بر خلافت فرخنده گشت و میمون
لاف مخالفت پیچه گشت سودا

گر باد بود دوشش بر باد گشت خرمن
ور خار بود حاسد بی خار گشت خرما

قلعه و سیم زطوران مهال برگرفتی
گر یار برگرفتی زنطاکیه چلیپا

اینجا ز فر عدلت ایمن شده است مومن
وانجا ز سهم تیغت ترسان شدست ترسا

خاقان همی بخدمت بر بسته سم اسب
چونانکه بت پرستان [illegible]

چشم سرش نباشد هر کس که او بعهدت
از دل کند تقرب و ز جان کند تولا

ای شهریار عادل می خور که خصم بددل
چون مرغ نیم بسمل در دام تست سیما

از ملک رفته بیرون بگذشته زاب جیحون
رخ زرد و دیده پرخون بر درد ناشکیبا

ملکا کرده

ملکا کرده تو چون تازه بوستانی
با دوستان همی کن در بوستان تماشا

ممدوح شد بگیتی زین داستان تو قصه
هم قصه بشکند سهم دستان دارا

مدح تو گویم اکنون هر ساعتی مکرر
مدح تو خوانم اکنون هر لحظه ای مثنا

کر

من بنده کز خدمت یک چند دور بودم
باز آمدم بخدمت با شعرهای زیبا

از ترس راه و گرما وز بیم آب جیحون
بودم غریب و گمراه دلتنگ و ناتوانا

مدح تو عرضه کردم تا یافتم سلامت
از بیم آب جیحون وز ترس راه گرما

چون فتح تو شنیدم بر فتح در رسیدم
پیروزی تو دیدم در شرق آشکارا

تا عالمست شاها پیروز باش و خرم
با بندگان یکدل با چاکران یکتا

آراسته سپاهت وا فرخه مصافت
از دلبران خلخ وز نیکوان یغما

در دست تو گرفته دو چیز روح پرور
یکدست زلف دلبر یکدست جام صهبا

در مدح شرف الدین علی بن عیسی دیه

ای ترا بر مه روشن ز شب تیره ردی
زهره بر چرخ ز بیانی تو کرده ندی

عجب ار کند از چرخ ترا زهره ندی (ندای زهره ترا)
تا بمه بر ز شب تیره ترا هست ردی

لعبت چشم بنی چشم منت باد نثار
راحت جان بنی جان منت باد فدی

ای درفشنده بنا گوش تو از زلف سیاه
همچو از ابر درفشنده بود شمس ضحی

رهست گوئی ز میان زره داودی
هر زمان ید بیضا بنماید موسی

در عجم قصه تو هست و حدیث تو چنانکه
در عرب قصه سعدی و حدیث سلمی

نتراشید تیشه چو تو لعبت آزر
ننگارید نگاره چو تو صورت مانی

در دو بیجاده و گلنار تو بیم است و امید
در دو بادام و دو مرجان تو درد است و شفی

از دو مرجان شکری چون همی لعل فروشی
زین گر از هر تحفه کس نکند بیع و شرا

تا تو بر برگ سمن مشک طلی کردستی
بارم از چرخ همی لؤلؤ بر زر طلی

من چنانم که برآری سرم چون مجنون
تو چنانی که نجویی مثلی چون لیلی

آشنای تو منم در بر من ماوی ساز
در بیگانه چه گردی و چه سازی ماوی

خانه من وطن تست و دلم خانه تو
تو همی جای دگر خانه چو گیری گری

دور گشتن ز ره راست ضلالت باشد
این ضلالت نپسندد شرف دین هدی

زین دولت سر احرار رضی الملکان
قبله سعد و علو سعد علی عیسی

آن جوادی که فقیران را در تیه امید
منت و بلوت او است چو من و سلوی

آنکه او از ستم و فتنه تهی کرد عجم
چون رسول عربی کعبه ز لات و عزی

ملک را با نظرش منت تهذیب از آنست
خلق را با کرمش منت گزند از بلوی

بدر او هیچ هنرمند و خردمند نبود
نه بایام سلیمان نه بعهد کسری

گر با

گر بود قطره ای پاک ز باران بهار
هست نقش و گهرش بیکر از قطره ای

هر که او دوستی او بود امروز بشیر
نشود روز قیامت ز قضا لابشری

در عجم چون شرف الدین نبود نیز کریم
در عرب چون اسد الله نبود نیز فتی

ای ز خط تو فروزنده خط کلک و دوات
چون زنایید شهنشه شرف تاج و لوی

کعبه جودی و درگاه تو دشت عرفات
خلق عالم همه حجاج و سرای تو منی

بارگاه تو چو خلد است و تو نیز چو رضوان
کف کافیت چو کوثر قلمت چون طوبی

در کفایت ز تو خواهند بزرگان منشور
در فتوت ز تو پرسند کریمان فتوی

بخت بر جامه عمر تو کشیدست علم
دولت از نامه فضل تو گشادست تبجی

گاه فرهنگ و بلاغت که کند با تو جدل
گاه احسان و مروت که کند با تو مری

نیست و روش ملکا ز هنر و سیرت تست
همچو ترکیب تن خلق ز ترکیب قوی

ابر ماند شکر تو که بر روی زمین
نیست بی شکر تو چند آنکه بلاد است و قری

لعبتا مانده و تنظر تو که جهان
چون شود پیر بدیر و حسب اطبع صبی

جان پاک است مگر مهر تو از روی قیاس
وانکه بی مهر تو زنده نتوان بود همی

چهره شادی و شاه طرب حاسد تو
هست در شش در محنت و در بند بری

بوسه گاه کند بر سر و نقش تو عقب
هر که مدحی کند او را بود اندر هجا

نشنود راز تو گاه توان از تو لعل　　نشنود سائل تو گاه سؤال از تو حتی
با نعم جفت شود هر که شنید از تو نعم　　وز بلا فرد شود هر که شنید از تو بلی
سیف معن عرب پیش تو گر زنده شود　　هر دو گردند بری از صلف و از دعوی
سیف را با تو که فضل تو خاشد بزبان　　معن را با تو که جود تو نماند معنی
از بس انعام که با خلق جهان کردستی　　یافتی بهره ز دنیی و نصیب عقبی
هم ثواب است ترا در عقبی از خالق　　هم ترا هست ز مخلوق ثنا در دنیی
بی قلم نقش کند دست قضا بر دل من　　چون کند مدح تو بر خاطر من بحث املی
پیش مدح تو کجا کلک من آید بسجود　　پیش طبعم بسجود آید جان اعشی
در مجرم بپذیر از من و از خاطر من　　عذر تقصیر که روشن است لعید الضحی
که رضای تو مرا گشت همی از نثره　　که قبول تو برد شعر مرا بر شعری
تا که بعد است و ستاره ز سمک تا بفلک　　تا که فرق است و تفاوت ز ثری تا بعلی
از فلک باد علی جایگه ناصح تو　　جایگاه عدوی تو ز سمک باد ثری
نکته دفتر آمال تو باد از عصمت　　نقطه مرکز اعمال تو باد از تقوی
شکر تو سایر و مدح تو در افواه روان　　همچو اخبار نبی باد چو آیات از نبی

در مدح دستور اکرم معین الملک
فایده

ایا ستاره

ایا ستاره خوبان خلخ و یغما　　بدلبری دل ما را همی زنی یغما
چو تو نگار دلفروز نیست در خلخ　　چه تو سوار سرافراز نیست در یغما
غنوده همچو دل تنگ ماست دیده تو　　خمیده همچو سر زلف تست قامت ما
شکنج زلف تو شب را همی دهد سیهی　　فروغ روی تو مه را همی دهد سیما
گرفته تو یاقوت لؤلؤ مکنون　　نهفته تو بهار روت زهره زهرا
تو لیلی حسن چو لیلی منم ترا مجنون　　منم بعشق چه وامق تو ئی مرا عذرا
سر مرا همه ساله ز عشق تست خمار　　دل مرا همه روزه بروی تست هوا
سخن بوصف تو گردد همی بزرگ خطر　　غزل بنعت تو گردد همی تمام بها
هر آن غزل که ترا گویم ای غزال لطیف　　بود مقدمه مدح سید الوزرا
معین ملک ملک بو المحاسن محسن　　کریم خوب سیر مهتر خجسته لقا
بزرگواری آزاده خداوندی　　که از کفایت او چشم عقل شد بینا
از آن قبل که صبا را ز دست او اثر است　　جهان گشاده و خرم شود ز باد صبا
رجا و خوف خلایق بود ز همت او　　بود بهمت او بازگشت خوف و رجا
برای پاک هنر را همی کند یاری　　برسم خوب خرد را همی دهد یارا
نه دولتست و چو دولت [illegible]　　نه ایزدست چو ایزد [illegible]

ایا متابع فرمان تو همیشه قدر　　و یا موافق تدبیر تو همیشه قضا
بزرگی و کرم از تو گرفت رونق و فر　　چو تو کریم کدام و چو تو بزرگ کجا
بخامه تو شود حجت فتوح روان　　بنامه تو شود حاجت ملوک روا
قمر ز بیضه شمشیر تست نا ایمن　　زحل ز پیکر پیکان تست نا پروا
سزد خدنگ ترا پر ز بال مریخ　　سزد کمان ترا زه قلاده جوزا
ز نوک نیزه تو کافران همی ترسند　　از آن قبل که لقب کافران بود ترسا
بدان زمانه که موسی نمود معجز خویش　　شکست جادو و نا جادوان بدست عصا
بتیغ و کلک دل دشمنان تو بشکستی　　نه چوب جانور است بود و نه ید بیضا
ایا چو دست تو دریا بزرگ با بخشش　　و یا چو رای تو گردون بلند و با پهنا
ز نور رای تو اختر بتابد ار گردون　　ز مهر دست تو گوهر برآید از دریا
چو شاعر از تو نعم بشنود رسد بنعم　　چو زایر از تو بلا بشنود رهد ز بلا
شریف حضرت تو کعبه بزرگانست　　دل تو چشمه زمزم کف تو رکن و صفا
اگر ز حاتم طی شاعران سخن رانند　　دهند جمله گواهی بر او بجود و سخا
ترا بدست گهرها بر ده انگشت است　　که بر سخاوت و جود تو گشته اند گوا
بلند نجا در مدح تو قصاید من　　مرصع است بیاقوت و لؤلؤ لالا

هر آنکهی

هر آنکهی که ثنای تو پرورد طبعم　　کند ثنای تو در طبع من بطبع ثنا
امارت شعرا با هزار گونه جود است　　باهتمام تو داده است شهریار مرا
که یافته است بگر من بعز دولت تو　　هزار خلعت شاه و امارت شعرا
همیشه تا که بود دهر را صلاح و فساد　　همیشه تا که بود خلق را بقا و فنا
صلاح کار معادیت جمله باد فساد　　فنای عمر موالیت جمله باد بقا

در مدح مجد الدوله امیر ابو محمد

هر که آن چشم دژم دید و آن زلف دوتا　　اگر آشفته و شوریده بود هست سزا
منم اینک شده آشفته آن چشم دژم　　منم اینک شده شوریده آن زلف دوتا
هوش من در لب شاهیست بقد سرو سهی　　نوش من بر کف سرویست برخ ماه سما
گر خطا کرد و جفا جان و دل و دین من است　　روی بر تافتن از صحبت او نیست روا
بخطائی تن و جان را نتوان داد ز دست　　بجفائی خوش دل و دین را نتوان کرد رها
شکری از لب او گرچه بعید است مرا　　شکر را [illegible] من بهمه حال بها
که بیکبار رهای شکر زان دو لبش　　بعطا یابم از همت فخر الامرا
مجد دولت سر میران و بزرگان عجم　　تاج میر و فرخ پی و فرخنده لقا
بو محمد که بفیروزی از او یافته اند　　آل محمود همی شرف عز و علا

بيع حـ

ان هنرمند که در جاه ندارد مانند / وان جوان مرد که در جود ندارد همتا
نام حسان و ضیع از پدرش زنده است / که بنیره بهنر زنده کند نام نیا
چار چیز از عرب و از عجمش میراث است / ز عرب جود و سخن و ز عجم فر و بها
قمر از شمس درخشنده ضیا وام کند / وز دلش وام کند شمس درخشنده ضیا
عکس خورشید پذیرد ز فلک ابر بهار / جامه چون پاره رو ز جان باد صبا
تا مگر حاجب او سازد از آن عکس کمر / تا مگر ساقی او دوزد از آن جامه قبا
در سیر قدمش چشم گشاده است قدر / بر صریر قلمش گوش نهاده است قضا
هم قدر را ز سیر قدمش هست شرف / هم قضا را بصریر قلمش هست صفا
ای معیمان شما بو بخواهید مدام / حشمت او که دیگاه ز ایزد بدعا
که اگر شهر شما را نبود حشمت او / سخت بی رونق و بی نور بود شهر شما
منم آن شکرگذاری که ز نعمی کرمش / داد سعد فلکی کار مرا نور و نوا
نقطه همتش آورده یکبار برون / دل رنجور من از دایره خوف و رجا
چون بدریای معانی بگذشت / گرد چون لؤلؤ مکنون سخن من سنجا
جز کریمی نکند لؤلؤ مکنون ز سخن / جز کلیمی نکند صورت ثعبان ز عصا
هر کریمی که عطا داد بمن در خور من / بعد از آنکه بشنید صد گونه ثنا

تاج دین

تاج دین است سرافراز کریمان جهان / که شما را ز کریمی بسلم داد عطا
گرچه خدمت گر شاهم و استاد سخن / در همه مداح بزرگانم و میر الشعرا
هیچ ممدوح در آفاق نیابم باز او / که به هر شعر و به صد بیت نیازد مرا
گر برایحال دلیلی و گواهی شرطست / شکر من هست دلیل کرمش هست گوا
ای بیک جان تو درخشنده تر از ذره خورشید / ای ده انگشت تو بخشنده تر از صد دریا
صفت ذات خدایست جلال تو مگر / که بر او هیچ کسی را نرسد چون و چرا
چیست از رحمت و انصاف در تحقیق نظر / که نکردی تو در این شهر بجای ضعفا
عدل کردی و ز عدل است ترا در دو جهان / رحمت و محمدت از خالق و مخلوق جزا
هم چنین باش و پشیمان مشو از کرده خویش / کانچه امروز به کاری ببر آید فردا
ای سخنهای تو املی همه با رزق و ورب / ای صلتهای تو طبعی همه با روی دریا
من ز شکر تو یکی خانه نو ساخته ام / که بدیوار و بسقفش نرسد دست فنا
خانه شکر ترا تا که بقا خواهد بود / خانه دولت اقبال ترا باد بقا
ظفرت زیر علم باد و طرب زیر نگین / تا هوا زیر اثیر است و زمین زیر هوا
همچنین بادی با حشمت و با نعمت و ناز / خرم و تازه رخ و شاد دل و کام روا

در مدح شرف الملک ابو سعد محمد
فرماید

در ۵۲۵ ... گفته است

ن

باز آمد و آورد خزان لشکر سرما / بشکست و هزیمت شد از او لشکر گرما
آری چه فلک بند خزان را بگشاید / بند در گرما و گشاید در سرما
که باد کشاید صفت دیبه زربفت / که ابر کشاید صفت لؤلؤ لالا
که سیم بود بر رخ صحرا و گهی زر / بیجاده و مینا بنود بر رخ صحرا
گویی فلک پیر گشاید به تعمد / سیم از بر بیجاده و زر از بر مینا
چون کرد هوا غالیه گون پیرهن خویش / گرد و سلب کوه به کافور مطرا
گلزار شود همچو جهودان عباپوش / گر عشق نگارین همش نقش باد
ترکی که چو تو کس نه نگارید نه پرورد / پرورده رضوان و نگاریده حورا
در پرده حیا بسته همه ساله رخ او / ور زنگ علم ساخته بر پرده دیبا
در صورت زیباش همه خلق نشسته / در پرده زیبا سزد آن صورت زیبا
دیدم که عشرت خطا نشمرد خلخ / دیدم که خلوت بر آن دلبر یغما
آن همچو عبیر سرپرسن دلبرین / وین همچو پری سلب آهن و قفا را
بنگر تو بدان روی درفشنده چو فرقد / بنگر تو بدان عارض رخشنده چو جوزا
بر دامن فرقدش یک عقد / پیرامن جوزا کل صد برگ مجزا
بند دگر و سجده کند زلف سیاهش / چون از لب و انگشت کند شکل چلیپا

زلفش

زلفش بصفت چون دل ترسا آمد / در پیش چلیپا بعجب سجده ترسا
در دل طرب است آن بت دردیده بهار است / یک ساعت از او نیست دل و دیده شکیبا
هر طبع که پژمرده و هر است ز هجرش / از دوستی خواجه تازه و برنا
کافی شرف الملک کرامت او ز کفایت / تا روز قیامت شرف آدم و حوا
بوسعد محمد فلک سعد مجاهد / تاج همه احرار بآلا و بنعما
شد حجت عقل از دل اخلاص مبین / شد صورت جود از کف کافیش مهیا
در عقل حجابست یکی است مفرد / در نقد علوم است یکی عالم تنها
گر مرتبه فخر بزرگان هنرمند / از دولت عالی بود و همت والا
نقش علم دولت او هست دگر / خاک قدم همت او هست ثریا
ای دین پیمبر ز کمال تو مهنی / ای ملک شهنشه ز خصال تو مهنا
شایسته چو اقبالی و بایسته چو دولت / رخشنده چو خورشیدی و بخشنده چو دریا
تو جان لطیفی و جهان جسم کثیف است / تو شمع فروزانی و گیتی شب یلدا
هنگام غضب با تو کند دهر تواضع / هنگام جدل با تو کند چرخ مدارا
چون عیش کنی از تو بر روح لطافت / چون نوش کنی از تو بجو کند عقل تماشا
از هستی بدخواه تو الا خبری نیست / خود نیست و گر هست مگر هست چو عنقا

کرده نزدیک تو خواهند پایید   جود تو کند خواهش از مرد تقاضا
تا محشر از امروز و از روز که آید   حقا که دهد عمر ترا امروز فردا
کلک تو کلید در دروازهٔ دولت   از چرخ فرستاده بتو زهره زهرا
سازندهٔ ملکست و طرازندهٔ دولت   نازندهٔ دینست و نگارندهٔ دنیا
آرد که نهسام و برد گاه عداوت   جان در تن احباب و روان از تن اعدا
کلکی بجهان در که شنیدست که آن کلک   گاهی ملک الموت بود گاه مسیحا
ای آنکه بمدح تو مرا هست تقرب   وی آنکه بشکر تو مرا هست تولا
در خدمت تو پشت دوتا دارم و لیکن   در مهر و وفای تو دلی دارم یکتا
در کار بد عوی نشود راست در این شعر   هر چند دلیلی است مرا روشن و پیدا
تا راحت ریحان بود از قطرهٔ باران   تا غارت و غوغا بود از کینهٔ خضرا
همراه همی باش سبک طبع و خوش ایام   با مطرب قوال سبک دست خوش آوا
بزم تو چو گردون و چمن کرده نگاری   چون ماه برخساره و چون سرو ببالا
گشته خجل از رنگ لبش بادهٔ سوری   برده چه از بوی خطش عنبر سارا
رایت سوی خدمت کرد چشمت سوی دلبر
گوشت سوی خدمت کرد دستت سوی صهبا
در مدح شهاب الدین مؤید الملک گوید

رهنگ ه

بوالی

چو آتش فلک شد نهفته زیر حجاب   زدود دست فلک بر رخ زمانه نقاب
درآمد از در من برگرفته دلبر من   ز رای خویش حجاب و ز روی خویش نقاب
خبر گرفته که من بر عزیمت سفری   فرو نهاده‌ام و برداشتم دل از احباب
عرق گرفته چنینش ز داغ فرقت من   چو بر چکیده به برگ گل قطره‌های گلاب
کشیده زلف گرهگیر در میان دو لب   چو خوشهٔ عنب اندر میانهٔ عناب
فرو زده بدو بادام صد هزار الماس   روان شده سر الماس‌ها بدر خوشاب
دراز کرد زبان عتاب و گفت مرا   که ای بلفظ خطا با فراق کرده خطاب
ترا که گفت که اندر حضر بدین زودی   ز وصل عزم بگردان ز دوستی [illegible]
شباب و یار مساعد خوشست هر دو بهم   مبر ز یار مساعد بروز کار شباب
بباش و رنجه مکن دست را ببند عنان   بپای و رنجه مکن پای را بپیچ رکاب
بکوه و دشت چه تازی میان ژاله و برف   که وقت طارم و خرگاه و آتش است و شراب
جواب دادم و گفتم که ای شکر لب من   مکن دراز بخشم اندرون زبان عتاب
سفر اگر همه دشتست باشدش پایان   فراق اگر همه بحر است باشدش پایاب
من از خدای بشکرم تو صبر کن که دهد   مرا بشکر جزا و ترا بصبر ثواب
وداع کردم و بر جان و دل نگاریدم   حساب وصلش و دیدم شبی چو روز حساب

شبی که بود ز بس تیره که زمین هوا   چو رنگ بازپسین سر بسر سیاهی یاب
خیال نور کواکب میان ظلمت شب   چنانکه رخ چو اهل میان پر غراب
مجرهٔ سپهر رهی گاه آشکاره شده در بحر   چو زد کلیم بهم بر عصای خویش بر آب
فتاده نالهٔ غولان بکوه اندر و دشت   چنانکه نعرهٔ شیران شرزه اندر غاب
که زنگ رد بپیش دلم چو دیده کاست   دلم سپهر و شهاب اندرو مدیح شهاب
شهاب دین خدا معتقد امین مؤید ملک   ظهیر دولت و پیرایهٔ اولوالالباب
کریم بارخدایی که اهل حکمت را   بحکم عقل بود درگاه او بود محراب
بخشش کف او ساعتی وفا نکنند   ز نیکوئی لقبش در میانهٔ القاب
بود چو واسطه در عقد اگر قیاس کنی   ز روشنی نسبش در میانهٔ انساب
ایا ز غایت جانت کرم گشته قلوب   و یا ز قوت فرمانت نرم گشته رقاب
شعاع بخت تو تا آدمست بر اسلاف   لباس جاه تو تا محشرست بر اعقاب
بطبع خند شود هر که دشمن تو شود   که خند دار بخوید بکردیار خراب
اگر سؤال کند سائلی ز رجعت روح   کف جواد تو او را کفایتست جواب
چو من بمدح تو تسکین کنم صحیفهٔ نیم   سبب کند بمسبب الاسباب
ز بهر روی تو فالی گرفتم از مصحف   برآمد آیت طوبی لهم و حسن مآب

اگر

بوقت آنکه بحج حاجیان شتاب کنند   چه حاجیان سوی درگاهت آمدم بشتاب
اگر قبول کنی خویشتن بموسم حج   کنم بجان تو قربان در این مبارک باب

در مدح شهاب الدین عبید الله مؤید الملک گوید

بر ماه لاله داری و بر لاله مشک ناب   در مشک حلقه داری و در حلقه بند و تاب
میگون لبست و نرگسم از آن می پر از خمار   گلگون رخست و چشم از آن گل پر از گلاب
او ساکن دلست و خرابست مسکنش   آسوده ساکنیست که شد مسکنش خراب
جستم ز عشق او و ببستم ره خطا   جستم مدیح میر و گشادم در صواب
میر بزرگوار عبید الله آنکه هست   در ملک شه مؤید و در دین حق شهاب
وحی است آفرینش و آن وحی را امام   هفت اخترند کاتب و هفت آسمان کتاب
اندر حریم دولت او جای ساختست   در چشم خویش بچه گنجشک را عقاب
ایمان و کفر گشت کل مهر و کین او   کان اصل راحت آمد و این مایهٔ عذاب
رو مهر او طلب که بدنیا و آخرت   دولت دهد مرادت و ایزد دهد ثواب
روشن شد از مدایح او طبع من چنانکه   چرخ از ستاره و صدف از لؤلؤ خوشاب
توفیق خواستم ز خداوند تا کنم   در شیب شکر نعمت و جاهش چو در شباب
تا قبله سازم آنجا کاو را بود عنان   تا کعبه سازم آنجا کاو را بود رکاب

در حلم وجود باد در رنگ و شتاب او   تا خاک را درنگ بود باد را شتاب

در مدح دستور اعظم نظام الملک گوید

شده است باغ پر از رشته‌های در خوشاب   شده است راغ پر از توده‌های عنبر ناب
بباغ در راغ مکرر ابر و باد داشته اند   بتوده عنبر ناب و برشته در خوشاب
هوا ز ابر چو پوشید جوشن و خفتان   ز عکس جوشن خفتان کرد مهر روشن تاب
ز غنچه گل از شاخ بید باد صبا   ز مردین پیکان کرد و بسته دین نشاب
همی ز سیل بهاری شود سراب چو بحر   چنانکه بحر شود پیش جود خواجه سراب
غیاث دولت سلطان قوام دین رسول   نظام ملک جهان سید اولوا الالباب
بزرگوار وزیری که دست همت او   ز روی دولت و اقبال برگرفت نقاب
حساب ملک جهان گرچه زیر حلقه اوست   برون شده است هنرهای او ز حد حساب
شهاب هست بشکل و بلون چون قلمش   فلک بقوت آن دیو را زند به شهاب
حوادث فلکی در برابر نظرش   چنان بود که کتان در برابر مهتاب
وزارت از قدم او ربود قیمت و قدر   کتابت از قلم او گرفت رونق و آب
ایا گزیده چو طاعت بروزگار شیب   و یا ستوده چو نعمت بروزگار شباب
زنست تا که آدم جلالت اسلاف   زنست تا که محشر سعادت اعقاب

۱۱۱

لعب
السلام
صلاح
۱۷

مگر که مهر تو ایمان شده است و کین تو کفر   که مهر و کین تو بر خلق رحمت است و عذاب
تویی محیط همه خلق و سائلان تو اند   مباد منقطع از عالم این سؤال و جواب
سرای پرده فرمان و ملک و ملت را   بشرق و غرب کشیده است همت تو طناب
بسوی غرب سبک کرده بود پا رعنان   همی گران کشد اهل سوی شرق رکاب
همیشه تا که حدیث معاشران جهان   همی ز چنگ و رباب است و از شراب و کباب
دل و سر شک و قد و ناله حسود تو باد   همیشه همچو کباب و شراب و چنگ و رباب

در مدح شهاب الدین معین الملک گوید

آفتابی را همی ماند رخش عنبر نقاب   هیچ کس دیده است عنبر نقاب آفتاب
گر نقاب آفتاب آسمان شاید ز ابر   آفتاب دلبران را شاید از عنبر نقاب
ساحر و عطار شد زلفش که هر چون بنگرم   پیشه دارد سحر و مایه دارد مشک ناب
زانکه خم جعد او پشت مرا دارد بخم   زانکه تاب زلف او جان مرا دارد بتاب
ظلم کرده است آنکه اندر جعدش آورده است خم   جور کرده است آنکه اندر زلفش افکنده است تاب
آب دو چشم هر زمان اندر دلم آتش زند   تا دلم بر آتش هجران او گردد کباب
من چو خواهم کرد فریاد آب از آتش برکشم   او چو خواهد خورد تشویر آرد او فزون ز آب
کار صبر من شد از تیمار زلف او ضعیف   جای خواب من شد از وسواس چشم او خراب

صبر من بشکست آری بشکند تیمار صبر   خواب من بگسست آری بگسلد وسواس خواب
زان نهفته در شکربار تو در یاقوت تیز   چشم من شد چون سحاب و لعل باران چون سحاب
گر بچشم اندر سرشکم لعل گون شد باک نیست   در دلم مدح خداوند است چون در خوشاب
ملک سلطان را بهای و دین یزدان را شهاب   نصر امیر المؤمنین پروردگار ملک و دین
آنخداوندی که بر آرد نگاه دولتش   ره بدستوری همی یابد دعای مستجاب
مرکب اقبال او را در چراگاه بقا   عقد و غل ال همه جوزان عنان است و رکاب
رای او راست کوتی از بلندی و ضیا   هم بگردون اتصال و هم بخورشید انتساب
حلم او داده است گونه خاک را بر خاک   جود او داده است گونه دور گردون را شتاب
اختر فرخنده را بادش هست اقران   نشکر آزاد که را بکفش هست اقراب
حضرت او تا بود اعیان ملت را امال   مجلس او تا بود ارکان دولت را مآب
ملت پیغمبری هرگز نیابد انقطاع   دولت شاهنشهی هرگز نبیند انقلاب
آفتاب از آسمان در برج پیروزی رسید   سجده برد ایوانش را حتی توارت بالحجاب
پیش کیکاوس گر بودی چو تو یک محتشم   هرگز از توران بایران نامدی افراسیاب
ای موثر بر همه کس همچو اجرام سپهر   ای گرامی بر همه کس همچو ایام شباب
حق گذاری همچو آب و کامکاری همچو باد   سرفرازی همچو آتش بردباری چون تراب

کوهر

ذو الفقار بوتراب از آسمان آمد بزیر   هست گویی کلک تو چون ذو الفقار بوتراب
از تو کافی تر نه بیند هیچ کس در هیچ کار   وز تو عاقل تر نیابد هیچ کس در هیچ باب
مرد اگرچه فضل دارد عاجز آید با تو هم   باز اگرچه صید کرد عاجز آید از عقاب
در گناه و در نیاز از تست هر کس را سؤال   زانکه خوبی آیش و بخشش نخر ما را جواب
ای من دولت ترا لازم است و هستی این سبب   همچو داود پیمبر صاحب فصل الخطاب
تا مرا مهر تو همچون خون بر گها شد در دل   از مسام من بجای خون همی آید گلاب
هست و خواهد بود از مدح و ثنای تو مرا   اندرین گیتی بزرگی و اندر آن گیتی ثواب
تا مصیبت آنکه بر فرقش همی برد همای   تا مصابت آنکه بر فرقش همی غرد غراب
در حساب عمر تو گردون تعارف نقی او نوشت   کان تعارف نقش فدلک دارد از نوع الحساب

در مدح بهرامشاه گوید

نرگس بر خواب او از چشم من برده است خواب   سنبل پر تاب او در چشم آورده است تاب
چشم من چون خواب او شد پشت من چون تاب او   وین دو حال از هر دو پنداری همی بینم بخواب
آنچه سحاران اگر پیشه ندارد سحر صرف   وین چو عطاران اگر مایه ندارد مشک ناب
چیست چندان رنگ و زرق از سحران بر شتری   چیست چندان رنگ و بوی از عطاران بر نقاب
گر میان عاشق و معشوق هنگام طرب   شرم حشمت را شراب از پیش بردارد حجاب

خویشتن را در حجاب شرم و حشمت کرد تن   بیشتر پوشد همی چون بیشتر نوشد شراب

راست پنداری که کافور و گلاب است آن کشفت   چون شکفته عارضش گویی ز شرم و از عتاب

من دلی دارم ز عشقش گرم و چون پیدا شدم   تا مگر خشنود این گرمی بکافور و گلاب

وصل خوبان را بجستم اندر خیال روی او   چون مه اندر آینه است و چون ستاره اندر آب

گر خیال او نه ماه است و ستاره پس چرا   نور او آسان نماید وصل او دشوار یاب

عاشقان را گر وصال و صحبت آن ماه روی   خوشتر است از عمر و مال و تندرستی و شباب

عاقلان را از وصال و صحبت او خوشتر است   خدمت سلطان اعظم خسرو مالک رقاب

کعبهٔ محمودیان و قبلهٔ مسعودیان   فخر سلطانان علاء دین و دنیا بوشهاب

پادشاه تاجور بهرام شاه نامور   آنکه از نامش بزرگی یافت القاب و خطاب

آنکه او را هست ابراهیم بن مسعود جد   وانکه او را هست مسعود ابن ابراهیم باب

رسم او چون رسم محمود است جد جد او   بت پرستان کشتن و بتخانها کردن خراب

آنکه اندر دولت او مستجاب آمد دعا   برتر آمد دولت او از دعای مستجاب

پیش تیغ او نقاب از روی بگشاید ظفر   چون ز گرد رزم بر روی هوا بندد نقاب

از عذاب آموخت رفتن دشمنش در زیر بند   زانکه بودش رنج و آید زاو از عذاب

شد کباب از خنجر او بدسگالان را جگر   هر کجا خنجر بود آتش جگر باشد کباب

بر زمین بسته و بسنده از نهیب شمشیر او   شیر غرنده نگردد دیگر از مان از غاب

کرد خالی عدل او زاولستان از اضطراب   کرد صافی تیغ او هندوستان را ز اضطراب

زانکه دارد بی فساد و بی جنایت ملک خویش   محتسب در ملک او شد پایدار از حساب

گرچه میراث آمد او را شاهی از جد و پدر   آلت شاهی به نفس خویش کرد است اکتساب

خیمهٔ اقبال او بر سپهر لاژورد   هم بساط است انجم و هم طناب از شهاب

کان یکی باشد سپید و همچو این پیدا بساط   وان دگر باشد دراز و زرد چون زرین طناب

در وفا و شکر او از بیت تا اقصای هند   یک دلند و یکزبان خورد و بزرگ و شیخ و شاب

کرده اند اوصاف او را افتتاح هر کلام   کرده اند اخبار او را ابتدای هر کتاب

ای مبارک خسروی کز عدل تو باد امان   سینهٔ دراج و کبک از چنگل باز و عقاب

خلق را بهتر غنیمت عدل تست از بهر آنکه   آشتی داده است عدل تو غنم را با ذئاب

ملک عبرت را چه باک ار کینه و مکر دشمنان   کوه و دریا را چه باک از نای پشه و ذباب

شیر روبا را کند قهر جبین تو جبان   خصم مخطی را کند رای مصیب تو مصاب

آهن و پولاد با عزمت ندارد محکمی   آذر و خرداد با خشمت ندارند التهاب

بهره از طبع تو گیرد زان سبک باشد هوا   مایه از حلم تو یابد زان گران باشد تراب

چرخ اگر جانی نبودی شمس گر گفتی سخن   سیر اگر سخره نبودی بجا اگر بودی جواب

از علاء و نور و رشد هم وسنی با چهار   گر ترا مانند و همتا کردمی بودی صواب

این صفت هرگز نباشد دل پسند از هیچ روی   وین سخن هرگز نباشد دلپذیر از هیچ باب

زانکه چرخ و شمس و شیر و بحر در خدمت تو اند   چون زمین و چون سها و چون گوزن و چون غراب

گاه رعد از بهر تیغ تو زند بر برق بانگ   گاه برق از بهر جود تو بخندد بر سحاب

برق با جود تو گوید ابر را کو به بهار   رعد با تیغ تو گوید برق را گوید متاب

آنچه در سیاست تو کردستی به شمشیر و به تیر   پیل نتواند به نیک و شیر نتواند به ناب

نام تو مدروس کرد آوازهٔ اسفندیار   ذکر تو منسوخ کرد افسانهٔ افراسیاب

فتح را چون بر در غزنین سبک کردی عنان   رزم را چون بر لب جیحون گران کردی رکاب

از ملک تایید بود آغاز رزمت را مدد   وز فلک لبیک بود آواز کوست را جواب

جوش بود از جیش تو در سومنات و ملتان   گرد بود از رزم تو در بحر و اندر آب

پای پیلان را ز مغز حاسدانت کردی طلی   موی اسبان را به خون دشمنان کردی خضاب

معجز موسی است گفتی رمح تو گاه طعان   دست یحیی است گفتی تیغ تو گاه ضراب

آن یکی را در جبین جادوان خستی سنان   وین دگر را از روان راویان کردی حجاب

چون نبودند از ره باران رحمت دشمنت   بر سرش باریده شمشیر تو باران عذاب

روح بی جسمش معذب شد به زندان سقر   جسم بی روحش منقط شد به زندان عذاب

در هزیمت شد کسی بیچاره و مسکین بماند   نیزه در دستش عصا گشت و کمان در دوش جراب

او نه ماهست خورد و عمر او فتاد اندر نشیب   او هزیمت گشت و مال او فتاد اندر نهاب

معصیت در کین تو است و طاعت اندر مهر تو   دوستانت را ثواب و دشمنانت را عقاب

آفرین بر بارهٔ آهو تک شبرنگ تو   آنکه در اعجاز رفتارش بود معجز دواب

گاه جستن برق را با او نباشد هیچ روز   گاه رفتن باد را با او نباشد هیچ تاب

گردن ماهی لب بید چون از او خواهی درنگ   دامن صرصر بگیرد چون از او جویی شتاب

شهریارا گرچه از انعام تو هنگام مدح   شاعران را هم ذهب هست و نباشد هم ثیاب

دوست تر معزی از ثیاب و از ذهب   خاک پای قاصدانت در ایاب و در ذهاب

تا که از لفظ سما باشد سمو را اشتقاق   تا که از بحر و تموج باشد و جزر انشعاب

اشتقاق و انشعاب یمن و یسر اندر جهان   از یمین و از یسارت باد تا یوم الحساب

تا چمن پژمرده گردد در همه کانون و دی   تا هوا تفسیده گردد در همه ایلول و آب

سال و مه باد از تو اسپهبدکان را نام و نان   روز و شب باد از قبولت بندگان را جاه و آب

در مظالم ملک را توقیع تو حبل المتین   در ضیافت خلق را احسان تو حسن المآب

سوی کیوان رفته از میدان و از ایوان تو   نعرهٔ کوس و تبیره نالهٔ چنگ و رباب

خون خصم و آب رز در خنجر و در ساغرت   همچو در مینا و لؤلؤ لعل و یاقوت مذاب

در مدح جمال الدین ابو جعفر فارسی

یاد باد آن شب که یار من ز منزل بر گرفت ۱ بار در بست و ره لشکرگه لشکر گرفت

تا کشیده رنج داغ هجر بر جانم نهاد ۲ تا کشیده می خمار مستی اندر سر گرفت

چنبر زلفش ز من بر بود چرخ چنبری ۳ تا زجوش قامت من پیکری چنبر گرفت

گفتمش شکر لبا نزدیک من بازای زود ۴ چشم بر هم زد ز لولو لاله و شکر گرفت

شد جهان بر چشم من همچون ناباریک و تنگ ۵ چون کشید او تنگ اسب و تنگ اندر بر گرفت

جان من شد رفتنی از رفتن جانان من ۷ من دل از جان بر گرفتم او دل از من بر گرفت

دیدم آن شب گنبد خضرا چو دریای محیط ۸ پیکر دریای خضر گنبد خضرا گرفت

از سوی خاور بر آمد باد و دریا موج زد ۹ روی آن دریای خضر سر بسر گوهر گرفت

شب چو کشتی بود و مهرش لنگر و ملاح ماه ۱۰ کشتی آن کشتی سکون از جنبش لنگر گرفت

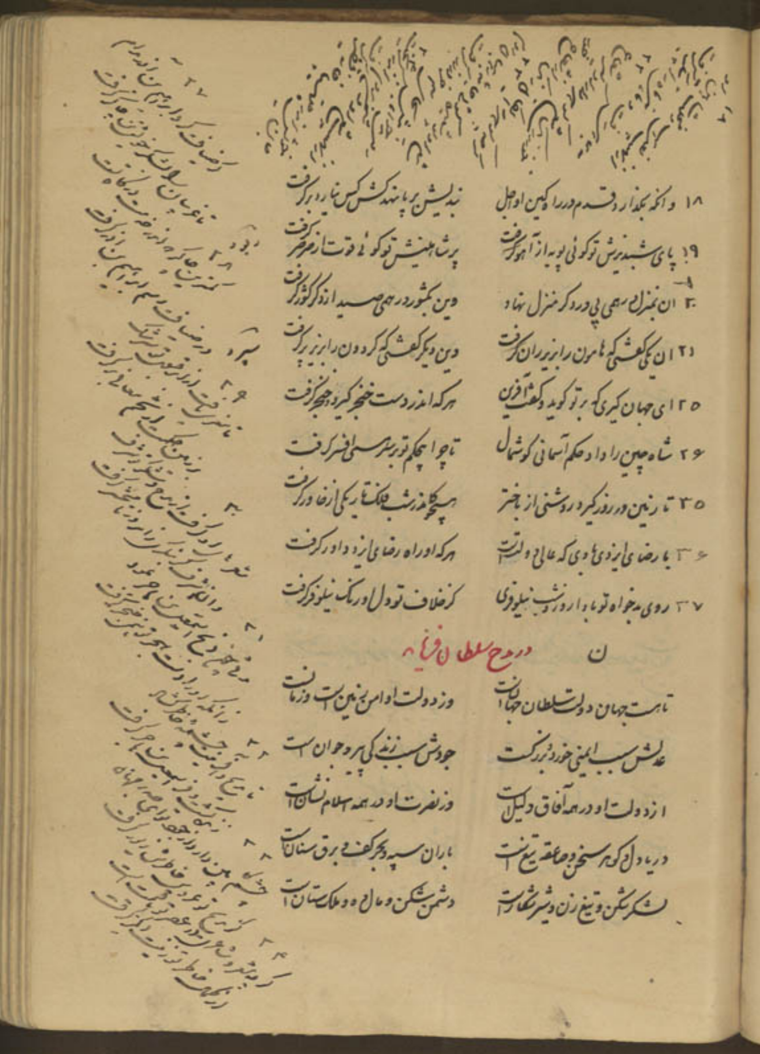
صبحدم کشتی فلک چهره به نیل اندر بشست ۱۲ رنگ شمشیر جمال الدین ابو جعفر گرفت

آفتاب دین پیغمبر محمد بن حسن ۱۳ آن خداوندی که در دین رسم پیغمبر گرفت

خسرو اسلام فال از طلعتش گیرد همی ۱۴ همچو پیغمبر که فال از طلعت حیدر گرفت

مقصد تشریف میران مجلس میمون اوست ۱۶ هر کسی تشریف را تقدیر از این مصدر گرفت

هر که شد طالب مدیحش باشد چون خضر ۱۷ زانکه مهرش لذت مطلوب اسکندر گرفت


۱۸ وانکه بگذارد قدم در راه کین او چه جل | نه بلیس پا نهد کش کس به ناوردر گرفت

۱۹ پای شبدیزش تو گویی پویه از آهو گرفت | پر شاهینش تو گویی قوت از صرصر گرفت

۲۰ آن بمنزل رهی پی در دو گر منزل نهاد | وین بکشور در رهی صید اندر کشور گرفت

۲۱ آن یکی کشتی که ما مون را ز بر بران گرفت | وین دیگر کشتی که گردون را ز زیر پر گرفت

۲۵ ای جهان گیری که بر تو گوید و گفت آفرین | هر که اندر دست خنجر گیرد و خنجر گرفت

۲۶ شاه چین را داد حکم آسمانی گوشمال | تا چو احکم تو بر سر پیش افسر گرفت

۳۵ تا زمین در روز گیرد روشنی از باختر | همچو گام از شب فلک تاریکی از خاور گرفت

۳۶ با رضای ایزدی با دی که عالی دولت است | هر که او راه رضای ایزد داور گرفت

۳۷ روی بدخواه تو با دا روز و شب نیلوفری | کز خلاف تو دل او رنگ نیلوفر گرفت

ن
در مدح سلطان فرماید

تا هست جهان دولت سلطان جهان است | وز دولت او امن زمین است و زمان است

عدلش سبب ایمنی خورد و بزرگ است | جودش سبب زندگی پیر و جوان است

از دولت او در همه آفاق دلیل است | وز نصرت او در همه اسلام نشان است

دریا دل و کوه سخن و صاعقه تیغ است | باران سپه بحر کف و برق سنان است

لشکر شکن و تیغ زن و شیر شکار است | دشمن شکن و مال ده و ملک ستان است

ای شاه جهان هرچه ترا کام و مراد است | تقدیر قضای ملک العرش چنان است

چندین شرف و جاه که ایزد بتو داده است | گر بر شمرم برتر از این وهم و گمان است

هر دولت و نصرت که خبر بود ز شاهان | در شرق و مغرب همه امروز عیان است

از خشم تو بیم است و ز عفو تو امید است | از مهر تو سود است و ز کین تو زیان است

در مصر ز شمشیر تو آشوب و نفیر است | در روم ز بیگان تو فریاد و فغان است

با عدل تو بر خلق گشاده است در امن | بس شاه که در خدمت تو بسته میان است

از آتش تیغ تو برفت آب مخالف | وز باد سر خصم تو بر خاک نهان است

از کلک و بنان تو دل خلق نیاز زد | کو ز امل خلق در آن کلک و بنان است

وز تیر و کمان تو همی خصم بنالد | کو ز اجل خصم در آن تیر و کمان است

خورشید زمینی تو و هر روز بجد است | خورشید فلک بر سر تو سعد میان است

از تابش خورشید پدید آید یاقوت | زانست که بر دست تو یاقوت روان است

اقرار دهد مرد خردمند که در فضل | یاقوت روان بر کف تو قوت روان است

اندر دل و جان مهر کشته است که او را | از مهر تو آرام دل و راحت جان است

از جاه تو این مصر چو رضوان بهشت است | وز فر تو این روضه چو روضات جنان است

شاهنشه اقران و خداوند قران باش | تا شمس و کواکب همه بر چرخ قران است

از عدل تو بر خلق جهان سایه نعمت | وندر خط فرمان تو چندانکه جهان است

ن
در مدح معین الملک فرماید

بتی که قامت او سرو را بماند راست | خمیده زلف گرهگیر او چو قامت ماست

ز روی او بر صورتگر از خیال و نشان | خیال حور بهشت و نشان ماه سماست

نماز شام که رفت آفتاب سوی نشیب | بر من آمد ماهی که تا ز رون بالا است

در آمد از سر کوی و در سرای بزد | سرای و کوی بر ویش چو آفتاب آراست

بگرد چهره او در دو زلف او گفتی | که گرد لاله و چنبر ز عنبر سار است

همی فشاند سر زلف بر دو عارض خویش | بر آفتاب تو گفتی همه زره پیداست

چو عزم رفتن من دید زاد راه سفر | فرو نشست تو گویی قیامتی برخاست

بگونه رخ او بر سرشک او گفتی | که بر عقیق پراکنده لولو لالاست

بمهر گفت بسوی سفر همی چه روی | که در سفر خطر صعب و کارهای خطاست

گمان برم که جفا بر حضر گزیدستی | که اختیار سفر بر حضر نشان جفاست

نه گر ز وصل من و شهر خویش سیر شدی | پس این شتافتن و زود رفتن تو چراست

جواب دادم کاندر سفر خطر باشد | ولیکن این سفری کش نتیجه نور و نواست

ضرورت است مرا رفتن از حضر بسفر | ضرورت سفر دوستان نشان وفاست

براه عز و شرف پویم ار زره غلط است / که عز و دولت هرگز بهم نیاید راست
بود سفر بسعادت مرا چو بار دگر / ز روزگار رهیده ز کردگار قضاست
مگر همی نشناسی که در زیادت جاه / پناه من بخداوند سید الوزراست
معین مملکت شهریار نیک اختر / که فر دولت نیک اختران بدو پیداست
ابو المحاسن کاحسان بزرگ نام بدوست / محمد آنکه محامد بدو تمام بهاست
بزرگواری کانه ز کمال قدرت خویش / نه ایزد است و چو ایزد بزرگ و بی همتاست
هو اخلاف زمین آمد و عجب دارم / که حلم او چو زمین است و طبع او چو هواست
چو بگذری ز خدای و خدایگان جهان / یقین شناس که جز که است کام رواست
حمایل سپرش بند چنبر فلک است / کواکب کمرش عقد گردن جوزاست
بلند بختا یکتا اخترا خداوندا / در تو قبلهٔ آلاء و کعبهٔ نعماست
بزرگ حضرت درگاه تو ز رکانرا / شریف چون حجر اسود منی و صفاست
اگر لقاء دل اقبال و بخت راست / لقای خجسته تو دارج دل خجسته رواست
بنزد مردم عاقل مراد عقل تویی / ز هر چه گردون تا شیر کرد و ایزد خواست
ز دولت تو من آن معجزات دیدستم / که هر یکی علم نسل آدم و حواست
وجود علوی و سفلی در آن کشاده در است / مراد کلی و فرزند دران خجسته لقاست

از آنکه جود به از تو جواد نشناسد / ترا بجود و تو جود را همیشه رضاست
ز کلک تو بجهان در بعبیر چه بود / که انکه سخن آرای و انکه عباست
چه در بنان تو پیدا شود گمان که مگر / کلید جنت فردوس در ید بیضاست
ز کردگار جهان هر چه بایستی امروز / یقین بدان که نشان زیادت فرداست
خرابه‌های زمین از تو گرده آبادان / بدولت تو شود شهر هر کجا صحراست
عجب مدار که از دولت تو بیچ شود / چهار طبع که در زیر گنبد خضراست
بر مبارک تو یافتم جهان هنر / دل تو دریا دیدم که اصل جود و سخاست
بگرد دریا پس چون محیط گشت جهان / اگر محیط بگرد همه جهان دریاست
ایا ستوده ولی نعمتی که گاه سخن / ثنا گر تو ز بهر تو مستحق ثناست
بدولت تو خداوند در صناعت شعر / جواز دولت من بنده برتر از جوزاست
هسته منزلت و جاه من سخن گویند / بهر کجا که در آفاق مجمع شعراست
اگر بجان و تن از خدمت تو بودم دور / دلم تو داشتی و در دلم خدای گواست
تو آفتابی و از قوت تو در هر وقت / بسان آتش رخشنده طبع من والاست
ز آفتاب بقوت همی رسد آتش / وگرچه گوهر آتش ز آفتاب جداست
همیشه تا که ز حکم خدای و گردش چرخ / گهی صلاح و بقا و گهی فساد و فناست

همه فساد و فنا باد دشمنان ترا / که دوستان ترا خود صلاح و بقاست
دعای حشمت بنیکی رساد در تن تو / که داعی تو بهر حال مستجاب دعاست

ن — در مدح فخر الملک حسن فرماید

چه بهشت است که در شرع زینت زمن است / رسول شادی و جشن رسول ذوالمنن است
خجسته موسم عید است کاندرین موسم / بر آسمان سعادت ز انجم انجمن است
اگرچه تهنیت از دیگران بنثر نکوست / ز من بنظم نکوتر که نظم کار من است
سزای تهنیت اندر جهان بنظم و بنثر / نظام دین پیمبر مظفر حسن است
قوام ملت یزدان و یادگار قوام / که فخر ملک زمین است و سید زمن است
یکی مبارک سرو است باغ دولت را / که صدر ملک بساط و در ارتش چمن است
مثال او ز نوا پاسبان مظلوم است / حدیث او ز حوادث نجات ممتحن است
وفای او مدد اجتماع دین و دل است / رضای او سبب اتصال جان و تن است
ز طعن و ضرب ملک دولتش ندارد باک / که عصمت ملک العرش پیش او مجن است
جمال طلعت او گرچه در نشابور است / حجاب عز او در حجاز و در عدن است
نسیم حضرت او گرچه در خراسان است / طراز دولت او در طراز و در ختن است
اگر نوشته او بر سپهر عرضه کنند / سپهر محو کند هر چه بر زمین محن است

مگر گمان نبری کاو بجود و حشمت و جاه / ز جنس حاتم و نعمان و سیف ذوالیزن است
که روح هر یکی از ایشان بعالم ارواح / ز بهر خدمت او در تشوق بدن است
که وقار چه کوه است حلم تو لیکن / که نوال دل تو چو بحر موج زن است
منافع همه گیتی در آفرینش تست / که کوه بحر ترا در میان پیرهن است
دلی که نیست مدام محبت تو شکار / نصیب او اجل صید گیر اهرمن است
گر اختلاف تو افکند برخیزد نیز / که دست برد خلاف تو حمله از رسن است
چه زنده که مخالف شود ترا یک روز / چه مرده که ز صد سال باز در کفن است
بدست لطف نهاده است در دل آن خدای / خزینه که در او گنج عقل مخزن است
بهیچ حادثه نقصان نگیرد از پی آنک / بر او قضا و قدر پاسبان و مؤتمن است
چو نیست دست فلک را برون ز کار تو راه / چه باک داری اگر روزگار پرفتن است
فرایض و سنن آراسته بطاعت تست / که طاعت تو طراز فرایض و سنن است
نسیم طاعت تو گر رسد بهند و روم / شود خدای پرست آنکه عابد الوثن است
رسید عید بیفروز جام از آن گهری / که نافع همه اعضا و رافع الحزن است
میی برنگ عقیق یمن که چون ز قدح / دهد فروغ تو گویی ستارهٔ یمن است
سماع تو بشکن خواه و زین لحن بستان / ز دست آنکه خداوند زلف پرشکن است

مهی چو یوسف چاهی که از پی دل خلق چهی چو سیم سپیدش میانهٔ ذقن است
همیشه تا که بود جای عندلیب چمن همیشه تا که زغن را مقام در دمن است
تو در چمن همه آواز عندلیب شنو که در دمن تن اعدات طعمهٔ زغن است
همیشه تا ز قضا و قدر بهر وطنی بقای مرد جوان و فنای مرد زن است
بهر وطن که تو باشی عزیز باش و شریف که با تو عز و شرف همنشین و هم وطن است
هزار عید همان کز پی نشاط تو عید هزار سال دگر را امید آمدن است

در مدح خاقان اعظم سلطان سنجر فرماید

ایام فرد و موسم عید همبر است گیتی ز بوی هر دو سراسر معطر است
گلزارها بآمدن آن مزین است مجمرها بآمدن این منور است
آن مونس حریف و مرد نقل مجلس است وین همسر خطیب و مصلی و منبر است
آن با عقیق و لعل و یاقوت گوهر است وین با گلاب و غالیه و عود و عنبر است
در بزم آب انگور آن را مسلم است در شرع خون قربان این را میسر است
هر چند خوش نشد ز هر دو جهانیان مقصود هر دو خرمی شاه سنجر است
شاه و خدایگان همه خسروان شرق الحق که ناصر دین پیمبر است
او تاج ملت و عضد دولت است از آنکه بر دشمنان دولت و ملت مظفر است

از عدل او ز سخاوت او بهره یافته است چندانکه بر بساط زمین شهر و کشور است
ملک جهان رسید ز جد و پدر باو زین روی پیش جد و پدر ملک پرور است
هم در جهان ز جد و پدر هست یادگار هم در صلاح ملک پناه برادر است
گر آفتاب نور همی گسترد بروز دیدار او بروز و بشب نورگستر است
لشکر بود میانهٔ صف پشت لشکران او از هنر میانهٔ صف پشت لشکر است
هرگز ز گرد لشکر او بر متاب روی کان توتیای دیدهٔ گردون و اختر است
اسبی که هست خسرو عالم بر او سوار گویا که باد زیر سلیمان مسخر است
خسرو بر او نشسته نیاورد تاختن دریای اخضر است که بر موج اخضر است
تیغی که برکشد ملک شرق از نیام گویی که صاعقه است نه شمشیر و خنجر است
اندر نیام خویش کبود است چون سپهر و اندر میان معرکه مریخ پیکر است
تیری که مرغ وار بپرد ز شست شاه شاهین نصرت است و مخالف کبوتر است
در کارزار طعمهٔ او نقطهٔ دل است در صید آشیانهٔ او دیدهٔ سر است
رفتار او صواب بود هر کجا رود کاو در قضا همیشه ره آموز و رهبر است
ای خسروی که گفتن نام تو در بسیج چون در نماز گفتن الله اکبر است
گویا ز بهر نصرت اسلام و قهر کفر تو حیدری و تیغ تو شمشیر حیدر است

و اندر زمانه قصه و اخبار فتح تو معروف تر ز قصه و اخبار خیبر است
همواره دوستان ترا چهره چون گل است پیوسته دشمنان ترا روی چون زر است
بر چهرهٔ شجاعت و بر روی این کرم گویی رضا و خشم تو گل کار و زر است
هر چند در بلاد خراسان مقام تو است سهم تو در ولایت فغفور و قیصر است
پر نقش آذر است ز گل باغ و بوستان در موسمی که جشن براهیم آذر است
ایوان تو ببزم بهاری منقش است میدان تو برزم سپهری مصور است
عیشی خوش است با گل و با عید خلق را می نوش کن که می بچنین وقت خوشتر است
از چنبر وفای تو بیرون مباد بخت تا آسمان آینه گون همچو چنبر است
زیر نگین و زیر رکاب تو باد ملک تا خاک زیر آب هوا زیر آذر است
چون روز عید باد همه روزگار تو کایام دشمنان تو چون روز محشر است

در مدح علاء الدین بهاء الدوله فرماید

ای سروری که قول تو چون وحی منزل است کارت چو معجزات رسولان مرسل است
تا روی تست علاء و بهاء بهم در شأن دین و دولت تو هر دو منزل است
هر روز بر دوام دهد آفتاب نور بر آفتاب جود تو گویی موکل است
تا از نسیم خلق تو گیتی معطر است بازار و کار عطر فروشان معطل است

در قسمت تهی کاملاً ازاین نوشته شده است و ارتباط نکرده است

گر واجب است در تفصیل مجملی تفصیل جود را کف راد تو مجمل است
باطل کند حسام تو چون معجز کلیم چندانکه فاسدان ترا سحر مبطل است
هنگام مدح مجلس اشعار شاعران بی نام و بی خطاب تو موقوف و مهمل است
چون دایره است شعرم و نام تو مرکز است چون آینه است شعرم و جود تو صیقل است
این خوبتر که پیش تو آرم حدیث مدح گر جود تو قبالهٔ کابین مسجل است
آن خلعت شریف که فرموده مرا همتای جامه‌های منسج و مشعل است
اسبی که داده‌اند ز خاص تو مرا نه از در نشست حکیمان افضل است
در شهر و راه در همه جایی مرا بر او نه جای اعتماد و نه جای معول است
از یمن دولت تست شکایت در این عطا کوته کنم حدیث اگر چه مطول است
زینسان که هست باز فرستادمش بتو از آن دل فزون است که تشریف اول است
تا در زمانه چون مه کانون کشد سپاه تا در زمانه موسم کانون منقل است
تاج سر قبیله و آل پدر تو باش کز تو سرش بتاج بزرگی مکلل است
میخواه از آن صنم که بناگوش فرخ نژاد او کافور مشک پرورد و مشک مسلسل است

در مدح سلطان فرماید

ای آفتاب شاهی بخت آسمان تو است ملک زمین مسخر حکم روان تو است

صاحبقران و خسرو روی زمین تویی   دولت همیشه رهبر و صاحبقران تست

گر مهرگان تست خجسته عجب مدار   نوروز تو خجسته‌تر از مهرگان تست

از هر قیاس کعبهٔ شاهی سرای تست   از هر شمار قبلهٔ شاهان مکان تست

فخر بزرگ و خورد ز نام بزرگ تست   جاه جوان و پیر ز بخت جوان تست

آتش به آهن اندر تیغ و تبر دست   و آهن به آتش اندر و تیر و کمان تست

گر نصرت و ظفر ز معانی طلب کنند   وان در رکاب تست و دگر در عنان تست

گر راست خواهد کرد مهدی جهان   مهدی تویی و راست جهان در زمان تست

بس دشمن سبکسر با لشکر گران   کافسر سبک شکسته ز گرز گران تست

در جنب همت تو جهان هست خرد و   زیرا که همت تو فزون از جهان تست

گوی سنان تو ملک الموت دشمن است   کاندر حصار رفته ز سهم سنان تست

از شرق تا به غرب که در حسام تو است   ور قاف تا به قاف رسیده نشان تو است

از عدل تو جهان همه چون بوستان تو است   و آرام دوستان تو در بوستان تو است

در خاندان هیچکس از خسروان نبود   این دولت بلند که در خاندان تو است

شاها خراج دادن شاهان ترا به طوع   از تیغ تیز و بازوی کشورستان تست

وین دوستی نمودن سیصد هزار خلق   از دولت بلند و دل مهربان تست

تا برق هست چو تیغ تو با شه روز جنگ   چونانکه ابر چون کف گوهرفشان تست

با خرمی هزار خزانت خجسته باد   کز صد بهار خوشتر و بهتر خزان تست

خسرو تو باش و باده تو نوش و طرب تو کن   عالم تو دار زانکه همه عالم آن تست

در مدح ابی الفتح فخر الملک نظام الدین فرماید

ترک من چون زلف بگشاید جهان مشکین کند   هر که بویش بشنود گوید که آن مشکین کند

در نسیم خط رخسارش رسد بر آسمان   سنبله بر سنبل تره پر از نسرین کند

در کند یاد زمانی بر لبش باد صبا   هر نبات تلخ را یاد لبش شیرین کند

چون ز جعد زلف بنماید نگارین روی خویش   خانه‌ها را چون نگارستان هند و چین کند

که بخم زلف پشت بیدلان پرخم کند   که بچین جعد روی عاشقان پرچین کند

در لب او آب حیوان هست و غمزهٔ او همی   با دل عشاق فعل آذر برزین کند

من چو از عشقش بنالم ناله چون خسرو کنم   او چو از خوبی بنازد ناز چون شیرین کند

گر وصال او همی چون کیمیا ناید بدست   پس چرا هجران او رویم همی زرین کند

صد هزاران صاعقه پیدا کند در هر دلی   چون دو بیجاده بهم بر زده پروین کند

گر بحور العین نماند پس چرا وصاف او   چون جمال او ببیند وصف حور العین کند

از بهشت آمد مگر کز جمال روی خویش   روز عید آرایش بزم نظام الدین کند

آفتاب فتح بوالفتح آنکه بر درگاه او   دست گردون هر زمانی اسب دولت زین کند

هر غباری کز سم اسبش بگردون بر شود   دولت از آن توتیای چشم روشن بین کند

عالمی پر زر شود چون وقت بخشش‌ها کند   کشوری پر خون شود چون روز کوشش‌ها کند

هیچ تاوان نیست بر گفتار و بر کردار او   کایزدش تعلیم و اقبالش همی تلقین کند

مهر او چون شد درستی روح را درمان کند   کین او چون شد شکستی طبع را غمگین کند

گر کفایت را یکی معمار سازد روزگار   از کف او کفه و از کلک او شاهین کند

در ببندد نامه بر پای کبوتر دست او   هر کجا پرد کبوتر صید چون شاهین کند

ای جوان بختی که شاخ دولت و عمر ترا   گرد کار از حفظ و از نعمت همی پرچین کند

بر زمین شاید که گرید دشمن مسکین تو   کاسمان خنده همی بر هر چه آن مسکین کند

صورت اقبال داری بر بساط مملکت   کیست کاو با صورت اقبال قصد کین کند

بیدقی کز دست بخت تو رود در نطع ملک   لعب اسب و پیل و جولان رخ و فرزین کند

ای خداوندی که چون حسنت گوید بنده را   شعر او را مشتری بر آسمان تحسین کند

عقد سازد لفظ با معنی همی هر ساعتی   تا عروسان سخن را جود تو کابین کند

بنده مخلص معزی را همی باید همی   کاستان درگهت را هر شبی بالین کند

او همی خواهد که آرد جان شیرین را بکف   تا چو گوید مدح تو جان اندر و تضمین کند

تا که ایام بهاران ابر فروردین همی   بر کشد لؤلؤ ز دریا در کنار طین کند

باد در بخشش مبارک دست راد تو چنانک   در بهاران خدمت او ابر فروردین کند

باد بر عمرت دعاهای خلایق مستجاب   کان دعاها را همی روح الامین آمین کند

در مدح نظام الدین فخر الملک فرماید

آمد آن فصلی که طبع جهان دیگر شود   هر زمین از صنعت او آسمان پیکر شود

باغ از او مانند صورتخانهٔ مانی شود   راغ از او مانند لعبتخانهٔ آزر شود

کوهسار از چادر سیماب گون آید برون   چون عروس باغ در زنگار گون چادر شود

سرو همچون منبری گردد ز سبزی شاخ خویش   شاخ گل ماننده بیجاده گون مجمر شود

گاه بار دیگر شود بلبل به منبر چون خطیب   آن جهد پران ز منبر وین سوی منبر شود

نور با ظلمت قرین و کفر با ایمان بهم   مر مرا پیدا همی بر روی آن دلبر شود

جام باده بر کف من نه که جانان حاضر است   تا مرا بر روی جانان باده جانپرور شود

بس که با او دیدگان من بخواب اندر نشد   بر کنار او مگر یکره بخواب اندر شود

مجلس بیداوری با او بخواهم ساختن   پیش تا خصمش خبر یابد به سوی داور شود

مر مرا از داور و خصمش نباشد هیچ باک   گر نظام دین پیغمبر مرا یاور شود

صاحب عادل مظفر آنکه عدل او همی   حجت قول خدای و قول پیغمبر شود

قسم اگر گفتار گردد گنجش معنی بود / در ظفر تعریف گردد نام او مصدر شود

گر نسیم جود او بر کوه و صحرا بگذرد / سنگشان یاقوت گردد خاک این عنبر شود

ور بچشم همت اندر آب دریا بنگرد / موج آن دریا برآید اوج کیوان بر شود

نه هر نقاب که بردارد قلم چون او شود / نه هر انغازی که تیغی برکشد حیدر شود

در صدف بسیار بارد قطره باران همی / لیکن از صد قطره یک قطره همی گوهر شود

ملک این را سید دنیا سزد فخر و نظام / تا بنای ملک و دین هر روز عالی‌تر شود

هر که اندر سایه اقبال او گیرد پناه / گر زند دیوار سازد سد اسکندر شود

وانکه خواند بر خلافش یک نفس تا بر آرد / آن نفس در حنجرش بر آن ترا خنجر شود

ای سخاگستر خردمندی که هر کو ساعتی / با تو بنشیند خردمندی سخن‌گستر شود

گر ترا چون رستم زال اندر آید پیش خصم / از فزع موی سرش چون فرق زال ابر شود

هر که از انعام تو در خانه فرشی گسترد / گرد فرش او بساق عرش باری بر شود

گر ز مدح تو بلند اختر شدم نشگفت از آنکه / مادح از ممدوح یکسان اختر بلند اختر شود

هر عرض کاندر مدیحت بگذرد بر خاطرم / روی یوسف باشد اندر حسن اگر جوهر شود

تا همی اشعار را نیکو ز دیوان شود / تا همی الفاظ را زینت ز دفتر شود

جاودان بادا بقا تا دفتر دیوان‌ها / از ثنا و مدح تو پر زینت و زیور شود

در مدح امیر عماد الملک ابو القاسم فرماید

بهاری کز دو رخسارش همی شمس و قمر خیزد / نگاری کز دو یاقوتش همی شهد و شکر خیزد

خروش از شهر بنشاند هر آنگاهی که بنشیند / هزار آتش برانگیزد هر آنگاهی که برخیزد

زرخش سیمین سپر بینم خطش چون چنبر مشکین / شنیدی چنبر مشکین که از سیمین سپر خیزد

به نابینای مادر زاد اگر رخسار بنماید / بنور روی او از چشم نابینا بصر خیزد

دهان تنگ آن دلبر چنان تنگست چون خاتم / وگر خواهد میانش هم از آن خاتم کمر خیزد

ازان مشکین دولش خیزد همی مشکین تر از تاتم / بدین معنی درست آمد که یاقوت از حجر خیزد

بدندانش نظر کردم دو چشم من چه دریا شد / مرا دریا ز گوهر خاست وز دریا گهر خیزد

یکی دیباست روی او که پیش او شود کاسد / هر آن دیبا که از بغداد و روم و شوشتر خیزد

به بازار نکورویان اگر قیمت کنند او را / خریدارش عماد الملک شاه دادگر خیزد

نسیم عدل ابو القاسم که از اقلام و املاکش / بدیوان در قضا زاید بمیدان در ظفر خیزد

هنرمندی بزرگست او که دارد مایه دولت / کجا دولت کند یاری بزرگی از هنر خیزد

ز طبع او به بزم اندر همه لعب و طرب زاید / ز عزم او به رزم اندر همه فتح و ظفر خیزد

ز میدانش در او جوی پیروزی و بهروزی / که پیروزی و بهروزی از آن میدان در خیزد

دعا را رای او خیزد همیشه حجت عقلی / چنان چون حجت شرعی ز آیات و سور خیزد

نکرد ابلیس آدم را ز بدبختی یکی سجده / نمیدانست کز آدم همی چون ما بشر خیزد

فروزان کلک سیمویش که در فر همیونش / سحابی را همی ماند کز او مشکین مطر خیزد

مخالف را از او همواره خوف و رجا باشد / موافق را از او مادام نفع بی ضرر خیزد

خداوندا انکه کن خویشتن را گر بتیغی / جهانی با کفایت کز جهانی مختصر خیزد

ز تو خیرست ناصح را ز تو شرست حاسد را / تو گردونی و از گردون خیر و شر خیزد

همه عالم برو در حشر خیزند از زمین یکسر / مگر بدخواه مسکینت که از نار سقر خیزد

من آن شایسته مداحم که در مدح تو آن معنی / ز باغ طبع من هر روز گونا گون شجر خیزد

نه از دیدار من آزادگان را رنج دل آید / نه از گفتار من آلوده کاز ادر دسر خیزد

بگاه گفتن مدحت چو یکسانی بیت آرم / ز مهر تو مرا در طبع صد معنی دگر خیزد

با قبالت مرا هر روز باشد تیز تر خاطر / چو خاطر تیز تر باشد معانی بیشتر خیزد

بسان زهره و برجیس ناظر باش بر جاهش / که شادی‌ها و خوبی‌ها از آن فرخ نظر خیزد

ازان خیزد نگار [illegible]

در مدح [illegible]

ز بهر عید نگارا همی چه سوری عود / چو اشراب بهانه و سازی عود

بساز عود و بده یک شراب وصل مرا / که من بوجشم از هجر تو چو آتش عود

چو این نه هی باده چو آب حیات / که نیست باده چو آب حیات ناموجود

قدح بگیر و آواز چنگ در گوشم / به ارغنون سلیمان و نغمه داود

بیار چنگ که پشت من از رکوع و سجود / خمیده گشت چو چنگت ز بس قیام و قعود

پیاله را سزد اکنون همی قعود و قیام / قنینه را سزد اکنون همی رکوع و سجود

سزد که حال دل خویش بر تو عرضه کنم / که رفت موسم اعراض و روزگار جنود

چو من بنعمت مسعود شاد و خوشنودم / سزا بود که کنم شکر نعمت مسعود

چو نعمت است فزون زین که من بحضرت شاه / بکام خویش رسیدم بمقصد و مقصود

چه مقصد است و چه مقصود بیش از این که مرا / همی ز برج شرف تابد آفتاب سعود

بفر طلعت مسعود تاج دین هدی / نصیر ملک ملک مجد دولت مسعود

سپهر احسان خورشید گوهر احسان / رئیس و صدر خراسان منیع بن محمود

یگانه بار خدائی که جاودانه بماند / بجاه و حشمت او نام والد و مولود

بزرگی و شرف او را سزد که تا زه بدوست / بزرگواری آبا و احتشام جدود

نه ممکنست که هرگز بجهد و چاره خلق / مکارم پدر و جد او شود محدود

بجهد قطره باران کجا شود معلوم / بچاره برگ درختان کجا شود معدود

عقیدتست و دل صاف و همیشه عدتست / اگرچه عدت شاهان خزانه است و جنود

صفای خاطر او گاه معرفت ببرد / کدورت از دل نصرانی و مجوس و یهود

همه سعادت چون از وجود شد بعدم   کجا سعادت او آمد از عدم بوجود
هزار سیف بود در سنان او گه جنگ   هزار معن بود در بنان او که جود
ایا ز سیر تو سوی فلک رسیده پیام   و یا ز شکر تو پیش ملک رسیده درود
توان ستوده امیری که روز خشروند   بزیر سایهٔ بخت تو شاه دو شهود
اگر نکوهش خصم تو و ستایش تو   طلب کنیم ز گفتار کردکار ودود
بود ستایش تو شاه شاکر النعمة   بود نکوهش خصمت لربه لکنود
اگر نتیجهٔ فکرست مدح تو چه عجب   عسل نتیجهٔ نحل است و قز نتیجهٔ دود
ز قحط و فتنه بود روزگار درویشان   چنانکه از حسد تست روزگار حسود
حسد کنند حسودان ترا بجاه و بنفس   بدین دو چیز بود هر محتشم محسود
اگر بکین تو صد گونه کیمیا سازد   بروز کین تو چون کیمیا شود مفقود
دگر بساحری از سامری سبق برد   ز سطوت تو شود همچو سامری مطرود
قوی سمند تو کاندر نبرد گردش اوست   چو کاه سیل کهسار گردش جلمود
نه در کشش فرمان کم شود ز ضرب سوف   نهادش خفقان هضم شود ضیق نمود
کند چو بور رش بکمان بزیر تو رکمان   عظام کالبد دشمنان بزیر جلود
اگر کنند سر و گردن و شکم پنهان   بخود و جوشن و خفتان می الغان جنود

دریده

دریده وزده و کوفته کنی همه را   شکم بنیزه و گردن بتیغ و سر بعمود
بزرگوارا دانا که پیش از این بوده است   بمدح و خدمت تو عهد من طراز عهود
چو عهد تازه شد اکنون تو قضیت مرا   همان قبول که بوده است پیش از این معهود
کو اسنین و شهورست و پایدار تست   خطا شهور و سنین از خطا عدو لشهود
بمجلس پدرت عنصری ز بهر طمع   مدیح برد بابام جعفری و مودود
بمجلس تو من آورده ام ز بهر شرف   عزیز عقدی بگزیده از میان عقود
مرا بهشت جلالت به از بهشت لقاست   مرا شراب وصالت به از شراب خلود
که این بهشت کنون حاضرست و آن غایب   که این شراب کنون حاصل است و آن موعود
همیشه تا زنبی قاریان همی خوانند (مقریان)   حدیث صالح و هود و حدیث عاد و ثمود
عدوت باد چو عاد و ثمود جسته هلاک   ولیت باد بسلامت بسان صالح و هود
نماز و روزهٔ تو باد یک بیک مقبول   نماز و روزهٔ خصمانت سر بسر مردود
بقات دایم و کارت بکام و بخت بلند   تنت درست و دلت شاد و عاقبت محمود

در تهنیت سلطان سنجر از بغداد به برادر الملک فرماید

بفال فرخ و روز مبارک از بغداد   شه ملوک سوی دار ملک روی نهاد
ز دائی همت عالی مدت شش ماه   هزار سیرت نیکو نهاد در بغداد

این بیت عنوان درست
که عنصری از زبان محمود است
مسعود در قصیده جواب آن بوده است

خرابهای کهن را بفر دولت خویش   چو بوستان ارم کرد خرم و آباد
بدست کوفه و هیت و مداین و تکریت   شکار کرده و داده بشیر مردی داد
نشسته بر لب دجله گرفته جام بدست   ز بیم او به نیل ناله و فریاد
سران لشکر او آمده ز روم و ارزنم   قبای مرتبه پوشیده هر یکی چو قباد
نموده خدمت خویش و گرفته خلعت خویش   فزوده مرتبت و باز گشته خرم و شاد
شهی که سیرت و آیین او چنین باشد   بشاهی اندر خرم زیاد و دیر زیاد
چنین بود روش ملک و رونق دولت   چو خسروی بود اندر شهنشهی استاد
بنا است دولت و عزم ملوک چون بنیاد   بنا بلند بود چون قوی بود بنیاد
هنر باید تا نامدار باشد مرد   گهر باید تا قیمتی بود پولاد
خدایگان هنر بود اینچنین باید   که دانش و هنرش داد ملک و دولت داد
گشاد ملک جهان و ببست دست بلا   بداد خویش تهی کرد عالم از بیداد
نه آسمان بتواند گشود آنچه ببست   نه اختران بتوانند ببست آنچه گشاد
ایا متابع امر تو حاضر و غایب   و یا مسخر حکم تو بنده و آزاد
کمینه پهلو همت برتر از گردون   کهینه حاجب تو همت مهتر از کشواد
ز جام تست یکی قطره چشمهٔ حیوان   ز تیغ تو است یکی شعله آذر خرداد

همی

همی ز جود تو گویند رادمردان شکر   همی بشکر تو گیرند شیرمردان یاد
خجسته بتو روز جهانیان که تویی   خجسته روی و خجسته پی و خجسته نژاد
ستاره دید کریمان لبی چون تو ندید   زمانه زاد بزرگان لبی چون تو نزاد
رسول گفت که در امتم شهان باشند   که عمرشان کشد از عدل بر ز هشتاد
گر این حدیث درست است مژده باد ترا   که عمر تو کشد از عدل بر صد و هشتاد
شکفته ملک تو باغیست و اندر او سپهت   چو لاله و گل و نسرین و نرگس و شمشاد
گهی نسیم طرب شان دهی ز طبع کریم   گهی بسر رنگ نعم شان دهی ز رود کف راد
نترس آنکه خللشان رسد ز تابش خور   نه بیم آنکه زیانشان رسد ز جنبش باد
تو اختیار خدائی و از سعادت تست   که اختیار سفر کردن تو نیک افتاد
بفرخی شدنت بود در مه آبان   بشادی آمدنت بود در مه خرداد
بروزگار خزان گر شدنت فرخ بود   بروزگار بهار آمدنت فرخ باد
همیشه تا که تفاوت بود به نعت و صفت   میان سوسن و خار و میان بلبل و خاد
بهر مقام ترا باد نو بنو شادی   ز گونه گونه بتان مجلس تو چون نوشاد
موافقانت بشادی و ناز چون خسرو   مخالفانت بسختی و رنج چون فرهاد
فلک بملک جم آسایه مژده داد ترا   بعمر خضر ترا روزگار مژده دهاد

بقای خلق جهان در بقای دولت تست   خدای چشم بد از دولت تو دور کناد

در مدح قتلغ بک سلطان سنجر [illegible]

اگرچه خرمی اندر عالم از بهار بود   همیشه خرمی من ز روی یار بود
چو من بجوی بهار آرایش رخش نگرم   چه حاجتم به آرایش بهار بود
سرشک ابر اگر افزون بود به فصل بهار   سرشک من بدل هر یکی هزار بود
اگر ز آب بود بر هوا همیشه بخار   مرا ز عشق بچشم اندرون بخار بود
بخار آب همه درفشان بود ز هوا   بخار عشق ز چشم عقیق بار بود
کنار من ز عقیق از زمان تهی گردد   که آن عقیق لبم در بر و کنار بود
ز مهر باغ نهم داغ عشق بر دل خویش   اگرچه صورت او باغ را نگار بود
چو لاله زار شوم پیش لاله ناله کنم   اگرچه رنگ رخش رنگ لاله زار بود
بجویبار روم پیش سرو سجده کنم   اگرچه قامت او سرو جویبار بود
بنفشه گرچه بعیب از او چه اندیشد   کسی که بسته آن زلف تابدار بود
اگرچه نرگس خوب است از او نیارد یاد   کسی که فتنه آن چشم پرخمار بود
وگرچه عشق بتست عظیم از او ندارد باک   کسیکه بنده درگاه شهریار بود
جلال دولت عالی که از جلالت او   همیشه قاعده دولت استوار بود

[illegible]

بزرگوار و عزیز است و قصد خدمت او   کسی کند که عزیز و بزرگوار بود
بر آن شمال که از رسم او بود مجرا   دلیل دولت و فهرست افتخار بود
بر آن مراد که از رای او شود حاصل   جمال عالم و تاریخ روزگار بود
خدای عرش چنان آفرید دولت تو   که تا قیامت پیروز و کامگار بود
بباغ ملک درختیست رایتش که بر او   همیشه از ظفر و فتح برگ و بار بود
خجسته مرکب او ابر و باد را ماند   هر آنگهی که شهنشه بر او سوار بود
بابر ماند چون در مصاف نبرد بود   بباد ماند چون در رکاب شکار بود
ایا شهی که تو از اختیار خلق جهان   بود بفر تو هر شاه کاختیار بود
عجب نباشد اگر اختیار خوانندت   چو اختیار بود مرد اختیار بود
کی استایش تو ملیت تمام ننگ بود   کجا پرستش تو نیست فخر و عار بود
بلند با ازنعمت تو پست بود   عزیز با نظر همت تو خوار بود
توان شهی که ترا گرد مشرق و مغرب   مدار باشد تا چرخ را مدار بود
توان شهی که ترا بر سریر پادشهی   قرار باشد تا خاک را قرار بود
سری که بوده شود بر زمین بخدمت تو   ز یمن قبول تو تا حشر تاجدار بود
سری که از خط فرمان تو شود بیرون   نه تاجدار بود بلکه تا جدار بود

مبارزان که زنند و شکسته سپر   چو روز رزم ترا عزم کارزار بود
بشیر ماند کاندر مصاف روز نبرد   ز کارزار تو بر خصم کارزار بود
خدایگانا گر بار فتح بود ترا   بدولت تو که امسال بیشمار بود
اگر بغرب در از لشکر تو بود غبار   بشرق نیز هم از لشکرت غبار بود
ز جوش جیش و تف خنجر تو زود دیر   هوای شهر بخارا پر از بخار بود
همیشه تا که بود بر چهار طبع جهان   چهار چیز تو مانند آن چهار بود
ز حلم و طبع تو تاثیر خاک و باد بود   ز جود و خشم تو تاثیر آب و نار بود
دلیل تو همه وقت بخت نیک بود   معین تو همه حال کردگار بود

در مدح سلطان ملکشاه [illegible]

تا جهان باشد خداوند ملک سلطان بود   در ملک سلطان جهان چون روضه رضوان بود
تا که از یزدان بود پیروزی هر دولتی   هم دلیل دولتش هم ناصرش یزدان بود
تا قضا و بخت باشد با لقای همراه او   هم قضا در بیعت هم بخت در پیمان بود
با لقای او همه تیمارها شادی بود   با لقای او همه دشوارها آسان بود
مهر او جزویست از ایمان و اندر شرع و سنت   دل ز مهر او نتابد هر که با ایمان بود
هر که جوید کین او زنده نماند یک نفس   ور بماند کالبد بر جان او زندان بود

[illegible]

تا قیامت گوی شاهی در خم چوگان اوست   فرخ آن خسرو که در دستش خم چوگان بود
دولتی دارد بحمد الله که در هر لحظه   پیشش از دولت بخدمت چون دوران بود
همتی دارد بنا میزد که هر ساعتی   گرد آن همت بجیله و هم را جولان بود
رایتی کو دست و تیغ او در افرازد همی   گاه بزم و گاه رزمش هر دو را باران بود
دست او در بزم زرافشان بود در بنگان   تیغ او بر حاسدان در رزم خون افشان بود
تا که از فتحش نشان در حد قسطنطین بود   تا که از عدلش خبر در حد ترکستان بود
پیش فتح او چه جای فتح اسکندر بود   پیش عدل او چه جای عدل نوشیروان بود
شهریارا گر تو فرمایی بدین حضرت رسد   هر هنرمندی که در ایران و در طوران بود
گرد شادروان آن حضرت بچشم اندر کشد   زانکه نور چشم او زین گرد شادروان بود
گر عصا در دست موسی پیکر ثعبان بود   گاه نصرت در کف تو تیغ چون ثعبان بود
چوب کم باشد ز آهن لیکن اندر معجزات   تیغ تو بیچون عصای موسی عمران بود
هر که عاصی گشت در تو مدبر و مخذول شد   در تو عاصی گشتن از ادبار و از خذلان بود
هر که دین دارد رهی باشد ترا از جان و دل   ور ز جان و دل نباشد از بن دندان بود
هر چه اندیشه در او بندی بپایی از خدای   زانکه تدبیر تو و تقدیر او یکسان بود
عدل و احسان دولت ملک تو دارد پایدار   ملک و دولت پایدار از عدل و از احسان بود

در جهان داری و شاهی هرچه زان خواستی
پیش از این آن بود و زین پس هرچه خواهی آن بود

گر چه اماندم خداوندا ز خدمت مدتی
عذرها دارم بگویم گر ز تو یک خدمتی

نیز از این خدمت نخواهم بود یک ساعت جدا
جان و تن پیش تو دارم تا تنم را جان بود

هر که جوید در معنی آید از دیوان من
تا که اندر مدح و تسبیح تو مرا دیوان بود

تا به پیش عمری شاها نباشد بس عجب
کو مرا در خدمت تو حشمت حسان بود

از زمین بر چرخ تابان باد ماه رایتت
تا که مهر از چرخ بر روی زمین تابان بود

شادی خلق جهان از همت و عدل تو باد
کاین جهان از همت و عدل تو آبادان بود

در مدح سلطان سنجر گوید

هر روز که خورشید سر از کوه بر آرد
از فتح و ظفر شاه جهان را خبر آرد

گوئی که همی پوید پیک تو به تعجیل
تا نامه فتح و ظفر از راه در آرد

احسنت و زه ای خسرو پیروز که هر روز
پیک تو همی نامه فتح و ظفر آرد

هر ماه که نو گردد از آنجا که تو خواهی
اقبال ترا مژده زنگی دگر آرد

که دولت تو آرد مال تو ز خاور
که حاصل تو حمل تو از باختر آرد

مهر تو درختی است که از باد سعادت
هر دم ز دنی دولت اقبال بر آرد

دیدار تو خورشید جهان است که هر روز
صبح ظفر از مشرق اسلام بر آرد

هر که سخن گوید از آثار گذشته
معنیش که از قصه و کاه از سمر آرد

باید سخن از سیرت و آثار تو گفتن
تا طبع ز دریای معانی گهر آرد

جان است مگر عدل تو یا نور لطیفست
کاندر تن و در دیده حیات و بصر آرد

از جود تو خواهد همه کس حاجت و روزی
چون حجت روزی ز قضا و قدر آرد

هر کو نه به فرمان تو بندد کمر خویش
خم داده میان پیش تو همچون کمر آرد

در ده هر آنکو حشر آرد به خلافت
ادبار و بلا بر تن و جانش حشر آرد

از بیم حسام تو که هنگام عداوت
از خون دل و چشم معادی مطر آرد

هر کو ز پی جاه و خطر با تو کشد سر
سر در خط حکم تو ز بیم خطر آرد

ور زانکه سر اندر خط حکم تو نیارد
تا که سر شمشیر تو عمرش بسر آرد

در مدح طغایرک پسر [illegible]

اگر ندیدی در مشک تابد از سر
وگر ندیدی در لعل آید از شکر

جوان نگار پدید آید از میان سپاه
بزلف و روی و لب لعل آن نگار نگر

از آنکه در لب و در زلف و روی او تو بهم
حلاوت شکر و بوی مشک و نور قمر

بر آن شکرش رشته های مروارید
بگرد آن قمرش دسته های سنبر

اگر شکفته رزش معرق است کلاه
وگر بکوکب سیمش زنی است کمر

ز بهر آنکه من کمرش اسیر است کوکب
زخم من کله اش اسیر است سنبله زر

شگفت باشد هرکس که اندرو نگرد
بجنس حور بهشت است آن نگار نگر

بهشتی که بنا گوش او چو مرغ بهشت
ز سیم دارد بال و ز مشک دارد پر

قدش چو سرو و رخش چون ستاره نخشب
خطش نگر دو ستاره است چون بنفشه تر

اگر چه نادره باشد ستاره بر سر سرو
بود بنفشه تر بر ستاره نادره تر

ایا بتی که دلم ساکن است زلف ترا
چو ساکنی است که او را ز مسکن است خطر

دل مرا سر زلف تو داده گیر به باد
از آنکه فتنه و آشوب آرد اندر سر

محال باشد پیش تو توبه کردن من
که توبه را نبود نزد تو محل و خطر

هزار توبه به یک غمزه بشکنی تو چنانکه
یک خدنگ نصیر الامام صد لشکر

ستوده عرش خلافت یگانه تاج ملوک
سپاهدار عجم فخر دین پیغمبر

طغایرک پسر اتسز آن که در دو جهان
پدر ستوده بود با چنان ستوده پسر

مظفری که سخن های او بشارت داد
دو پادشاه جهان بخش را بفتح و ظفر

یکی است مایه شاهی و خسرو محمود
یکیست قبله شاهان و خسروان سنجر

یکی ز مهر بجای برادرش دارد
یکی ز قدر و شرف دارد اش بجای پسر

از آنکه خاک و حجر هیچ حلم او است گران
محل زر و گهر شد دهان خاک و حجر

اگر نبودی تعظیم حلم او نشدی
دهان خاک و حجر جایگاه زر و گهر

ایا بزرم کریمی ممیز و مفضل
و یا برزم دلیری مبارز و مظفر

کجا نشاط کنی همنشین تست قضا
کجا نبرد کنی رهنمای تو است قدر

بتیغ بر تن مردان چو بگسلی جوشن
بگرز بر سر گردان چو بشکنی مغفر

ترا درود فرستند و آفرین گویند
روان سام نریمان جان رستم زر

مگر سنان تو مفتاح فتح شد که بود
فتوح را بهمه رزمها گشادی در

دگر دو رگ و رعب هر کجا بزنگهی
شدند خصمان چون جادوان افسونگر

بفعل نیزه تو چون عصای موسی شد
که کرد جادوی جادوان هبا و هدر

کجا حسام کبود تو روی شست بخون
بر ست لاله و گشتی ز برگ نیلوفر

که دید هرگز نیلوفری که در صف جنگ
بجنگ شیر جهانگیر لاله آرد بر

حکایت و سمر از رفتگان فراوانست
شجاعت تو فزون از حکایت است و سمر

اگر به عهد هنران قوم را افتخار بود
ترا سزا است افتخار به عهد هزار هنر

نه خواسته است بعهد رسول خلیفه و سلطان
ز نسل بوالبشر اندر زمانه چون تو بشر

عطای تو نشود منقطع که زایر تو
چه یک عطا بستاند همی عطای دگر

بآب و آذر اگر در شود موافق تو
بدولت تو نترسد از آب و از آذر

زبهر آنکه به دفتر دولت تو بود   دل کلیم و یقین خلیل بن آزر
چو آمدی تو ز نزدیک پادشاه عراق   بفال نیک بدرگاه شاه شیرشکر
محل و جاه ترا پیش شاه هفت اقلیم   چهار طبع سخن شد نده هفت اختر
زعم خویش چو مجلس عهدنامه بود   زبهر عهد فرستاد مر ترا ایدر
کفایت تو ز مقصود مژده داد چنانکه   ز صبح مژده دهد در جهان نسیم سحر
گر از خضر بسفر بر مراد روی نهی   وگرنشاط کنی رفتن از سفر بحضر
ز بس سعادت کامد خجسته طالع تست   بفال سعد کند حکم تو ستاره شمر
ز سعد چون همه وقتی ترا مساعد تست   ترا سفر خضر به بود حضر ز سفر
بلند بختا سعد فلک بطالع من   نظر کند چو کنم من بطلعت تو نظر
زدیر باز دل من در آرزوی تو بود   چو کشت تشنه که باشد در آرزوی مطر
دل مرا چو نشاط است پیش از آن کامروز   که پیش از آنکه مرا سوی بلخ بود گذر
بطلعت تو بیفروختم رخ دولت   ز مدحت تو بیاراستم سر دفتر
اگر بخدمت سلطان نبودمی مشغول   ره عراق به پیمودمی تبارک سر
ز در مدح تو عقدی بدیع پیوستم   که در زمانه بود پایدار تا محشر
همیشه تا که صور زنده باشد از ارواح   بصنع و قدرت و تایید خالق اکبر

زبهر خدمت تو تا که در میدان صور   مسبب منقطع ارواح بگذار حضور
بشرق باد زاقبال و دولت تو نشان   بغرب باد ز تایید و نصرت تو خبر
جدا مباد و دو دستت زتیغ خیر دوام   زدفتر و قلم و جام و نیزه و خنجر
وگر رسی بخراسان وگر شوی بعراق   ترا قبول زد و حضرت دری پرور

در مدح خاقان اعظم سلطان ملکشاه

تا که خورشید ان بعالم در پناه کردگار   خو ملک سلطان تکیه‌ی در پناه شهریار
از جلال او همی دولت بماند جاودان   وز جمال او همی ملت بماند پایدار
همچنان چون خاتم پیغمبران پیغمبر است   خاتم شاهان آفاق است شاه روزگار
گر نبودی اختیار اندر خور شاه جهان   ایزد او را از شهنشاهان نکردی اختیار
ور نبودی ذوالفقار اندر خور دست علی   نامدی از آسمان هرگز علی را ذوالفقار
ای شهنشاهی که هستی ملک را صاحبقران   ای خداوندی که هستی بخت را آموزگار
مرغ را عدل تو دارد ایمن اندر آشیان   شیر را تیغ تو دارد عاجز اندر مرغزار
از مصاف تیره گردد روی گردون روز جنگ   از سپاهت خسته گردد پشت ماهی روز بار
گر بخواهی روز باد اندر فلک بندی سکون   ور بخواهی روز جنگ اندر بند بندی مدار
شیر مردان را دل اندر طاعت آری روز جنگ   نامداران را سر اندر خدمت آری روز بار

تو چو خورشیدی و عدل است نور تو بی ستم   تو چه دریایی و موج است در شاهوار
هیچ کس دیده است خورشیدی که او بندد کمر   هیچ کس دیده است دریایی که او باشد سوار
قصه شهنامه بار و رستم اکنون شهره است   زانکه پیداند وز نشان در زمین دارد قرار
پیش ابواب تو هر روزی زمین بوسه دهند   صد هزاران رستم و سیصد هزار اسفندیار
گر به بیداری به بیند تیغ تو فغفور چین   هر شبی گوید بخواب اندر که شاها الحذار
دشمن تو گر حصاری سازد از پولاد و سنگ   باره و بنیاد آن هرگز نماند استوار
با قضای بد بسی ماند سر شمشیر تو   چون قضای بد بیاید سود کی دارد حصار
ای جهان داری که تا ایزد بنا کرد این جهان   بود فرمان ترا املاک جهان در انتظار
بر مراد تست کار از کار زار آسوده باش   دولت باقی همی بهتر شناسد کارزار
تو بتخت پادشاهی بر نشستی کیقباد   بخت تو گرد جهان دشمن بسی گیرد شکار
دوستان را هست کعبه درگه میمون تو   خدمت تو هست واجب همچو حج کردگار
بنده مخلص معزی باد به یکدل است   برور کعبه بسی خدمت نماید بنده وار
من رهی از آفرین و مدح تو گویم سخن   تا بماند راویان و مطربان را یادگار
بخت من گردد جوان چون تو مرا گویی بیار   طبع من بارد گهر چون تو مرا گویی بیار
تا بود گردون گردان هفت اختر را وطن   تا بود عنصر چهار و گردش گیتی چهار

ماه بادت زیر دست و مهر بادت زیر پای   سعد بادت همنشین و بخت بادت پیشکار
از شهنشاهان تو داری نام و کام و مال و ملک   نام جوی و کام یاب و مال بخش و ملک دار

در مدح وزیر اعظم خواجه نظام الملک

۱ کنون که خور بتراز و رسید و آمد تیر   شد از ستاره شب و روز چون تراز و تیر
۲ مگر که باد خزان صیقل است کز عملش   چو روی آینه روشن شده است روی غدیر
۴ مگر که عاشق زارند لعبتان چمن   که پشت شان چو کمان است و رویشان چو زریر
۶ گمان برم که کلستان گناه آدم کرد   که شد برهنه چو آدم ز جامه‌های حریر
۹ بصورت و صفت آبی چو گوی زرین است   برو نشسته ز نیدان شاه گرد عبیر
۱۰ کفیده نار درو دانه‌های سرخ پدید   چو روز رزم دهان مغفلان و زریر
۱۱ قوام دین رضی معتمد اتابک شاه   نظام ملک حسن سید صغیر و کبیر
۱۲ بزرگوار وزیری که از سلامت و امن   غنی شده است بتدبیر او جهان فقیر
۱۳ میان غیب و میان ضمیر روشن او   ستاره واسطه گشت و آفتاب سفیر
۱۴ چو گردش فلک است امر او که عالم را   دهد جوانی و پیری و خود نگردد پیر
۲۰ چه نام او نبود ناتمام باشد مدح   که مدح همچو نماز است و نام او تکبیر
۲۴ از این زدولت او دید صد هزار اثر   بزیر هر اثری صد هزار چرخ اثیر

۲۵ زبهر مژده و تشریف بشارت ظفرش / همیشه رنجه بود پای پیک و دست دبیر

۲۸ ایا علوم تو اسباب عقل را معنی / و یا رسوم تو آیات عدل را تفسیر

۲۹ از اعتقاد تو گر نسخی برند بچین / شوند مانویان دین پرست و شرع پذیر

۳۰ و گر پیام تو در خواب بشنود قیصر / ز جاثلیق جز اسلام نشنود تعبیر

۳۲ هر آنچه رای تو بگزیندش گزیده بود / که رای پاک تو در ملک نافذست و بصیر

۳۳ همی سبق برد از روزگار مدت تو / که مدت تو طویلست و روزگار قصیر

۳۶ بفر بخت تو دراج زیر چنگل باز / برون کشد ز نشیمن عقاب را بصفیر

۳۵ ز بهر آنکه مکان محبت تو دلست / ز عضوهای دگر برتر او نشسته امیر

۳۹ شرف گرفت بتو نامه و دوات و قلم / چنان که باز شهنشه حسام و تاج و سریر

۴۰ حسام در کف شاه و قلم بدست تو در / دو معجزند ولایت گشای کشور گیر

۴۱ درست شد که اهل حسام و اهل قلم / ترا و اورا ایزد نیافرید نظیر

۴۷ همیشه تا که همی لفظ نیاید / هم آسمان زند اره هم اختران زنجیر

۴۸ ضمیر و خاطر و رای جهان فروز تو باد / بر آسمان وزارت چو اختران منیر

وله ایضا فی مدح معین الملک

چه جوهرست که از آهن است حصار / سر از حصار کشد بر سپهر دایره دار

چنانکه پیکر تن توده دارد از یاقوت / فراز تارک سر پرده دارد از زنگار

چو شیر غرده در صحبتش بغرد شیر / چو مار پیچد و از هیبتش بپیچد مار

گهی دمیده شود بر سر ش بنفشه ستان / گهی شکفته شود بر تنش شقایق زار

گهی چو ابر که سرخی پذیرد از خورشید / گهی چو مهر که زردی پذیرد از کهسار

گهی فشانده بر خاک قطره زرین / گهی ستاره فرستد بر آسمان بقطار

چنانکه جوهر او بر زمین سوار شده است / شده است بخت خداوند بر سپهر سوار

معین ملک شهنشاه سید الوزرا / ابو المحاسن احسان نمای نیکو کار

بزرگ بار خدائی که گاه قوت و قهر / بر آسمان زحل بخت او زند پرگار

هنر کفایت او را بود ستایش گر / خرد ستایش او را بود پذیرفتار

ز بسکه تیغ زند مرگ بر مخالف او / بود مخالف او همین بروز شمار

بکان اگر خبر نام او بسایه زر / شود میانه کان در بنام او دینار

اگر قیاس هنرهای او پدید آید / ز خاک موج پدید آید و ز آب غبار

ایا نتیجه اقبال و آفتاب هنر / زمانه مدح ترا هر زمان کند تکرار

دل تو لؤلؤ شهوار و همت تو بحر / که دید بحر که خیزد ز لؤلؤ شهوار

چنانکه هست بخاک اندرون قرار کوه / ز حلم تو ست بکوه اندرون همیشه قرار

اگر ز جود تو یابد نشان سحاب باران / بود همیشه بهار اندرون شکفته بهار

کسی که باد خلاف تو اندر سر دارد / دهد بباد سر و خاک گیردش یکبار

هر آنکهی که کشد کلک مشکبار تو تیر / ترا بیام فرستد ستاره سیار

که ای یگانه آفاق باشیم دستور / اگر بدست تو کلکی شوم قلم کردار

سپهر با همه جادوانه برگیرد / از آن کسی که بخدمت بر تو یابد بار

ز بس که پیش تو مردم زمین دهد بوسه / بصورت تن مردم شده در و دیوار

بلند قدر اگر چه معترفیم لقب / ز تست عز من از مهتران کهتروار

هر آنکهی که من از شکر تو سخن گویم / نماندم سخن و باز مانم از گفتار

بآفرین تو مقدار داشتم لیکن / فزود جاه و دستار تو مرا مقدار

ز آب همت وجود تو شستم سر و تن / تنم ز جامه همی نازد و سر از دستار

همیشه تا بود پستی و بلندی صفت / همیشه تا بود خواری و عزیزی بار

بلند باد ترا بخت و کینه جوی تو پست / عزیز باد ترا عمر و بدسگال تو خوار

در مدح امیر ابو الفتح مظفر

۱ مانند صنوبر قد آن ترک سمن بر / گر سوسن آزاد بود بار صنوبر

۲ آن سوسن آزاد پر از حلقه زنجیر / و آن حلقه زنجیر پر از توده عنبر

۵ یکروز گذر کرد بر او حور بهشتی / یکبار زر او کرد نظاره منور

۶ از صورت او حور شده آرزو صورت / وز پیکر او ماه شده آرزو پیکر

۹ تا از زر گلبرگ سمن برگ فکنده است / چون حلقه چنبر خم آن زلف معنبر

۱۰ بازیگری آموزد هر روز دل من / باشد که جهد برون از حلقه چنبر

۱۵ تا فاخته مهری تو و طاوس کرشمه / عشق تو چو بازست و دل من چو کبوتر

۱۶ بیچاره کبوتر که در او چنگ زند باز / هم سوده شود بالش و هم خسته شود پر

۱۷ ای عاشق آشفته حذر کن ز ره عشق / گر کنج شدی درویش از رنج توانگر

۱۸ عشقی که ترا رنج دهد بر چه بکار است / شو خدمت آن کن که ترا گنج دهد بر

۱۹ نصرة الدین زین ملک میر خراسان / اهل ظفر و شیخ ابو الفتح مظفر

۲۰ آن بار خدائی که ز تعظیم جلالت / با فرق زحل پایه او هست برابر

۲۱ اندر ملکوت ازل از خشمت جاش / خورشید شده خاطب و گردون شده چاکر

۲۵ در طبع چو جودش چو نم قطره باران / در خشم چو فعلش چو تف شعله آذر

۲۶ در وهم ندارد عدد نعمت او حد / در نطق ندارد عدد منت او بر

۲۹ ای مهر سعادت شده در مهر تو مدغم / ای کار رعونت شده در کین تو مضمر

۳۰ تا خلق بنام پدران تا که آدم / باقی ز تو جاه پسران تا که محشر

۳۸ تا کرد قضا صورت ترکیب تو موجود — توفیق مرکب شد و تایید مصور

۳۹ گر روی نهی پاشی از دست تو ارکان — خاکش همه زر بودی و خارش همه عنبر

۴۰ در عزم سکندر همه چون عزم تو بودی — پنهان نشدی چشمهٔ حیوان ز سکندر

۴۷ تا باشد از اجرام گهی سعد گهی نحس — تا باشد از احکام گهی خیر و گهی شر

۴۸ بادند هواجوی تو اجرام یکایک — بادند ثناگوی تو اجسام سراسر

در مدح امیر ابوالفتح مظفر فخرالملک فرماید

بگوش برنه ای ز زلف تافته سر — مکن دلم ز دو زلفین خویش تافته تر

که من شوم بسر کوی عشق تافته دل — چو بر نهی بسر گوش زلف تافته سر

همیشه بر دل مسکین خویش رحمت را — بران دو قفل و دو زنجیر بسته داری در

ز عشق آن لب چون انگبین و شکر تست — که من چه موم گدازانم و چو نی لاغر

دلم چو دید که خون جگر همی بارم — در انتظار تو هر شب ز شام تا بسحر

ز بیم بار دو زلف تو شد دگر شدی — ز دیده کاشکی ببریدمی چو خون جگر

اگر تو باز فرستی دل گریخته را — بجان تو که ز جان دارمش گرامی تر

ز بهر آنکه بتعلیم او توانم گفت — مدیح صدر وزیران وزیر نیک اختر

نظام دین هدی فخر ملک شاه جهان — که افتخار تبار است و افتخار بشر

غیاث

غیاث دولت ابوالفتح اصل نصرت و فتح — مظفر آنکه بدو روشن است چشم ظفر

سه چیز از و که توقیع یافتند سه چیز — دوات حشمت و کاغذ جهان و کلک خطر

همی ز کاغذ و کلک و دوات او یابند — نشان حلهٔ فردوس و طوبی و کوثر

عقاب بخت بلندش همی چنان پرد — که اندرون نرسد وهم اگر برآرد پر

مگر که بهره رسید آب و خاک را ز کفش — که آب معدن در گشت و خاک معدن زر

قیاس جعفر با او مکن که در که جود — بحر ماند و جوی است در لغت جعفر

ز فر دولت او شهریار گیتی را — همی رسد بد و پیکر درفش و نه پیکر

پس از گذشتن الب ارسلان همی گفتند — معز دین پسر است و نظام ملک پدر

اگر معز و نظام از جهان گذشته شدند — مظفر است پدر بوالمظفر است پسر

ز فر خواجه مظفر همی ظفر یابد — برابر علم رکن دین پیغمبر

منجمان جهان حکم کرده اند که او — همه جهان بگشاید چنانکه اسکندر

همی کند اثر و زیر کار چنین گویند — که بودنی همه بتوان شناختن ز اثر

ایا شکوفهٔ دولت ببوستان خرد — ایا ستارهٔ حشمت بر آسمان هنر

باتفاق خرد قدر تو شود معلوم — چنانکه قدرت ایزد باختلاف صور

ز گردش سم شبدیز تست شرم سپهر — ز تابش مه منجوق تست رشک قمر

کشیده رمح تو مانند کلک تست بشکل — اگرچه کلک تو از رمح تو است کوته تر

بکیست ماری کاو در آتش است زبان — بکیست ابری کاو در از گوهر است مطر

هلاک مستمندان بدعم اندران آتش — نجات ممتحنان مضمر اندرین گوهر

چه آتش است که در وی هلاک شد بدعم — چه گوهر است که در وی نجات شد مضمر

خدایگانا کاری که در خراسان رفت — جهان و خلق جهان را عجایب است و عبر

عنایت تو دلیل سعادت فلک است — یکی بچشم عنایت بسوی خلق نگر

فلک بچشم عنایت کند بخلق نگاه — چو تو بچشم عنایت کنی بخلق نظر

تو جوهری و صلاح جهانیان عرض است — عرض چگونه بود پایدار بی جوهر

از آن زمین که براو لشکری بود انبوه — نگر گسسته شود چون گسسته شد لشکر

دعای خلق نثار لشکری است ترا — که نگسلدش همی ساعتی نفر ز نفر

یکی منم که دعاهای تو عشیرت من — چو قل هو الله و الحمد کرده اند ازبر

بنعمت تو که در غیبت تو داشته ام — لب از فراق تو خشک و زبان بشکر تو تر

بمجلس تو ز تقصیر خویش ترسانم — چو عاصیان ز نهیب گناه در محشر

همیشه تا که بود در فرستی جهانداران — که از حضر بسفر گاهی از سفر بحضر

ترا بفر خدای و خدایگان جهان — خجسته باد حضر و فرخجسته باد سفر

جهان

ازین اشعار ظاهر است که خانه و دار او
معزی در نشابور زاده اند [illegible] در مرو
و در آخر عمر از خدمت [illegible] از
مرو به طلب قصد رفتن نیشابور
بوده است چنانکه در حالات
معزی گفته آید
[illegible]

جهان بحکم تو و زمانه مطیع — قضا غلام و قدر بنده و فلک چاکر

در مدح امیر مظفر فخرالملک ابن نظام الملک

جهان خواهد شد از خوبی چنان تا هفتهٔ دیگر — که گویی تختهٔ الفردوس را بگشاد رضوان در

جوانی از پس پیری کنون خواهد شدن ممکن — چو باغ پیر تا ده روز خواهد شد جوان از سر

نگارستانها از باغ آید و بنماید خوبان رخ — ز شکوفه بباغ آید و بگشاید مرغان پر

سر یکسار برد پا باف باخد بر زمین پا — نسیم باد عنبر سوز سوزد در هوا عنبر

بدست باغبان بهار از بنفشه دسته ها باشد — چو چینی قرطه کان قسطر داد از رنگ نیلوفر

کنون هر ساعتی در باغ قومی عاشقان بینی — زبرجدشان بزیر پای و مرواریدشان از بر

یکی با ناله و زاری ز هجر یار سنگین دل — یکی با نغمه و شادی ز وصل سرو سیمین بر

بیفزاید بهار نو بکوه اکنون نگار نو — نظام مجلس بزم نظام دین پیغمبر

قوام شرع فخرالملک فرزند قوام الدین — مظفر کز ظفر دارد خراج و صورت و جوهر

هزاران صورت جان است در اوصاف او مضمر — هزاران عالم سر است در اخلاق او مضمر

بسوزد آذر اندر آب اگر خشمش کند نیرو — وگر عفوش کند نیرو ببندد آب در آذر

فلک دریاست پس شاید که رایش بود کشتی — زمین کشتی است پس شاید که حلمش بود لنگر

اگر گوهر بود پیرایهٔ هر شخص در گیتی — توان شخصی که هست اخلاق تو پیرایه را گوهر

خداوند بزرگا نامور مخدوم خداوندا   چه اندر ملک سلطان و چه در ملک ملک سنجر

امیری کردی و بودی بدان کار اندرون بینا   وزیری کردی و بودی بدان شغل اندرون درخور

بروز بزم در مجلس نبودت هیچکس همتا   بروز رزم در موکب نبودت هیچکس همبر

که از بیم غلامانت تبه شد خانه برخانان   که از سهم سوارانت شکسته قصر قیصر

ثنا گفتند عدلت را امامان بر سر کرسی   دعا کردند عمرت را خطیبان بر سر منبر

کنون کاشفته شد گیتی گزیدی عزلت و خلوت   که عزلت به ز قال و قیل و عزلت به ز شور و شر

سلامت به بهر حالی چو غداری کند گردون   فراغت به ز هر کاری چو مکاری کند اختر

جهان مانند بیماریست کز بحران برون آید   علاجش کن باندیشه که تا نیکی شود بهتر

یکی کاخ همایون را برآوردی به پیروزی   همه جشن همایون کن درین کاخ همایون فر

ندیدم در همه گیتی ازین فرخنده تر کاخی   که هم عیوق را تخت است و هم خورشید را منظر

بلندی کز بلندی هست بامش بر سر جوزا   بزرگی کز بزرگی هست بومش بر خط محور

مزوق چنیم اندر زر سراسر سقف و دیوارش   ز بهر تو مگر یزدان جهانی آفرید از زر

ز بس تمثال رنگارنگ و بس تصویر گوناگون   بهشتی را همی ماند درختانش همه پیکر

بهشت است این علی التحقیق و حورانند پیکرها   تو رضوانی و جام می بدست چشمهٔ کوثر

همیشه تا که از دریا برآید لؤلؤ لالا   همیشه تا که از گردون بتابد زهرهٔ ازهر

چو دریا باد پر لؤلؤ ز مدحت خامهٔ خاطر   چو گردون باد پر کوکب ز نامت نامه و دفتر

در مدح فخر الملک

مبارک آمد باز بدیع طرفه شکار   از آشیانهٔ شرع محمد مختار

گرفته نامهٔ حکم خدای در مخلب   گرفته خاتم عهد رسول در منقار

هوای نفس شکر در هوای ملت حق   شکار اوست ز دریای مصر تا بلغار

که دید در همه عالم بدین صفت بازی   که در هوا نکند جز هوای نفس شکار

چو پر او بگشایند سی بود بعدد   چو بال او بشمارند سی بود بشمار

بروز باشد در پر او سپیدی سیم   بشب نماید در بال او سیاهی قار

شود گشاده و بسته دهان خلق جهان   چو پر و بال زند بالعشی و الابکار

نشستگاهش همه بر کوهسار تسبیح است   پریدنش همه در مرغزار استغفار

اسیر بتکده را کنده شد از او شهپر   امام مدرسه را تیز شد از او بازار

حضور اوست در خیر و امن را مفتاح   ظهور اوست در شر و فتنه را مسمار

مخبرست ز انصاف خسرو مشرق   مبشرست باقبال قبلهٔ احرار

قوام ملت عالی نظام دین هدی   که فخر ملک و ملوک است آفتاب تبار

کفایت و هنر از گوهرش گرفته شرف   چنانکه افسر شاهان ز گوهر شهوار

اگر بدیدی ابلیس نور جوهر او   که سجود کنمی خلقتنی من نار

وگر رسند بدریای همتش مه و مهر   شوند هر دو نهان در میان موج بحار

وگر شناه کنند و بجهد غوطه خورند   نه این ز قعر خبر یابد و نه این ز کنار

چنانکه بود بدولت نظام ملک مشیر   کنون شده است باقبال فخر ملک مشار

نظام زنده بود تا بجای باشد فخر   درخت زنده بود تا بجای باشد بار

همان کند دل او با خادم بزرگ کرم   که آفتاب کند با زمین بفصل بهار

منقش است سرایش ز گونه گون صورت   چو نقش مانی هر صورتی برنگ و نگار

عجب نباشد اگر جمله در پرستش او   حیات و نطق پذیرند بر در و دیوار

ایا چو شمس ضحی پاک صورت تو ز عیب   و یا چو دین هدی دور سیرت تو ز عار

خدای عز و جل چون بیافرید ترا   در آفرینش تو لطف خویش کرد اظهار

تو نقطه و مدار زمانه پرگار است   بنقطه راست توان کرد گردش پرگار

اگر سکندر رومی ستد ولایت داد   ملوک را ز حد روم تا در بلغار

تو در گشادن گیتی سکندر دگری   ترا سزد که ولایت دهی سکندروار

چو با سکندر کنم ترا مانند   ازین حدیث مرا کرد باید استغفار

ز دست تو ملکان نشسته اند بملک   که پیش هر ملکی چون سکندرست هزار

وگر بود بشب تار عزم رزم ترا   سعادت تو کند روز روشن از شب تار

هر آن عدو که ز پیکار تو بلندی جست   بلند گشت سرانجام لیکن از سر دار

گرا خمار گرفت از شراب کینهٔ تو   بعاقبت ز شراب اجل گرفت خمار

همیشه تا که بود بر سپهر اختر هفت   همیشه تا که بود در زمانه طبع چهار

ترا نصیب ز هفت و چهار باد سه چیز   تن درست و دل شاد و دولت بیدار

وله در مدح شهاب الدین مؤید الملک

بردی چو ماه روزه بنیک اختری بسر   بر یاد عید روزه قدح پر کن ای پسر

زان می که چون ز جام رسد بوی او بجان   مردم همه طرب شود از پای تا بسر

قندیل تیره گشت و قدح روشنی گرفت   اینک قدح ببین و بقندیل در نگر

سازی که لایقست بعید اندرون بیار   چیزی که ماه روزه بکار آمدی ببر

بنشین و عاشقانه سرودی بسی سرای   برخیز و دوستانه طریقی همی سپر

یکماهه باده در قدح ما همی فکن   سی روزه بوسه کز لب ما همی شمر

بودیم در غم سحر و شام مدتی   واکنون ز شام باده بیاریم و در سحر

ماه دی است و قوت سرما بغایت است   وانگه ز آتش است آب ز هر جانبی حشر

یک ره که شد چو خنجر فولاد آب جوی   باید که پیش ما ز دو آتش بود سپر

گوئی که زرگریست بسیار و شرح نوشتن   در آهنین دری که همه روزن است آن در
کز شعشعهای زر کند از هر دری برون   که بر هوا فشاند کاورستهای زر
حصنیست پر ز پنجره واندر میان حصن   قومی مشعبدند علی رسم یکدگر
در دستها گرفته ز هر گونه لعبتان   هر یک بزعفران و بشنگرف کرده تر
تا روت وار شعبده سازند هر زمان   با لعبتان ز پنجره بیرون کنند سر
باغیست در گشاده دران باغ نی علف   بر هر دری شکفته ازان باغ یک شجر
زین باغ چون بهار نماید بماه دی   بزم ظهیر دولت سلطان دادگر
میر اجل مؤید ملک شهاب حق   بوبکر کاو بداد و بدین هست چون عمر
دارد ز فر دولت او روزگار نور   دارد ز نور دولت او روزگار فر
از شمع مهر او امل آید همی فروغ   در ابر کین او اجل آید همی مطر
دستش زمانه نیست و زاو هست عقد   کلکش ستاره نیست و زاو هست خیره شر
ای بر فلک ثنای تو تسبیح هر ملک   وی بر زمین عطای تو تشریف هر بشر
نور محبت تو ثوابیست از بهشت   دود عداوت تو عذابیست از سقر
از بهر خدمت تو سزد گر خدای عرش   ارواح رفته باز رساند سوی صور
از منت تو پشت و دلم هست بار کش   وز نعمت تو جان و تنم هست بارور

الابنی

بر هر زمین که باد خلاف تو بگذرد   هم آب دیده باشد و هم آتش جگر
از فکرت تو عزم معادی شود هبا   وز قدرت تو حزم مخالف شود هدر
گوئی که فکرت تو دلیل است بر قضا   گوئی که قدرت تو وکیل است بر قدر
تا چون خضر بشهر سکندر نشسته‌ای   این شهر همچو جنت مأوی است از خضر
اسکندر از زمان که بسر را نهاد پی   کرد آشتی ز دولت و اقبال تو خبر
در وی بجای خاک سرشتی همه عبیر   در وی بجای سنگ نشاندی همه گهر
تا در خور قبول تو شد نظم و نثر من   نظمم همه نکت شد و نثرم همه غرر
پیوسته خاطر من و اقبال تو بلند   زیراست خدمت من و انعام تو زبر
تا رامش و طرب ز سلامت دهد نشان   تا نصرت و ظفر ز سعادت بود اثر
در مجلس تو باد همه رامش و طرب   بر درگه تو باد همه نصرت و ظفر
فالت همه مبارک و کارت همه بکام   روزت همه خجسته و عیدت خجسته‌تر

وله مدح فخر الملک

ای جهان را از قوام الدین مبارک باد کار   روز نو بر تو مبارک باد و جشن نوبهار
در چنین روزی سزد دست تو با جام شراب   در چنین جشنی سزد چشم تو بر روی نگار
بوستان از ابر لؤلؤبار و باد مشک بیز   کرد پر مشک آستین و کرد پر لؤلؤ کنار

تا کند در جشن نوروز از کنار و آستین   مشک ناب و لؤلؤ مکنون بدین مجلس نثار
گر بنفشه سوگ خصم تو نخواهد داشتن   از چه معنی در لباس نیلگون شد سوگوار
او نه آگاه است کز بهر تو گر سازند چتر   ماه زیبد چتر تو عیوق زیبد چتردار
گر بهفت اختر نماید دولت تو جای خویش   نخواهد جویند ز هفت آسمان دار عیار
گر نه بر چرخ و همی بر زمین بشکفت از آنکه   باشد اندر قعر دریا جای در شاهوار
اشتقاق کنیت و نامت فتح آمد و ظفر   لاجرم عمر تو بر فتح و ظفر دارد مدار
گر نظام الملک فخر الملک خوانندت سزاست   گر هنر هستی نظام الملک و فخر تبار
خواستار ملک شاهان نیستی لیکن ترا   از پی امن جهان هستند شاهان خواستار
گر ز عدل کار فرمای جهان را چاره نیست   کار در دست تو نیکوتر که هستی مرد کار
خیره نتواند نمودن صنعت با زرشید   عزم نتواند گرفتن جای شیر مرغزار
کلی و جزوی همی سرمایه باید چند چیز   تا باستحقاق شغلی بر کسی گیرد قرار
بخت باید بی زوال و عقل باید بی مجاز   جاه باید بی قیاس و مال باید بی شمار
تا نباشد بخت دل در بر نباشد شادمان   تا نباشد عقل جان در تن نباشد شادخوار
تا نباشد جاه در دلها کجا باشد شکوه   تا نباشد مال دلها چون توان کردن شکار
هست کلی بخت و عقل و هست جزوی جاه و مال   فخر مردم زین چهار است و تو داری هر چهار

در جوان

در جوان مردان لبی بودند با شمشیر و تیر   لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
هر که یکجام از شراب کین تو بر کف نهد   زود گردد مست لیکن دیر ماند در خمار
در خراسان چند کس قصد تو کردند از حسد   هر یکی با امر و نهی و نام و کام و کار و بار
تخم کین کشتند و تیر دشمنی انداختند   هست کفشی با تو هر یک را ز لاف و کارزار
تیرشان نامد صواب و تخمشان نامد ببر   عمرشان زیر و زبر شد خانمانشان تار و مار
گر هنرمندان لبی هستند باید پروری   نیست کس را این خداوندی و جاه و اقتدار
جمله بگذشتند و گیتی را بتو بگذاشتند   تو ز گیتی مگذر و گیتی بشادی می‌گذار
دو ملک یزدان موکل کرده بر هر آدمی   هر زمان گویند هر یک بر یمین و بر یسار
ای حسود فخر ملک الاحتراز الاحتراز   وی عدوی فخر ملک الاعتبار الاعتبار
کرد تو باری حصاری ساخته است از حفظ خویش   باره و دیوار او چون قطب گردون استوار
کس نیارد گشت گرد باره و دیوار آن   هر کجا باری بود باقی چنین باید حصار
انتظار و مهلت از مقصود تو دور است از آنکه   چرخ با تو یکدلست و بخت با تو سازگار
ای چو نور شمس تابان نور تو قایم بذات   وز تو چون نور قمر جاه خلایق مستعار
اختیار خلق گیتی خدمت درگاه تست   زانکه خالق با تو از خلق گیتی کرد اختیار
تا چو آید آفتاب از حوت در برج حمل   روی در کاهش نهد لیل و بیفزاید نهار

چون بهار اند رزیادت باد بخت و عمر تو	بخت و عمر دشمنت چون لیل باد اندر بهار

در مدح قتلغ والدیه

۱ همیشه پرشکن است آن دو زلف حلقه پذیر — شکن پرشکن چو زره حلقه حلقه چون زنجیر

۳ ز تیر کیش همی راستی بود پروین — بود هرآینه از شب و میدان شبگیر

۴ چنانکه شیر بود پرورنده اطفال — شکنج و حلقه او هست پرورنده شیر

۵ ز مشک بر مه روشن همی کشد پرگار — ز قیر بر گل نسرین همی کند تصویر

۶ بمشک ماند اگر گل نگار باشد مشک — بقیر ماند اگر مه پرست باشد قیر

۸ بفعل و شکل بدام و کمند ماند راست — کمند جادو و بندست و دام عاشق گیر

۹ دلی که بسته و غمگین شدست از گویش — گشاده گردد و چیره شود بمدح امیر

۱۰ جمال آل حسن فخر گوهر اسحق — که هست بر فلک دولت آفتاب منیر

۱۲ مظفر آنکه کفش رایت مظفر را — همی درست کند پیش کافیان تغیر

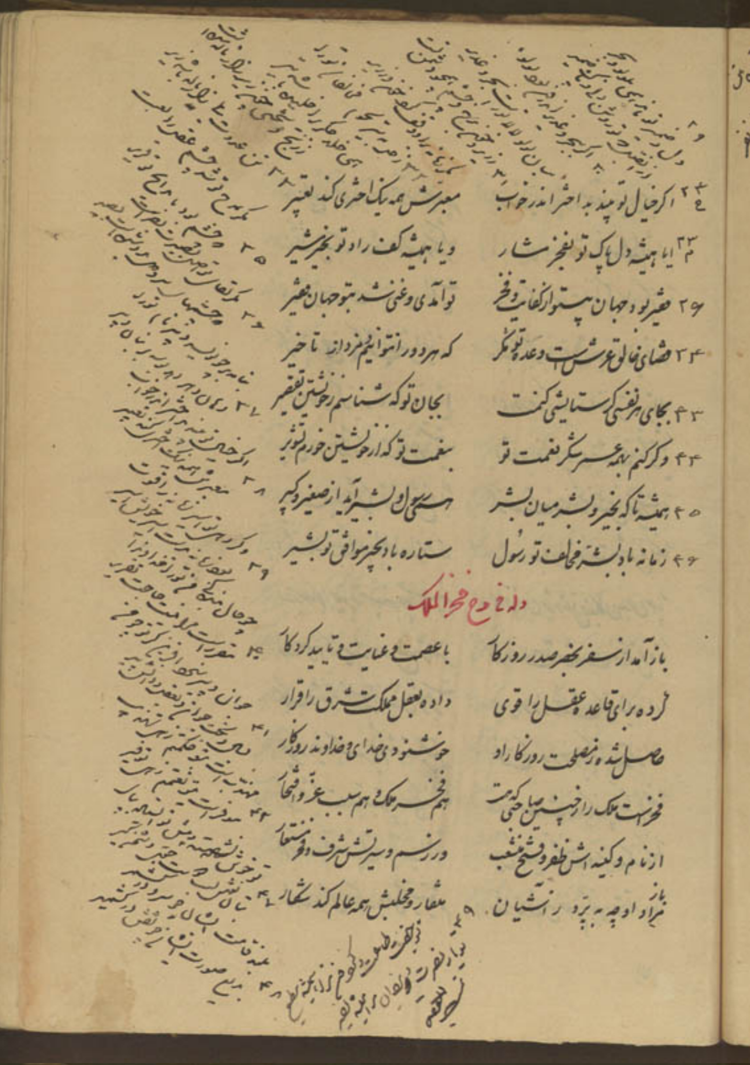
۱۳ هر آنچه هست مقدر ز حسن مخلوقات — یقین بدان که همه دون اوست چون تقدیر

۱۴ دل منور اوست عقل را عنصر — بد مؤید اوست حرج را اسیر

۱۸ اگرچه در همه چیزی مؤثرست فلک — بلند همت او در فلک کند تاثیر

۱۹ ز بهر مصلحت ملک باشدش فکرت — ز بهر منفعت خلق باشدش تدبیر

اگر خیال



در طبع او بخار فرستد سوی سپهر — روحانیان شوند معطر بدان بخار

آتش لیک در شود از عفو او شرنگ — باران بار در شود از خشم او شرار

در مرغزار صوت تذروان دعای اوست — ور شکر اوست نعره کبکان بکوهسار

کز باز و چرغ در کنف عدلش ایمنند — کبکان بکوهسار و تذروان بمرغزار

ای آسمان گزیده تبار ترا ز خلق — ای در هنر گزیده ترا خالق از تبار

چون ماه روزه گشت تبار تو از قیاس — ور ماه روزه چون شب قدری تو اختیار

رحمت بر آن شجر که تو ای شاخ و بار او — کز نصرتست شاخش و از نصرتست بار

آثار رحمت و کرم و لطف ایزدی — شد در جهان ز صورت و شخص تو آشکار

اندر چهار چیز تو مینم چهار چیز — کافزون شود محل بزرگان بدان چهار

در رای تو کفایت و در طبع تو هنر — در دست تو سخاوت و در شخص تو وقار

کلک تو ساحرست و بیان تو معجزست — با هر دو نور و ظلمت کلی ندیم و یار

معجز که دیده و سحر بهم گشته مجتمع — ظلمت که دیده و نور بهم گشته باز کار

گر دشمنت در آب چو ماهی کند وطن — در حاسدت ز سنگ چو آتش کند حصار

آن گرد و از نهیب تو در آب بر چشمه — وین گرد و از خلاف تو در سنگ خاکسار

شد خاندان ملک برای تو مستقیم — شد خانمان خصم ز کین تو تار و مار

الخ

این از فرود کی چو زران گشت در خزان — وان از شکفتگی چو چمن گشت در بهار

در شطار بود جهان امن و عدل را — آمد بران و بعصر تو از بند انتظار

تا از پس هزار مکرر بود عدد — تا در عدد هزار بود عشره هزار

بادا سنین عمر تو چندانکه عشر آن — از ده هزار بیشتر آید که شمار

در مدح فخر الملک بن نظام الملک

تا ز یاقوت و زبرجد کیست آسیم و زر — مرغ کوه از زر کرست و کوه کوه از گهر

کوه کوه از سر سمی پنهان کشد زیر سنجم — باغ کوه از تن همی پنهان کند در زیر زر

باغ را چون بکری کوه که زرین است تن — کوه را چون بسکری کوه کز سیمابی است سر

از بخار آب ابر تیره بینی بر هوا — در سر کشاب آب ابر بسته بینی بر شجر

ابر کوه بر هوا بسته است چون سنگین زره — آب کوه در شمر گشته است چون سیمین سپر

تا که ابر بوستان گردد همی بی برگ و بار — هر شجر گردد همی از گلستانی برگ و بر

دل چه تابم گر همی ناسد شود بیگ چمن — غم چه دارم گر همی کاسد شود بوی شجر

گر بس خورش بکتر رخساران ریاض صنم — در شجر خوشبوی‌تر زلفین آن شیرین پسر

دلبری کز آب رویش آب دارم در دو چشم — لعبتی کز تاب زلفش تاب دارم در جگر

که گمان دارد در خشم من بکافوری قلم — که شکر بارد ز مهر من بمروارید تر

ازکمان مالیدنش من چون تباشیر کمان
ور شکر باریدنش من چون تبابیر شکر

ماه پیش او کمر بندد بخدمت همچنانکه
پیش بخت نصرت الدین مشتری بندد کمر

آفتاب دور کار و فخر ملک شهریار
میر ابوالعباس مظفر آیت فتح و ظفر

آن خداوندی که از بخشش همی نازد قضا
وان هنرمندی که از قدرش همی نازد قدر

آسمان پستست پنداری ز بخت او بلند
مشتری زیرست پنداری ز قدر او زبر

اندران وقتی که ایزد بوالبشر را آفرید
نامه الملا فرینش زد مبارک تر بشر

نصرت الدین هست و فخر الملک اندر اصل خویش
هم نظام الملک دارد هم قوام الدین پدر

گر جدا گردد پدر را از پسر باشد بقا
از پدر باقی بماند کش چو تو باشد پسر

نقطه پرکار جود است از کریمی و سخا
نکته الفاظ عقل است از بزرگی و هنر

طبع او بحر است بحر جاودان با موج [illegible]
دست او ابرست ابر جاودان زرین مطر

گر بهامون بر خیال حلم او باید گذار
ور بگردون بر نسیم جود او باید گذر

شکر او گوید بهامون عناصر یک بیک
مهر او جوید بگردون کواکب سر بسر

ای یقین در قدرت و گردون نیرزد تو گمان
وی عیان در همت و کیوان نیرزد تو خبر

علم و دینی و ز تو هرکس عالم است و دین شناس
عقل و جانی و ز تو هرکس عاقل است و جانور

سقف ایمان را عمادی برج فضل را نجوم
درج دانش را نگاری درج بخشش را گهر

تا بجای

بنام ابوالفتح مظفر گویا وزیر ملکشاه است که در جهان سرآمده است و فخر الکاملستان ولیس ورایی را بنام سنظم آورده است و فخر الملک لقب داشته و از اولاد نظام الملک است (با ایرتر ... ۱۰ ب)

چنو باشد بشر
خ

یاقوت برج
خ

باغ حشمت را نهال گنج دانش را کلید
جسم دولت را چراغ چشم ملت را بصر

من رهی در دانش و اقبال گشتم بی نظیر
تا بچشم همت و جان بمن کردی نظر

شعر من گشته است در بحر سخن همچون صدف
نکته و معنی درفشان از صدف همچون گهر

گرچه در تقصیر کردن عذرها دارم بسی
بهتر از تخفیف نشنیدم همی عذر دگر

آمدستم تا بجا آرم بندگی و دوستی
گیرم از روی تو فال و گیرم از روی تو فر

دیده بر پایت نهم چونانکه زر ساو برد
بوسه بر دستت دهم چونانکه حاجی بر حجر

تا که اندر خیر و نعمت جانور راحت نفع
تا که اندر شر و محنت آدمی راحت ضرر

نیک خواهت باد در نعمت همیشه جفت خیر
بدسگالت باد در محنت همیشه جفت شر

وله فی مدح مجد الدوله

چو آفتاب و مهست آن نگار سیمین بر
گر آفتاب بگل و ماه سنبل آرد بر

نهفته در گل و سنبل شکفته عارض او
مهست در زره و آفتاب در مغفر

شکوفه را شکن زلف او شده است حجاب
ستاره را گره زلف او شده است سپر

بزیر هر گرهی توده توده از سنبل
بزیر هر شکنی حلقه حلقه از عنبر

شنیده ام بحکایت که مردمان ختنی
نهان کنند جگر سوخته بمشک اندر

بزلف مشک فروش است دلبرم یکسر
زمن بجای جگر خواسته است خون جگر

از آن قبل همه جا مشک سرعزیز بود
وزان سبب همه کس روی در جگر ننهد

من آتشین دلم ای مهر روی مشکین بوی
که سختی از دل مسکین او ربوده حجر

تو شکرین لبی ای سرو قد سیمین بر
مرا همی نفس سرد خیزد از آتش

ترا همی سخن نغز زاید از شکر
مرا نگویی تا چون همی پدید آید

چهار چیز مخالف بطبع یکدیگر
دو چیز لب بود از نسیمها مرا و ترا

مرا ز عشق نشان و ترا ز حسن خبر
معین ملک شهنشاه مجد دولت و دین

ترا ز خوبی خویش و مرا ز تو لشکر
سپهر قدرت و بهرام تیغ و تیر قلم

ابوالمحاسن خورشید فعل و زهره نظر
بزرگواری کاندر کفش قلم گویی

زحل سیاست و مه رای و مشتری خبر
اگر بچشم خرد بنگرد بعالم جان

قضا مصور گشته است در میان قدر
درخت طوبی دنیا بارز و جوید

خدای باز دهد جان رفته را بصور
اگر کسی بنویسد برای او جزوی

که تا زمهر دعاگوی او شود منبر
دو گنج خسروی بود از کار بهر او ترا

ستاره کاتش قلم باید و ورق دفتر
ایا بزرگ جوادی که خلق عالم را

زجاه تست پناه و ز فرقت تست مفر
توانگرست و مظفر کسی که مهر تو جست

که مهر تست طلسم توانگری و ظفر

مگر زمین

[illegible]

مگر زمین فلک است و تو به برادر خورشید
مگر جهان عرش است و تو در آن جوهر

مگر که پیرهن یوسف است همت تو
که روزمانه چو یعقوب یافته است بصر

چو از مخالف تو گود کی به پیوندد
اگرنه دختر باشد تبه کند مادر

مخالف تو ز شوم اختری همیشه گو
چو آنکه مادر من بود مادر دختر

تو آنکه همت فلک است همت تو بلند
تو آنکه همت زحل زیر دولت تو زبر

ز بهر پیکر تست آفتاب آینه گون
ز بهر درگه تو نقش پیکر است قمر

ز آب دست تو مانند کوثرست لگن
اگر ز رحمت حرفست آب در کوثر

اگر ز جود تو یابد کوه و دشت نسیم
وگر ز دست تو یابد خاک و سنگ مطر

بجای لاله ز برجد برآید از سر کوه
بجای برگ زمرد دهد برون دمدار شجر

مرا همی عجب آید ز کلک فرخ تو
که تیر غالیه بار است و مار غالیه گر

روان ندارد و او را تحرک است و سکون
زبان ندارد و او را حکایتست و سمر

بسان مرغی زرین و پر او سیمین
ز سر خویش ببارد همی نگار و پر

چو شد شناخته سرش رسد بهر منزل
چو شد نگاشته پرش رسد بهر کشور

اگر ز فکرت و از ضمیر آگه نیست
ضمیر و فکرت تو چون کند همی از بر

همیشه بسته میان است آسمان گویی
ز بهر خدمت تو بسته بر میانش کمر

خدایگانا هستم رهی و بنده تو | که بنده وار خداوندی و رهی پرور
چگونه بودم دور از تو اندرین مدت | چگونه بود مرا پیش تو امتحان سفر
دراز و تیره رهی بود پیش و در پیشم | درشت و ناخوش و آشوبناک و پهناور
یکی بیابان دیدم ز آدمی خالی | بهول همچو قیامت بسهم همچو سقر
فراز او همه گرد و نشیب او همه دود | نبات او چو شرنگ و نسیم او چو شرر
ز بیم دیو چنان بودم اندران وادی | که عاصیان ز نهیب گناه در محشر
همی گذشت بمن بر خیال صورت دیو | بر آن صفت که بمعروف بگذرد منکر
بجای هر نفس سرد کاین دلم بزدی | زمانه در دل مسکین من زدی آذر
چنان شرار زدی در دل من آتش غم | که تل ریگ شدی توده های خاکستر
شب دراز و من اندیشه ناک از غم آنکه | مگر خدای شبم را نیافریند سحر
دو دست جوزا بست و دو پای پروین لنگ | دو چشم کیوان کور و دو گوش کیهان کر
گمان من همه آن بود و فکر من همه آنکه | نهم بزودی بر جایگاه پای تو سر
در سرای تو پیوسته سجده گاه منست | که بسجود نهم سر بر آستانه در
بسان خضر رسیدم کنون بآب حیات | اگرچه رنج کشیدم بسان اسکندر
تو آفتابی و نیلوفرست خاطر من | بآفتاب برآید ز آب نیلوفر

شناسی از دل من کآفرین و مدحت تو | چه جان عزیز شناسم چو دیده اندر خور
روان نیاید جز مدحت تو از رگ من | اگر کسی رگ من بفسرد و برد نشتر
بشعر نیک همی شکر نعمت تو کنم | اگرچه نعمت بابت است شکر بابت تر
همیشه تا که نفیر و نفر بود بجهان | گهی ز نعمت خیر و گهی ز زحمت شر
بحاسد تو ز محنت رسیده باد نفیر | بمادح تو ز نعمت رسیده باد نفر

در تهنیت ماه صیام و مدح کمال الدین وزیر

چون شمردم یازده منزل ز راه روزگار | منزلی دیدم مبارک و ز منازل اختیار
منزلی کانرا همه روشن دلان در معتقد | منزلی کاو را همه اسلامیان در انتظار
منزلی کانجا خرافاتی بود در انکسار | منزلی کانجا خراباتی بود در انکسار
چون بدان منزل رسیدم دشتها بر داشتم | کعبتینش رتبتی و رنگ و دیدنش بر وی بار
چون یکی ز ایشان کشادی روی گفتی شاد باد | تا که رخ دارم کشاده من دهانش بسته دار
سی برادر یافتم روشن رخ و بسته نقاب | در میان هر برادر زنگی دیدم سوار
پاسخش دادم که گر بسته دهانم ز طعام | نیستم بسته زبان از مدح شمس الافتخار
صدر گیتی کف کمال دولت شاه جهان | بو رضای مرتضی پیغمبر شعار
آن خداوندی که گر خواهد بعزم خویش | در فلک بندد سکون و در مدار آرد مدار

یک خیال از حلم او کوهی بود آفاق تنگ | یک سرشک از جود او ابری بود دینار بار
ای کمال دولت عالی چو فضل آموختی | بخت بودت در دبیرستان فضل آموزگار
تا عناصر نیست بیرون از چهار اندر جهان | باد کار روزگار تو بنفع اندر چهار
پرورنده چون ترا باده برنده چون هوا | جان فروزنده چو آب و سرفرازنده چو نار
ای خداوندی که فرزند تو اند رخور دولت | تو درخت عز و اقبالی و فرزند تو بار
دو محمد آفریده ایزد سزای تهنیت | آن محمد در نبوت این محمد در تبار
آن محمد نور یزدان را رسول پاک بخت | وین محمد هست سلطان را ندیمی اختیار
آن ز عبدالله نسب کرده و زو دین آور رسم | وین ز فضل الله نسب کرده ز جود آورده کار
آن یکی کرده است مر حسان ثابت را بزرگ | وین همی دارد معزی را عزیز و نامدار

و له في مدح نديم السلطان

باید در مدح امیر علی فرامرز باشد

شمس ملوک عالم شهزاده مظفر | میر ستوده خصلت شاه گزیده اختر
یکروز در صبوحی بنشسته خرم و شاد | آزاده وار با یار فرزانه وار در خور
با دوستان مخلص با چاکران مشفق | با مطربان چابک با ساقیان دلبر
نور وفاش در دل مهر سخاش در کف | جام بقاش زیب تاج رضاش بر سر
من چون شنودم از دور آواز مطربانش | وان شاد باش کهتر وان نوش باد مهتر

بلبلی

با آستین پر شعر آنجا شدم بخدمت | در وقت بازگشتم با آستین پر زر
زری همه مدور همچون گل مورد | شکلش چو شکل اختر رنگش چو رنگ اخگر
خالص که نمایش چون گنجهای کسری | صافی که گدازش چون ضربهای جعفر
چون گسترانیدم آن زر بر نطع در وثاقم | شد نطع چون سپهری پر کوکب منور
یا همچو بزم گاهی پر شمعهای رخشان | یا همچو لاله زاری پر لالههای احمر
در حضرت کردم از او آنکه بشکر جودش | برداشتم قلم را کردم برشته گوهر
چون ذو الفقار حیدر کردم زبان خامه | در مدح آنکه نامش آمد بنام حیدر
آزاده که طبعش هست از هنر مرکب | شهزاده که ذاتش هست از خرد مصور
اسلاف را بنامش جاهست تا با آدم | اعقاب را بجاهش فخرست تا بمحشر
شاخ بلندبختی از دولتش کشد سر | تخم بزرگواری در خدمتش دهد بر
گردون همی ببالد تا بر کفش بساود | از ماه جام سازد از آفتاب افسر
ای روز بزم و مجلس با دوستان معاشر | بحری مگر که هستی بخشنده و توانگر
چرخی مگر که هستی تابنده و توانا | ای روز رزم و موکب بر دشمنان مظفر
پیغمبر و علی را جان از تو هست خرم | در تست شاه خرم چون از علی پیمبر
مانند تو که باشد تا شاه را تو باشی | داماد و یار و مونس جان پرور و برادر

نه هر ندیم دارد این قدر و جاه و حشمت / هر خانه نیست کعبه هر چشمه نیست کوثر
کس در سخن نیاید اندازهٔ مدیحت / کس را وقوف نبود بر گنبد مدور
من بنده تا زبان را در مدح تو گشادم / بر من گشاد یزدان هر دم ز نیکویی در
از لفظ تو شنیدم اکرامهای بی حد / در همت تو دیدم انعامهای بی مر
شرح فضایلت را کردم طراز دیوان / نقش مدایحت را کردم جمال دفتر
شد نکته های لفظم در مدح تو چو لؤلؤ / شد بیتهای شعرم در شکر تو چو شکر
تعویذ وار دارم شکر تو بسته بر دل / تسبیح وار دارم مدح تو کرده از بر
تا خاک و آب و باد و نار است طبع گیتی / تا زین چهار بیرون یک طبع نیست دیگر

وله فی المدیح

خنکا این باغ خرم وین همایون روزگار / مرحبا این بزم فرخ وین مبارک شهریار
شهریاری جان فزا و روزگاری دلگشای / آیت رحمت شهریار و آیت رحمت روزگار
شاه خورشید است و تختش چون سپهر هشتمین / شاه رضوان است و باغش چون بهشت کردگار
جبرئیل از جنت آورد است گونه ای عجب / هر نسیمش را نبات و هر درختش را ثمار
راست گویی روی حوران است و دیدارگان / هر کجا پستی گل و گلزار و سرو و جویبار
گر ندارد نسبت از کافور و عنبر پس چراست / باد او عنبرفشان و شاخ او کافوربار

خرم است آن باغ و سلطان اندرو خرم از آنک / یمن دارد بر یمین و یسر دارد بر یسار
هم چنانکه او اختیار است از ملوک شرق و غرب / روزگار او ز ایام ملوک است اختیار
نوبهار و مهرگان در سال یکبار است و بس / شاه را هر روز باشد مهرگان و نوبهار
رحمت ایزد بران شاهی که از شمشیر او / بند شاهی محکم است و اصل دولت استوار
تا که باشد کوکب و گردون نباشد هر دو را / پر ضیای او سپهر و بر مراد او مدار
افتخار خسروان باشد بدنیا و بدین / کز شرق آدم هر که ز غرب آرد شمار
هر که با فرمان و پیمانش نماید سرکشی / بر زمین آرد سرش گر بر فلک دارد حصار
ای جهانداری که هستی قبلهٔ هر تاجور / وی شهنشاهی که هستی خسرو هر تاجدار
هیبت تو نام گمراهان دولت کرد ننگ / دولت تو تخم بدخواهان ملت کرد خوار
مهر تو گویی که نیسان است کز ریحان انس / دل کند خوش بوی و از رخ بشکفاند لاله زار
امر تو گویی که ایمان است کز آب عقل / هر که از امرت برون آید شود مقهور و خوار
خشم تو گویی که خذلان است کز اعدای ملک / هر که را دریابد اکسیر وجود گرد خاکسار
تا بود گردون گردان هفت و سیارات هفت / تا بود عنصر چهار و طبع گیتی بر چهار
حال و مال و سال و فال و اصل و نسل و تخت و بخت / بر مرادت باد هر هشت ای سرافراز تبار
حال نیکو مال افزون سال فرخ فال سعد / اصل قایم نسل باقی تخت عالی بخت یار

ابوالمعز

در مدح سلطان ملکشاه فرماید

تا مطلع

ز عید مسلمانان و فرخ جشن پیغمبر / همایون و مبارک باد بر سلطان نیک اختر
جلال دولت عالی شهنشاه زمین پرور / جمال ملت باری ملکشاه فلک منظر
چنو سلطان نبوده است و نخواهد بود تا محشر / پناه گوهر آدم معز دین پیغمبر
ز توران تا در ایران با مراد اوست هر لشکر / ز شرق تا حد مغرب بحکم اوست هر کشور
جهان جسم است و ما عرض و خود شاه است چون جوهر / زمین بحر است ما کشتی و عدل اوست چون لنگر
ز نوشیروان و اسکندر چرا باشیم حیرت تر / که سلطان بیش از آن دارد چو نوشروان و اسکندر
کفش چون کوثر جنت دلش چون یار محمد داور / که دیده است ای عجب شاهی چو او با کف کوثر
یکی با علت مهر شاه عمر دوستانش بر / یکی در علت تیر شاه و مرگ دشمنانش در
دل آنکس شود شاد آن که دارد مهر او در بر / تن آنکس شود بیجان که دارد کین او در سر
بدست شاه گردار تیغ آسمان پیکر / همی بخشد جهان یکسان همی گیرد جهان یکسر
بتیغ و دست خسرو در دو ابر است ای عجب مضمر / یکی در رزم بارد خون یکی در بزم بارد زر
اگر یکنوبت دیگر کشد لشکر بروم اندر / ز دین عیسی مریم نگوید هیچکس دیگر
چلیپا خانه بردارد بر اندازد بت و بتگر / ز قیصر جان برد رهبان و ز رهبان سر برد قیصر
چنین راهی توان رفتن کجا دولت بود رهبر / چنین راهی توان کردن کرا ایزد بود یاور

مرا در فر فلک وار است در وصف شاه چون اختر / مرا خاطر صدف وار است و در وصف شاه چون گوهر
چو دارد دفتر و خاطر ز وصف و مدح او زیور / برآید لؤلؤ از خاطر بیاید گوهر از دفتر
همیشه تا که از تقدیر یزدان است خیر و شر / همیشه تا که از گردون تأثیر است نفع و ضر
بقای شاه عالم باد و عالم شاه را چاکر / دلش وارنده شادی سرش زیبنده افسر
همیشه در دو دست او دو نعمت باد تا محشر / یکی چون روح بایسته یکی چون دیده انور
یکی خوش رنگ چون مرجان یکی خوشبوی چون عنبر / یکی جام می صافی یکی زلف بت دلبر

در مدح شرف الملک فرماید

گر کشی سر ز برم ای پسر / عمر برم با تو شادی بسر
در سر پای تو از دام من / دست من و دامن تو ای پسر
بر سمن از مورچه داری نشان / بر قمر از غالیه داری اثر
مورچه را چند نهی بر سمن / غالیه را چند کشی بر قمر
بر رخت از رنگ سیاه آورند / سر بسر افسون گر و فتنه گر
روز و شب از بهر فسون و فسوس / کرده زبان در دهن یکدگر
هر دم درویش توانگر شود / چون رسدش دست بسیم و بزر
گشت بزرین رخ و سیمین سرشک / عاشق درویش تو درویش تر

ای جگرم خسته به تیر مژه — گرد خم زلف دلم را سپر
گر نه بدی در خم زلفت دلم — کو شده خسته شدی چون جگر
من چو بگریم گهر آرم ز چشم — تو چو بخندی ز لب آری شکر
هست ترا یک شکر از من دریغ — نیست دریغ از تو مرا صد گهر
خون دل از دیده گشادی مرا — تا که به بیداد ببستی کمر
داد من از تو نستاند بحق — جز شرف الملک شه داد گر
خواجه ابوسعد محمد که هست — صدر فلک همت خورشید فر
هست سرشته دل و جان و تنش — از کرم و از خرد و از هنر
در همه علمیش نیابد نظیر — گر کنی اندر همه عالم نظر
از قبل خدمت درگاه او — رشک برد هر نفسی پا به سر
وز قبل دیدن دیدار او — گوش و زبان را حسد است از بصر
ای کرمت بحری رزین بخار — ای قلمت ابری مشکین مطر
لفظ تو در هست و معانی صدف — رای تو جان است و معانی صور
باغ ادب را سخن توست بار — تخم سخا را کرم توست بر
روشنی از سر تو دارد ملک — زیرکی از بر تو دارد بشر

هرچه

هرچه تو بپسندی باشد همه — هرچه تو نپذیری باشد هدر
در تیغی تو که هر سروری — پیش تو باشد ز قیاس حجر
بحر محیطی تو که هر مهتری — پیش تو باشد ز شمار شمر
دیو گر از مهر تو جوید نشان — حور گر از کین تو یابد خبر
آن ز سقر آید سوی جنان — این ز جنان آید سوی سقر
ای شرف ملک شهی کاو گرفت — ملک ز انطاکیه تا کاشغر
گرد برآورد بدو تاختن — دولتش از خاور و از باختر
در کف او تیغ کلید قضا است — در کف تو کلک کلید قدر
کلک تو مرغیست شگفت و بدیع — از شبه منقارش و از سیم پر
گفتن او تک و رفتن نگون — خوردن او عنبر و زادن درر
زرد و بد و روضه آمال سبز — خشک و از او گلبن اقبال تر
از سخن آگاه و نداند سخن — وز فکر آگاه و نداند فکر
جنبش او ساکنی شرق و غرب — شورش او ایمنی بحر و بر
بسته میان است و لیکن ز خیر — بر همه آفاق گشاده ست در
یار خدایا به شاعری — هست مرا دولت تو راهبر

شجر

خاطر من پر سخن مدح توست — نکته بر او برگ و معانی ثمر
بر شجر خاطرم از شعر ری — مدح تو بیش است ز برگ شجر
دفترم از مدح تو آگنده شد — کیسه تهی گشت ز خرج سفر
از طرب باد مدد بر مدد — وز ظفرت باد نفیر بفر

دوشب که دو که بکجا است کرد یک بهار اندر — دو یار لفین شکسته کرده در روی یار اندر
ازان کوته بود زلفش بران روی نگارینش — که کوتاهی بود شب را در ایام بهار اندر
نگار قندلب کو را بود در جعد مشکین چین — چه او یکبار بخندد کش بحق شد نثار اندر
دل اندر عشق او بندم چرا بندم دل اندر وی — بوصف کشمری سروی بکشمیری نگار اندر
خمار چشم او تا هست ریز غمزه جادو — شکنج زلف او تا هست گردد لاله زار اندر
بود جانم بدان هندو دو زلف پر شکن دارد — بود هوشم بدان جادو دو چشم پر خمار اندر
سرشکم در شمار آید مگر با حلقه زلفش — گر آید قطره باران بفصلی در شمار اندر
نگارینا میان بند و بجد نشست پیش من — اگر کم تراز روزی بآغوش و کنار اندر
اگر آمن نکردم من بجان خویشتن بر تو — بنام امیر فرزند و زیر شهریار اندر
امیر عالم عادل عمرو الاحسن سندی — که پیدا نیست عقل او بچشم روزگار اندر

اگر سعد

اگر سعد سار آید حبتا زر در عرش — زند آتش در اجزای تن اسفندیار اندر
وگر چیزی دستا و باشد بکار جمله عالم — همه در باین باشد باموج بحار اندر
بدحش افتخار آرند میران جهان یکسر — مگر جانست مدح او بجسم افتخار اندر
پلنگان نه همین اندر جبال از وی هراسانند — همه شیران زبون او میان مرغزار اندر
زبان مارا ماند بدستش تیغ زهرآگین — کزو زهر است تا محشر بدندانهای مار اندر
ایا صدری که از آثار اخلاقت خلایق را — همی پیدا شود حجت بصنع کردگار اندر
و یا بدری که تقدیر الهی داده است او را — کلید روزی خلقی بدست بردبار اندر
تو از جاه حسام الدین حصاری یافتی محکم — که دولت سرمهی ساید ببوار حصار اندر
چو وصل خسرو و شیرین قراری بود دولت را — ترا دولت قراری شد برمح و ذوالفقار اندر
یکی با حاسدت دایم بقهر و انتقام اندر — یکی با دوستت دایم بجنگ و کارزار اندر
چهار آمد همی عنصر ثبات مرکز عالم — جهان را بر ثبات آمد ز طبع هر چهار اندر
مرکب علم و حلم تو میان باد و خاک اندر — مصور جود و خشم تو ز طبع هر چهار اندر
خداوندا شکار تو فراوان است در گیتی — منم شیر سخن گستر میان آن شکار اندر
هرانگاهی که از مدح و ثنای تو سخن گویم — کنم سحر و خرد بندد بحرفش هوار اندر
ندارد اختیار الا مدیح تو دل بنده — عنان اسب دل دادم بدست اختیار اندر

همیشه تا بعز اندر بود هر ملک پاینده / بمان باد و دولت و حشمت ملک پایدار اندر

وله فی مدح السلطان الاعظم ملکشاه

تا که از جم یادگار است این همایون روزگار / ای جهان هرگز مباد از شاه عالم یادگار
باد میمون و مبارک صد هزاران جشن جم / بر خداوندی که چون جمشید دارد صد هزار
سایهٔ یزدان ملک سلطان که تا ایزد ببخت / پیش از آدم کرد عالم عدل او را اختیار
همتش کرده است تاریک از امان چون روز / رفعتش کرده است نور بدسگالان را خوار
پادشاهی کند رای بلندش تربیت / پادشاهان را ز بد عدل عامش زینهار
گر نه خورشید است در ضوان است در شاهی چرا / ز دور زمین گردون سهاست و جهان در دوار
خلق را آسایش خلد و بهشت محشر است / رزم کاهش روز بزم و بار کاهش روز بار
تیغ گوهردار او از آسمان آمد مگر / زانکه زخمش رحمت است زخم ذو الفقار
دوستان را جان فزاید روز مهر و دوستی / دشمنان را جان گزاید روز کین و کارزار
قاف تا قاف جهان را داد و رست و بیاد / شرق تا غرب این را خسته و شهریار
زان همایونتر نباشد ملک را صاحبقران / زو مبارکتر نباشد خلق را در روزگار
شهریارا برخور و شادی کن و رامش فزای / زین همایون نوبهار و زین مبارک روزگار
عالم از عدل تو هم چون نوبهاری شکفید / روزگار تو همه خرم سرسبز چون نوبهار

وقت آن آمد که فرش لاله گستردند باد / تخت زرین گلستان و درخش نیز لاله زار
چهرهٔ جانان شناسی لاله را در بوستان / قامت دلبر شماری سرو را بر جویبار
بر شکوفه باده نوشی کو بود چون روی دوست / در بنفشه شاد باشی کو بود چون زلف یار
روز نوروز است و هر بنده نثار آرد همی / بنده شاعر همی خواهد که جان آرد نثار
تا شمار است و قیاس از آسمان و آفتاب / ملک بادت بی قیاس و عمر بادت بی شمار
با نشاط و رامش و پیروزی و بیگانگی چرا / هم چنین نوروز و صد نوروز دیگر بگذار
شادی و شاهی و کام و می همه در دست / شاد باش و شاه باش و کامجوی و میگسار

وله مدح السلطان الاکرم ملکشاه

هر جهانداری که باشد رای او سوی شکار / دور بین و نیک دان باشد چو پیش آید شکار
هم توان گفتن مر او را در جهانداری دلیر / هم توان خواندن مر او را در شهنشاهی سوار
هم طرب کردن شناسد هم مصاف آراستن / هم بر زم اندر شجاعت هم به بزم اندر وقار
هم تواند خویشتن را داشت از دشمن نگاه / هم تواند داشت لشکر را که در کارزار
هم به تیر انداختن بر خصم باشد کامران / هم به شمشیر آختن بر شیر باشد کامکار
گاه بر گوران کمند شصت بسته دارد [illegible] / گاه بر شیران خدنگ تیز دارد در عزار
گاه عزم از تیغ او گیرد دلها اندر پناه / گاه ربکان تا گشاد ساز و لب سنگ اندر حصار

زیر ران اندر مسخر کرده دارد روز و شب / مرکبانی کوه پیکر اسپ دریا گذار
گر بتازد سوی وحشی پستی انگارد جبال / ور بر اندر سوی خصمی خشکی انگارد بحار
در شکار است از هنرها او خداوند جهان / زین قبل خواهد که باشد دائما اندر شکار
خسرو دنیا ملکشاه محمد کز ملوک / شد به دین محمد تا قیامت پایدار
شهریار عامل عادل که در دنیا و دین / چشم گیتی تو مباد کمتر نبیند شهریار
چون نگار مهر دینار و درم شد نام او / گشت مهر مهر او بر جان جباران نگار
ملک را عدلش بساطی ساخت از ایمنی / گستریده است آن بساط از قیروان تا قندهار
حزم او ار استواری کرد گردون لاجرم / بند شاهی شد به حزم استوارش استوار
چرخ نتواند گشادن چون ببندد او زبان / تا میان در خدمت او بسته دارد روزگار
فضل او با خلق عالم هست افزون از قیاس / فضل یزدان نیز با او هست بیرون از شمار
کی شناسد آنچه او با خلق کرد از نیکویی / کی شمارد آنچه یزدان کرد با او کردگار
خسروا هر جا اختیاری است بر روی زمین / هست بر گردون گردان اختران را اختیار
نامداران را بجای درگهت احتشام / تاجداران را بنعل مرکبت است افتخار
دیده نم کرده سرا ز پیش تو تحکم بر زمین / پشت خم کرده یلان را پیش او هنگام بار
تو به بغداد و در روم از هجوم لشکرت / هست قیصر مستمند و لشکر او سوگوار

کوس بیدار چون آید ز دریا بانگ رعد / تا فتح دهند چون برخیزد از صحرا غبار
رود خواهد بود تا که بهر دین حق / تیغ گیری و برآری از سر دشمن دمار
آنکه میگوید بلندم کرد ار گزند تو پست / و آنکه میگوید عزیزم کرد از تیغ تو خوار
تا جهان را خاک و باد و آتش و آب است طبع / تا فساد و کون باشد در جهان زین هر چهار
تو بعقل باد و پاینده خاک بر دو دشمن فروبار / و آتش اندر جان اعدا از تن بی تیغ آبدار
رایت منصور و تیغ تیز و ملک مستقیم / دولت پیروز و بخت نیک و طبع شادخوار
در مسلمانی باقبالت خلیفه را ثبات / در جهان با نام بصفت شریعت را شعار

وله فی الغزل والمدح

عشق آن سنگین دل سیمین بر زرین کمر / سنگ من برده است و سیم کرده روی
من شدم در عاشقی زرین رخ و سیمین سرشک / او شد اندر دلبری سیمین بر و زرین کمر
گر ندیدستی بلای قفل از یاقوت سرخ / ور ندیدی شب شده زنجیر بر اطراف قمر
یک نگر بر لب و دندان آن ریحان صنم / نیز بنگر در رخ و زلفین آن شیرین پسر
ز آتش و مشک و شکر بینی رخ و زلف و لبش / رنگ و بوی و طعم هر سه برده دل را جگر
گر نسوزد زلف و نگدازد لبش دارم شگفت / زانکه بر آتش بود مشک و بگدازد شکر
نسبتی دارد دهان تنگ او با چشم من / یعنی آن هر دو را با یکدگر

چشم من غواص شد تا زلف او شد بادبان
زلف او طرارست لیکن چشم من زو طرارتر

زلف او شستاوتر بیرون کشیدست از تن
چشم من ز آتش برآورده است امروز آب تر

جبرئیل از عالم علوی ز بهر خدمتش
بازگرداند همی ارواح را سوی صور

هر که بپسندد روا بخشیدن مادر کشد آزاد
بحر زرین موج بیند ابر یاقوت مطر

از طواف و بوسه نام آوران روزگار
درگهش مانند کعبه است و بساطش چون حجر

هر که باشد زیردست او نهد بر چرخ پای
در کسی جوید زبردستی شود زیر و زبر

ای پسندیده چو نعمت ای ستوده چون خرد
ای گرانمایه چو یکتا ای گرامی چون هنر

ای فلک وار از فتوحت اختر پر نجوم
ای صدف وار از مدیحت خواطر پر درر

آسمانت بنده باد و آفتابت زیردست
روزگارت رام باد و کردگارت یار بر

الا ای گردش گردون دوار
ندانی خوبی کردن دگر کار

نگردی رام با کس ای زمانه
نه بندی دل بهر هیچ هشیار

بچشم تو چه دانا و چه نادان
به پیش تو چه بر تخت و چه بر دار

فی مدح قوام الدین ابوالقاسم

سوگند خورده ام بسر زلف آن پسر
کز مهر او نتابم و عهدش برم بسر

اگر نز

سوگند من شکسته نشد گرچه روزگار
بر هم شکست خورده سر زلف آن پسر

هرگز ندیده اند و نه بینند در جهان
از قد و زلف و چشم و لب او بدیع تر

و بیا سلب صنوبر و خورشید پوش مشک
بادام شکل نرگس و بیجاده گون شکر

زلفش مشعبدیست که پیش قمر همی
بندد ز تار پرده و سازد ز شب سپر

هرچند پرده قمر از ابر دیده ام
نشنیده ام سپر ز شب تیره بر قمر

مویم چو سیم و روی چو زر شد ز عشق آن
کز سیم و زر ناب میان دارد و کمر

تا زر او بدیدم شد موی من چو سیم
تا سیم او بدیدم شد روی من چو زر

ای دلبری که از پی شور و بلا تراست
بر ارغوان بنفشه و بر پرنیان حجر

هم رنگ جور زادی و هم جور سرو قد
هم سرو ماه روی و هم ماه سیم بر

تا در دل تو آتش بیداد بر فروخت
از تف او شده است مرا تافته جگر

بیدادگر مباش که فردا کنم نفیر
از دست تو بمجلس دستور دادگر

زین الملوک صدر وزیران قوام دین
بوالقاسم آفتاب کرم قبله هنر

صدری که نام اوست رسیده بشرق و غرب
بدری که نام اوست رسیده به بحر و بر

گر ذات عقل را ز لطافت بود بدن
ور باغ فضل را ز کفایت بود شجر

باشد روان بدان ز نظامات او روان
باشد بر آن شجر ز مقالات او ثمر

در شیب تازیانه و در نوک کلک او
هر ساعتی بچشم تعجب همی نگر

کاندر نفاذ و دفع ستم هر دو نایبند
از حد لطف ار چه رود از دره عمر

ماند بامن و عافیت اخلاص و مهر او
زیرا کزین دو چیز مهیاست خواب و خور

ماند بچرخ اول و سابع دل و کفش
کاندر میان هر دو مهیاست کام و گر

گر کارها روان ز قضا و قدر بود
دو شاخ کلک او بقضا ماند و قدر

گر خصم از او حذر نتواند شگفت نیست
بیچاره از قضا و قدر چون کند حذر

هرچند مهتری بود آزاده و کریم
با او بمهتری نتواند کشید سر

هرچند شاه جمله مرغان بود عقاب
سیمرغ را گرفت نیارد بزیر پر

ای از کرم چو برمکیان در عرب مثل
وی از هنر چو بلعمیان در عجم سمر

جز تو ازان گروه که هستند در عراق
هرگز که کرد سوی خراسان چنین سفر

بر تو سفر مبارک و خوش بود چون جنان
هرچند گفته اند سفر هست چون سقر

امروز در عراق و خراسان دو خسرواند
آن شهریار خاور و این شاه باختر

از رای و از کفایت تو هر دو شاکرند
آن خواندت برادر و این خواندت پدر

مقصود اگر موجه عهد بود و مهد
محمود شد هزار شهنشاه دادگر

امروز عهد و مهد بجهد تو حاصل است
چون هر دو حاصل است چه باید همی دگر

زانکه

زین عهد محکم است بهر کشوری نشان
زین مهد فرخ است بهر بقعتی اثر

این عهد و مهد را ز سعادت بود نثار
از چرخها ستاره و از بحرها گهر

تا کار مهد و شغل ولیعهد پادشاه
از جاه تو گرفت جمال و جلال و فر

نام ورا به درگهت از بهر تهنیت
دایم همی رسند نفر از پی نفر

فردا که در عراق نشینی بکام دل
بر بالش وزارت و با حشمت و ظفر

از تیغ شاه تیردلان را بود نهیب
وز خامه تو خیره سران را بود خطر

بسیار دلها ز من تو صافی شود ز شور
بسیار سرها بر تو خالی شود ز شر

باغ مراد را بود اقبال تو درخت
کشت امید را بود احسان تو مطر

ور نامها نوشته شود آیت فتوح
ور شهرها کشیده شود رایت ظفر

ای کعبه شکر تو همه آزادگان بجان
ای کرده مدح تو همه فرزانگان زبر

طبع مرا ز نظم مدیح تو چاره نیست
چونانکه دیده را نبود چاره از بصر

در روح من ز دوستی تست تازگی
چونانکه تازگی بود از روح در صور

تشریف پادشاه تو حاصل شود مرا
گر تو بچشم سعی بکارم کنی نظر

در دور عنایت تو بود غایت کمال
کامل بود عطا و سخن گشت مختصر

تا درج را غرر بود از نکته های خوب
تا درج را ز قطره باران بود درر

در درج محمدت درّ از سیرت تو باد / در درج مدح باد را ز اوصاف تو غرر
فرخنده بعث چیز تو دایم گشاده باد / طبع و دل و زبان و رخ و دست و کار و در
راضی ز مهربانی تو شاه نامدار / شاکر ز نیک عهدی تو عهد نامور

وله یمدح السلطان معزالدین

دل بیقرار دارم از آن زلف بیقرار / سر پرخمار دارم از آن چشم پرخمار
داند نگار من که چنین است حال من / زان چشم پرخمار و از آن زلف بیقرار
ابر است تیره بر رخش و سبزه است خط او / خرم رخش چو تازه بهاری است آشکار
گر گویمش که زلف و خط تو عجب شدند / گوید که ابر و سبزه عجب نیست در بهار
گویی مهندسیست خم جعد آن صنم / گویی مشعبدیست سر زلف آن نگار
کز غالیه کشید یکی بر سهیل خط / وز مورچه نهاد یکی بر عقیق نار
ای گشته ارغوان تو شمشاد را دمن / وی گشته پرنیان تو پولاد در حصار
گویی زنند فتنه عشاق کشته اند / پولاد تو نهفته و شمشاد تو آشکار
در زیست آمد ار تو را زیر لاله برگ / مشکیست آمد ار ترا گرد لاله زار
تابست در دل من و آبست در دو چشم / زان مشک تابدار و از آن در آبدار
در خد تست روشنی ماه آسمان / در قد تست راستی سرو جویبار

ماهی در آسمان تو ایوان خسروست / سروی در جویبار تو میدان شهریار
والا جمال دولت و دنیا معزّ دین / شاهی که هست سید شاهان روزگار
شاهی که هست سیرت و کردارهای او / فهرست پادشاهی و قانون افتخار
در بخت او نرسد گردش فلک / گویی فلک پیاده شد و بخت او سوار
شد نیست استوار جهانش که بند یک / گشتست استوار بدان شد استوار
گر من دلیر خواهی او را ببین که هست / هم بر بلیغش و هم دلیر بسیار
شاهی بزرگوار و ستوده است و هم چو او / کردار او ستوده و در همتش بزرگوار
ای یادگار جمله شاهان باستان / هرگز مباد ملک جهان از تو یادگار
شاهان عادلند همی اختیار دهر / وایزد ز اختیار ترا کرد اختیار
دیدار جانفزای تو بی نار هست و نور / شمشیر جانگزای تو بی نور هست نار
در مجلس تو رحمت خلد است در بزم / بر درگه تو زحمت حشر است روز بار
وز قدر لی که تیغ ترا داد آسمان / وز قوتی که دست ترا داد کردگار
دعوی کنند شیعه که روز نبرد هست / دست تو دست حیدر و تیغ تو ذوالفقار
ای شهریار خلق جهان سوی درگهت / دادت خدای آنچه ترا بود انتظار
رفتی ز دار مملکت خویش تا کهان / باز آمدی مظفر و پیروز و کامکار

امسال یک هزار شمردیم فتح تو / ار چو که بشمریم دگر سال ده هزار
فردا هنوز نامده و خرم گذشت دی / امروز روز تست بشادی همی گذار
بحکم تو مهب و سکون و مدار ملک / تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار

فی مدح السلطان ملکشاه

تهنیت گویند شاهان را بجشن نامور / جشن را من تهنیت گویم بشاه دادگر
سایهٔ یزدان ملکشاه آفتاب داد و دین / شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر
آن شهنشاهی که همت زو بنیرو است و فخر / آن جهانداری که دولت زو بقوت است و فر
آنکه شیران ژیان در دام او دارند پای / وانکه شاهان جهان بر خط او دارند سر
یکتنی هست او و زهزاران تن فزون دارد خرد / یک سواری هست او و زهزاران شه فزون دارد هنر
چون بخوانی نامه‌اش در جسم بفزاید روان / چون ببینی طلعتش در چشم بفزاید بصر
هر چه بالایی همه پست است و قدر او بلند / هر چه پستی همه زیر است و بخت او زبر
با رکاب او همیشه متفق باشد قضا / با عنان او همیشه متصل باشد قدر
آن یکی خواهد شهان تا پیش او بوسد زمین / واندگر خواهد میان تا پیش او بندد کمر
از طرب باشد همیشه بزم گاهش را نشان / وز ظفر باشد همیشه رزمگاهش را خبر
گر نبودی بزم گاه او کجا بودی طرب / ور نبودی رزمگاه او کجا بودی ظفر

ای خداوندی که بحکم تو بر روی زمین / دم نیارد زد هر آنکو عاقل است و جانور
همچو خورشید از کواکب مداری انگشتری / همچو یاقوت از جواهر اختیاری از بشر
عقل بی کردار تو نفزود و نفزاید شرف / ملک بی شمشیر تو نفزود و نفزاید خطر
مهر تو ماند بشاخی کش سعادت هست بار / کین تو ماند بتخمی کش نحوست هست بر
هر که بی دیدار و نام تو خواهد چشم و گوش / کینه ور کردند چشم و گوش او بر یکدگر
فتحها کز تو اندر یک سفر حاصل شده است / از ملوک باستان حاصل نشد در صد سفر
خسروا گر وصف و شرح آن نیابد شاعران / وصف آن در خاورست و شرح آن در باختر
گرد گردت رسیده از کاشغر تا قیروان / شور شیرانت ز اقبالست هر لحظه نفر
هست جودت کارساز خلق عالم یک بیک / هست عدلت پاسبان ملک گیتی سر بسر
گر ز جود و عدل بفزاید بعمر اندر همی / پس تو داری عمر جاوید آن سخن شد مختصر
تا که باشد جرم ماه از قرب خورشید آفتاب / گاه چون زرین کمان و گاه چون سیمین سپر
ملک تو چون گنج تو آگنده باد از سیم و زر / اشک و روی دشمنانت باد همچون سیم و زر
فرخ و فرخنده بادت مهرگان از مهرگان / روزهای دیگرت فرخ تر و فرخنده تر

وله فی المدیحه

تا رایت منصور تو ای خسرو منصور / ارزی حرکت کرد سوی شهر نشابور

فرمان تو مالک شده و شاهان همه مملوک / شمشیر تو قاهر شده و شاهان همه مقهور
نقطه است شهنشاهی و فرمان تو پرگار / گنج است جهانداری و شمشیر تو گنجور
شیری تو و شاهان همه در چنگ تو نخچیر / بازی تو و خصمان تو در پیش تو عصفور
ای جسم هنر را شده مهر و روزی تو جان / وی چشم هنر را شده پیروزی تو نور
جیش تو بلخست تو در مرز خراسان / جوش تو بهند است تو در شهر نشابور
سهم تو نهاده است قدم بر سر چیپال / عزم تو فکنده است فزع در دل فغفور
چیره است سر تیغ تو بر تارک اعدا / چونانکه بر اکناف عرب خنجر شاپور
توران ز نیاکان تو میراث رسیده است / در جستن میراث بود تیغ تو معذور
زود اگه شود ز نکهت سحر قبابت / کوس تو و کرنای تو چون دم زدن صور
زود اگه غبار سم اسبان تو گردد / ملکی که از او مشک همی خیزد و کافور
هستند بفر تو غلامان تو پیروز / هستند بفتح تو سواران تو منصور
شیرند گه رزم و گه بزم همه ماه / دیوند گه جنگ و گه صلح همه حور
بر درگهت از بس که طواف ملکان است / شد درگه معمور تو چون خانه معمور
گیتی همه شهرست و سر شهر تو داری / شایسته و بایسته یکی چاکر مشهور
این چاکر مخلص که ترا هست در این شهر / هست از شرف خدمت تو مقبل و منظور

ای باغ

ای باغ تو و سور تو و بزم تو خرم / می نوش در این باغ و در این بزم و در این سور
بنگر که چمن هست پر از عنبر سارا / بنگر که شجر هست پر از لؤلؤ منثور
اندر دهن قمریکان ساخته بربط / وندر گلوی فاخته گان ساخته طنبور
خوشبوی بنفشه است بباغ اندر و نرگس / چون زلف بهم برشده و دیده مخمور
هرچند ترا روی برزم و به سرور است / آخر شده از بزم دل و طبع تو مسرور

آخر شده از بزم دل و طبع تو مسرور

آراسته بزم تو پر از بچه حورست / از بچه حور البستان بچه انگور
تا ملک جهان است جهاندار تو بادی / نیکی بتو نزدیک و ز تو چشم بد دور
شادی بتو نازنده و تو شاد بشاهی / دستور بتو خرم و تو شاد بدستور

سلطان ممدوح این قصیده معظم

زینت که ازین بزم همی فخر کند ماه / نوری است کزین نور همی رشک برد حور
از دولت سلطان جهان است چنین بزم / در طلعت سلطان جهان است چنین نور
یارب تو نگه دار جان و دل از دولت او شاد / یارب تو نگه دار چشم بد از طلعت او دور
هنگام نشاط است و می ای خسرو عادل / می نوش بشادی و نشاط ای شه منصور
رضوان تو یا بزم ترا ساخته طوبی / موسی تویی و تخت ترا پایگه طور
از بوی گل و رنگ مل این بزم تو گویی / پر عنبر سارا شده و پر لؤلؤ منثور

هر بنده که در پیش تو خدمت کند ای شاه / شاید که بود بنده او قیصر و فغفور
در خدمت تو رنج بری گنج دهد بر / گنجور شود هر که شود پیش تو رنجور
تا هست جهان جاه تو جاوید بماناد / هم بزم تو فرخنده و هم سور تو مسرور
از شادی تو گشته نکوخواه تو دلشاد / وز قهر اجل کشته بداندیش تو مقهور
از همت تو فال تو چون بخت تو فرخ / وز دولت تو ملک تو چون عمر تو معمور

ویدح الوزیر فخر الملک

ای سیمتن بکن تن من چون میان خویش / ای سنگدل بکن دل من چون دهان خویش
گر چون دهان خویش دلم تنگ کرده‌ای / باری تنم نحیف بکن چون میان خویش
من جان خویش بر تو فشانم ز خرمی / گر بر لبم نهی لب شکرفشان خویش
گر گویمت که مفلس و درویش گشته‌ام / تلخم دهی جواب بشیرین زبان خویش
تلخم مده جواب که با من دل است و جان / وین هر دو در امین آن تو دانم نه آن خویش
گر رشک من نخواهی همرنگ ارغوان / سنبل متاب بر رخ چون ارغوان خویش
در شخص من نخواهی چون تار پرنیان / آهن مپوش بر تن چون پرنیان خویش
چون دشمنان نیافتمی از تو گوشمال / گر گوش کردمی سخن دوستان خویش
دارند دوستان عجب از داستان من / گر پیش خواجه شرح کنم داستان خویش

والا قوام دولت

والا قوام دولت و دنیا نظام دین / فرخنده فخر ملک سر دودمان خویش
گر در جهان کسی بنگارم خبر دهند / او بر خبر کسی نفزاید عیان خویش
ای صاحبی که پایگه تو جهان تست / تو صد جهان زیادتی اندر جهان خویش
گر پایه و محل تو بشناسد آفتاب / پای ترا زمین کند از آسمان خویش
دارند تیغ و جود تو هنگام رزم و بزم / از وحش و انس طایفه میهمان خویش
زین روی هر کجا دد و دام است و مردم است / خوانند تیغ و جود ترا میزبان خویش
بشکست بند جور چو پیوسته کرد شاه / با خامه تو خنجر کشورستان خویش
بدخواه دولت تو ز پهلوی خود خورد / همچون سگی که او خورد از استخوان خویش
هرگز ندیده‌ام که کند قصد هیچ باز / چغدی که بر هوا شود از آشیان خویش
در سود خویش جست زیان تو از خست / فرجام کار سود تو دید و زیان خویش
ور در جفا چو آتش سوزنده گرم بود / خاکستری شد از شرر و از دخان خویش
در هم چو نیزه بند و گره بود سر بسر / آخر بخست دیده خویش از سنان خویش
این گوشمال در خور آنکس بود که او / کاری کند نه در خور قدر و توان خویش
ای بحر بیکرانه که از هیچ جانبی / هرگز ندیده‌ای و نبینی کران خویش
تا کرده از مدیح تو بر خواطر امتحان / کرده است دهر ایمنم از امتحان خویش

گر قول مصطفی است که سحر از بیان بود | من پیش تو نمودم سحر از بیان خویش
آن شاعری که در حق ممدوح خویش گفت | ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان خویش
گر بشنود لطافت شعر روان من | نزدیک من بهدیه فرستد روان خویش
بر وی گمان نیک من بنده بیش ازین | از بنده بر مگیر و مگردان گمان خویش
دارم امید آنکه نگهداری از کرم | بعد از خدای عز و جل در ضمان خویش
تا روزگار گاه جوان است و گاه پیر | برخور ز عقل پیر و ز بخت جوان خویش
تا در زمانه گاه بهار است و گه خزان | در خرّمی گذار بهار و خزان خویش

و له فی مدح معین الملک

تا روزگار خویش بدیدم ز یار خویش | عاجز شدم ز نادره روزگار خویش
در بند عشق بیدل و بی یار مانده ام | دوری گرفته دل ز من و من ز یار خویش
دیوانه وار باک ندارد دلم ز کس | من باک دارم از دل دیوانه وار خویش
تا از کنار دیده من دور شد بتم | دارم ز آب دیده چو دریا کنار خویش
هرچند کانتظار ندارم بوصل او | دارم بسید الرؤسا انتظار خویش
شایسته بو المحاسن الا معین ملک | فخر نژاد آدم و تاج تبار خویش
صدری که سال و ماه مرادش طلب کند | مهر از سپهر خویش و سپهر از مدار خویش

افضل تو

از عقل شد شناخته شاه روزگار | در فضل شد نواخته کردگار خویش
گر روزگار بخت ترا مرکبی شود | سازد ز ماه زین و ز پروین فسار خویش
ور بگذرد ز ساحل دریا سخای تو | دریا بر آفتاب بماند بخار خویش
تا از کمال عقل تو شد رازدار شاه | دارد زمانه کلک ترا رازدار خویش
کلکی که چون به پنجه سیمین کشد گذر | بندد ز مشک سلسله بر رهگذار خویش
زین کلک نارسش تو بود پیش شهریار | چونانکه نارسش علی از ذوالفقار خویش
زان باد پای اسب تو آید مرا عجب | کاندر قرارگاه نخواهد قرار خویش
اندیشه رو بهشت و زمانه گذر برو | صورتگر از زمین بتن راهوار خویش
هر که نهاد کام ز نعل زر بزین | بر فرق دشمن تو فشاند غبار خویش
هیچون سپهر هیچ نیابد از مدار | تا چند آفتاب جهان را سوار خویش
ای سرفراز و خوب شعار خجسته بخت | بشنو بفضل شعر من اندر شعار خویش
هستم یکی ز خیل تو پرورده مرا | دادی دوام رنجه بشعر بار خویش
از شاعران دهر مرا کردی اختیار | من نیز خدمت تو کنم اختیار خویش
ایمن شود ز فتنه و آفات روزگار | هر کس که در پناه تو سازد حصار خویش
هر خانه که قاعده سازد قبول تو | باقی بود ز قاعده استوار خویش

و له فی مدح الوزیر الاعظم نظام الملک

چرا همی بگزینی تو بر وصال فراق | چرا همی ز خراسان روی بسوی عراق
تن مرا تو همی امتحان کنی ببلا | دل مرا همی آزمون کنی بفراق
ترا که گفت که بگسل ز بیعت و پیمان | ترا که گفت که بگذر ز وعده و میثاق
دل تو هست ز بیمهری و جفا مشتق | از آن قبل خبرت نیست زین دل مشتاق
تو از نوای بم و زیر در نشاط و طرب | من از خروش نوان و دوان بکوه و وثاق
گهی بصحبت تو وصف جویم از تقویم | گهی بدیدن تو خط شمارم از اوراق
ایا شنیده بهر وقت نامه خوبان | و یا نوشته بهر حال قصه عشاق
بعشق چون من و چون خویشتن بگو | شنیده بر مهر ماه و کودک عاق
وفای تو صنما عقد بست با جانم | فراق تو ز چه معنی است در میانه صداق
اگر چه بست صداقم فراق چهره تو | ز جان پاک مران عقد را بداد طلاق
وفا و مهر تو در جان من مقیم شده است | چنانکه رشته عدل خلیفه در آفاق
نظام ملک خداوند سید الوزرا | ابو علی حسن ابن علی بن اسحق
ایا بحشمت و فضل از همه وزیران فرد | و یا بهمت و عدل از همه بزرگان طاق
ترا است از همه گیتی محامد الآثار | ترا است از همه عالم مکارم الاخلاق

کفا

کفایت همه گیتی تو را علی التحقیق | سعادت همه عالم تو را علی الاطلاق
دل تو هست نشان صحیفه توفیق | کف تو هست کلید خزانه ارزاق
قلم بدست تو نقاش حکمت کلی | کرم بطبع تو قسام نعمت ارزاق
نهاد فضل تو بر گردن معادی طوق | کشید عدل تو بر گنبد معلا طاق
فزود رای تو بر آفتاب شرف | گرفت امن تو بر دور روزگار سباق
گر آفتاب به چند بنان و کلک ترا | ز رنگ کلک تو آید بر آفتاب محاق
دگر ز روم حسامت جدا شود ز نیام | جدا شوند همه مشرکان ز شرک و نفاق
کنون ز فر تو آثار ملک یافت نظام | کنون ز عدل تو بازار دین گرفت رواق
طعام ناصح تست از رحیق و از تسنیم | شراب حاسد تو هست از جحیم و از غساق
قیاس خشم تو و دشمنان تیره خرد | قیاس صرصر و کاه است و آتش و حراق
رسید کار حسودان ز دولت تو بجان | همی بگوید هر کس بدیگری من راق
همه اسیر بلیت و ما لهم من وال | همه ندیم ندامت و ما لهم من واق
ز خاک درگه تو کافیان همی نازند | چو مؤمنان بهشت اندرون ز کأس دهاق
سرای بخت ترا کردگار عز و جل | برابر فلک المستقیم کرد رواق
از آن قبل که بدرگاه تو قدم بنهد | درست گشت که اقدام بهتر از اعناق

زبان برآرد و در وقت مسطفی گردد   اگر هجا ز جود تو یابد استحقاق
بدان خدای که او را بقای لم یزلی است   که آفرین تو با ماست تا بیوم تلاق
بوصف سیرت تو از حقایق معنی   عزیز گشت سخن بوصف استحقاق
رفتم مدح تو پیش رهی خداوندا   سخن وران جهانند خاضع الاعناق
ز نظم بنده شود گرد هستوا نکم   گر آب جود تو من بنده را رسد بمذاق
وگر قبول تو بگره بمن بپیوندد   ز من گسسته شود اور خیت الاملاق
همیشه تا که خلاف و وفاق باشد رسم   از این سپهر بلند و زمانهٔ زراق
مخالفان ترا از زمانه باد خلاف   موافقان ترا از سپهر باد وفاق
قضا مساعد تو بالغدو و الآصال   قدر متابع تو بالعشی و الاشراق
وزارتی که ز جد و پدر رسید بتو   مقیم باد در این خانه تا بروز تلاق

و مدح شرف الملک شهاب الدین

آمد آن ماه دو هفته با قبای هفت رنگ   زلف پر بند و شکنج و چشم پرنیرنگ و رنگ
لولو اندر لاله پنهان داشت چون درّ یتیم   چنگ را بر لاله زد لولو در بر بر نهاد چنگ
گفت مهر از من گسستی با تو مارا جنگ است   لیکن اندر مهرگان با دوست نتوان کرد جنگ
سرو اگر در باغ باشد دارد او بر سر چراغ   سیم اگر در سنگ باشد دارد او بر سیم سنگ

چون تنم بی قوت و جان و دلم بی قوت دید   داد قوت و قوتم زان شکر یاقوت رنگ
تکیه اندر برگرفت و زلف مشکین برفشاند   مشک و عنبر برگرفتند از سرای من تنگ
گفتمش گر زمن چه خواهی مهرگان یادگار   تا جهان بر من نسازی چون دهان خود تنگ
گفت خواهم شکر انعام خداوندی او   اندر انعام و فتوت نام نعمان کرد ننگ
ملک یزدان را مؤید دین یزدان را شهاب   آفتاب عقل و علم و مایهٔ فرهنگ و هنگ
آنخداوندی که گردون بخت او را مرکب است   مرکبی کش ماه نورین است و جوزا پالهنگ
چون نهادند اختران از قوت تأثیر خویش   هم نهادند رشتاب و هم بجای اندر درنگ
باد را از طبع او پاکیزگی دادند و لطف   خاک را از حلم او آهستگی دادند و سنگ
تیزی آموزد همی از حکم او شمشیر تیز   راستی گیرد همی از کلک او تیر خدنگ
در زمستان فرش او را از پلنگ آید تیغ   بر سباع کوه و صحرا گر در آرد پلنگ
از دم خشمش سمندر با آتش در سمندر نعره زد   ور تف خشمش بوزد زیر آب آید نهنگ
پیش او از مروت لاف شو اندر زمن   پیش رهوار ابر هواری نماند قرلنگ
گر ز مهر او فتد یک ذره در دریای چین   ور ز جود او چکد یک قطره در دریای زنگ
نه بچین اندر بماند هیچ رخ در زیر چین   نه بزنگ اندر بماند هیچ دل در زیر زنگ
تا که سیسنبر ندارد رنگ با بوی شنبلید   تا که آذرگون ندارد بوی و رنگ بادرنگ

خار در دست نکوخواه تو بادا چون سمن   شهد در کام بد اندیش تو بادا چون شرنگ

شهی که دولت باقی بدو گرفت جلال   شهی که ملت تازی بدو فزود جمال
خجسته ملت تازی چنو جمال ندید   چنو که دولت باقی چنو ندید جلال
چو مشتری است مگر طلعت مبارک او   که خلق را نظر او مبارک است بفال
بسان آینه روشن است خاطر او   ضمیر و سر همه هست اندرو چو خیال
همای همت او فرخ و همایون است   بشرق دارد پر و بغرب دارد بال
فریضه شد چو شهادت ثنای او گفتن   کسی که هر دو نگوید زبانش گرد و لال
اسیر کرد هر آن خصم را که گفت برو   امیر کرد هر آن بنده را که گفت تعال
ز مهر و خدمت او بندگان شوند عزیز   که او شده است عزیز مهیمن متعال
مگر که بخشش آمال در پرستش اوست   که بر موافق بخشش همی کند آمال
مگر که قسمت آجال در عداوت اوست   که بر مخالف قسمت همی کنند آجال
فتوح و نصرت او سر بسر همه عجب است   عجب تر از همه آن فتحها که کرد امسال
بساخت آلت عدل و بسوخت آلت ظلم   بکشت دین هدی بکشت شمع ضلال
بشام والی بگماشت تا فرستد حمل   بروم عامل بنشاند تا گذارد مال

در این خجسته سفر در دم خواست از قیصر   وگر سفر کند و هند خواهد از جیپال
اگر ز چرخ کند خصم عیبه بر خویش   خدنگ و هم توان عیبه را کند غربال
ز بهر حشمت تو آسمان همی سازد   لگام اسب ترا از ستاره طرف دوال
وگر تو رای کنی از بروج بفرستد   بستران تو نعل و باشتران خلخال
پیامبر بد ز بهر چهار چیز ترا   مقدری که بقدرت همی دهد ز ضلال
ز بهر راستش خلق و ز بهر کوشش حق   ز بهر ورزش عدل و ز بهر بخشش مال
یکی بروز نشستی یکی بروز سلام   یکی بروز مظالم یکی بروز نوال
وبال و وزر بدان شغل خویش را و بدان   که نیست مصلحت کار خلق وزر و وبال
صحیفه که تو در مصلحت سیاه کنی   کند سپید بمحشر صحیفهٔ اعمال
خلاف نیست که ذایل شده است این دولت   از این مصیبت هایل که او فتاد امسال
کریمه که بد و خانه تو بود بپای   اگر ز پای معیشاد بر در آجال
بصبر کوش در این رنج و شکر کن بخدا   که هست دست تو بر حلقه در آمال
چو عمر کار ز تراور نکار گفت برو   سپهر گفت بروح لطیف او که تعال
سپهر خواست که روح لطیف او بهشت   بقای شخص تو خواهد ز ایزد متعال
کمال عقل تو آهسته داشت عقل ترا   که تا تحمل کردی مصیبتی بکمال

تو از زحال و اجرام چرخ را رسم است | که کارهای عظیم آورد به پیش رجال
خبر بگوی که دی حالها چگونه گذشت | نشان بجوی که فردا چگونه باشد حال
چو کارهای تو بر استقامت است امروز | چه بند بیهده دل در تغیر احوال
بزرگوارا دانی که در صناعت شعر | مرا بلفظ و معانی تو سعت و مجال
مدایح تو چنان گفته ام که تا محشر | زمانه بر سر هر یک همی نویسد قال
رسید وقت که از پیش خدمت تو شوم | بحضرت ملک ملک بخش اعدا مال
ز شکر و مدح تو خالی همی نخواهم داشت | زبان شکر گذار و ضمیر مدح سگال
ضمیر من که مدح تو چنان سنجد | که در ترازوی او مشتری بود مثقال
چنانکه خاطر من شکر نعمت تو کند | درخت تازه کند سکر ابر و باد شمال
همیشه تا که بنوروز شمس را از چرخ | بود ز برج شرف عهد و از سحاب جلال
چو شمس باد همه ساله دولت تو بلند | جلال او ز معالی و عهد او ز جلال
زمانه کرده بتو جا به هنر معلم | ستاره کرده بتو نامه ظفر ایصال
جهان متابع تو بالعشی والابکار | فلک مسخر تو بالغدو والاصال
ز بوستان مراد تو دور باد خزان | ز آفتاب بقای تو دور باد زوال

بدر و مشک ز ابر بهار و باد شمال | موشحست زمین و معطرست جبال
بجو بیار پراکنده شیمی و حسل | بکوهسار درفشنده گشت بدر و هلال
همیشه تا بزیم در دل و زبان منست | وفای مدح جمال و ثنای صدر رجال
نظام ملک شهنشه قوام دین رسول | خدایگان وزیران و قبله اقبال
ایا بفضل و هنر گوی برده از اقران | و یا بقدر و شرف برگذشته از امثال
بلند بخت شد آنکس که یافت از تو قبول | بزرگ نام شد آنکس که کرد با تو قبال
خود نباده رسم تو بر نهاد سخن | بقای ناچیه عمر تو بر کشید مقال
ز عقد حور سزد در خطیب تو الکلام | ز پشت شیر سزد بر حمایل تو دوال
اگر بیابد روبه ز دولت تو نشان | وگر بیابد آهو ز هیبت تو مثال
یکی ز شیر بکند پیل مست را خرطوم | یکی ز بن بکند شیر شرزه را چنگال
تو در سلاله آدم ستاره بودی | هنوز پیکر آدم سلاله صلصال
بنام عمر تو دولت هزار نامه نوشت | همی کند بتو هر سال از آن یکی ارسال
بپروری تو بجاه همی بجود و به خشم | تو ناموافق پرور تو ز ناموافق مال
بگوش و چشم و زبان دشمن تو سازد گر | چو وقت بگذرد آمد بر او بکرد و حال
نه بشنود نه بگوید نه بیند ای عجبی | بگوش و چشم و زبان کور و کر گردد و لال

ترا معال اگر دهی بخشید ان | بکر ز طبع تو راه عدم گرفت ملال
ز همت تو نشان و خبر چگونه دهم | که نیست وهم مرا کرد همت تو مجال
ترازوئی که بشاهین همت آویزی | خزینه همه شاهان ده او سزد مثقال
ز برج شیر برآید ترا ستاره صبح | سزد که خصم تو با سگ فرو شود بجوال
سپهر رشد در آرزوی خدمت تو | چو تشنه باشد در آرزوی آب زلال
ز جاه بینی که همی دشمنان زند تب | بهیب ده همه خلق را بجان و بمال
همای فضل تو پوشید بر ولایت پر | عقاب جود تو گسترد بر رعیت بال
تو بخت سرمدی و فتراز دی داری | دو نعمت است بجز این دو چیز فرخ فال
که پای دارد با فترازدی هر چند | که دست دارد با بخت سرمدی بجدال

در مدح وزیر اجل صدرالدین محمد خجندی

آن عنبر پرحلقه و آن سنبل پرخم | دامست و کمندست بر آن عارض خرم
دامی و کمندی که ز بهر دل خلق است | چون سلسله پرحلقه و چون دایره پرخم
از دیدن آن دلبر و نادیدن آن ماه | یکروز کنم شادی و یکماه خورم غم
گاه از طرب وصل مرا گرم شود دل | گاه از تب هجر تو مرا سرد شود دم
چون وصل بود بشکفد اندر تن من جان | چون هجر بود بفسرد اندر رگ من دم

عشقش همه آتش آبست که دارم | همواره از او در دل و در دیده تفاقم
هرچند که در دیده من نم شود افزون | یکذره همی از دل من تف نشود کم
بزمی که در او صورت زیبای تو باشد | شادی همه مادام بود و باده دمادم
از صورت زیبای تو آرایش بزمست | در سیرت صدرالدین آرایش عالم
آزاده محمد که ز افضال و محامد | چون جد و پدر بر وزرا هست مقدم
در جنب معالیش پس از احمد مختار | یکذره نماید همه ذریت آدم
چون روی بدیوان رود از بارگه خویش | بر بارگی ایرش و بر مرکب ادهم
اقرار دهد عقل که در عالم اقبال | بخشی است مصور ز بر باد مجسم
بر چشمه زمزم کف او را شرف آمد | هرچند که آن چشمه عزیز است و مکرم
هر روز بود بر کف او زحمت زوار | هر سال بود زحمت حجاج بر زمزم
تضمین کنم این بیت که از روی حقیقت | معنیش خرد را بجهان نیست مسلم
تا در که او باید مکدر همه کس | زیرا که حرام است تیمم لب یم
ای بار خدایی که تو صدر وزارت | میراث رسیده است ز جد و پدر و عم
هم صاحب آفاقی و هم قاسم ارزاق | آفاق تو را امین و ارزاق مقسم
فضل و هنر از شیمه محمود تو گشت | خورشید دهد روشنی و مشک دهد شم

عشق

کیفیت و کمیت عقل تو که داند
عقل تو روان است هم از کیف و هم از کم

گر صد یک عقل تو به کاوس رسیدی
محتاج نگشتی که زدی دست به رستم

در قصه دستور بتدبیر تو بودی
قادر نشدی دیو بر انگشتری جم

با عزم تو شغلی نبود مهمل و موقوف
بر رای تو کاری نبود مشکل و مبهم

با خنجر عزم تو چه پولاد و چه سنجاب
با ناوک رای تو چه خفتان و چه ملحم

وانجا که بود حکم ترا تیزی شمشیر
با تیزی او کند شود ناخن ضیغم

مهر تو شرابیست کوارنده تر از نوش
کین تو سمومیست گدازنده تر از سم

گوئی ز مهر تو و کین تو دارند
رضوان به بهشت اندر و مالک به جهنم

فخری که تو کزینی ان فخر تو بود عار
مدحی که تو نپسندی ان مدح تو بود ذم

اقبال سپاهست در اعلام تو مضمر
ارزاق جهانیست در اقلام تو مدغم

چون کلک تو هرگز که شنیدست و که دیدست
جنبنده اعمی و سراسیمه ابکم

پیوسته بدو فرع معالی شده عالی
پیوست بدو اصل معالی شده محکم

شمعیست به جوای دخانست منقش
زرد است به سیمای سیاهست معلم

هنگام رضا است صفت دارد لیکن
هنگام غضب هست گزاینده چه ارقم

سیاره و چرخ است که در سیر مدارش
بست است قضا یک ره به حلق دمادم

از جنبش او

از جنبش او بهره ولی راحت و سور است
وز رفتن او قسم عدو شیون و ماتم

استاد طبیب است که تاثیر مریرش
در دست تو از چشم کفایت ببرد نم

گویا کف تو هست ید موسی عمران
وان در کف تو هست دم عیسی مریم

ای انکه نظام ابن نظام ابن نظامی
زیبد که شود کار رهی از تو منظم

خسته است دل از رگ او ضربت ایام
بر خسته او هست لطفهای تو مرهم

در مدح ابوالفتح مظفر فخر الملک فرماید

ای قاعده ملک بفرمان تو محکم
ای فایده خلق در احسان تو مدغم

پیدا شده در کنیت و نام و لقب تو
فتح و ظفر و نصرت و فخر همه عالم

چون نور تو از جوهر ادم بنمودند
ابلیس شد از غیرت تو دشمن ادم

تا خاتم اقبال در انگشت تو کردند
بر خصم تو شد گیتی چون حلقه خاتم

اصف صفتی در هنر خویش ولیکن
کردند در انگشت تو انگشتر جم

جود تو چه روزیست در آفاق مقرر
رای تو چه عقلیست بر افلاک مقدم

انواع سعادت ز جبین تو برد چرخ
انواع سخاوت ز یمین تو برد یم

اثار هنر هست بتو بود معطل و موقوف
اسباب هنر بی تو بود مشکل و مبهم

کو خیز و ببین جسم تو انکس که ندیدست
اقبال مصور شده و بخت مجسم

از دیدن کام تو شود حاسدت اکمه
ور گفتن نام تو شود دشمنت ابکم

دولت نپسندد که نهد حاسد تو دام
وایزد نگذارد که زند دشمن تو دم

ای بار خدائی که همه بار خدایان
در صف نعالند و ترا صدر مسلم

هستند چو صدف نافه پر از گوهر و مشکست
وصاف ترا خاطر و مداح ترا فم

طبعم بتو صافی شده و شعرم بتو عالی
چشمم بتو روشن شده و جانم بتو خرم

گر گل سپرم بی تو بود تیزتر از خار
ور نوش خورم بی تو بود تلختر از سم

بی خدمت تو تیره شود طبع من از تف
بی طلعت تو خیره شود چشم من از نم

تا از حرکات فلک و سیر کواکب
که شادی و سور آید و گاهی غم و ماتم

بادند رفیقان تو در شادی و در سور
بادند حسودان تو در ماتم و در غم

یمدح الوزیر الاعظم فخر الملک

حلم باید مرد را تا کار او گیرد نظام
صبر باید تا ببیند دوست و دشمن را بکام

صنع یزدان سبحانی کاتبت و اکرام هم
خواجه را داد است صبر کامل و حلم تمام

تا بصبرش دوست از دشمن همی آید پدید
تا بحلمش کار ملک و دین همی گیرد نظام

کارهای ملک و دین در دست ستوده کیست
کاو وزیر بن الوزیر است و همام بن الهمام

دین یزدان را نظام و شاه ایران را بها
ملک را فخر و جهان را صدر و دولت را تمام

فخ

[illegible]

محترم شخصی که هر شخصی که بیند طلعتش
ننگرد در طلعت او جز بچشم احترام

چون فلک پرگار زد بر دولتش روز نخست
دولت او دست زد در دامن روز قیام

هر که بشناسد که یزدان هست حی لایموت
او یقین داند که بخلش هست حی لاینام

لشکری را بزم او خرم کند وقت شراب
امتی را خوان او سیری دهد گاه طعام

بر زمین خشکی نماند گر دلش باشد بحار
در هوا باران نگنجد گر کفش باشد غمام

صاحبی در شرق و مغرب همال او کجاست
خواجه در دولت و ملت نظیر او کدام

ای هلال رایت تو آفتاب افتخار
ای زمین حضرت تو آسمان احتشام

ای علی الاطلاق خورشید خراسان و عراق
وی باستحقاق مخدوم و خداوند کرام

گر روا بودی پس از خیر البشر پیغمبری
جبرئیل از آسمان سوی تو آوردی پیام

چون قلم در دست تو پیش از حسام آید بقدر
از حسد پر اشک شد روی حسام اندر نیام

بر جهانداران باقبالت شود سهل الغنا
هر کجا در مملکت کاری بود صعب المرام

شرح اقبال تو هرگز کی توان گفتن بشعر
چرخ معظم را مساحت کی توان کردن بگام

چون بجیحون شاه مشرق پای کرد اندر رکاب
کرد اسب عزم تو بر سه گام او لگام

فتح توران خسرو ایران بتدبیر تو کرد
هم بتدبیر تو خواهد کرد فتح روم و شام

از گهرهای مدیح تو قلم در دست من
گردن ایام را عقدی همی سازد مدام

کلک گهربار تو پر گهرم کرده است طبع   لفظ شکربار تو پر شکرم کرده است کام
تا که بر دست وزارت چون تو دستوری بود   پای خسرو در رکاب شیخ باشد بر دوام

خدای ما است خداوند آسمان و زمین   منزه از زن و فرزند و از همال و قرین
مقدری که بر او نسپرد سپهر و نجوم   مصوری که بر او نگذرد شهور و سنین
مؤثری که بتاثیر صنع و قدرت او   محل روح شود نطفه در قرار مکین
وز اندرون سه ظلمت که هر سه پنهان است   بود بتقویت او حیات و قوت جنین
بنه کوه بتقدیر وضع او هر روز   ز آفتاب نهد بر سر افسر زرین
نطاق و مخنقه سازد بامراد هر شب   سپهر آینه گون از مجره و پروین
عنایت و نظر او جوان و تازه کند   جهان پیر کهن را بماه فروردین
بباغ و راغ فرستد بدست باد بهار   ز خلد و رضوان پیرایه های حور العین
ز خاک تیره پدید آورد در و گوهر   ز چوب خشک برون آورد گل و نسرین
گرفته در کنف فضل و عدل او مسکن   خلایق متفاوت توانگر و مسکین
یکی رسیده بفضلش ز گرد بر گردون   یکی فتاده بعدلش ز سنجی در سجین
هر آنکه علم یقین از کلام تو بشنید   یقین بدان که ببیند همه بعین یقین

اگر بود

اگر بود سوی علیین بازگشت آدمیان   عجب مدار که آدم سرشته شد از طین
شگفت نیست بجان رغبت و ز مرگ حذر   که مرگ ناخوش و تلخ است و جان خوش و شیرین
اگر چنین خلایق تو نابدان منکر   بدان نگر که تو با قطره ز ماء مهین
ز روم تا در چین گر به تیغ بکشی ز   چو تیغ مرگ به بینی ز رنج او گرد چین
بعاقبت ز سر خاک تو بر آید خار   اگر تو خاره بخاری بنیزه و زوبین
وگر بدست تو آتش برون جهد ز کمان   اجل بقهر تو را که برون جهد ز کمین
نهیب مرگ بخاک اندر آورد سر مرد   اگر ز خاک گذشته بود سر بعلیین
حوادث از فلک و روزگار نیست عجب   فلک همیشه چنین بود و روزگار چنین
غرض چه بود فلک را که باز در پا برد   ز درج عزت و شرف گوهری عزیز و ثمین
سرای شادی شه بر نشان خاتم بود   چه بود یارب کز وی بیوفتاد نگین
نگر که گنج گران بود شخص نازک او   که همچو گنج گران گشت زیر خاک دفین
اگر بخلد برین شد خدیجة الکبری   جهان ز فرقتش باد همچو خلد برین
وگر ز قالب زهرا برفت روح لطیف   بصبر باد علی را مدد ز روح امین
وگر بنای حیات زبیده گشت خراب   حصار دولت هارون بلند باد و حصین
اگر بزیر زمین رفت کام شاه جهان   بکام شاه زمان باد ملک شاه زمین

ملک روی زمین

ز باغ دولت اگر شاخ شکفته گلی   شکفته باد گل دولت معز الدین
وگر گسسته شد از روزگار دولت آن   مباد منقطع از روزگار دولت این
مباد نیز در این دوده دیده گریان   مباد نیز در این خاندان دلی غمگین
عفیفه که ز دنیا بسوی عقبی رفت   شفیع شاه جهان باد تا بیوم الدین
ز روزگار و ز گردون نصیب شاه جهان   همه فتوح و ظفر باد و نصرت و تمکین
بعز شاه جهان تاج دین و دنیا را   همیشه باد دل شاد و چشم روشن بین
بر او ز خلق ثنا باد و از فلک تحسین   بر او ز بخت دعا باد و از ملک آمین

عید با کوکبه خویش در آمد بجهان   وز جهان با سپه خویش برون شد رمضان
نوبت باده و چنگ و طرب اکنون رسید   نوبت شربت و طبل سحر آمد بکران
کرد باید طرب آغاز که در نوبت عید   تنگدل بودن و بیکار نشستن نتوان
نتوان کرد از این بیش ز بت دیدن صبر   نتوان بود از این بیش ز می خشک دهان
گاه آنست که مطرب بزند راه سبک   روز آن است که ساقی بدهد رطل گران
بفرازند حریفان ز پی شادی جام   بفروزند ندیمان ز می صافی جان
جام می پر بستانند و تهی باز دهند   پیش تخت ملک ملکت ده و ملک ستان

ناصر

ناصر دین عضد دولت و خورشید ملوک   شاه سنجر که نگهبان زمین است و زمان
پادشاهی که خداوند جهان است بحق   تا جهان است بماناد خداوند جهان
پیر فرهنگ و جوان بخت شهی   که همی فخر کنند از هنرش پیر و جوان
هم خدا است از او راضی و هم پیغمبر   هم خلیفه است از او شاد دل و هم سلطان
رنج در خدمت او بر که در او سود کنی   چون بر او سود کنی رنج نیاید بزیان
او است شاهی که چه در رزم کمان گیرد   خصم او سست شود گر چه بود سخت کمان
آید از خنجر او مرد دلاور بنفیر   آید از نیزه او شیر دلاور بفغان
گر شود شاخ گل افروخته از ابر بهار   ور شود برگ رزان ریخته از باد خزان
جود او ابر بهار است و ولی شاخ گل است   وی بعدل تو زمان یافته از جور امان
ای بعز تو جهان یافته از فتنه نجات   حفظ او باد خزان است و عدو برگ رزان
میش با گرگ ز عدل تو همی آب خورد   جای آن است که خوانند که خفته است انوشروان
حاش لله که اگر نوشروان زنده شود   پیش تو سجده برد بر طرف شادروان
اندر آن روز که تو اسب دوانی بر دشت   و اندر آن روز که تو گوی زنی در میدان
ماه خواهد که ترا نعل شود بر سم اسب   زهره خواهد که ترا گوی شود در چوگان
چون کند تیر تو بر شیر ژیان حمله   شود از تیر تو چون بیشه تن شیر ژیان

نیست جز تیغ تو گر هست قضا را چنگال / نیست جز تیر تو گر هست اجل را دندان
تو بمردی و ز عدل تو بمصر است اثر / تو بشرق و ز فتح تو بمغرب است نشان
در رباط پسر پادشه غزنین است / در رکاب پسر پادشه ترکستان
تو باقبال بگذاری جد و پدر / سخن بنده یقین است و در این نیست گمان
دست در دامن اقبال تو زد فخر ملوک / پیش تخت آمد و در طاعت تو بست میان
از تو شد مقبل و از فر تو بفزود آیین / وز تو شد خرم و بگشاد بشکر تو زبان
آن کرامت که تو اندر حق او فرمودی / وان سعادت که از او دولت تو کرد ضمان
کو شناسد بدرستی مدد نعمت این / یا که داند بتمامی عدد منت آن
او بدیدار تو امروز همی شکر کند / چون ز سلطان پدر تو پدر او بجان
گر پدر پار بنزدیک پدر مهمان شد / پسر امسال بنزد پسر آمد مهمان
گر برادر با فتن ملک پدر دشوار است / چون تو نصرت کنی او را بکف آید آسان
تو توانی که بشاهی بنشانی او را / که توئی در همه عالم ملک ملک نشان
نه عجب گر بود از دست تو در غزنین شاه / وان کجا هست هم از دست تو در توران خان
این بنام تو همی سکه زند در غزنین / وان بنام تو همی خطبه کند در توران
کارها را که درش بسته تقدیر بود / چو تو تدبیر کنی در بگشاید یزدان

فتح

فتح را نیست بریده ز رکاب تو رکاب / بخت را نیست گسسته ز عنان تو عنان
ملک چرخ است و تو خورشید و دستورها تو / لشکرت انجم و میدان ره کاهکشان
بر همه جانوران گر یکی مهر و نگین / بود یک چند سلیمان نبی را فرمان
بر همه تاجوران هست به پیروزی بخت / همچو فرمان سلیمان همه حکم تو روان
تا که سازند قران مشتری و زهره بهم / تا که بر چرخ بود طالع گیتی سرطان
باد بر سر سلطان رایت اقبال ترا / کرده در طالع تو مشتری و زهره قران
پاسبان باد ترا اسعد فلک بر در کاخ / مدح خوان باد ترا روح امین بر سر خوان
عید تو فرخ و عیش تو خوش و طبع تو شاد / عمر تو سرمدی و دولت تو جاویدان
می رخشنده چو یاقوت روان بر کف تو / شده یاقوت روان از کف تو قوت روان

هست آفتاب روی زمین خسرو زمان / گسترده روشنائی او بر همه جهان
مسعود شاه ماه دو هفته است و پیش او / طغرل شهست مشتری و حضرتش آسمان
روزی مبارک است که بر آسمان ملک / هست آفتاب و مشتری و ماه را قران
اقبال بود رهبر و همراه رکن دین / تا از قبول شاه دلش گشت شادمان
او را بنزد شاه شتابت زیادت است / کامد باختیار بر شاه میهمان

اینجا همه ملوک همی میهمان شدند / زیرا که پادشاه ملوک است میزبان
ای شاهزادگان خردمند با هنر / بخت شما جوان و شما همچو او جوان
فخر آورید و سر بفرازید شاه را / زین عم نیکبخت و خداوند مهربان
کاندر همه جهان نبود خسروی چنین / برگزیده خدای و جهان را خدایگان
شاهیست او که دولت او هست بی قیاس / شاهیست او که نصرت او هست بیکران
آثار او بهست از حد کشمیر تا بروم / اخبار او بهست ز در چین تا بقیروان
همتای او ز گوهر سلجوقیان که بود / سلطان ملک پرور و شاه ملک نشان
مانند او ز تخمه داودیان که داد / داد هنر بدولت و تیغ جهان ستان
هنگام آنکه بر در غزنین مصاف کرد / آسیب او رسید ز غزنین بمولتان
در رزم او ز خون حسودان رنگ ساز / بر تیغ نیل رنگ چو بشکفت ارغوان
اندر دیار سند ز بس رویهای زرد / گفتی بجای نیل بکشتند زعفران
مشنو خبر ز رستم زال و سفندیار / زیرا که بیش و کم بود اخبار باستان
بگذر که از عراق و ز مازندران و سند / از حمله و جدال و ز خوارزم و سیستان
اینجا چه سروران و بزرگان شدند / در بارگاه شاه کمر بسته بر میان
شاهان نامدار و امیران نامور / شیران کامکار و دلیران کامران

اکنون

اکنون اگر بشرق عنانش شود سبک / اکنون اگر بغرب رکابش شود گران
پیش رکاب او که کند پای در رکاب / پیش عنان او که زند دست بر عنان
ای دولت ترا ز فلک بهترین مقام / ای همت ترا ز علا برترین مکان
در گرد اسب دولت تو کی رسد ممیز / بر خاک پای همت تو کی رسد گمان
چونانکه فخر گوهر عدنان محمد است / سلجوق را تو نازش و فخر دودمان
اندر جهان ز هیبت تیر و کمان تو / چون تیر گشت راست بسی کار چون کمان
اندر عراق و غزنین سلطان ز دست تست / وندر دیار ترک هم از دست تست خان
این ملک و این سپه که ترا جمع کرد بخت / وین فتح و این ظفر که ترا داد غیب دان
هرگز بهیچ وقت ندیدست کس بخواب / هرگز بهیچ عصر ندادست کس نشان
ز تو خلق را ز نوائب دهد نجات / عدل تو ملک را ز حوادث دهد امان
اینجا که از سخای کریمان رود سخن / از تو زند کریم سخن دست داستان
گر بگذرد بسخای تو بحر موج زن / ابری گزو ریزد نبود جز گهر فشان
مهر از سپهر تیغ چو زرین سنان زند / تا نیزه ترا بود زر تیغ او سنان
چون محشر است درگه تو روز بار و جنگ / چون جنت است مجلس تو روز بزم و خوان
می چون بیاد تو ز قدح در دهان شود / میخواره را چو چشمه حیوان شود دهان

آمد بفرخی مه شعبان و حاضر شد / ز آزاده کان نبزد تو و شاهزادگان
از بهر توشهٔ رمضان بر فراز جام / وز بهر دیدهٔ کاهکشان برفروز جان
بشنو ثنای من که باخلاص بوده‌ام / پیش چهار شاه چهل سال مدح خوان
وقفست بر دو چیز تو من بنده باد و چیز / بر دین تو دیده و بر مدح تو زبان
تا باشد از بهار و خزان در جهان اثر / هر سال بر دوام بنوروز و مهرگان
از مهر تو خزان ولی باد چون بهار / وز کین تو بهار عدو باد چون خزان
تو ملک را بعدل و سیاست نگاه دار / وایزد ترا بفضل و عنایت نگاهبان
در خدمت تو هر دو ملک باشد قبول / افزوده از قبول تو اقبال این و آن
ایام تو مساعد و انعام تو مدام / پیمان تو مؤکد و فرمان تو روان

چیست آن دریا که هست از بخشش او در جهان / نیل و سیحون و فرات و دجله و جیحون روان
کشتی امید خلق آسوده اندر موج او / موج او اندر جهان پیدا و ناپیدا کران
اندر او غواص شکرت گوهر آورده بدست / وندر او ملاح دولت برکشیده بادبان
ساحل او شهرهای هفت خورد و بزرگ / لجهٔ او شهرهای دولت پیر و جوان
چشمهٔ زر چشمهٔ او آتش به از آب حیات / اصل او از نور و ظلمت در میان آن نهان

گر تشنه

گر تشنه‌ای چشمه‌ای کاندر میان ظلمت است / بنگر اکنون چشمهٔ کش ظلمتست اندر میان
گر یک جرعه که خضر از آب آن چشمه بخورد / ایزد او را داد در دنیا بقای جاودان
چشمه بهتر که باقی گشته اندر آب او / صد هزاران خلق چون خضر عمر در جهان
آید از دریا بدین چشمه همی هر ساعتی / ماهی زرین تن سیمین دل مشکین زبان
زان عجب بنگری در آفرینش کس ندید / بی بصر بسیار بین و بی خرد بسیار دان
عاشقان را ماند و مانند مرغی طرفه است / کز حریر ساده پوشد که منقش پرنیان
شمع کردار است و آتش از دهانش روشنست / طرفه تر شمعی که دارد روشنائی در دهان
مرغ زرین است و از منقار او بارد همی / گوهری کش هست قیمت گنجهای شایگان
دشمن او هست فولاد و بروزی چند بار / سر دهد بر باد و با دشمن شود همداستان
زایر از اندوه غم هست اندر ضمیرش جای آب / سالها زا مضمر است اندر ضمیرش آب و نان
بر زمین از نقش او که سیم باشد که امید / در زمان از نقش او که سود باشد که زیان
واجب است از قول ایزد نقش او اندر زمین / سایر است از دست صاحب نقش او اندر زمان
صاحب دولت مجیر دولت و صدر نکو / نام دین کدخدای خسرو گیتی ستان
سید و تاج وزیران مکرم آنکه هست / منعم فی کل حال مقبل فی کل شان
آسمان قدری که تا گسترد جودش بر زمین / از وجود او شرف دارد زمین بر آسمان

ابر نوروزی شبان روزی همی بارد سرشک / بر امید آنکه باشد چون کفش گوهرفشان
رستم و حاتم انوشروان عادل هر سه تن / وان کمر بندند ز بهر خدمت او بر میان
تا گر بشنیدند وصف جود او یاقوت و لعل / هر دو سالی چون کشند انتظار جود او در کان
مهرگان از باد بیرون آورد یاقوت را / لعل را نوروز بنهد بر شاخ ارغوان
در حریم عدل او بی رهبر و بی بدرقه / طشت زر بر سر همی تنها رود بازارگان
زانکه از گردون نتابد چون سنان او شهاب / خواهدی تا دور گردش اشهبا ستی سنان
در بجای حشر گردون راه بندی اختیار / اسب او را سازدی از خویشتن برگستوان
نیزهٔ او چوب موسی را همی ماند که او / دیدهٔ آنکه بصر باید تن مرده روان
آتش غم جان در دشمن عالم سوختی / گر سرشک نعمت او نیستی آتش نشان
گوش او گوئی بگریان بشنود بوطالب / هر کجا در کشوری آید ز درویشی فغان
او بگر بالشت و از جود دست بهر اقلیم هست / منتی بر هر مکین و نعمتی در هر مکان
کاروان است از ثناگویان او بر هر زمین / وز عطای او بقضا عقبهاست در کهسار روان
پشت خانان پیش نام او دو تا گردد همی / زانکه هست از پشتیبن بر پشتشان بار گران
بس کسا کز بهر خدمت پیش او آید چو تیر / زیر بار منت او باز گردد چون کمان
هر کجا از قصه و اخبار او رانی سخن / قصهٔ بهمان شود منسوخ و اخبار فلان

خالد یحیی

خالد یحیی و برمک گر بدندی جانور / در سخاوت تازه کردندی روان باستان
هر سه گفتندی که شاگردیم و صاحب اوستاد / هر سه گفتندی که مهمانیم و صاحب میزبان
نام آن صاحب که شاهنشاه را دستور بود / از مناقب داستان شد در زمین اصفهان
نام این صاحب که دستور است ایرانشاه را / از فضایل هست در ایران و توران داستان
گفت آن صاحب بیک زلّه خلود اندر سقر / گوید این صاحب بیک طاعت خلود اندر جنان
آن فساد شرع را در خاندان کردی علو / وین صلاح خلق را جوید خلود خاندان
آن بدی از دیو دانستی و نیکی از خدای / وین همی داند بد و نیک از خدای غیب دان
گرچه از بشنیدن آن گوشها شد پر خبر / ای کاش از بشنیدن این چشمها شد پر عیان
ور چه توقیعات او در باب اهل بخشش است / هست توقیعات این حرمت توقیعات آن
ای خداوندی که هست احسان تو بیش از امل / وی سخی دستی که هست انعام تو بیش از گمان
زر بخشیم هست تو خاک را ماند همی / زین قبل دارند شاهانش بجان اندر نهان
گر خبر بودی فریدون را ز رای روشنت / فال کرفتی فریدون از درفش کاویان
در دل اوشین روان کشتی گفتار تو گرم / مهر آتش سر در کشتی بر دل اوشین روان
چون زبان باید گشاد چون قلم باید گرفت / معجز است اندر بیانت ساحری است اندر بنان
هم بنانت ساحر است و هم بنانت معجز است / معجزی داری در بنان اعجاز داری در بیان

هر که دارد دل بمهرت بسته بند هوا — جان او هرگز نگردد خستهٔ زخم هوان
شکر تو گویم که جان است آنکه مدح آورد زود — مدح تو عقل است گویم کاندر آرد در بیان
چون صدف کشته است و چون نافه مشک تو — هم ضمیر شکر گویم هم زبان مدح خوان
آن یکی گویم که در پاک دارد در ضمیر — وین یکی گویم که مشک ناب دارد در دهان
تا قیامت رسته گشت از امتحان روزگار — هر که در مدح تو روز طبع را کرد امتحان
مهتران را پایهٔ قدر تو نتوانم رساند — گر بسی حیله کنم ور زو هم سازم نردبان
عذر دارم گر هنرهای تو نتوانم شمرد — قطرهٔ باران تو را ورزی شمردن کی توان
گر رساند دست اقبالت بفرق فرقدان — دست شعری مرکب شعر مرا گیرد عنان
ور نظر خورشید وارت مشتری باشد مرا — مشتری و زهره را در طالعم باشد قران
در به پیشم مجلس عالیت را یک شب بخواب — جنت الاعلی تو پنداری همی بینم عیان
تا بر آید مهرمان از شاخ گل وقت بهار — بر آید کهربا از تاک رز وقت خزان
باد روی بدسگالت زرد همچون کهربا — باد روی نیکخواهت سرخ همچون مهرمان
تا که باشند اختران بر چرخ پیش ماه نو — همچو سیمین گوی با در پیش زرین صولجان
گوی دولت در خم اقبال چوگان تو باد — کرده اقبال تو دولت را به پیروزی ضمان
تا که باشد طیلسان کوه دیبای قصب — کیل باشد زیر طیلسان ...

عالی شأنم تو

عاشق نام تو اندر مکرمت هر نامدار — طالب کام تو اندر مملکت هر کامران
قلعهٔ بخت ترا خورشید بادا کوتوال — خانهٔ عمر ترا گردون گردان پاسبان
عالم از عدل تو همچون بوستان آراسته — راویان مدح تو چون بلبلان در بوستان

در زلف تو گویم که فکنده‌ای خم و چین — چندان زره و حلقه و چندان شکن و چین
آن نوش شکنت که پوشید بسنبل — وان بستهٔ نوشینت که افکند پروین
خواهی که ببینی گل و نسرین شکفته — رو آینه بردار و رخ خویش همی بین
گفتم که ز فردوسی و پروردهٔ حوران — نی نی که ز یغمائی و پروردهٔ چگلین
با آن لب شیرین چه دهی پاسخ تلخی — نیکو نبود پاسخ تلخ از لب شیرین
تا خلق جهان عشق من و حسن تو دیده — بسته زبان از سخن خسرو و شیرین
گرمی ننشاند ز دلم آتش عشقت — آخر نفسی با من دلسوخته بنشین
یک شادی در وصلت و در بند در هجر — گر وصل تو شادانم و از هجر تو غمگین
بستر همه غم باشد و بالین همه حسرت — روزی که مرا بی تو بود بستر و بالین
گویی که چه فخرست مرا عاشق چون تو — طعنه مزن ای ترک مکن شغل چنین
این فخر مرا بس که همی وصف تو گویم — در بزم که شمس ملکان عضد الدین

شهزادهٔ آزاده علی ابن فرامرز — پشت سپه و مونس سلطان سلاطین
جد و پدرش را عضد و شمس لقب بود — وین هر دو لقب یافت از او رونق و تزیین
مانند علی با شه آفاق چنین بود — با صاحب معراج دل صاحب صفین
ایزد دو علی را بگزید از همه عالم — هر دو سپه آرای و هنرمند بآیین
آن یار پیمبر که به صلح و که به جنگ — این یار شهنشه که به مهر و که به کین
آن دین و شریعت ز نبی یافته تعلیم — وین جود و شجاعت ز ملکشاه تلقین
آن سید ابرار چه بعد رحلت چه بخلافت — وان سید میران بحکمت چه بتمکین
ای عاشق رسم تو همه شیعهٔ حیدر — وی شاکر جود تو همه عترت یاسین
میران سپاهت همه چون بهمن و بهرام — گردان مصافت همه چون بیژن و گرگین
اهل ملکی را برسوم تو شناسند — چون اهل خراج ملکان را بقوانین
هر جا که بنام امرا دایره سازند — زان دایره نام تو شمارند نخستین
گر نور تو پیدا شدی از گوهر آدم — ابلیس نگشتی که بد از نار بود طین
در روشنی رای تو بر دیو بدیدی — هرگز نشدی شیفته بر آذر برزین
گر روز سخا وزن کنند آنچه تو بخشی — سیاره و افلاک سزد کفه و شاهین
در مجلس شاهی شرف دست تو بادا — خورشید ربا باد ز فلک جام شاهین

هرچند

هرچند که غزنین و سمرقند دو شهرند — سازی ز سمرقند [illegible] ز غزنین
هر سر که بر تخت خلاف تو سگالد — از تخت بسجن افتد و از سجن بسجین
وانکس که بعصیان تو ناپاک کند دل — با ملک دهد اندر سقرش غسل بغسلین
در معرکه چون گوش سواران مبارز — گاهی ز اجلها نشنود که ز ظفر این
در خنجر تو قبضه شود قرصهٔ خورشید — بر نیزهٔ تو عقد شود عقدهٔ تنین
امروز در این دولت این ملک مهنا — هر قوم که آیند بکین آخته سکین
از هیبت نام تو همی زود گریزند — گر گفتن لاحول گریزند شیاطین
جمشید دلیرانی و خورشید امیران — امید ضعیفانی و فریاد مساکین
کردار تو بر برج هنر هست کواکب — گفتار تو در باغ ادب هست ریاحین
گر دست دل شاه و دل لشکریان قید — لفظ شکر افشانت و طبع گهر آگین
رای تو شاطر است و بیان سخن را — جود تو چو دام او عطای تو چو کابین
هرگز نرسد در صفت جود تو وهم — گر خاطر من هست بلی و فکرت تیغ زن
تا باشد شطرنج که تعبیه بر نطع — باشد فرس و بیدق و فیل و رخ و فرزین
احباب تو چون شاخ گل اندر مه نیسان — اعدای تو چون برگ رز اندر مه تشرین
باز تاجوران بر تو ثنا از فلک حسنت — وز نامداران بر تو دعا و ز ملک آمین

طبع گیتی سرد گشت از فصل باد مهرگان — چون دم دلدادگان از هجر یار مهربان
هر بهار از مهرگان گر چهره را زردی دهد — بوستان را داد زردی وصل باد مهرگان
در هوا و در چمن پوشید سنجاب و نسیج — کوه دیباپوش را داد از تنجه طیلسان
شنبلیدی گشت از آسیبش زمین مرغزار — زعفرانی گشت از آسیبش درخت بوستان
باد در آشوب او بنهفت گونه شنبلید — ابر در آسیب او بسرشت گونه زعفران
گر گشت از زر پالوده چمن دینار بار — ور چه معنی گشت ابر اندر چمن لؤلؤ فشان
سرد و پژمرده شدست اکنون چمن چون طبع پیر — چند که گر بود گرم و تازه چون طبع جوان
گر جهان پژمرده سایه یزدان ملک سلطان هست — طلعتش چون آفتاب و حضرتش چون آسمان
پادشاهی کز جلالش هست رغبت پیدا — شهرباری کز جمالش هست دل جاودان
دین بعدل و جود او تازه است چون دل ایمن — جان بمهر و مدح او زنده است چون تن بجان
گر بموزد گم زمین از عدل او یابی اثر — در بشرق بنگر از جود او یابی نشان
یک روان از مهر او خالی نبینی در بدن — یک زبان از مدح او فارغ نبینی در دهان
طاعت یزدان اگر در عقل و دانش واجب است — خدمت سلطان عالم هست واجب همچنان
هر که او در طاعت یزدان همی بندد کمر — همچنان در خدمت سلطان همی بندد میان

شهریارا بر فلک جوم زحل و برج قوس — لرزه گیرد چون ترا بیند بکف تیر و کمان
همچنان کز چشمهٔ خورشید عالم روشن است — روشن است از دولتت گوهر آل ارسلان
گر ز بخت و چرخ باشد پادشاهی مستقیم — بخت با تو یکدل است و چرخ با تو یکزبان
آن یکی گوید زه ای خورشید ناپیدا زوال — وین دگر گوید زه ای دریای ناپیدا کران
گر کند تقدیر در عدل از تو روزی اقتراح — ور کند توفیق در جود از تو روزی امتحان
بی بزرگی کس خداوندی نیابد بر جهان — بی هنر صاحبقرانی کس نیابد در جهان
چون ترا دادست ایزد هم بزرگی هم هنر — ملک دین را هم خداوندی و هم صاحبقران
تا که هر نفسی زند پر نسر باشد عزیز — تا که هر جسمی تاثیر روان باشد روان
در ستایش پیش تو باشد همه ساله خرد — در پرستش باد پیش تو همه ساله روان
ای ملک افروز تو بر هر چه باشد کامکار — دولت پیروز تو بر هر که خواهد کامران
عالم از تو چون بهار خرم و فصل بهار — بر تو فرخنده خزان فرخ و جشن خزان

زرگری سازد همی باد خزان اندر رزان — زان همی زرین شود برگ رزان اندر خزان
عاشق است گر بیمار او — زردی و سرخی پدید از چهره بیگاه و گاه
چون کند باد خزانی زعفرانی بر درخت — رنگ غم پیدا شود بر روی باغ و بوستان

چون هوا پنهان شود در زیر عباسی ردا — زان ردا پیدا شود بر کوه خضرا طیلسان
ز آسمان کوه فرود آید حواصل بر زمین — ور زمین کوه رود سنجاب سوی آسمان
چون شود آب شمر مانندهٔ سیمین سپر — شاخ هر گلبن شود مانندهٔ زرین کمان
گر همی از زعفران شادی فزاید طبع را — بوستان و باغ چون غمگین شوند از زعفران
عندلیب آید برون از گلستان و لاله زار — زاغ گیرد مسکن اندر لاله زار و گلستان
گر بباغ اندر نباشد ارغوان و شنبلید — برگ رز باشد چنین و آب رز باشد چنان
باغ من بستان نگاری که اندر عشق او است — رنگ من چون شنبلید و اشک من چون ارغوان
ماه رخساری که دارد رشک بر ماه تمام — سرو بالائی که دارد ماه بر سرو روان
تا من و او در جهان پیدا نگشتیم ای عجب — عشق را و حسن را پیدا نباشد داستان
زلف او مشک است و کافور است روی عارضش — چینی آن کافور را وز مشک دارد پاسبان
سینهٔ او پرنیان است و دلش چون آهن است — دیدهٔ آهن که دارد معدن اندر پرنیان
لعل من پنهان شود چون در او آید پدید — در من پیدا شود گر لعل او گردد نهان
زیر لعلش در خوشاب است و ما بیگاه و گاه — چشم من بی لعل و در ش لعل با در در فشان
حلقه‌های زلف شکینش که بگشایم ز هم — بندد از شادی دلم در پیش عشق او میان
گر میان بندد دلم در پیش عشق او رواست — من بمدح سید ابرار بگشایم زبان

آن خداوندی که هست از کینت و نامش پدید — معجزت را با سعادت اتصال و اقتران
ملک سلطان پیش از افزون بود هر ساعتی — تا که او باشد شرف بر ملک سلطان جهان
سوی تالی حضرت او از سعادتهای چرخ — بگسلد تا روز محشر کاروان از کاروان
پیش او پشت جوان مردان دو تا گردد همی — زانکه هست از منتش بر پشتشان بار گران
سیم و زر از دست او ایمن نباشد هیچ وقت — وانکه بیند دست او یابد ز درویشی امان
امتحان و اقتراح از همت او شرط نیست — همت او بر گذشت از اقتراح و امتحان
گر نبودی نحس کیوان بر سپهر هفتمین — همتش را بر سپهر هفتمین بودی مکان
مهر او را آب خوانم نعمت او را هوا — زانکه بی آب و هوا هرگز نیاراید روان
سیرت او در خردمندی بدان جا رسید — کاندران سیرت همی عاجز شود گرد جهان
جود او بازارگان پیشه دارد سال و ماه — شکر بستاند و بدهد نعمت زهی بازارگان
مهر و کینش دوست و دشمن را جنان است و سقر — گر عذاب اندر سقر باشد ثواب اندر جنان
بر زمین است او ولیکن مرکب اقبال او — هر زمان اندر عنان آسمان تابد عنان
او همی بیند یقین در روزگار خویشتن — هر چه از اقبال آید آدمی را در گمان
در هنرمندی ترا پیداست همچون عالمی — واندران عالم دل او هست بحر بیکران
جود او بنگر گر از نعمت همی خواهی خبر — لفظ او بشنو گر از گوهر همی جویی نشان

نعمت از عالم پدید آید ولی گوهر ز بر
هر دو را بشناس و اصل گوهر و نعمت بدان

گر ز بخت است و خرد تحسین هر یک آخری
هست کلک اندر کفش بخت و خرد را ترجمان

دین باری تازه باشد تا که هست او مؤتمن
ملک باقی و دیرپا باشد تا که هست او قهرمان

دهر را ماند کزو که بیم باشد که امید
چرخ را ماند کزو که سود باشد که زیان

منفعت را واجب است و مصلحت را در خور است
نفس او اندر زمین و همت او در زمان

چون امین حضرت صاحبقران وارد بدست
مشتری را با عطارد دست پیوند آری توان

ای خداوندی که اندر دانش و فضل و هنر
یادگار عالمی از مهتران باستان

هر کجا قدر تو باشد چون قدر باشد بلند
هر کجا حکم تو باشد چون قضا باشد روان

هر زمان در روزی مردم فزاید جود تو
لاجرم ایزد در اقبالت فزاید هر زمان

دادن روزی ضمان کردی تو از ایزد مگر
وز تو کرد ایزد مگر اقبال دیرروزی ضمان

از صدف وز ناف باشد چیزهای مدح تو
در ضمیر مدح گوی و در دهان مدح خوان

آن یکی گوئی که در پاک دارد در ضمیر
وان یکی گوئی که مشک ناب دارد در دهان

سجده فرماید عطارد را فلک در پیش من
چون بمدحت سجده فرمایم قلم را در بنان

در تنم تا هست جان و در دلم تا هست عقل
از ثنا و مدح تو خالی ندارم عقل و جان

از هوا هر کس جهان بیند که از حد بگذرد
وز هوای خدمت تو من ندیدستم هوان

در هوا

در هوای عقل پران داد مدح تو مرا
لاجرم هستم پسندیده بر پیر و جوان

تا مهذب باشد اندر مدح تو گفتار من
کی زبان دارد مرا گفتار بهمان و فلان

مهرگان بر تو همایون باد و از تایید بخت
سال سر تا سر همه ایام تو چون مهرگان

ای ملک دولت و شاهی سزای آفرین
وز هنرهای تو خوشنود ایزد جان آفرین

گر چه هست آسمان را اختران نوربخش
رشک باشد بر زمینش تا تو باشی بر زمین

در همه کاری دل تو راستی خواهد همی
راستی خواهد دل صاحبقران راستین

نسخه از لوح محفوظ است گوئی خاطرت
کاندرو چیزی و دانی بود پنهان بر یقین

زین قبل شاید که خوانندت حکیمان جهان
شهریار نیک‌دان و پادشاه دوربین

نور تو تابنده بود از پشت آدم در ازل
در بر آن نور او فتادی چشم ابلیس لعین

سجده کردی گفتی آدم از طینت و من
آتشم آتش چرا سجده کند در پیش طین

در جهانداری تو داری یار و همره تیغ تیز
گر سلیمان داشت مهری نقش کرده بر نگین

یار و همره تیغ باید در جهانداری نه مهر
خشم تو چون زهر افعی جان رباید بر کمین

پست گردد قد جباران چو بفرازی کمان
سست گردد دست مکاران چو بگشائی کمین

بر سرین گور و چشم آهو اندر شعرها
شاعران معنی همی گویند چون در ثمین

زان شرف کز نوک پیکانش همی روز شکار
زخم یابند آهوان بر چشم و گوران بر سرین

با تن ... کوه است چون باد است فرخ مرکبت
کوه تن دیدی که باشد بادتک در زیر زین

نعل او در کوه و دشت آتش فشاند گاه گاه
زان نیارد دیدن آتش دیده شیر عرین

شکر گوی عفو و روزی خواره جود تواند
هرچه اندر ترک خاقان است و خان است و تکین

هر کرا دیدی بود چون بندگان و چاکران
پیش درگاه تو مالیده بخاک اندر جبین

آنچه تو در نوزده سال از جهان بگرفته‌ای
شرح آن تا حشر تاریخ شهور است و سنین

از پدر بگذشته در ملک و گیتی داشتن
محتشمان هستند دیگر خردمندان این

بود ملک او ز جیحون تا فرات و ملک تست
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین

آرزو آید همی بغداد را با چون تو شاه
روزگار معتصم با روزگار مستعین

عز ایمان در بقای تست و عز مؤمنان
زان لوای تو فرستادست امیرالمؤمنین

زان قبل نام و خطابت بر لوا فرمود نقش
تا طراز آن لوا باشد طراز ملک و دین

او ترا دارد یمین و یمن باشد جاودان
بر یمین آن خلیفه کاو ترا دارد یمین

تا بیاراید بفروردین فرخ باغ و راغ
از گل و از لاله و از نسرین و از یاسمین

عاشقان سازند با خوبان بهر جائی قرار
بلبلان با صلصلان گردند هر جائی قرین

باد تخت تو سپهر و تو در آن شمس منیر
باد بزم تو بهشت و می در آن ماء معین

درفشها آواز

درفشها آواز داده سوی تخت تو بلند
در ظفر پرواز کرده گرد تو روح الامین

از تو بر کردارهای خوب تو هر ساعتی
پیش یزدان شکرها گفته کرام الکاتبین

جشنی است بس مبارک عیدی است بس همایون
بر شهریار گیتی فرخنده باد و میمون

شاهی که طلعت او هر روز بندگان را
عیدی بود مبارک جشنی بود همایون

آنجا که هست کامش با کام اوست دولت
وانجا که هست رایش با رای اوست گردون

تا آخته است خنجر رد آخته است گیتی
از دشمنان بغضه وز حاسدان ملعون

هر سال ایزد او را ملکی دهد دگرسان
هر ماه دولت او را فتحی دهد دگرگون

که گرد لشکر او خیزد ز آب دجله
که ماه رایت او تابد ز آب جیحون

بفزود دانش او بر دانش سکندر
بگذشت بخشش او از بخشش فریدون

با عدل او نماند جور و فساد و آفت
با تیغ او نیاید بند و طلسم و افسون

با دولتش چه گویم کز وصف هست برتر
در همتش چه گویم کز وهم هست بیرون

بحری است دست او ش بحری که موج او زر
ابری است تیغ تیزش ابری که قطره او خون

از رنگ و از نمایش نیلوفر است تیغش
نیلوفری نه دیدم کز وی دمد طبرخون

ای خسروی که رادی بر دست تست عاشق
ای عادلی که شادی بر طبع تست مفتون

ملکت بادت قایم همچون عرض بجوهر   دولت تست باد همچون رصد بقانون

در خاک همچو قارون رفته دشمنت   نی شگفت اگر برآری از خاک گنج قارون

گشته است عید فرخ با باده دی سرخی   وز بزمگاه عالیت باده دو آتش اکنون

شاها این دو آتش بفزائی شادکامی   وز عکس هر دو آتش بفزود رویها برون

دایم شنیده بادا گوشت سماع مطرب   دایم گرفته بادا دستت شراب گلگون

در جشن دین سعادت چون جشن دین مبارک   بر ماه نو نشاطت چون ماه نو در افزون

ای مبارک فخر هست ای همایون مجد دین   ای سزای آفرین از خالق خلق آفرین

ای باصل اندر ترا جد و پدر مشهور فضل   روزگار روزگار تو چون نام آن و نام این

صاحب خیرات بر روی زمین چون تو کجاست   کز تو خوشنود است و خرم صاحب روی زمین

مجد دینی تو براحت او معین الدین بحق   چشم دین هرگز ندیده چون شما مجد و معین

هست رسم نیک تو بر جا به ملت طراز   هست رای پاک او بر خاتم دولت نگین

تو نداری در معالی از هنرمندان همال   او ندارد در معالی از خداوندان قرین

تو کریمی حق شناس او جوادی حق گذار   تو همای کاردان او وزیری دوربین

هست برج سعد را توفیق تو ماهی منیر   هست درج ملک را توقیع او در ثمین

رایت

رایت ملت بتو منصور شد تا نفخ صور   خانه دولت بتو معمور شد تا روز دین

هر دو را پیوسته توفیق است بر اعمال خیر   آمد اندر شان هر دو نعم او لها لعین

تا که این صدر خراسان در خراسان آمده است   نیست یکدل در خراسان جز بشکر او رهین

آفتاب شادی از ابر امید آید برون   چون برون آید بدیوان دست او از آستین

صدر دیوان شد ز نقش فرش سرای تهنیت   ملک و دیوان شد ز تدبیرش سزای آفرین

روزگار از داد و دانش خرم و آراسته است   همچو باغ از ابر نوروز و هوا فروردین

همچو باغ از ابر نوروز و هوای فروردین صح

کبک و تیهو رسته اند از چنگل باز سپید   گور و آهو جسته اند از پنجه شیر عرین

ای بفردوس برین راضی ز تو جان صفی   وز دل صافی تو در دنیا چه فردوس برین

هر چه از خیرات در گیتی خبر بود و گمان   اندرین عصر از خصال تو عیان است و یقین

این همه توفیق کایزد داشت ارزانی ترا   بر سعادتهای کلی هست برهان مبین

گر بمهر داشت مهری از نبوت بر کتف   هم چنان داری تو نوری از سعادت بر جبین

از کمال حسن رسید زیور کرسی و عرش   هر چه بنوبسته ز اعمالت کرام الکاتبین

گرچه من خادم بحضرت همنشین تو نیم   اشتیاق تست دایم با دل من همنشین

که درود تو رساند سوی من باد صبا   که ثنای من رساند سوی تو روح الامین

دفتری داری ز شعرم در یمین و در یسار   محضری دارم ز شکرت در یسار و در یمین

هست در خور طلعت میمون تو چشم مرا   همچنان چون تشنه را خوردن ماء معین

تا که در اسلام تاریخ سنین است و شهور   بر تو فرخ باد و میمون هم شهور و هم سنین

سال و مه در موکب تو رایت و نصرت سایی   روز و شب بر درگه تو هست دولت بر زمین

هر جهان داری بود پاینده از بخت بلند   در جهان داری جوان بخت است سلطان جهان

سایه یزدان ملکشاه ابوالفتح کهست   بر همه شاهان گیتی کامکار و کامران

آنکه ایزد قدر او را چو او دارد بزرگ   وانکه دولت بخت او را چو او دارد جوان

تا بگردون بر کواکب را قران باشد همی   او بود در دین و دنیا بهترین صاحب قران

رونق قیمت باو باشد جهان را تا بود   چشم را قیمت بنور جسم را قیمت بجان

ملک و دین از گردش ایام باشد بی‌گزند   تا بود شمشیر تیزش ملک و دین را پاسبان

گنج را دارد بخاک اندر نهان هر خسروی   او همی دارد مخالف را بخاک اندر نهان

هر که بگره پیش او در بند کی بندد کمر   تا قیامت پیش او دولت همی بندد میان

ای شهنشاهی که اندر شاهی مردی تراست   رای پاک و تیغ تیز و بازوی کشورستان

پیش از آن کایزد بسلطانی و شاهی برگزید   بود تو تا بنده بود از گوهر سلجوقیان

تا پدید آمد ز ایام تو تاریخ فتوح   در کتب معروف شد تاریخهای باستان

از کواکب

از کواکب هست تفضیل آسمان را بر زمین   وز وجود تست تفضیل زمین بر آسمان

سود دارد هر که سر بر خط فرمانت نهاد   وانکه سر پیچد برین خط او جان کند بزیان

هست در زندان محنت بدسگالان ترا   دیده‌ها پر دشنه و کالبدهای بی روان

مشرق و مغرب تو داری و ز شمشیر تو   هست در مشرق خروش و هست در مغرب فغان

منت ایزد را که در یک سال حاصل شد ترا   آن شکستها که عاجز ماند از او وهم و گمان

بر مراد تست کار از کارزار آسوده باش   جامه نصرت تو پوش و نامه دولت تو خوان

عادت شاهان تو داری هم برای و هم بزین   سیرت شاهان تو داری هم برای هم بتیر و کمان

بشام رفت و تیغش بروم بود خروش   بروم رفت و سهمش بمصر بود فغان

چو روم و شام کند هند را بال بکر   اگر شود سوی هندوستان و ترکستان

ایا شهی که ز عدل تو بس عجب نبود   اگر بآبخور آیند گرگ و شیر ژیان

شه زمانه و سلطان روزگار توئی   که خوار شد بتو کفر و عزیز گشت ایمان

بهیچ معنی واجب نکرد استغفار   بر آن کسی که ترا شاه خواند و سلطان

توان شهی که فلک تا ترا همی بیند   نکرد و هم نکند جز مراد تو دوران

توان شهی که مرا افلاک برد و کوکب را   نبود و هم نبود بی سعادت قران

عجب نباشد اگر بار پس رود تیرش   کند زمانه ز سوفار تیر او پیکان
خدایگانا در شکر و در پرستش تو   قضا گشاده زبان است و بخت بسته میان
ترا است هر چه در اسلام هست با همت   ترا است هر چه در آفاق هست آبادان
به تیغ تیز تو با خصم بند و شهر گشای   به دست راد تو با مال بخش و ملک ستان
ز خون دشمن کردی عقیق رنگ حسام   عقیق رنگ کن اکنون قدح ز خون رزان

چون قوام الدین و فخر الدین ندیم میهمان   چون شهاب الدین بدنیا هم ندیم میزبان
هرکجا باشد بگیتی میزبانی چون شهاب   کی عجب گر چون قوام و فخر باشد میهمان
آسمان از اختران گر بر زمین دارد شرف   زین سه یک اختر شرف دارد زمین بر آسمان
آفتاب و مشتری و زهره را نبود بهم   هر سه در برج شرف گردند پنداری قران
باد و سلطان هر سه در خدمت یکی دارند دل   باد و دولت هر سه در بیعت یکی دارند جان
دانش هر سه ز انبوهی نگنجد در ضمیر   بخشش هر سه ز بسیاری نیاید در گمان
هر سه را شمشیر هندی معجز است اندر یمین   هر سه را اقلام مصری با جواب اندر بنان
باد با هر سه موافق هم جهان و هم سپهر   تا همی گردد سپهر و تا همی ماند جهان
هر سه اندر دولت سلطان عالم شادخوار   هر سه از اقبال سلطان معظم شادمان

هر سه را حشمت مدام و هر سه را نعمت بکام   هر سه را همت بلند و هر سه را دولت جوان

همیشه دولت و ملک است در توران و در ایران   ملک سنجر خداوند است در توران و در ایران
جوان دولت جهانداری که از اخبار و آثارش   چو فرو زد همی دولت بیفزاید همی ایمان
سپاهش در خراسان است و اخبارش بقسطنطین   رکابش در مرو است و آثارش بترکستان
بقسطنطین همی لرزد ز بیم تیغ او قیصر   بترکستان همی نازد بفر بخت او خاقان
ز افریدون و نوشیروان خبر کم ده که پیش او است   جهانسالار افریدون بعدل اندر نوشیروان
خدای عرش فرموده است سیارات گردون را   که هر روزی دهند او را یکی اقبال دیگرسان
چو خورشید جهان افروز است اقبال او پیدا   که دارد گرد خورشید جهان افروز را پنهان
یک دیدار او کرده همه تیمار را شادی   یک کف راد او کرده همه دشوارها آسان
همه گیتی گشاده چشم تا او کی کشد لشکر   همه عالم نهاده گوش تا او کی دهد فرمان
طرب در جام او باده ظفر در تیغ او گوهر   امل در دست او خاتم اجل در تیر او پیکان
جهان را عدل او در خور چه در گرما چه در سرما   هوای سرد را آتش زمین خشک را باران
گر از رنجی بود در تن رضای او دهد راحت   گر از دردی بود در دل سخای او کند درمان
چو ساز بزم او سازند گردد عالمی زرین   چو کوس رزم او کوبند گیرد کشوری طوفان

چو کف به بخشش کف زنی خواری بگیرد زر   چو لب پاره در پاسخ ولی بس شادی بخشد جان
ز مهر قبضه خواهان او باشد همه ساله   گره بر ابروی مریخ و چین بر چهرهٔ کیوان
چه گویم قصهٔ خصمان او حال بد سگالانش   که معروف است و مشهور است حال قصهٔ ایشان
ز مهر و کین او خیزد همی در دولت و ملت   بقای موکب نصرت فنای لشکر خذلان
فلک خواند مدیح او چو گیرد جام در مجلس   ملک سوزد سپند او چو بازد گوی در میدان
گهی از مشتری سازد به دولت گوی چوگان را   گهی از ماه نو سازد بهیبت گوی را چوگان
تن و جان را شراب مجلس او هست با فخر   ازان شربت که نوشیده خضر از چشمهٔ حیوان
رحیق سلسبیل از جنة الفردوس پنداری   همی بر دست حور العین فرستد پیش او رضوان
شهنشاهی به عهد او نبوت را همی ماند   که او مانند هارون است و سلطان موسی عمران
حسود هر دو چون فرعون و خصم هر دو چون قارون   دل هر دو ید بیضا و تیغ هر دو چون ثعبان
گهی پوید به پیروزی رسول آن بنزد این   گهی آید به پیروزی بنزد این رسول آن
باطراف جهان شاهان سرافرازند اگر روزی   به بزم هر دو بنشستند بر اطراف شادروان
چو سلطان و ملک سازند در دنیا یکدیگر   ز سلطان و ملک شاد است در عقبی ملک سلطان
بگرداناد چشم بد خدا از دولت هر دو   بکام هر دو باد آتا قیامت آسمان گردان
ز گیتی هر دو را طاعت به دولت هر دو را خدمت   ز گردون هر دو را بیعت ز اختر هر دو را ایمان

جانم هر دو دین گستر بقای هر دو دین پرور   فتوح هر دو تا محشر بقای هر دو جاویدان

[illegible]

صنع یزدان بی چگونه و چون   داد ما را چهار چیز اکنون
که بدان هر چهار بخت بلند   روز ما کرد فرخ و میمون
موسم عید و روزگار بهار   فتح غزنین و موکب خاتون
تاج دنیا و دین خداوندی   که بدولت رسید بر گردون
قبلهٔ سروران ملک آرای   مادر خسروان روزافزون
خانهٔ ملک هر دو خسرو را   از لب دجله تا لب جیحون
دولت و دین و داد او هر سه   سقف و دیوار و قاعدست و ستون
دو پسر دارد او که در شاهی   پیش هر دو رهی سزد هامون
آن برادر گزیده چون موسی   وین برادر ستوده چون هارون
آن یکی در هنر چو اسکندر   وین دگر در ظفر چو افریدون
هر دو را نرم آسمان درشت   هر دو را رام روزگار حرون
ای جهان را ز تو بها و شرف   چون صدف را ز لؤلؤ مکنون
کردگار جهان همی سازد   کار تو بی غرایم و افسون

چرخ چون تو بصد هزار قران   ننماید بصد هزار قرون
هر کجا مهد کوکب تو بود   ملکت را بود قرار و سکون
ای لباس قامتت بشکل الف   که شود پیش تو بصورت نون
در سپاهان شدی بطالع سعد   هم بدان طالع آمدی بیرون
دولت اندر شدنت راهنمای   بخت در آمدنت راه نمون
بودی انجا ز حادثات مخوف   هستی اینجا ز نائبات مصون
حضرت و بارگاه سلطانی   از تو شد فخر و جاه را قانون
تهنیت شد بعمر او موصول   عافیت شد بشخص او مقرون
شاه سنجر بدولت تو کشاد   از در بست تا لب سیحون
پدر و جد او کجا دیدند   انچه او دید از ایزد بیچون
هست بر طبع او هنر عاشق   هست بر تیغ او ظفر مفتون
مال قارون باو سپرد خدای   در زمین رفت خصم چون قارون
تا ز بس در در ولایت هند   بگشاید همی بلاد و حصون
زود باشد که از در غزنین   درجهای جواهر مخزون
گله اسب و بدرهٔ زر و سیم   زنده پیلان و اشتران هیون

جامهای

جامهای بدیع رنگارنگ   تحفه های غریب گوناگون
من ز روم فال و بس عجب نبود   گر باقبال تو شود ایدون
که باقبال تو خداوندی   نبود زیر چرخ آینه گون
شادکامی تو از سه فرزند است   که جهان هر سه را شده است زبون
این جهان با شما است یکسر راست   هست با دیگران چو بوقلمون
هر که خصم شما شود در ملک   ایزد ان خصم را کند ملعون
اجل ان خصم را بسوزد جان   فلک ان خصم را بریزد خون
سپهش را کند زمانه هلاک   علمش را کند ستاره نگون
گرچه باشد عزیز گردد خوار   ورچه باشد شریف گردد دون
این عجایب خبر دهند همی   کوه و دریا و وادی هامون
بیش باشد ز قطرهٔ باران   گر کسی شرح این کند موزون
تا بروید بباغ سوسن و گل   لاله و شنبلید و آذرگون
بر تو فرخنده باد عید و بهار   دوستان شاد و دشمنان محزون
بتو نزدیک باد اختر سعد   دور باد از تو اختر وارون
انچه مقصود و کام همت تست   کرده حاصل قضای کن فیکون

در صفت آتش گوید

ایا ای جوهر علوی کرده چو خورا وطن   ترا شب بر فراز سر ترا سینه پیراهن
برنگین باشهٔ مانی که در گردون زند چنگل   بزرین لعبتی مانی که در هامون کشد دامن
نمائی که رخ روشن وزان گردد هوا تیره   بر آری که دم تیره وزان گردد زمین روشن
تو از خارا برون آئی و گرم از تو شود خارا   تو از آهن پدید آئی و نرم از تو شود آهن
یکی کوهی پر از لاله فرازش شاخها توده   یکی بحری پر از لؤلؤ بر ویش نیل با خرمن
شهاب سرخ را مانی ز شب آواره تاریک   سحاب سرخ را مانی کل طیاره بر گردن
نمائی خوبه ان ابری که تاکش آفتاب ای را   که رفتن سوی مغرب پوشد سرخ پیراهن
تن افروزی چو از مرجان بود در دست تو یاره   سر افرازی چو از سنبل بود بر دوش گرزن
بهر منزل که بنشینی برافشانی زر سوده   ز هر خانه که برخیزی برون آری سر از روزن
لب قلابه زنی مانی که آبستن بود دایم   زاید خرمهٔ زنگی ازان شعلهٔ آبستن
که از ابریشم بن آذر میان تو شده ایمن   گهی جسته ترا موسی میان وادی ایمن
ترا دشمن بود کو تا همیشه چو هر سفلی   که از بیم و نهیب تو بود در درع و در جوشن
تو با دشمن شده مونس میان آهن هندی   ز بهر آنکه فخر الملک بردارد سر از دشمن
ابو الفتح المظفر بن قوام الدین خداوندی   که بردارد سر از دشمن بدان شمشیر شیراوژن

زر سوده ط

[illegible] ط

نماید

[illegible]   [illegible]

نماید با نوال او بهره نعمت قارون   نماید با جلال او نقایه حشمت قارن
قصارت یافت از بخشش فلک چون جامه خلقان   ریاضت یافت از تیغش جهان چون کرهٔ توسن
نبود الا وجود او مراد دولت از شادی   نبود الا وجود او مراد اختر از شیون
فلک سنجیده سعد است و رای صحن میزان   زحل کو بنده نحس است و رق حاسد شمیان
یکی یابد ز مهر او میان خاک در لؤلؤ   یکی ریزد ز کین او میان ریگ در روغن
بمدح دوستان او قضا کرد از امل دیوان   بقهر دشمنان او قدر را از اجل مسکن
ز باغ بزم او دایم بدخشی روید و مرجان   ز خاک رزم او دایم طبرخون روید و روین
ضمیرش روضهٔ خیر است و توفیقش در او جوان   سرایش مسجد مجد است و تایید اندر او مؤذن
بود در نامهٔ اعمال عمر او فلک یک خط   بود در کفهٔ میزان جود او جهان یک من
گرفته رایت رایش ز مشرق تا حد مغرب   رسیده نامه و نامش ز اران تا در ارمن
ایا در دین پیغمبر بحشمت بهتر از بوذر   ایا در ملک شاهنشه بهمت برتر از بهمن
بدان شمشیر جان آویز روز دشمنان بشکن   بدان شاهین آهوگیر چشم دشمنان بر کن
بهر گامی که برداری قدم بر فرق فرقد نه   ز هر سوئی که بخرامی علم بر بام نصرت زن
معالی از تو ناصر گشت سبحان الذی اسری   معالی از تو محکم گشت سبحان الذی اتقن
خداوندا دلی دارم بمدح و مهرت آکنده   شده بر مدح تو عاشق شده بر مهر تو مفتن

نام سنقر محمد بوده است

بفضل ایزد ذوالمنن چو بنشستم درین مجلس / مدیح تو مرا پیش است و شکر ایزد ذوالمنن
بود نامم درین خدمت حقیقت بنده مخلص / وگرچه خواهد او بانام محمد کرد اسم من
الا تا در مه بهمن بود در خانها آبی / الا تا در مه نیسان بود در دشتها سوسن
رخ مداح تو بادا چو سوسن در مه نیسان / رخ اعدای تو بادا چو آبی در مه بهمن

گفتم مرا اگر بسه‌ای ماه دلستان / گفتا که ماه بوسه کرا داد در جهان
گفتم فروغ روی تو افزون بود ز شب / گفتا به شب فروغ دهد ماه آسمان
گفتم مکانت نه ببینم بیک قرار / گفتا که مه قرار نگیرد بیک مکان
گفتم که از خط تو فغان است خلق را / گفتا ز خوف ماه بود خلق را فغان
گفتم که گلستان بشکفته بر رخت / گفتا شگفت باشد بر ماه گلستان
گفتم رخ تو راه قلندر بمن نمود / گفتا که ماه راه نماید بکاروان
گفتم ز چهره تو مرا زیان رسید / گفتا ز ماه تار قصب را بود زیان
گفتم عجب بود که در آغوش گیرمت / گفتا که بس عجب بود ماه در کمان
گفتم که بر کف تو ستاره است جام می / گفتا که با ستاره بود ماه را قران
گفتم قران و ماه و ستاره بهم کجاست / گفتا به بزمگاه وزیر خدایگان

گفتم نظام دین

گفتم نظام دین عرب اوست در عجم / گفتا که فخر ملک زمین صاحب زمان
گفتم که سید الوزرا صدر روزگار / گفتا مظفر ابن حسن فخر دودمان
گفتم مظفری بهمه وقت کامکار / گفتا موفقی بهمه کار کامران
گفتم ز خاندان پدر کس چو او نخاست / گفتا که اوست واسطه عقد خاندان
گفتم جهان ستاند و داد جهان دهد / گفتا وزیر داد دهست و جهان ستان
گفتم گمان کس نزند در مناقبش / گفتا که در مناقب او کم شود گمان
گفتم بعقل و جود و هنر یافت منزلت / گفتا که منزلت نتوان یافت رایگان
گفتم که مملکت بود تازه خرم او / گفتا که کالبد نبود زنده جز بجان
گفتم که چاره نیست ز عدلش زمانه را / گفتا که جسم را نبود چاره از روان
گفتم که عدل او بکجا تا کجا رسد / گفتا ز قندهار رسد تا بقیروان
گفتم ستاره وار زند روز رزم رای / گفتا مجره وار نهد روز بزم خوان
گفتم نهند برحذر از رای اوست رای / گفتا برنگ ماجرا ز چون اوست خوان
گفتم کند بحزم ز سنجاب سنگ تخت / گفتا کند بعزم ز پولاد پرنیان
گفتم اجل برزمگهش گوید الحذر / گفتا امل ببزمگهش گوید الامان
گفتم که خدمتش قضاست کینه ور / گفتا که بر ولیش قدر هست مهربان

گفتم خلاف او بدل اندر چو آتش است / گفتا آتشی که مغز بسوزد در استخوان
گفتم که هست خون عدو بر حسام او / گفتا که بر بنفشه پراکنده ارغوان
گفتم چه کرد دور فلک با مخالفش / گفتا همان که باد خزان کرد با رزان
گفتم که چون شود عدوی او بعاقبت / گفتا شود هلاک چو بهمان و چون فلان
گفتم چو وقت غاشیه او کشد ظفر / گفتا چو اسب باد تک آرد بزیر ران
گفتم شود بعهد عنانش همی سبک / گفتا شود بعهد رکابش همی گران
گفتم همه بصبح کند پای در رکاب / گفتا همه بعصر زند دست در عنان
گفتم چو کرد کلک چو بشنید نام او / گفتا که بنده وار کمر بست بر میان
گفتم بنان او که توقیع ساحر است / گفتا مگر ز سحر بنا کرد بر بنان
گفتم ز امتحان کف او هست بی‌نیاز / گفتا که با نیاز بود بحر ز امتحان
گفتم که هست کلکش چون خیزران بحر / گفتا بلی بحر بود جای خیزران
گفتم که از جهان همه شادی خبر دهند / گفتا که گرد مجلس او آن خبر عیان
گفتم که باده بر کف او هست سلسبیل / گفتا که سلسبیل عجب نیست در جنان
گفتم که جای جود و سخا دست طبع اوست / گفتا که جای زر و گهر معدنست و کان
گفتم بود بخشش او ابر نوبهار / گفتا نباشد ابر گهربار زرفشان

گفتم ندیم

گفتم ندیم مجلس اوست بی ندیم / گفتا هوای خدمت او هست بی هوان
گفتم بجود کرد سپه را رهین شکر / گفتا چنین کنند بزرگان کاردان
گفتم که یافت همت او بر جوان و پیر / گفتا که مهر نامد بر پیر و بر جوان
گفتم ز مدح اوست مرا پرگهر ضمیر / گفتا ز شکر اوست ترا پرشکر زبان
گفتم که مدح گوی و ثنا خوان او بس است / گفتا که چون تو نیست ثناگوی و مدح خوان
گفتم چنین قصیده کس از شاعران نگفت / گفتا که گفت عنصری استاد شاعران
گفتم که آن قصیده بدیع است و نادر است / گفتا که این قصیده بسی بهتر است از آن
گفتم بمدح خواجه روان است شعر من / گفتا سزد که دارد مرسوم تو روان
گفتم نگاشش داد مرا وعده در بهار / گفتا که گفتش وفا کند او وعده در خزان
گفتم که تا ز شمس بود بر فلک اثر / گفتا که تا ز بحر بود بر زمین نشان
گفتم مباد شمس معالیش را زوال / گفتا مباد بحر معالیش را کران
گفتم که شادمانی او باد پایدار / گفتا که زندگانی او باد جاودان

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من / تا یکزمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پرخون کنم خاک دمن گلگون کنم / اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن

از زردی باد خزان ایوان همی بینم تهی   وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی   بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغ است و زغن
از خیمه تا سعدا بشد وز حجره تا سلمی شده   وز حجله تا لیلی شده گوئی شده بام رسن
شوان گذشت از منزلی کانجا نبفته مشکلی   وز قصه سنگین دلی نوشین لب سیمین ذقن
انجا که بود آن دلستان با دوستان در بوستان   شد گرگ و روبه را مکان شد گور و کرکس را وطن
ابر است بر جای قمر زهر است بر جای شکر   سنگ است بر جای گهر خار است بر جای سمن
آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا   جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن
کاخی که دیدم چون ارم خرم تر از روی صنم   دیوار او بینم بخم مانند پشت شمن
تمثالهای بوالعجب ... آورده بی سبب   گوئی دریده اند ای عجب بر تن ز حسرت پیرهن
زینسان که چرخ نیلگون کرد این سراها را نگون   دیاری کرد کنون گرد دیار یار من
یاری برخ چون ارغوان حوری بتن چون پرنیان   سروی بلب چون ناردان ماهی بقد چون نارون
بیرنگ چشم او فره بر سیمش از عنبر زره   زلفش همه بند و گره جعدش همه چین و شکن
تا از بر من دور شد دل از غمش رنجور شد   مشکم همه کافور شد شمشاد من شد نسترن
از هجر او سرگشته ام بی خواب و صبر گشته ام   مانند مرغی کشته ام بریان شده بر بابزن
اندر بیابان سها کرده عنان دل رها   در دل نهیب اژدها در سر خیال اهرمن

کی با ملکان ذوالمنن

که با پلنگان در کمر که با گوزنان در شمر   که از رفیقان قتر که از ندیمان پرن
پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش منزلم   بر پیکرانی محکمم در کوه و صحرا گام زن
هامون گذارد کوه وش دل بر تحمل کرده خوش   تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن
چون باد و چون آب روان در کوه و در وادی دوان   چون آتش خاکی روان در کوهسار و در عطن
سینه در آهنگ او حیران ز بس نیرنگ او   در تاختن وز سنگ او آزرده تا ختن
گردون چو پاس تافته اختر ز تابش تافته   وز دست پایش یافته روی زمین شکل مجن
بر پشت او مرقد مرا در کام او سوده مرا   من قاصد و مقصد مرا درگاه صدر انجمن
دین محمد را شرف اهل شریعت را کنف   باقی بدو نام سلف راضی از او خلق زمن
بو طاهر و طاهر نسب تابش سعادت را سبب   پیرایه فضل و ادب سرمایه عقل و فطن
انجا نکار محتمل نیکو خصال نیک دل   شادی طبیعش متصل رادی بسیرتش مقترن
او را تیسر مهر و کین او را مسلم تخت و زین   او راست گوی ملک و دین او را دعا گو مرد و زن
هنگام نفع و فایده افزون ز معن زایده   روز نوال و مائده افزون ز سیف ذوالیزن
از غایت اکرام او وز منصب انعام او   شد در خراسان نام او چون تیغ در یمن
از رادکان با برگ و ساز از نعمت او سرفراز   از حد ایران تا حجاز از مرز توران تا عدن
اسرار او صافی شده از باطل و از بیهده   کردار او بی شعبده گفتار او بی زرق و فن

دستش که رنج قلم صد دست برد از ستم   در ملک او نفع نعم در ذهن او نفی فتن
هر کس که او را آفرید آورد لطف ...   ایزد تو گویی آفرید از جان پاک او را بدن
ای راه و رسم خسروی ای نظم و نثر معنوی   ای حزم و عزم تو قوی ای خلق و خلق تو حسن
ای در شرف مانندان کامد ز صنع غیب دان   در دشت تیه از آسمان بر قوم او سلوی و من
وصاف تو هر خاطری مداح تو هر شاعری   بر گردن هر زایری از بر تو بار منن
هر کس که در هر کشوری بگماشته استاد اوی   چون تو نه چند دیگری در کده ای مؤتمن
از اهتمام عقل تو وز احتمال فضل تو   اندر جناب عدل تو صعوه شده چون کرگدن
هر دشمنی کاندر جهان کاوه مر ترا کرد امتحان   انداخت او را آسمان از امتحان اندر محن
هر کس که با تو سر کشد گردون بر او خنجر کشد   چیزی که از دل بر کشد در وی بود آغاز دن
اعمال را والی کنی کار هدی عالی کنی   هندوستان خالی کنی از بتکده وز برهمن
گر غایبم ور حاضرم از نعمت تو شاکرم   فکر تو اندر خاطرم افزون ز وهم است و ز ظن
مدح تو بگذارم همی شکر تو بگذارم همی   در فرقت دارم همی تن بی الم دل بی حزن
شستن طبع من زلل شناس و شعرم خلل   گر من ز ربیع و از طلل در مدح تو گویم سخن
نغز و بدیع است این نمط در درج سهو و غلط   زانسان که در درج سفط یاقوت در مخزن
تا ماه نیسان بر رزان آید ده حلی باد وزان   گردد بایام خزان بر بوستان کرباس تن

بادت

بادت بقای سرمدی امروز تو خوشتر ز دی   میران با سر تقش ای حران بر بت تیهن
کیوان ز چرخ هفتمین در زیر پای تو زمین   کوثر ز فردوس برین در پیش دست تو لگن
فرمانبر تو انس و جان در شهر مرو شاهجان   وز نعمت تو شادمان آل رسول و بوالحسن
فرمان تو نفع بلا عمرت مؤید در ملا   تا نفی را گویند لا تا نهی را گویند لن

جهان و هر چه در او هست آشکار و نهان   مسلم است بعدل وزیر شاه جهان
جوان و پیر همی مدح و شکر او گویند   که هست همت او کارساز پیر و جوان
میان او کمری دارد از سعادت و فخر   بدین سبب همه کس پیش او ببسته میان
دهان دهر دهد بوسه بر بنان و کفش   کجا شود قلم اندر کفش گشاده دهان
کجا گزاست مگر کلک تیر پیکر او   که ساخته ست ز قد مخالفانش کمان
روان مجد بتدبیر او تازه شد چو دل   خود از لطافت او تازه شد چو تن بروان
بیان برد معالی و جاه را زین پیش   کنون ز سیرت او یافتند هر دو بیان
بجان خرند بزرگان رضای او و سزد   که نیکنامی و تایید را خرند بجان
نهان و غیب شده است آشکار خاطر او   ز بهر آنکه یکی دارد آشکار و نهان
جنان شود ز خیال خلاف او چو سقر   سقر شود ز نسیم رضای او چو جنان

امان ده همه عالم تویی خداوندا   بعالم از قلم تست فتح باب امان
ازان دو دست تو دارم عجب که گویی هست   نظام شرق ازاین و قوام مغرب ازان
دخان کلک تو نوری است چشم عالم را   شگفت و نادره بشنو ز فعل نور دخان
مکان ندید کسی عقل را مگر آن کس   که دید شخص مکین ترا گرفته مکان
گران ندید کسی روزگار سعد ترا   سعادت ابدی را کسی ندید گران
زبان چو گوید ستایش کند صفات ترا   همه تنم شود اندر ستایش تو زبان
قران مشتری و زهره تا همی باشد   برون ز دولت تو هر دو را مباد قران
بمان بشادی و خوشی هزار سال تمام   هزار بس نبود صد هزار سال بمان

ز باغ و راغ بتاخت لشکر تشرین   گرفت راه هزیمت سپاه فروردین
برون کشید ز باغ و ز راغ رایت خویش   چو دید بر سر کهسار رایت تشرین
چه رایتست که تشرین زدست بر کهسار   که شد بلون دگر عالم بهشت آیین
گرفت گونهٔ دینار دشت مینا رنگ   نهاد تودهٔ کافور کوه مشک آگین
من از خزان یکی خیره شاکرم که خزان   زبانهای درختان همی کند زرین
ز بهر آنکه درختان بان زبان خواهند   بجشن مهر مدیح وزیر شاه زمین

نظام ملک

نظام ملک رضی خلیفه شمس کفات   غیاث دولت صدر اجل قوام الدین
ابو علی حسن الصاحبی که در عقبی   روان صاحب کافی بمهر اوست رهین
شعاع روز بهی تابد از جبین کسی   که در پرستش او بر نهد بخاک جبین
سپهر تا بقیامت جدا نخواهد کرد   ز دست دولت او دامن شهور و سنین
بشکل حلقهٔ انگشتری است چنبر چرخ   ز بخت اوست در انگشتری نشانده نگین
ایا متابع رای تو مهر روشن تاب   و یا مسخر کلک تو عقل روشن بین
وزیر پارسین خواهمت که تازه شده است   بروزگار تو دین رسول باز پسین
توان خجسته وزیری که از کفایت تو   کشید دولت سلجوق سر بعلیین
توان ستوده مشیری که در فتوح و ظفر   شده است کلک تو با طبع شهریار قرین
ضمیر پاک ترا دیو کی کند وسواس   که هست بر سر تو پر جبرئیل امین
ز چرخ بر تو ثنا و ز ستارگان احسنت   ز بخت بر تو دعا و ز فرشتگان آمین

صنع خدای عدل وزیر خدایگان   هست پرورنده و دارندهٔ جهان
معلوم عالم است که بر خلق واجب است   شکر خدا و مدح وزیر خدایگان
صدر اجل رضی خلیفه قوام دین   دستور کامکار و خداوند کامران

نیک اختری که سیرت و کردارهای او   در شرق و غرب هست ز نیک اختری نشان
آراسته شده است بتوقیع او زمین   وافروخته شده است بتدبیر او زمان
در عدل جز بدو نکند عالم افتخار   در جود جز بدو نزند ملک داستان
اندر کفایت آنچه از او دید چشم خلق   نشنید گوش خلق ز تاریخ باستان
گویا ز رای پاک و ز بخت بلند اوست   پاکی در آفتاب و بلندی در آسمان
گویا سپهر مرکب اقبال او شده است   کش ماه و آفتاب رکاب آمد و عنان
قفل و کلید گشت دو دستش که جور و بذل   بسته شده است ازاین و گشاده شد از آن
روزی بنان او ده آفاق را مگر   دارد بنای روزی آفاق در بنان
گیتی سرای خلق همه میهمان شدند   تا گشت همت و کرم خواجه میزبان
جایی که میزبان کرم و همتش بود   گیتی سزد سرای و همه خلق میهمان
افزون کند موهبتش نیکخواه را   در دل قوام دانش و در تن نظام جان
بیرون کند نهیبش بدسگال را   از دیده روشنایی و از کالبد روان
ای دادگستری که بتدبیر و رای خویش   کردی جهان مسخر شاه جهان ستان
از تیغ و کلک تیر تو حاصل همی شود   هم گنج بی نهایت و هم ملک بیکران
بی طلعت مبارک بی آفرین تو   بر آدمی حرام شود دیده و زبان

ازبهرانکه

از بهر آنکه دست تو بوسید دهان و لب   گوش و دو دیده رشک برد بر لب و دهان
با آسمان قضا و قدر متفق شدند   گردند عمر و بخت تو از یکدگر ضمان
بخت تو همچو عمر تو گردید پایدار   عمر تو همچو بخت تو گردند جاودان
من بنده روزگار ترا وصف چون کنم   پیمودن فلک بکف دست چون توان
عین الکمال عالم ارواح خوانمت   کاندر مناقب تو همی گم شود گمان
در خدمت تو رنج برم گنج برده ام   بر رنج خدمت تو نکرده است کس زیان
روزی که نفخ صور برانگیزدم ز خاک   جانم همه ثنای تو خواند اندر استخوان
تا باغ را شکفته کند رایت بهار   تا راغ را شکفته کند لشکر خزان
از عدل تو شکفته همی باد دین و ملک   خصم ترا گسسته همی باد خان و مان

مریز خون من ای بت بروزگار خزان   مساعدت کن و با من بریز خون رزان
چو هست خون رزان قصد خون من چکنی   که غم فزاید ازاین و طرب فزاید از آن
بباش فصل خزان مطرب که چهرهٔ تست   بهار مجلس آزادگان بوقت خزان
نه شبه لاله اگر چون خط و رخت دارند   کسی بنفشهٔ سیراب و لالهٔ نعمان
سمن که دید بزیر بنفشهٔ غالیه پوش   زره که دید بر اطراف لاله مشک افشان

خم بنفشه زهر جا رکی رباید دل   فروغ لاله رخش بی کی ستاند جان

فتاده در خم چوگان تو همیشه دلم   چو نیم سوخته گوی ز هر سوی گردان

همیشه فخر تو از حسن روی خویشتن است   چنانکه فخر زمین از فخر ملکشاه جهان

بزرگ بار خدایی که بر فتوح و ظفر   خجسته کنیت و نامش علامت است و نشان

روان بخدمت او تازه شد چو دل بخرد   خرد بطلعت او تازه شد چو تن بروان

گران نماید با طبع او هوای سبک   سبک نماید با حلم او زمین گران

نه بی نوال جهان اوست هیچ مکین   نه بی توهل انعام اوست هیچ مکان

اگر ز روضه فردوس نعمت ابد است   وگر ز چشمه حیوان بقاست جاویدان

چه بزم او که ز رامش چو روضه فردوس   چه دست او که ببخشش چو چشمه حیوان

شده است محکم اصل وزارت از پدرش   وز او شده است بنای وزارت آبادان

عنایت ازلی کرده با پدر بیعت   سلامت ابدی بسته با پسر پیمان

پدر نظام و پسر فخر ملک روی زمین   پدر رضی و پسر مخلص امام زمان

ایا بقدر و شرف بر گذشته از امثال   ایا بفضل و هنر گوی برده از اقران

تویی که همت تو هست بحر بی پایان   تویی که دولت تو هست چرخ بی پایان

خدنگ هنری در جریدهٔ ایام   جواهر شرفی در قلادهٔ دوران

بقای تو صفت رحمت است در ارواح   بقای تو صفت نعمت است در ابدان

اگر موافق تو در شود در آتش تیز   عجب مدار که آتش بر او شود ریحان

و گر کسی بخلاف تو افکند تیری   عجب نباشد اگر باز پس شود پیکان

همیشه تا که امید است و بیم در عالم   همیشه تا که زیان است و سود در کیهان

زیان مادح تو سود باد و بیم امید   امید حاسد تو بیم باد و سود زیان

مباد دولت و عمر ترا فنا و زوال   مباد نعمت و ملک ترا قیاس و کران

خجسته بر تو و بر هر که در عنایت تست   هزار جشن بهار و هزار جشن خزان

ایا مه لاله روی من ای سرو سیمتن   از دل ترا فلک کنم از جان ترا چمن

زیرا که دل سزد فلک ماه را ز روی ترا   زیرا که جان سزد چمن سرو سیمتن

لب چون عقیق کردی و رخساره چون سهیل   وین هر دو ساختی بهزاران فسون و فن

تا در عجم بود لب و رخسار تو بدیع   چون نه ان که سهیل و عقیق است در یمن

دل برد لم نه ای صنم مشتری قبای   لب بر لبم نه ای پسر مشتری ذقن

تا موم نرم بینی در زیر سنگ سخت   تا شنبلید بینی در زیر نسترن

تا تو بوقت خشم و بوقت لطف مرا   آتش نموده ز رخ و لولو از دهن

بهجران تو بر آتش و لولو همی کشند   همچون رخ و دهانت لب و دیده کان من

ایدون گمان بری که مگر ماه انجم است   چون بنگری بچهره و دندان خویشتن

خواهان دیدن تو شود گر خبر رسد   از ماه و انجم تو بخورشید انجمن

میر اجل موید ملک شهاب دین   فخر ظهیر دولت ابو نصر بن حسن

فرخنده اختری که خجسته خصال او   آسایش زمین شد و آرایش زمن

درگاه اوست مفزع خلق و ملتجا   تدبیر اوست معتمد ملک و موتمن

ای نفی کفر باطل و اثبات دین حق   ای نصرت فرشته و ای قهر اهرمن

در هست دولت تو آفاق چون صدف   جان است همت تو افلاک چون بدن

هر کس ز معن زایده گوید همی خبر   هر کس ز سیف ذوالیزن آرد همی سخن

یک چاکر تو صاحب صد معن زایده است   یک کهتر تو مهتر صد سیف ذوالیزن

آسوده نیست دست تو از جود ساعتی   گویی شده است دست تو بر جود مفتتن

گر بر عدن خیال جمال تو بگذرد   همچون بهشت عدن شود تربت عدن

در سایهٔ قبول تو گر روبه او فتد   شیران دهند بچهٔ روباه را لبن

شد ز تاثیر سپهر سرکش نامهربان   بچه یار مهربان چون وصل با مهرگان

لاجرم گیتی و من هر دو مراقق گشته ایم   او ز باد مهرگان و من ز یار مهربان

او همی دارد هوا را سرد بی دیدار این   من همی دارم نفس را سرد بی دیدار آن

او همی ریزد بعمدا بر زمرد کهربا   من همی بارم بعمدا بر شقایق زعفران

من بخار عشق دارم در بصر بی جاده بار   او بخار آب دارد بر هوا لولو فشان

من همی پنهان کنم در طبع راز خویشتن   او همی پنهان کند در خاک نقش بوستان

او همی بر خاک خشک آتش برافروزد ز خواب   من همی بر طبع سرد آتش برانگیزم ز جان

او همی پژمرده گردد بی بهار دلگشای   من همی فرسوده گردم بی نگار دلستان

آن نگاری کز وصال هجر او پیدا شود   در خزان من بهار و در بهار من خزان

نسبتی دارد همانا زلف او با طبع من   کان یک صنعت چنین است کاین یک مشغول خان

زلف او بر دامن خورشید دارد مشک ناب   طبع من با در گهر در مدح خورشید جهان

مجد دولت افتخار ملت و صاحب کتاب   بو المحاسن آفتاب دولت و صاحبقران

آن خداوندی که بر ایوان و درگاهش سزد   اوج گردون گوتوال و برج کیوان پاسبان

کوه را با حلم او گر بنگری باشد سبک   باد را با طبع او گر بنگری باشد گران

در مصاف دشمنان با نیزه و شمشیر او   چیست خنجر بر ز درع و جوشن و برگستوان

تیغش اندر دست دیدم همچو ایم اندر آید   عزمش اندر خشم دیدم همچو داد اندر زبان

زر و مشک از حد نقش خیزد همی زانکه هست
زایرش زرین کنار و مادحش مشکین دهان

خانه کعبه است کویش خان ابراهیم زم
کاین ز طاعت خواه خانست آن از میهمان

باد هرگز نباشد با فلک پیوسته کی
او فلک قدرست و دارد بادر در زیر ران

تا ندیدم اسب او را من ندانستم که هست
در جهان باد مصور با رکاب و با عنان

ای همه تاثیر گردون را نخواهی از سمای
وی همه تقدیر ایزد را به نیکی ترجمان

گاه شدت بس نباشد دشمنانت را سقر
روز نعمت بس نباشد دوستانت را جنان

در سخا بدخواه مال و در وغا بدخواه جان
در شتاب آتش فشانی در درنگ آتش نشان

تو بعدل اندر چو خورشیدی ولیکن بی زوال
تو بجود اندر چو دریایی ولیکن بیکران

تو چو موسی و سلیمان مقبلی فرزندوی
بی عصا بی نگین و بی درفش کاویان

مهر تو چون مهر ماه در دلم باشد خرد
پیش تو باشم همی تا در تنم باشد روان

تا نباشد سوکوار اندر طرب چون شادخوار
تا نباشد ناتوان اندر ظفر چون کامران

شادخوار اندر طرب بادی و خصمت سوکوار
کامران اندر ظفر بادی و خصمت ناتوان

نباشد اصلی در عشق یار تو به من
که زلف پرشکن یار هست تو به شکن

چگونه تو به کنم کان دو زلف پرشکنش
هزار بار زیادت شکست تو به من

ی.

بتی که لب و دندانش چون سهیل و عقیق
همیشه سرخی سرخ است و روشنی روشن

ولایت یمن اقطاع او شده است مگر
که در عقیق یمن دارد او سهیل یمن

بماه و سرو همی ماند او بچشم و دلم
تا بآتش همه سرو ساخته است وطن

عجب زماهی کاب آورد میان فلک
عجب ز سروی کاتش زند میان چمن

گران دو عارض رخشان ز فعل یزدان است
ز فعل اهرمن است آن دو زلف چوگان زن

بدین دلیل همی مانوی درست کند
که هست خیر ز یزدان و شر ز اهرمن

دلیت ان بت دلخواه را چو آهن و سنگ
ولی که نرم نگردد به هیچ حیله و فن

بدیع نیست گر آن دل پر آتش است دلم
بدیع کی بود آتش ز سنگ و ز آهن

بلا و فتنه من زان ستمگر است که هست
بلاغهای بزلف و بچشم فتنه فکن

اگر ز سنبل و نرگس فغان کنم شاید
که سنبل اصل بلا گشت و نرگس اصل فتن

زمین ز چهره او روشن است پنداری
که هست بدر زمین ان نگار سیمین تن

دو صنعت است همیشه دل و زبان مرا
وفای بدر زمین و ثنای صدر زمن

عماد دین شرف الملک این حضرت شاه
که بخت حضرت او را گرفته پیرامن

سر سعادت ابوسعد آفتاب سعود
که شد ضمیر قلم او و آفتاب شمن

گر آب چشمه کوثر ز جنت است نشان
بگاه شستن دستش چو کوثر است لگن

گهی جبین و ذقن پیش او زمین ساید
حسد برد همه اندام بر جبین و ذقن

برون ز شیون اعداش را سبیلی نیست
سبیل گشت بر اعدای او مگر شیون

رسن بچنبر اگر سر برون کند خصمش
چو چنبر است و اگر سر برون کند رسن

ایا مراد ترا رام روزگار درشت
و یا هوای ترا رام عالم توسن

همی بجود تو آزادگان زنند مثل
همی برسم تو فرزانگان زنند سخن

بلند بخت تو چون نور ساکن فلک است
فلک نباشد جز نور پاک را مسکن

نهاده نامه مهرت زمانه بر تارک
گرفته بار قبولت ستاره بر گردن

تو یوسفی و همه سائلان چو یعقوبند
نسیم همت تو همچو بوی پیراهن

کسی که جامه مهرت برو دریده شود
بدست خویش همی دوزد از برای خویش کفن

کسیکه خواهد و گوید خلاف و نقص ترا
بود ضمیر و زبانش چو نشتر و سوزن

ترا مرتبه فضل است بر جوانمردان
بدان قیاس که فضلست مرد را بر زن

مبارزی که بنام تو نیزه برگیرد
چه موم پیش سنانش چه قبه جوشن

چنان که گاه بدریای ژرف در صدف است
نکو هر است قلم در کف تو آبستن

گهی ز غالیه بر کار بر کشد بحر
گهی ز مورچه زنجیر بر نهد بسمن

سپهر سپید براق است و کاغذش میدان
برنگ سپید چراغ است و عنبرش روغن

بشمع ماند و دودش سیه‌گون است
زمکه تا بطراز و زشام تا بختن

بگوید و برود کامکار و دین عجب است
که پیدا نش زبان است پنهانش سخن

همی نماید در دست او که نیست مگر
روان او زبدن غایب و زبان ز دهن

همان بهست که امروز خوش خوریم جهان
که دی گذشت و ز فردا پدید نیست نشان

در انتظار بهار و خزان مباش که هست
خزان عدوی بهار و بهار خصم خزان

ببین که هرچه بهار شکفته پیدا کرد
خزان ز سبزه او را چگونه کرد نهان

شکفته

مگر خزان بر زان نو شریعتی بنهاد
که هست در همه عالم مباح خون رزان

مگر که در شب دیماه باده خوار ز می
عسس شده است که کرده است باغ را عریان

ز برف بیزه چو سوهان شده است روی زمین
زبیخ سنده است رخ آبگیر چون سندان

مگر زمانه با هنگری برون آید
که آب کرد چو سندان و باد چو سوهان

دو گوهر است در این وقت شرط مجلسها
قضیه این دو شوره سکن ان

یکی چو آب زر اندر میانه ساغر
یکی چو برگ گل اندر میان آتشدان

یکی ز عشق وز نوز نده کی بیجه عشق
یکی ز جان و زنان زنده کی قرینه جان

بدین دو گوهر روشن شب زمستان را
چنان کنم که ماند بروز تابستان

چو مطربان سر انگشت اکنند سبک / بیاد خواجه بکف برنهیم رطل گران
معین ملک زمین و زمان علی سعید / که هست نایب فرمانده زمین و زمان
جز او که بود که شایسته نیابت شد / دو خواجه را که گرفتند هر دو ملک جهان
نظام دین را در دولت ملک سنجر / قوام دین را در دولت ملک سلطان
حمایت است و اعانت مجیرش از آفات / هدایت است و عنایت پناهش از حدثان
بنان اوست بهنگام شغل شغل گذار / ضمیر اوست بهنگام فتنه فتنه نشان
ز آسمان همه تایید و رحمت است نثار / بر آن خجسته ضمیر و بر آن خجسته بنان
شمار مدت عمر تو با قضا و قدر / ز روزگار و فلک ساخته شد شرح و بیان
بمدتی که بود پیشتر ز مدت نوح / فلک نوشت خط و روزگار کرد ضمان
همی ز رای تو افروخته شود حضرت / همی ز رای تو آراسته شود ایوان
که دور با تو چنان در خوری بوقت کلست / درخت را لقب خورشید و کشت را باران
ز آرزوی صبوح تو ساکنان بهشت / سپیده دم بگزند هر شب از رضوان
همیشه تا که برین هشت چرخ دایره دار / کنند هفت ستاره سعد و نحس قران
ز سعد بهره عمر تو باد راحت و سود / ز نحس بهره خصم تو رنج باد و زیان

ای آسمان مسخر حکم روان تو / کیوان پرستنده بخت جوان تو
خورشید عالمی که بهنگام رزم و بزم / که زین و گاه تخت بود آسمان تو
گر در زمان مهدی ایمن شود جهان / امروز ایمنست جهان در زمان تو
هر روز بامداد کسی دولت بلند / بندد بدست خویش کمر بر میان تو
هر چند وحی نیست پس از عهد مصطفی / وحی است هر سخن که رود بر زبان تو
از بهر آنکه هست گمان تو چون یقین / هرگز ترا غلط نرود در گمان تو
ایزد بآشکار و نهان یار تست از آنک / با آشکار تست برابر نهان تو
پشت ولایت است و پناه شریعت است / شمشیر تیز و بازوی کشورستان تو
جائی نماند در همه عالم بشرق و غرب / کانجا نشد بمردی نام و نشان تو
خاکست و باد بر سر و در کف عدو ترا / زان آب خنجر آتش فشان تو
گوئی خلیفه دم عیسی مریم است / در بارگاه مجلس کلک بیان تو
گوئی ز حربه ملک الموت نایب است / در کارزار و معرکه تیغ و سنان تو
سعد است هر کجا که گران شد رکاب تو / فتح است هر کجا که سبک شد عنان تو
بس دشمن سبک سر با لشکر گران / کاخر سبک بگشت ز گرز گران تو
جان پرورد کسی که بنوشد شراب تو / فخر آورد کسی که نشیند بخوان تو

وانرا که هست بر سر خوان مدح خوان هزار / خواهد که روز رزم بود مدح خوان تو
هستند امتی همه از اعتقاد و دل / بعد از خدای عز و جل در ضمان تو
چون حاجتی بود ز تو خواهیم و از خدای / زیرا که بندگان خدائیم و زان تو
با طبع جود پرور تو سازگار باد / هر می که از پیاله شود در دهان تو
پیوسته باد گنج طرب زیر مهر تو / همواره باد اسب ظفر زیر ران تو
بادا طراز دولت و رخسار خسروان / دایم بر آستین تو و آستان تو
از روزگار باد ترا صد هزار شکر / ای صد هزار جان همه پیوند جان تو

شهریارا بر سر دولت نثاری کرده / در بهار از شادی و رامش بهاری کرده
ما شنیدیم از بزرگان قصه هر روزگار / روزگار ما به از هر روزگاری کرده
جسته شکر خدای کرده دین را عزیز / یک بنای جسته شایسته کاری کرده
پادشاهان پیش از این گر رسم نیکو داشتند / تو ز رسم پادشاهان اختیاری کرده
در جهان داران حصار از سنگ و آهن ساختند / تو ز بخت و عدل و دین داری حصاری کرده
تا ترا داده است یزدان هیبت و فر علی / تیغ گوهردار را چون ذوالفقاری کرده
کی توانستند ترا چون رستم و اسفندیار / تا تو بر تخت شهنشاهی قراری کرده

بزم

بشنوم اندر لشکر تو صد هزاران شیر نر / هر یکی را رستم و اسفندیاری کرده
در همه کاری ترا میمون و فرخنده است فال / لاجرم فرخنده و میمون شکاری کرده
چون سپهری کرده خاک زمین از نعل اسب / و از سنان دشت را چون کوهساری کرده
من چنان دانم همی کز خون نخچیر حلال / کوهسار و دشت را چون لاله زاری کرده
ای خداوندی که بخت است بر گردون سوار / بنده را بر مرکب دولت سواری کرده
گوش دولت بشنود چون من ثنا گویم ترا / کز هنر در گوش دولت گوشواری کرده
تا جهان باشد بمان در زینهار کردگار / زانکه با گیتی شاهی زینهاری کرده
با سعادت باش هر جا که باشی نیکبخت / کز سعادت بخت را آموزگاری کرده

گرفت صدر وزارت جمال و حشمت و جاه / بدین دو دانش و داد وزیر شاهنشاه
نظام دولت و صدر جهان مؤید ملک / عماد دین خداوند حق عبید الله
بلند همت و کوتاه دست دستوری / که قدر چرخ بلند است پیش او کوتاه
مقدس است و منزه ز عار و عیب چنانکه / پیمبران ز دروغ و فرشتگان ز گناه
صحیفه هنرش بکرانه دریایی است / که وهم از او نتواند گذشت خوش شناه
بخط عدل و سیاست بروی عالم بر / نوشت همت او [illegible]

میان بادیه قهر در شب بدعت
زمانه بود سراسیمه و فتاده ز راه
چو ماه دولت او ز آسمان ملک بتافت
زمانه باز ره آمد بروشنائی راه
جباه ناموران را همی ببوسد چرخ
که پیش او بزمین بر همی نهند جباه
ایا کفایت تو بر هدایت تو دلیل
و یا شمایل تو بر فضیلت تو گواه
رکاب و رایت شاه از ظفر بیارت یافت
چو گشت رای تو جفت رکاب و رایت شاه
سموم خشم تو و زمهر بر کینه تو
بران زمین که وزد روز رزم و باد افراه
معاندان را در استخوان بسوزد مغز
مخالفان را در پشت بفسراند باه
ز مهر جانه خصمان و نیک خواهانت
همی کشند شب و روز صنعت جولاه
بدست قدرت بر کارگاه ظلمت و نور
یکی گلیم همی بافد و یکی دیباه
سپاس شکر خداوند را که کار جهان
بتو سپرد و جهان کرد خالی از بدخواه
بکاو زیر تو باشی ملک سر ز خورشید
ستاره لشکر و چرخ بلند لشکرگاه
تراست همت جمشید و زور بهمن تو
تراست دولت همت فزای محشگاه

بخور ای سیدی لشادی و ناز
هر کجا نعمتی بچنگ آری
چرخ در بردنش شتاب کند
گر تو در خوردنش درنگ آری

ای خداوند

ای خداوندی که چون در رزم بنشانی مرا
از بلا و محنت ایام برهانی مرا
حق دارم اندر دولت تو سالها
نعمت
گر کسی دیگر نداند تو همی دانی مرا
تا قیامت فخر من باشد که اندر رزم خویش
در بر تخت نشانی و بدر خوانی مرا

ای شاه اگر سکندر ندیدی حسام تو
از سنگ و روی و آهن سدی نساختی
پیش تو پشت من چو چوگان شدی ز شرم
گر با تو در سخا و کرم گوی باختی
در دست تو بدیدی محمود زابلی
از خاک ستم مرکب و سر فراختی
من بنده از سخاوت وجود تو یافتم
امروز خلعت تو و نیکو نواختی
رومی و اطلس و قصب و بدره‌ای زر
دو استر سکره و اسبی و ساختی

شاها قیاس بخت خود از آفتاب گیر
عالم به تیغ دولت و رای صواب گیر
آباد کرده همه عالم بعدل خویش
از تیغ خویش خانهٔ اعدا خراب گیر
کاوس وار تاختنی کن بتوی چین
صد گنج چون خزانهٔ افراسیاب گیر
چون بنگری بطالع خویش و دعا کنی
طالع خجسته دان و دعا مستجاب گیر
که ابتدا زدو کاه نشاط شراب کن
که گوی بازدو کاه بکف بر شراب گیر

(تهنیت)

صد هزاران سال میمون باد جشن مهر ماه
بر شهنشاهی که دارد صد هزاران مهر و ماه
بنده کانش مهر و ماه بند و فرخ طالعش
روز ایشان هست فرخ‌تر ز جشن مهر ماه
یک جهان آراز عدل و نصرت تاییدست
عالمی بر تخت شاهی با قبا و با کلاه
نه بعدل اندر فلک زادت چون او شهریار
نه بملک اندر زمین بودست چون او پادشاه
در هنرمندی و مردی پاکدین و پاک تن
در خداوندی و شاهی نیک رای و نیکخواه
ملک بیحد و سپاه بیکران دادش خدای
اینچنین شه را نشاید جز چنین ملک و سپاه
خسروی او را سزاوار است کز فرهنگ او
قیمت تاج و نگین و تیغ و کلاه و تخت و گاه
هست رایش خلق را سوی سعادت راهبر
همبار گشای او سوی سعادت نیست راه
روی نصرت شعله شمشیر او دارد سپید
روی دشمن را چو شبرنگ او دارد سیاه
وعدهٔ خلد و وعید حشر بنماید همی
دست او در بزمگاه و تیغ او در رزمگاه
خلد بینی چون کنی در بزمگاه او نظر
حشر بینی چون کنی در رزمگاه او نگاه
خاییان از تاب تیغ او همی گویند وای
رومیان از ترس تیر او همی گویند آه
ای بجنب رای تو رای بداندیشان سقیم
ای بجنب عزم تو عزم ستمکاران تباه
ای ز رجاری مقدس مسیح عیسی اندروغ
ای ز پیدادی مطهر مسیح یحیی ار گناه

از تو دارد

از تو دارد هر کسی در ملک و دولت نام و نان
وز تو دارد هر کسی در دین و دنیا عز و جاه
گر ابر شادی بیفزاری کنون وقتست وقت
ور زنج از عشرت بیفروزی کنون گاهست گاه
خاصه کز باد خزانی هم بباغ و هم براغ
شنبلیدی شد درخت و زعفرانی شد گیاه
در چنین فصلی سزد گر جام می داری بکف
در چنین وقتی سزد گر جام می داری نگاه
در همه وقتی تو دل یکباره داری پیش حق
باد پیش قامت تو قامت شاهان دو تاه
تو معین شرع بادی و ترا ایزد معین
تو پناه خلق بادی و ترا ایزد پناه
خشم تو مانند آتش باد و کمراهان چو بید
کین تو چون باد صرصر باد و بدخواهان چو کاه

ایا شاهی که عالم را همی زیر علم داری
بدولت فرق جباران همی زیر قدم داری
عرب را با عجم فخرست تا محشر باقبالت
که هم ملک عرب داری هم ملک عجم داری
اگر رشک آید از تو شهریاران را عجب نبود
که شاهی و جوانی و جوان بختی بهم داری
بشمشیر و قلم نازند رزم و بزم از این معنی
که تو در کف برزم و بزم شمشیر و قلم داری
علمها تو گوئی فراشکال عالم شد
که عالم سربسر بموده در زیر قدم داری
کجا ملک و ملکست در توران و در ایران
بنام خویش تا محشر بدین داغ و رقم داری
چه باید پیش از این برهان که نام خویشتن جاوید
جمال خطبه منشور و دنیا رو و درم داری

مجسم تیغ گوهردار از فتح و ظفر داری / مصور دست گوهربار از جود و کرم داری
ز نعمت نیکخواهان را همی اندر طرب داری / ز محنت بدسگالان را اندر میان ندم داری
ز مهر تو ضیا خیزد ز کین تو ظلم زاید / ولی را در ضیا داری عدو را در ظلم داری
بداندیشان نعمت را حریفا در بلا داری / نکوخواهان دولت را غریق اندر نعم داری
به بهروزی و رادی هرچه دارا و بپروردی / که بهروزی چه دارایی و پروردی چو جم داری
خدنگت مرغ پرنده است و اسبت باد پوینده / مطیعت گشت مرغ و باد گویی مهر جم داری
حدیث و قصه اسفندیار و رستم تا کی / تو در لشکر هزار اسفندیار و رستم داری
ترا نتوان برابر کرد با ایشان معاذ الله / که چون ایشان بدرگه بر غلامان و خدم داری
تو آن شاهی که روز رزم گردون داری اندر بیم / که تیغی همچو گردون و یمینی همچو یم داری
تو آن شاهی که طاعتگاه قیتسان در بهاناتی / به شمشیر صنم دارت چو خالی از صنم داری
صد و هشتاد فتح از خویش بیش در گیتی / وگر صد سال خویش از نیمه هشتاد کم داری
ز جود خویش بر عالم همی قسمت کنی روزی / به قسمت کردن روزی تو پنداری قلم داری
هم اندر کار دینی و هم اندر کار دنیایی / از آن قاطع بود حکمت که در هر دو حکم داری
عزیز و محتشم آنکس بود در دین و در دنیا / که او را تو به اقبالش عزیز و محتشم داری
اگر باغ ارم جا نیست کز دیدن دل شود خرم / تو گیتی را به عز خویش چون باغ ارم داری

اگر مهر

وگر چه حرم حصنی است کانجا ایمنی باشد / تو عالم را به علم خویش چون بیت الحرم داری
به انصاف و به عدل اندر جهان تو که گر خواهی / میان بیشه ضیغم را نگهبان غنم داری
به تو معدوم شد کفر و به تو موجود شد ایمان / سزد گر تا جهان باشد وجود بی عدم داری
بکام دل نشاط افزای و شادی کن که دلها را / به شادی و نشاط خویش بی تیمار و غم داری
همیشه سایه عدل تو بادا بر سر عالم / که عالم را به عدل خویش خالی از ستم داری

فرخنده باد و میمون بر شاه عید اضحی / سلطان جلال دولت خسرو معز دنیی
شاهی که بنده دارد افزون و صد هزاران / هر یک بجاه و حشمت چون کیقباد و کسری
شاهی که شخص دشمن پاره شود ز تیغش / چونانکه طور سینا از پرتو تجلی
شاهی که در حسامش خیره شوند اعدا / چون جادوان فرعون اندر عصای موسی
بر تخت پادشاهی دارد همی نیابت / فرقش ز فر مهدی عدلش ز عدل عیسی
چرخ است شهریاری آیین شاه کوکب / لفظ است پادشاهی آثار شاه معنی
دعوی خسروان را برهان شده است تیغش / اینت بزرگ برهان و اینت بزرگ دعوی
گردن کشان مشرق لشکرکشان مغرب / هستند جمله مولی شاه زمانه مولی
اهل بقاست مهرش اهل فناست کینش / آن همچو آب حیوان این همچو زهر افعی

مردان تیغ زن را میدان اوست مسکن / حوران سیمتن را ایوان اوست ماوی
هرکس که در فتوت فتوی کند ز دولت / وز جود شاه عالم باید جواب فتوی
هستند ابر و دریا بخشنده بر خلایق / گویی همی ستانند از جود شاه اجری
اعدای شاه گیتی فربه شدند و لاغر / از تن شدند لاغر وز غم شدند فربی
هر کو ندارد یا فرمان برت شه را / والله که رستگاری باید ندارد عقبی
وانرا که بدسگالد جز روز ما نه / هرگز زمانه ندهد او را بخیر بشری
بر آفرین سلطان چون من نهان گشایم / اندر سجود باشد جان جریر و اعشی
وز غایت بلندی چون مدح او سگالم / شرم رسد به زهره شعرم رسد به شعری
این است وصف بستان از باد نوبهاری / دلبر چو نقش آزر زیبا چو صحف مانی
تا ابر هست گریان تا باغ هست خندان / آن همچو چشم مجنون این همچو روی لیلی
بر تخت پادشاهی خرم زیاد خسرو / چون در بهشت رضوان زیر درخت طوبی

نبود چون تو ملک در جهان جهانداری / نیافرید خدای جهان ترا یاری
خجسته آمد دیدار تو بعالم بر / خدایگان چو تو باید خجسته دیداری
تراست ملک سزاوار آن تویی همش / خدای ملک نبخشد به ناسزاواری

ادا کار

به روزگار تو نیکی رسید و روز بدی / میان نیک و بد از تیغ تست دیواری
اگر به روم شود یک مبارز از سپهت / تنی نماند در ملک روم و زناری
موافق تو به اقبال تو سرافراز است / مخالف تو نباشد مگر نگونساری
مراد و کار تو دولت چنان همی سازد / که در جهان نرود بی مراد تو کاری
عماد دولت و نعمت خدای جدش کرد / بمال گشت جمال ترا خریداری
درخت و باغ عمادی که ساخته است ترا / ز باغ و قبه کسری بهست بسیاری
چنین درخت و چنین باغ تا جهان بوده است / کسی نداد نشان و ندید دیاری
ز زر و ناب گهر بر درخت طاوسی / میان باغ ز یاقوت سرخ گلناری
نشانده بر سر صندوق باز نغزه زبان / نمود بادم طاووس خوب کرداری
چهار گاو و دو مرد اندر میانه باغ / همی زنند بگرد درخت هنجاری
ز مشک و عنبر و یاقوت و لعل و مروارید / نهاده بر سر هر شاخ گونه گون باری
از این جواهر و زین عطرها هزار یکی / گهر فروشی هرگز ندید و عطاری
اگر بشرح بگویم صفات این مجلس / نماندم ملکا لشکری و گفتاری
سپاه دار تو شاها چنین کند خدمت / گر است در همه عالم چنین سپهداری
ز بهر دیدن دیدار تو گهربار است / که دیده در همه گیتی چنین گهرباری

نثار کرد ز دینار و خواستی ملکا
که هدیه کردی جانی بجای دیناری

اگر بخواهی امروز جان برافشاند
که مال را نبود قیمتی و مقداری

همیشه تا که بود در زمانه حیوانی
همیشه تا که بود بر سپهر سیاری

همه جهان چو یکی نقطه باد در کف تو
بگرد نقطه ز حکمت کشیده پرگاری

تو جام بادهٔ عناب گون گرفته بدست
مخالف تو بدست بلا گرفتاری

دلم چون دهان کرد کوچک دهانی
تنم چون میان کرد نازک میانی

ز عشاق آفاق جز من که دارد
تنی چون میان و دلی چون دهانی

بشیرین زبانی توان برد دل را
دل از دست من برد شیرین زبانی

ببالا و رخسار بستان سبز
چو سروی که بار آورد گلستانی

چو تیرست و من در غمش چون کمانم
شنیدی بقربان تیری کمانی

نگار من آمد بلای دل من
خریدم بلای دلی را بجانی

زیانست عشق بتان عاشقان را
ندادست کس عاشقی را امانی

ز مدح خداوند من سود کردم
گر از عشق معشوق کردم زیانی

معین همه مملکت بو الحسن
که دارد ز سعد فلک تر جهانی

یکی

کریمی کز محتشم تر ندیمی
نبودست در پیش صاحبقرانی

خداوند بختست و از فر بختش
توانا شود زود هر ناتوانی

جهانیست اندر قبائی بهمت
که دیدست اندر قبائی جهانی

ز دوری که گردون کند بر سعادت
رسد هر زمان نزد وی کاروانی

که دارد چو او بر ستور بزرگی
ز دولت رکابی ز نصرت عنانی

دل پاک او قلعهٔ دانش آمد
ز عدل آمد آن قلعه را پاسبانی

هوا منبسط است جودش همانا
که خالی نبینم از او هر مکانی

نه چون دست او جود را کارسازی
نه چون کلک او ملک را قهرمانی

یکی مرغ زرین که بر لوح سیمین
بود مشکباری و عنبرفشانی

خمیده چو تیری فراوان ندیدم
که پیوسته سرکش بود چون کمانی

رونده بود چون روان و تو گوئی
ز دست خداوند دارد روانی

چو مهرست لیکن ندارد زوالی
چو بحرست لیکن ندارد کرانی

تن بدسگالان او را ز محنت
غذائیست در زیر هر استخوانی

ببیند اختر ا سرور را کامرانا
نبینی چون تو خویشتن کامرانی

تو آنی که در حق هر خدمت تو
دهد هر زمانی ز دولت نشانی

من آنم که در مدح تو خواطر من
شکفته است و تازه است چون بوستانی

نه تنها منم شاکر نعمت تو
که شکر تو گویند هر خاندانی

یقین کردی اکنون باقبال همت
اگر بود در خواطر من گمانی

توانم شدن تا بچرخ برین بر
اگر سازم از همتت نردبانی

الا تا گل افشان بود هر بهاری
الا تا زر افشان بود هر خزانی

سخاپرور و شاد و دل باش و می خور
بهر نوبهاری و هر مهرگانی

بروزی ضمان کردی از خلق عالم
بدولت ترا باد ایزد ضمانی

دلبری ای زلف جانان و ستم بر جان کنی
از چه معنی خویشتن زنجیر و شیروان کنی

مشتری بسیار دیدم کاو ز شب پنهان کند
شب برانم همی کز مشتری پیدان کنی

زهره پنهان کرد مر هاروت را در زمین
تو چو هاروتی چرا مر زهره را پنهان کنی

گر نه چون پور آزر بر نگار آزری
پس چرا آذر بر خویشتن پنهان کنی

ور نه چون معجز موسی چرا بر دست او
خویشتن را از پی جادو همی ثعبان کنی

مشک من کافور کرد و پشت من چنبر شود
چون تو چنبروار بر کافور مشک افشان کنی

گاه با پیکان مژگان کار می سازی بطبع
که زره پوشی و که پیکار را پیکان کنی

[illegible]

که گره گیری و بر طرف قمر بازی کنی
که کمر بندی و بر برگ سمن جولان کنی

گاه گردانی دلم چون گوی در میدان عشق
تا بمیدان شرف گوی دلم چوگان کنی

ای دل ار توفیق بمیدان شرف گردان شوی
کافرین بر فخر آل مصطفی دیوان کنی

سید سادات خورشید رسیان بو الحسن
گر شرف شاید که دیوان مدیحش جان کنی

ای محب خدمتش گر پیش او کامی نهی
همچنان باشد که سجده مسجد آبادان کنی

ای عدوی دولتش گر پیش او دامی نهی
همچنان باشد که سعی کعبه را ویران کنی

ای سخن ورزی که ناپخته نموئی یک سخن
وان سخن گر بسنجی از خود میزان کنی

تا تو در فرمان و عقل و عقل در فرمان تست
هر چه گوئی آن کند هر چه گوید آن کنی

بود شهرستان علم مصطفی را در علی
تو ز دولت دیده بر دیوار شهرستان کنی

دست تو بر هر چه مخلوقات باشد بگذرد
گر سرای بخت خود را دست ایوان کنی

دولت از بهر تو شادروان نعمت بافته است
تا همه روز آن زمین را زیر شادروان کنی

در بقای سرمدی دولت یکی نامه نوشت
تا نظام دین پیغمبر را او عنوان کنی

شاه عالم جنة الفردوس خواهد کرد بلخ
تا تو در فردوس عدلش خویش را رضوان کنی

مشتری را گر نظر باشد بتوی دشمنت
خانهٔ خرچنگ را بر مشتری زندان کنی

ور بچشم دشمنی در جرم کیوان بنگری
آنچه کیوان کرد با مردم تو با کیوان کنی

حاتم طائی بعمر خویشتن هرگز ندید   آنکه در یکماه تو هر روز یک مهمان کنی
زان همی خواهد رجوع معن و نوشروان ز خاک   تا بر این عدل و بر آن جود و کرم تاوان کنی
گوش تو نشنید هرگز یک سؤال از سائلی   زانکه تو پیش از سؤال او همه احسان کنی
از هر آن شاعر که بستاند بها من مدح خویش   دست او بیضا چو دست موسی عمران کنی
دست تو ابریست پر باران و طبع ما صدف   تو صدف پر در همی از قطرهٔ باران کنی
هر کجا باران بود در کم نیاید از صدف   شاعری بر ما بدین معنی همی آسان کنی
وارث پیغمبری در خاندان هاشمی   آمدم تا تو مرا در حشمت حسان کنی
زین قصیده گرد دجانب استادی که گفت   ای شکسته زلف یار از بسکه تو دستان کنی
تا بگردد آسمان سامان احوال تو باد   تا همه احوال بدخواهانت پایان کنی
چهرهٔ مردان بخدمت بر بساط مجلست   تا بآثار کمال جمله را القصان کنی

گر یار من ستمگر و عیار نیستی   اندر زمانه یار مرا یار نیستی
گر نیستی شکفته رخش چون گل بهار   اندر دلم ز عشق رخش خار نیستی
ای کاش دیده در رخ او ننگریستی   تا دل بچشم دیده گرفتار نیستی
گر غمزه خلیده از او نیستی چو تیر   رویم چه بود و پشت نگونسار نیستی

ایضاً

گر نیستی ز غالیه پرگار بر گلش   از غم دلم چو نقطهٔ پرگار نیستی
ور آوری چو چنگ مرا در کنار خویش   چون زیر چنگ نالهٔ من زار نیستی
گر نیستی ببوسه لب او شکرفروش   او را دل ملوک خریدار نیستی
ور قبلهٔ بتان چگل نیستی رخش   او را قبول قبلهٔ احرار نیستی

فرخنده فخر ملک مبارک نظام دین
تاج تبار و سید آل قوام دین

تا جان بتن بود غم جانان بجان کشم   سر بر نهم بخدمتش و خط بر جهان کشم
ور عذر خواهد آن بت در ناز گر شود   عذرش بدل پذیرم و نازش بجان کشم
چون ز آسمان مرا ز زمین آمدست ماه   من بر زمین چو استم آسمان کشم
گر یار من چو تیر کشد دل بمهر من   بر آسمان بقوت تیرش کمان کشم
بهرم ز عشق رنج و زیان هست روز و شب   هر روز رنج بینم و هر شب زیان کشم
ترسم که رایگان برود دل ز دست من   زیرا که بار عشق همی رایگان کشم
مور ضعیف بار گران چون کشد بجهد   من بار عشق دوست بدل همچنان کشم
بار گران زمانه کند بر دلم سبک   گر من بیاد خواجه شراب گران کشم
آموزگار صدر وزیران روزگار   پیرایهٔ مقدم پیران روزگار

در عشق دوست دست بسر بر همی زنم
و آتش بصبر و هوش خرد در همی زنم

چون بست بام آن بت دلبر مدام خویش   بر سر ز عشق و آفت دلبر همی زنم
هر بار سهل بود که بر بر زدم ز عشق   این بار مشکل است که بر سر همی زنم
معشوق من که هست سرایش چو بتکده   من سال و ماه بتکده را در همی زنم
طوق کبوتر است خم زلفکان نگار   من چو باز در طلبش پر همی زنم
نی نی که همچو چنگل بازست زلف او   من پر ز بیم او چو کبوتر همی زنم
بر سیرت قلندریانم ز بهر آنکه   مستم ز عشق و در ره قلندر همی زنم
لیکن مرا کسی نشناسد قلندری   چون پیش صدر دینی ساغر همی زنم

دستور روزگار و هنرمند راستین
افضل کاردان و خردمند راستین

ای بر رخم ز رنگ بنفشه رقم مکن   اشکم چو رنگ خویش چو آب بقم مکن
گر در جهان عشق بخواهی علم مرا   بر پرنیان ز عنبر سارا علم مکن
اندر غم تو سوخته گشتند عاشقان   بر عاشقان سوخته چندین ستم مکن
ای بی قلم نگاشته روی ترا خدای   از عشق روی خویش مرا چون قلم مکن

ایضاً

گر بایدت که کم نشود عشق از دلم   بفزای در لطافت و از بوسه کم مکن
ور بایدت که فخر بتان عجم شوی   جز خدمت و ستایش فخر عجم مکن

افضل جهان که یافت ز اقبال کام خویش
بر خصم خویش گشت مظفر چو نام خویش

ایزد چو در جهان بعنایت نگاه کرد   جاهش جهان و خلق جهان را پناه کرد
خورشید و ماه را چو بقدرت بیافرید   قدر بلندش افسر خورشید و ماه کرد
گردون چو روی کلک بعدلش سفید ساخت   کیوان کلیم دشمن او را سیاه کرد
گیتی گشاد راه فنا بر مخالفان   هر کس که شد مخالفش آهنگ راه کرد
مهرش که در موافقت از کاه کوه ساخت   وهمش که در مخالفت از کوه کاه کرد
سوگند خورد چرخ که با او وفا کند   بر خویشتن فریشتگان را گواه کرد
اسباب خرمی همه در بزمگاه اوست   خرم کسی که روی در آن بزمگاه کرد
هر پادشه که ملک بتدبیر او گرفت   مجلس سزای تاج و سزاوار گاه کرد

صدری که آسمان خدم روزگار اوست
یزدان عیب دان بشب و روز یار اوست

آنی که خلق بر تو همه آفرین کنند   نامت ز مرتبه همه نقش نگین کنند

هستی پایه که همه زیر پای تو
کرد و پایان عرش فلک را زمین کنند

زانجا که جاه تست بود دون قدر تو
کر بارگاه تو فلک هشتمین کنند

آیند روز و شب ز پس یکدگر مدام
تا بر در تو موکب اقبال زین کنند

پوشند هردو پیرهن از نور و از ظلم
تا رسمهای تو علم آستین کنند

نشگفت اگر چه خلد شود بزمگاه تو
زیرا که خدمت تو همه حور عین کنند

نعمت ترا سزد که بشادی همی خوری
زانقوم نیستی تو که نعمت دفین کنند

لختی بنه ز نعمت و لختی بده بخلق
لختی بخور که بارخدایان چنین کنند

در مدحت تو کار رهی با جلال شد
اسباب شعر او همه سحر حلال شد

ای ملک ملک تو سرفراز باد
بخت جوان تازه و عمرت دراز باد

از چرخ قسم تو همه تایید و سعد بود
از دهر بهر تو همه شادی و ناز باد

جام شراب ساقی تو ماه و مشتری
با ماه و مشتریت شب و روز راز باد

بر مایه دولت تو در غم فراز شد
بر دشمنان تو در شادی فراز باد

بر خلق عالم است در خانه تو باز
بر روزکار تو در اقبال باز باد

تا باز صید گیر کند کبک را شکار
خصم تو همچو کبک اجل همچو باز باد

خلق را

تا خلق را برحمت ایزد بود نیاز
از خلق روزگار دلت بی نیاز باد

تا جامه را کنند طرازی بر آستین
نامت بر آستین سعادت طراز باد

بمن دلبری دارم که پیشه دارد دلبری
همیشه دل بران دارم که از من دل بها دارد

پی لشکر گرفتم من ز بهر لشکری یارا
کسی گیرد پی لشکر که یار لشکری دارد

بوصل از آدم ست آن بت چو آن شوخ پری گانا
پری را ماند از خوبی از آن خوی پری دارد

نگارم را بصورت چون نگار آزری بشمر
که نقش ایزدی دارد نه نقش آزری دارد

سر و سالار خوبان ست و در عارت سر زلفش
بعیاری سری دارد نه کار سرسری دارد

چو او معشوق زیبا را بد او در جوان توان
که با عشاق او داور هزاران داوری دارد

بشب چون حلقه انگشتری دارد جهان بر من
که زلف او رسن شب مشتری انگشتری دارد

منجم را اگر دیدی که تا بد مشتری در شب
کنون آن ماه تا شبی که او بر مشتری دارد

امیر نیکوان ست او و از مشک است منشورش
چه منشوری که بر سوسن نسیم عنبری دارد

کند در پیش منشورش نثاره هر زمان منت
بدان ماند که از منشور مهر سنجری دارد

خداوندیکه مهر او همی قیصر نهد بر سر
نهد مهر سلیمانی پاپش بر سر قیصر

آنکه بخت او علم بر گنبد گردون کشید
آنکه رای او رقم بر طارم میمون کشید

گنجهائی کز سعادت ساخت بر آسمان
رای او هر روز در پیش شاه روز افزون کشید

بر لب دریای اقبالش گهر چون دید مسی
پهلوانی کاو سپاه از ساحل جیحون کشید

گر کشد اسکندر از ظلمت همی او تیغ
کلک او بس لؤلؤ مکنون ز ظلمت چون کشید

آب حیوان گشت ظلمت در دوات او مگر
کلک او از آب حیوان لؤلؤ مکنون کشید

آنکه بر مهر شتم زد نعمت قارون نهاد
و آنکه در کینش نفس زد محنت قارون کشید

در حسود او کشید آخر کمان دشمنی
همچو لیلی کاو کمان قهر در مجنون کشید

او کشید آخر بری کین عالم بسکال
کین جمشید آخر از ضحاک افریدون کشید

خلق چون یعقوب عدلش چون لباس یوسف است
بوی او از نیت او آن حمله را بیرون کشید

پیش یزدان در قیامت برده روز جزا
رنجهائی کاو ز بهر ملک و دین اکنون کشید

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد ابن الفضل بن محمود را

از معانی لفظ او پیرایه ایام باد
وز معالی رای او همسایه اجرام باد

قاسم الارزاق کرد اقلام او را گر کار
خلق هفت اقلیم را ارزاق از آن اقلام باد

صید صیاد اجل بادند بدخواهان او
پوست بر اندام ایشان بر مثال دام باد

دولت پرور

دولت پرور او را دهر گرش نرم باد
همت میمون او را چرخ توسن رام باد

کلک او را از نوشتن گر زمان آرام نیست
ملک را از کلک بی آرام او آرام باد

نقش کلک مشکبارش زیور ناهید باد
نعل اسب پایش افسر بهرام باد

تا که باشد نام و کام و دوستی و دشمنی
دوستان او بکام و دشمنش ناکام باد

تا که باشد طوع او نام از همه چیزی فزون
عز و جاه او فزون از طوع او از نام باد

تا که باشد قبله اسلامیان بیت الحرام
بارگاه فرخ او قبله اسلام باد

دلم را یاری از یاری ندیدم
غمم را هیچ غمخواری ندیدم

بقاف عشق بر سیمرغ شادی
اگر دیدی تو من باری ندیدم

امید راحتی اندر که بستم
کزو در حال آزاری ندیدم

دلم را باد نامت کاری اوفتاد
گران در بسته تر کاری ندیدم

بهر ادبی شود زلف تو از جای
بسان او سبکساری ندیدم

این شوخ سواران که دل خلق ستانند
گوئی که ز نو زاده و بخوبی بکه مانند

مشکین خط و شیرین سخن و غالیه زلفند
سیمین بر و زرین کمر و موی میانند

قهر تو بنا همی دهد ... / کردد و فتح و ظفر ... جز سلطان اتفاق / شاه زمانی اوست ... / افتخار ... این دیدیم

سرو زنده ولیکن همه چون بدر منیرند ... ماهند و لیکن همه چون سرو روانند
زان بابت رو حند که بایسته چو عمرند ... زان مایهٔ عمرند که شایسته چو جانند

با من امروز آن سکر لب را زبان دیگر است ... در لطافت بر زبان اوش نی دیگر است
در وفا داری بجان من لبی سوگند خورد ... تا نگویم من که سوگندش بجانی دیگر است
آفتاب دیگرش خواهند در لشکر همی ... زانکه لشکرگاه سلطان آسمانی دیگر است
شاه گیتی بو المظفر کز فتوح و از ظفر ... در جهان مختصر کو نی جهانی دیگر است

انشه کشائی که ملک بر فلک او را ... هر روز دهد مژده بفتح و جلالی
در سوکه لبستاند و در بزم ببخشد ... ملکی بسواری و جهانی لسنوالی
عالم تره عادلتر از او هیچ ملک نیست ... الا ملک العرش تبارک و تعالی

گر کنه کار نشد زلف تو بر عارض تو ... چون لپسندی که همه ساله نگون سار بود
ور کنه کرد چرا یافت بخلد اندر جای ... خلد آراسته کی جای کنه کار بود

تا از بر من آن یار پسندیده برفت ... آرام و قرار از دل شوریده برفت
خون دلم از دیده روان است از آنک ... از دل برود هر آنچه از دیده برفت

در عشق تو ام امید بهروزی نیست ... در عهد شب وصال تو روزی نیست
از آتش تو دلم چرا می سوزد ... چون هیچ ترا عادت دلسوزی نیست

شاها چو دولت در صف تدبیر آید ... او را مدد از عالم تقدیر آید
تیغ تو جهان گرفت آری شاید ... از آنکه تو بر کشی جهانگیر آید

ای شاه زمین بر آسمان داری تخت ... سست است عدو تا تو کمان داری سخت
حمله سبک آری و گران داری رخت ... پیری تو بتدبیر و جوان داری بخت

ای گوی زنخ ز کویت کویم ... وی سوی بیابان ز عشق مویت مویم
گر آب شوم گذر بجویت جویم ... ور سرو شوم به پیش رویت رویم

ایزد که بنای دولت عالی کرد ... تا هست که خصم با تو همتالی کرد
گر خصم بکرد دل ز کینت خالی ... اندیشهٔ تو جهان از او خالی کرد

خصمی که بگرد خورد فسوس اختر او ... او را علمی داد نه اندر خور او
گر عهد تو بشکست دل اندر بر او ... بشکست دل او گشت قضای سر او

ای کرده سپهر و اختران یاری تو ... فخر است جهان را ز جهان داری تو
مست شد مخالفان ز هشیاری تو ... بخت همه خفته شد ز بیداری تو

ماهی که ز مهر تست نقصان نبرد ... دردی که ز کین تست درمان نبرد
هر کس که ترا بطوع فرمان نبرد ... گر عالم جان شود ز تو جان نبرد

آتش تیغی و تا بحشر تف تست ... باران سپهی و هفت کشور صف تست
جم دولتی و قوام دین مصحف تست ... دریا کفی و همه جهان در کف تست

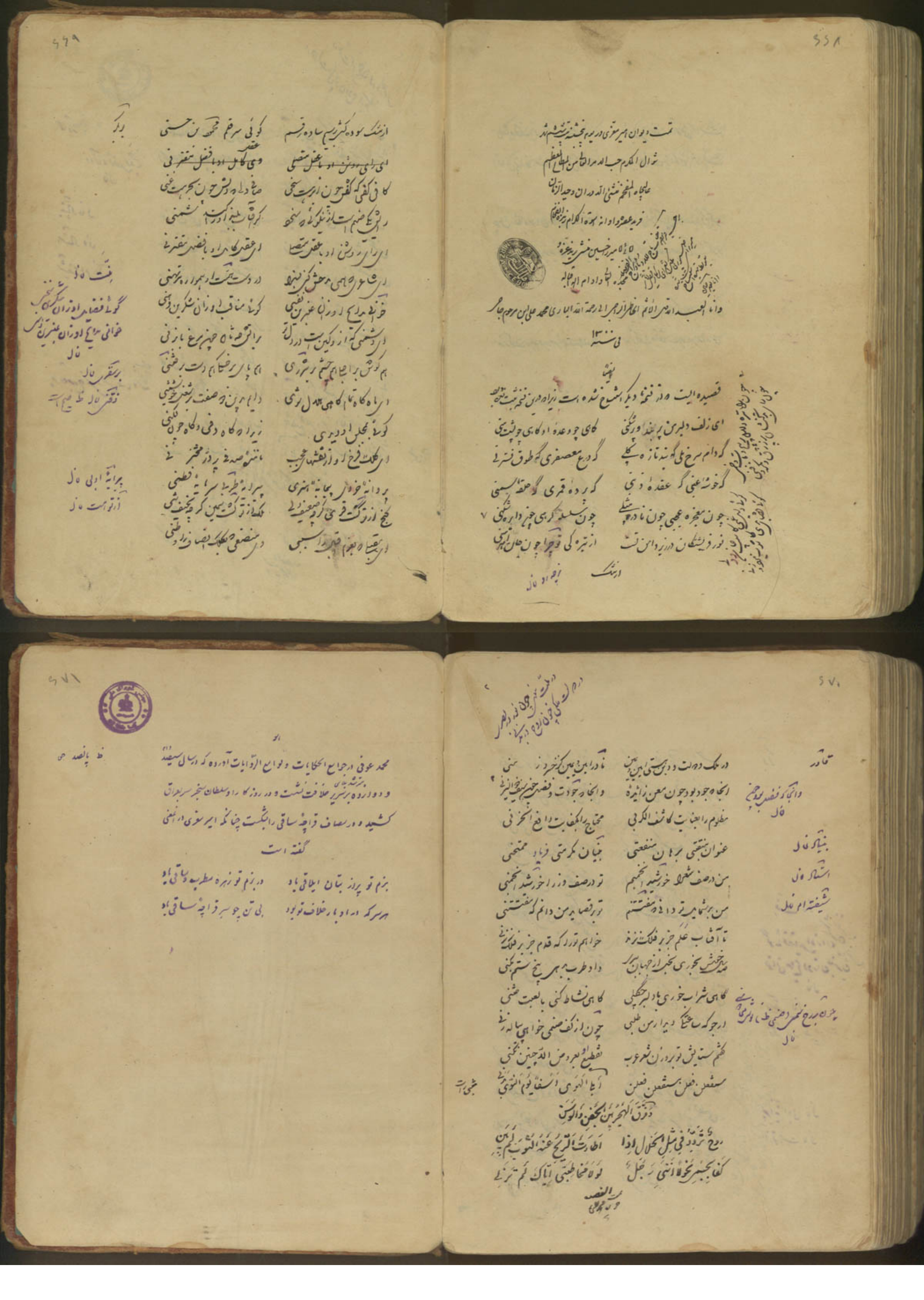
ای شاه فلک باد ترا نوش گرفت ... شمشیر ترا ظفر در آغوش گرفت
اقبال ترا غاشیه بر دوش گرفت ... او بار مخالف ترا گوش گرفت

چون شاه جهان کمان کشیدن گیرد ... پیروزی از آسمان رسیدن گیرد
هر تیر که از کمان پریدن گیرد ... فتحی دگر از ظفر دمیدن گیرد

در بر ملکا دل توانگر داری ... دریای محیط است که در بر داری
اندر کف جام و بر سر افسر داری ... مه بر کف و آفتاب بر سر داری

از هیبت تو بهند کفر نماند ... وز نصرت تو بروم زنار نماند
با عدل تو در زمانه تیمار نماند ... با جود تو در خزانه دینار نماند

فخر کردی که نسب دارم از آبای کرام ... همه مشهور بجود و کرم و آزادی
راست گفتی پدرانت همه نیکان بودند ... بد تو بودی بحقیقت که از ایشان زادی



تمت دیوان امیر معزی در یوم پنجشنبه بیست ششم شهر

شوال المکرم حسب الامر الخاص من الطالع الاعظم

عالیجاه المفخم منشی الملک دوران وحید الزمان

فرید عصره و اوانه بهوة الکرام میرزا ابوالقاسم

۱۵ میرزا حسین منشی ... محمد ... دام اقباله

وانا العبد المذنب الاثم الحاجی ... رحمة الله الباری محمد علی ابن مرحوم ...

فی سنه ۱۳۰۰

قصیده ایست در نسخهٔ دیگر مشاهده شده است از این در این نسخه ثبت شد

ای زلف دلبر من پر بند و پر شکنی
گاهی چو وعدهٔ او گاهی چو پشت منی

گر دام سرخ گلی گوینده تازه بنفشه
گر درع معصفری که طوق قمری

گر خوشهٔ عنبی گر عقدهٔ ذنبی
گر ردهٔ قمری گر حلقهٔ ... سیمنی

چون معجزه عجبی چون نادره مثلی
چون سلسله کر بی چنبر دایره شکنی

نور فرشتگان در زیر دامن تست
از تیره گی تو چرا چون حال اهرمنی

اهنگ ... ناز

از سنگ سوده کنی زر سیم ساده رسم
گویی سر قلم محمد بن حسنی

~~ای رای روشن او با عقل متصلی~~
~~وی کامل او با فضل مقترنی~~

کافی کفی که کفش چون ابر سخی
صاحب دلی دلش چون بحر غنی

... صنم است از ... سخن
گر ... در ... شمنی

ای رای روشن او با عقل متصل
ای عقل کامل او با فضل مقترنی

ای شاعر ... هوش کن ...
در دست ... همواره تهنی

خوانده مدایح او ... نفحی
گوینده مناقب او ... شکر دهنی

ای دشمنی که از ... در دل ...
... شاه چنین مرغ بازنی

هم گوش بر ... چشم بر ...
... دست بر ...

ای ماه که ... گاهی ... روشنی
... صفت ... خویشتنی

گوینده مجلس او دیدی
... دکان ... چون ...

ای کلک فرخ او از نقشهای عجب
... صحیفهٔ ... مخبر ...

پروانهٔ خود ... هنری
پیرایهٔ ... قطنی

کج از ... ضعیف دلی
... سیمین ... تحفه ...

ای ... قبله ... سبی
در ... ملک ... وطنی

بقت ناز
گوشه فضای او زان ... خوانی مرایع او زان ...
فال
بر ... فال
... فال ... مه است

بر ... ابی فال
از ... فال

در ملک دولت و دین ... این ...
تا در این ... گر ... سمنی

انجا که جود بود چون معن زائده
و انجا که جودت و فضل چنین ... یزنی

مظلوم را ... کاشف الکربی
محتاج را ... دافع المحنی

عنوان ... برهان ...
... ممتحنی

من در صف شعرا خورشید انجمنم
تو در صف وزرا خورشید انجمنی

من بر ... تو داد ... گفتستم
تو بر قصاید من دانم که ... گفتستنی

تا آفتاب علم جز بر فلک نزند
خواهم ترا که قدم جز بر فلک نزنی

... بخوری ... از جهان ...
داد طرب ... ستم ...

گاهی شراب خوری با دلبر چگلی
گاهی نشاط کنی با لعبت ختنی

... دیدار من طلبی
چون از کف صنمی خواهی پیاله زنی

... ستایش تو ... شعر عرب
تقطیع ... الذی ... تکنی

مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن
یا ... الهوی ... النوی ...

دون الهجر بین الحجن والوسن

روح ترددد فی مثل الخلال اذا
اطارت الریح عنه الثوب لم یبن

کفی بجسمی نحولا اننی رجل
لولا مخاطبتی ایاک لم ترنی

تمت القصیده

واتجا که فصل ... فال
... فال
استاد فال
شکفته ام فال
... فال

هو

محمد عوفی در جوامع الحکایات و لوامع الروایات آورده که در سال سیصد و ...

و دوازده بر سریر خلافت نشست و در روزگار او سلطان سنجر سر بعراق

کشید و در مصاف قراچه ساقی را بکشت چنانکه امیر معزی در این معنی

گفته است

بزم تو پر ز بتان ایلاقی باد
در بزم تو زهره مطرب و ساقی باد

هر سر که در او بود خلاف تو بود
بی تن چو سر قراچه ساقی باد

ط ... پانصد ...

